دورهٔ کامل

مثنوی معنوی

بانضمام چهار فهرست اعلام

اسامی رجال و نساء - امکنه و قبایل - کتب - آیات قرآن

و فهرست قصص و حکایات

بسعی و اهتمام و تصحیح

رینولد الین نیکلسون

از روی

نسخهٔ طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳ م . در لیدن از بلاد هلاند

اثر

جلال الدین مولوی محمد بن محمد بن الحسین البلخی ثم الرومی

چاپخانه حاج محمد علی علمی



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مقدمهٔ ناشر

کتاب مثنوی معنوی که‌زادهٔ قریحهٔ تابناك عارف کامل و عاشق واصل مولانا جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین حسین خطیبی بلخی معروف بمولانا جلال‌الدین رومی است ، یکی از گنجینه‌های گرانبهای حکمت وعرفان و ادب وکمال وذوق وحال است که زبان فارسی ، شاید تمام زبانهای دنیا نظیرآنرا بخود ندیده‌اند . منظومهٔ عظیم مولانا ازآن گلزارهای‌خوش رنگ ونگاراست‌که خزان‌فراموشی وگذشت زمان را براوراق زرین‌آن دست‌تطاول‌نیست‌وتا جهان باقی‌است‌نام سرآیندهٔ‌آن نیززنده‌وجاویداست.

در این‌کتاب عظیم آنقدر اندیشه‌های نازك ونکات باریك ومعانی حکمت آمیز واندرز ومطالب تربیتی و اجتماعی وسیاسی و معارف الهی وجود دارد که نمی‌توان آنرا احصا کرد . مثنوی دریایی عظیم است‌که آنرا ژرفا وکرانه پیدا نیست و محققان جهان درتحقیق معارف‌آن عمری بسر برده و یکی از هزار نخوانده وبعجز خویش اعتراف کرده‌اند .

این‌کتاب مستطاب محصول دهسال آخر عمر جلال‌الدین رومی نابغهٔ بزرگ ومربی عظیم‌الشأن اخلاق است . مولانا این‌کتاب را بین سالهای ٦٦٢ ـ ٦٧٢ هجری قمری درحال جذبه و اشتیاق سرود و درین هنگام افکار وی بمنتهای درجهٔ پختگی رسیده بود .

از همانروزها که سرودن نخستین بیتهای این منظومهٔ بی‌نظیرآغاز شد نسخهٔ آن چون کاغذ زر دست بدست رفت ونام و آوازهٔ آن سراسر دنیای فارسی زبان را فرا گرفت و این‌شهرت‌فوق‌العاده هرروزروبفزونی است چنانکه امروز هیچ‌فارسی زبانی‌نیست‌که نام مثنوی و سرایندهٔ‌بزرگ آنرا نشنیده باشد .

مثنوی بخواهش وبرحسب اصرار و تشویق‌حسام‌الدین مرید محبوب مولانا بنظم آمدوحسام‌الدین‌که پس از مرگ مولانا خلافت‌وجانشینی‌وی را بعهده گرفت ، ازین بابت حقی بزرگ بگردن فارسی زبانان دارد .

نشان استقبال عظیم مردم از مثنوی مولوی وجود نسخه‌های خطی فراوان‌این‌کتاب‌است‌که در هر یك از کتابخانه‌های‌معروف دنیا، نسخه‌های متعدد وگرانبها از آن یافت‌میشود . پس از اختراع‌فن چاپ و نشر کتب نیز مثنوی در نقاط مختلف ، مانند مصرو هندوستان وترکیه و ایران و اروپا بارها بطبع رسید وفضلای هرعصر ، برای تنقیح وتهذیب آن رنج فراوان بردند و شروح متعدد بر آن نگاشتند ودرحل مشکلات آن کوشیدند .

اما ازمیان کسانیکه همت بتصحیح مثنوی وحل مشکلات آن گماشتند گوی سبقت‌را رینولدالین نیکلسن مستشرق نامدار وشاگرد و دوست‌وهمکار ادوارد. ج. براون از دیگران بربود وعمری دراز در تصحیح کتاب و مقابله آن باقدیمترین نسخ خطی جهان بسر آورد و سر انجام آنرابشعر انگلیسی ترجمه کرد و اثری جاویدان از خویشتن برجای گذاشت، گواینکه درین‌راه‌دشوارد یدگان جهان بین‌خویش‌راازدست داد ودرپایان عمر نابیناشد

اساس طبع نیکلسن نسخه‌یی است که درماه رجب‌سال ٦٧٧ یعنی‌فقط پنج سال پس از مرگ‌سرایندهٔ آن از روی نسخه‌یی که در حضرت مولانا تصحیح شده بوده است، استنساخ شده وظاهراً قدیمترین و صحیح ترین نسخهٔ خطی مثنوی است که در دنیا وجود دارد.

با اینهمه، نیکلسن از مراجعه بدیگر نسخ خطی و چاپی نیزغافل ننشست ومشکلات وغلطهایی راکه جای، جای بر اثر طغیان قلم کاتب‌در آن نسخهٔ گرانبهااتفاق افتاده بودبادیدن نسخهٔ‌بدلها تصحیح کردو نسخه‌یی پیراسته ومضبوط‌درنهایت‌نفاست بطبع رسانید ومیتوان ادعاکرد که‌مثنوی وی نزدیکترین صورت مثنوی بگفتهٔ‌مولاناجلال‌الدین است و پس ازانجام این خدمت بزرگ حق آنست‌که تمام نسخ مثنوی از روی این نسخهٔ‌دقیق وپاکیزه طبع شودوانتشار یابد و بسرای سهولت استفادهٔ عموم بصورتی پسندیده وبهای ارزان در دسترس مردم قرارگیرد.

از این نظر **مؤسسهٔ‌مطبوعاتی امیرکبیر** که ازبدوتأسیس‌خدمت بفرهنگ عمومی را شعار خود ساخته و این مقصد عالی را وجههٔ همت خویش قرار داده است تصمیم بانتشار چنین نسخه‌یی از مثنوی دریك‌مجلد گرفت و کتابی که اکنون تقدیم اربابان ذوق میشود بارعایت‌مشخصات‌فوق تنظیم‌شده است.

رسم‌الخط نسخهٔ‌چاپ‌لیدن کاملا تقلید ازنسخ معتبر قدیمه است ودر نسخهٔ حاضر همان رسم‌الخط کاملا رعایت شده است وعلاوه بر آن‌فهرست های مختلف (فهرست اعلام ـ فهرست اماکن ـ فهرست کتب و فهرست آیات) نیز برآن مزیدگردیده است تاخوانندگان محقق وعلاقمندرابکار آید و این نکته شایان‌توضیح است که تاکنون در هیچیك ازچاپهای‌متعدد مثنوی که‌درایران‌صورت گرفته ،این‌قبیل‌فهرستها درپایان کتاب نیامده‌است.

مؤسسهٔ مطبوعاتی امیرکبیر امیدوار است که این‌خدمت‌نیزمانند سایر خدماتی که تاکنون افتخار تصدی آنرا داشته است، مقبول طبع‌مردم صاحب‌نظرشود ـ واین بزرگترین پاداشی‌است‌که کارکنان این‌مؤسسه در قبال زحمات طاقت فرسای شبانروزی خویش دریافت داشته‌ومیدارند.

آبانماه ١٣٣٦ شمسی

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوی وهو اصول اصول اصول الدین، فی کشف اسرار الوصول والیقین، وهو فقه الله الاکبر، وشرع الله الازهر، وبرهان الله الاظهر، مثل نوره کمشکاة فیها مصباح، یشرق اشراقاً انور من الاصباح، وهو جنان الجنان، ذو العیون والاغصان، منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا، وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر مقاماً واحسن مقیلا، الابرار فیه یأکلون و یشربون، والاحرار منه یفرحون و یطربون، وهو کنیل مصر شراب الصابرین، وحسرة علی آل فرعون والکافرین، کما قال یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً، و انه شفاء الصدور و جلاء الاحزان، وکشاف القرآن، وسعة الارزاق، و تطییب الاخلاق، بأیدی سفرة کرام بررة یمنعون أن لایمسه الا المطهرون، لا یأتیه الباطل من بین یدیه ولامن خلفه، والله یرصده ویرقبه وهو خیر حافظاً وهو أرحم الرحمین، وله القاب اخر لقبه الله تعالی واقتصر ناعلی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر، والجرعة تدل علی الغدیر، والحفنة تدل علی البیدر الکبیر، یقول العبد

الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم المثنوی المشتمب على الغرايب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات و طريقة الزهاد و حديقة العباد، قصيرة المباني، كثيرة المعاني، لاستدعاء سيدى وسندى، ومعتمدى، ومكان الروح من جسدى، و ذخيرة يومى و غدى، وهو الشيخ قدوة العارفين، وامام اهل الهدى واليقين، مغيث الورى، امين القلوب والنهى، وديعة الله بين خليفته، وصفوته في بريته، و وصاياه لنبيه، وخباياه عند صفيه، مفتاح خزاين العرش، امين كنوز الفرش، ابو الفضائل حسام الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن صديق ابن الصديق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال أمسيت كرديّاً و أصبحت عربيّاً قدس الله روحه وأرواح خلافه فنعم السلف و نعم الخلف، له نسب ألقت الشمس عليه رداءها، وحسب أرخت النجوم لديه أضواءها، لم يزل فناء هم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة، وكعبة الامال يطوف بها وفود العفاة، ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصماً لاولى البصائر الربانيين الروحانين السمائيين العرشيين النوريين، السكوت النظار، الغيب الحضار، الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل، اصحاب الفضائل، انوار الدلائل آمين يارب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البريا شامل، والحمدلله رب العالمين وصلى الله على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدایيها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد وزن نالیده اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه‌از فراق — تابگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کودورماند ازاصل‌خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بد حالان وخوش‌حالان‌شدم
هر کسی از ظن خود شدیار من — ازدرون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من‌دور نیست — لیك چشم‌وگوش راآن نورنیست
تن ز جان وجان‌زتن مستور نیست — لیك کس را دیدجان دستورنیست
آتشست این بانگ‌نای‌ونیست باد — هر که این آتش ندارد نیست‌باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرد ها اش پرده‌ای ما درید
همچو نی زهری وتریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که‌دید
نی حدیث راه پر خون می کند — قصهای عشق مجنون می کند
محرم این هوش‌جز بیهوش نیست — مرزبان رامشتری جز گوش‌نیست
در غم ما روز ها بیگاه شد — روزها با سوز ها همراه شد
روز ها گر رفت گو رو باك‌نیست — تو بمان‌ای‌آنك چون تو پاك‌نیست
هر که جزماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیرشد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تاصدف قانع نشد پر دُر نشد
هر کرا جامه زعشقی چاك شد   او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
شادباش ای عشق خوش سودای ما   ای طبیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد   کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی
هرك او از هم زبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
چونك گل رفت و گلستان در گذشت   نشنوی زآن پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ   زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او   او چو مرغی ماند بی‌پروای او
من چگونه هوش‌دارم پیش و پس   چون‌نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین‌سخن‌بیرون بود   آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست   زآنك زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان   خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزك را

بود شاهی در زمانی پیش ازین   ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار   با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه‌راه   شد غلام آن کنیزك جان شاه

مرغ جانش درقفص چون می‌طپید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را وبر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرداشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نآمد بدست	آب راچون یافت خود کوزه شکست
شه‌طبیبان‌جمع کرد ازچپ وراست	گفت جان هر دو در دست شماست
جان من‌سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا	برد گنج وُ درّ و مرجان مرا
جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست	هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتیست	نی‌همین گفتن که‌عارض حالتیست
ای بسی ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هرچ کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزك ازمرض چون‌موی شد	چشم شه‌ازاشك‌خون چون‌جوی‌شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود	روغن بادام خشکی می‌فزود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزك بر پادشاه
وروی‌آوردن‌پادشاه‌بدرگاه‌خدا وخواب دیدن شاه‌ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشك شه پر آب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح وثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان	من چگویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیك گفتی گرچه میدانم سِرت زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد ازمیان جان خروش اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود دید درخواب او که پیری رونمود
گفت ای‌شه مژده حاجاتت رواست گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونك آید او حکیم حاذقست صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن‌وعده‌گاه وروز شد آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر تا ببیند آنچ بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایهٔ آفتابی در میان سایهٔ
می رسید از دور مانند هلال نیست بود و هست برشکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست
آن‌خیالی که شه اندر خواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت پیش‌آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی‌التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب
درهمه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می رسید   بی‌صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت برطبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زَلّه‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این   دایمست و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد پیش خوان مهتری
زآن گدا رویان نادیده ز آز   آن در رحمت برایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم   آن زبی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست   ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچوعشق اندردل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج   معنی ألصبرُ مِفتاحُ الفَرَج
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل‌از توحل شود بی‌قیل وقال

ترجمانی هرچ مـا را در دلست　　دست گیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　　انْ تغبْ جآءْ الْقضا ضاقَ الْفضا
أنتَ مَوْلَی القَوم من لایَشْتَهی　　قَدْ رَدَی کَلّا لَئِنْ لَمْ یَنْتَهی

بردن پادشاه آن طبیب را برسر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم　　دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　　بعد از آن درپیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید　　هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند　　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون　　أسْتَعِیذُ اللهَ مِمّا یَفْتَرُون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت　　لیك پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود　　بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست　　تن خوشست و او گرفتار دلست
عـاشقی پیداست از زاریّ دل　　نیست بیماری چو بیماریّ دل
علت عاشق ز علت ها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سرو گر ز آنسرست　　عاقبت ما را بدآن سر رهبرست
هرچ گویم عشق را شرح و بیان　　چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گرست　　لیك عشق بی زبان روشن تراست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　　چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
عقل درشرحش چوخردر گل بخفت　　شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب　　گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد　　شمس هردم نور جـانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشقّ القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست اورا امس نیست
شمس درخارج اگرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کوخارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن ودر خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونك آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست / بوی پیراهان یوسف یافتست
از برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوشحال ها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح ودیده صد چندان شود
لا تُکَلِّفنی فانّی فی الفَنا / کَلَّتْ افهامی فلا اُحصی ثنا
کُلُّ شیْءٍ قالهُ غیرُ المفیق / إنْ تَکَلَّفْ أوتَصَلَّفْ لایلیق
من چه گویم یك رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که اورا یار نیست
شرح این هجران واین خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قالَ أطعِمنی فانّی جایعٌ / واعتجل فالوَقتُ سیفٌ قاطعٌ
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف وبرهنه و بی غلول / بازگو دفعم مده ای بو الفضول

پرده بردار و برهنه گو که من   می نخسبپم با صنم با پیرهن
گفتم ارعریان شود او در عیان   نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه   بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه وآشوب وخون ریزی مجو   بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو   رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه باکنیزك جهت دریافتن رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیز ها   تا بپرسم زین کنیزك چیز ها
خانه خالی ماند و یك دیّار نی   جزطبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد ویك بیك   باز می پرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش جهد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمانرا بر کسی
کس بزیر دُمّ خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می جهد
بر جهد وآن خار محکمتر زند   عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوزودرد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود   دست می زد جا بجا می آزمود

زآن کنیزک بر طریق داستان — باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او قصها میگفت فاش — از مقام و خواجگان وشهروتاش
سوی قصه گفتنش می داشت گوش — سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تا که نبض ازنام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد — بعد ازآن شهری دگر رانام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش — در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وز آن هم در گذشت — رنگ رو ونبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهر هارا یك بیك — باز گفت از جای و ازنان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید ونی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبضّ جست و روی سرخ و زرد شد — کز سمرقندیّ زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدام اندر گذر — او سر پل گفت وکوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در خلاصت سحر ها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران باچمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفقترم ازصد پدر
هان و هان اینراز را با کس مگو — گرچه ازتو شه کند بس جستجو
گورخانهٔ راز تو چون دل شود — آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود — سر آن سر سبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان
وعدها و لطف های آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعد ها باشد حقیقی دل پذیر   وعد ها باشد مجازی تا سه گیر
وعدهٔ اهل کرم نقد روان   وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را وعرض کردن رنج اورا پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد   شاه را زآن شمّهٔ آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر رابخوان زآن شهر دور   با زر و خلعت بده اورا غرور

فرستادن شاه رسولان بسمرقند بآوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول   از برای زرگر شنگ فضول
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهر ها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر وسیم   چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر وفرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت   خونبهای خویش راخلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تاسوءِ القضا
در خیالش ملك و عز و مهتری   گفت عزرائیل روی آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش بپیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می راندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر می گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند   جان دختر در وبال او نماند
چونك زشت و ناخوش و رخ‌زرد شد   اندك اندك در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پرّ او   ای بسی شه را بکشته فرّ او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیل‌بان   ریخت خونم از برای استخوان
آنك کشتستم پی مادون من   می‌نداند که نخسبد خون من
برمنست امروز و فردا بر ویست   خون چون من کس چنین ضایع کیست
گر چه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت دردم زیر خاك   آن کنیزك شد ز رنج و عشق پاك
ز آنك عشق مردگان پاینده نیست   زآنك مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست   کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدآن شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنك کشتن وزهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم   نی پی امید بود و نی زبیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سرّ آنرا در نیابد عام خلق
آنك از حق یابد او وحی وجواب   هرچه فرماید بود عین صواب
آنك جان بخشد اگر بکشد رواست   نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا   تا بر آرد کوره از نقره جُفا
بهر آنست امتحان نیك و بد   تا بجوشد بر سر آرد زر زَبد
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانند نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوا   نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی راشکست   صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور وهنر   شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست توخونش مخوان   مست عقلست اوتو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی   بد گمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاص بود و خاصهٔ الله بود

آنکسی را کش چنین شاهی کشد — سوی بخت وبهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند وصد جان دهد — آنك در و همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می گیری ولیك — دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك

حکایت مرد بقال وطوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی — خوش نوائی سبز گویا طوطیی
در دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت — شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بردکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — برسرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمی کند ومیگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آنزمان — چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیها می‌داد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز وسه شب حیران وزار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمود آنمرغ راهر گون شگفت — تاکه باشد کاندر آیداوبگفت
جولقی سر برهنه می گذشت — با سری موچوپشت طاس وطشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان — بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کوچو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکانرا قیاس از خود مگیر　　گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی زابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم وخور
این ندانستند ایشان از عمی　　هست فرقی در میان بی منتها
هردو گون زنبور خوردند از محل　　لیك شد زان نیش وزین دیگر عسل
هردو گون آهو گیا خوردندو آب　　زین یکی سرگین شدوزان مشك ناب
هردو نی خوردند از یك آبخور　　این یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین　　فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا　　آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد　　آن خورد زاید همه عشق احد
این زمین پاك و آن شورست وبد　　این فرشتهٔ پاك و آن دیوست ودد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست　　آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس　　هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا
زین عصاتا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تاآن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع　　آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم　　آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چواو　　فرق را کی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز　　بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات　　با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت　　بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یك بازیند　　هردو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود　　هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　ور منافق گویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست　　نام این مبغوض ازآفات ویست
میم و واو ومیم و نون‌تشریف نیست　　لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون　　همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست　　پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست　　تلخی‌آن آب بحر ازظرف نیست
حرف ظرف‌آمد درو معنی چوآب　　بحر معنی عِنْدَهُ اُمُّ الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان　　درمیانشان برزخٌ لا یَبغیان
دانکه این هردو زیك اصلی روان　　بر گذر زین هردو رَو تا اصل‌آن
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار　　بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك　　مریقین را باز داند او ز شك
در دهان زنده خاشاکی جهد　　آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد　　چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان　　حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب　　صحت‌آن حس بخواهید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن　　صحت آن حس زویرانی بدن

راه جان مرجسم را ویران کند بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمور تر
آب را ببرید و جورا پاك کرد بعدازآن درجوروان کردآبخورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید پوست تازه بعد ازآنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد بعدازآن برساختش صدبرج وسد
کار بی چونرا که کیفیت نهد این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید وگه ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین
نی‌چنان‌حیران که پشتش سوی‌اوست بل‌چنین‌حیران وغرق‌ومست‌دوست
آن یکیرا روی اوشد سوی دوست وآن‌یکیراروی اوخودروی‌اوست
روی هریك مینگر میدار پاس بوك گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست
زآنك صیاد آورد بانگ صفیر تا فریبد مرغ را آنمرغ گیر
بشنود آنمرغ‌بانگ جنس خویش از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون تا بخواند بر سلیمی زآن فسون
کار مردان روشنی و گرمیست کار دونان حیله و بی شرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را أولو الالباب ماند
آنشراب حق ختامش مشك ناب باده را ختمش بود گند وعذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او جان موسی او و موسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول ز آن دو شیشه من کدام پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن گفت استا ز آن دو یك را درشکن
شیشه یك بود و بچشمش دو نمود چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم مرد احول گردد از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احول کند ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان گشت احول کالامان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه ده کو بر آب از مکر بر بستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند دین خود را از ملك پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست دین ندارد بوی مشك و عود نیست
سرّ پنهانست اندر صد غلاف ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
بعد از آن در زیر دار آور مرا تا بخواهد یك شفاعت گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو بر سر راهی که باشد چار سو
آنگهم از خود بران تا شهر دور تا در اندازم دریشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من بسرّ نصرانیم ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو درنان سوزنست از دل من تا دل تو روزنست
من ازآن روزن بدیدم حال تو حال تو دیدم نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست ازعیسی ولیك واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف میآمد مرا کآن دین پاك در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزد را وعیسی را که ما گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته ام تا بزناری میان را بسته ام
دور دور عیسی است ای مردمان بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد باوی شاه آن کاری که گفت خلق اندر کار او مانده شگفت
راند او را جانب نصرانیان کرد در دعوت شروع او بعد ازآن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان براز سر انگلیون و زنّار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو　　عیب ظاهر را نجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس　　میشناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن　　وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام　　خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند　　نایب عیسیش می پنداشتند
او بسرّ دجال یك چشم لعین　　ای خدا فریاد رس نعم‌المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ایخدا　　ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم　　هریکی گر باز و سیمرغی‌شویم
می‌رهانی هردمی ما را و باز　　سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم　　گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش　　کین خلل در گندمست ازمکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست　　وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن　　و آنگهان درجمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور　　لا صَلوةَ تَمَّ اِلّا بالحُضور
گرنه موشی دزد در انبار ماست　　گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا　　جمع می‌نآید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید　　و آن دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان　　می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یك بیك　　تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را　　می‌رهانی می‌کنی الواح را

میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هُم رُقودٌ زین مَرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنك او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالقُ الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زآن دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ززین / سرِّ النومُ أخو الموتست این
لیك بهر آنك روز آیند باز / بر نهد بر پاش پابند دراز
تا که روزش واکشد زآن مرغزار / وز چراگاه آردش در زیربار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر وچشم و گوش
ای بسا اصحاف کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مُهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصهٔ دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان وغوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیدارش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز ازلگدکوب خیال — وز زیان وسود وز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف وفر — نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشدکه او از هرخیال — دارد اومید وکند با او مقال
دیورا چون حور بیند او بخواب — پس زشهوت ریزد او با دیوآب
چونك تخم نسل اودرشوره ریخت — اوبخویش آمد خیال ازوی گریخت
ضعف سربیند از آن و تن پلید — آه از آن نقش پدید نا پدید
مرغ بر بالا پران وسایه‌اش — میدود بر خاك پرّان مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانك بی مایه شود
بی‌خبر کآن عکس آنمرغ هواست — بیخبر کی اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود ازجستوجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش — وا رهاند از خیال وسایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا — مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان — تا رهی در دامن آخر زمان
کَیفَ مَدَّ الظِّلّ نقش اولیاست — کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل — لا اُحب الافلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب — دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور وعُرس — از ضیاءالحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو — در حسد ابلیس را باشد غُلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد — با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعب تو در راه نیست — ای خنك آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان   کز حسد آلوده باشد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک   آن جسد را پاك کرد الله نیک
طَهِّرا بَیتی بیان پاکیست   گنج نورست ارطلسمش خاکیست
چون کنی بر بی‌حسد مکر وحسد   زآن حسد دل را سیاهی ها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا   خاك بر سر کن حسد را همچوما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد   تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنك از نیش حسد   زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند   خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد   بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود   بوی آن بویست کآن دینی بود
چونك بویی برد وشکر آن نکرد   کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مرشاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز   خلق را تو بر میآور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر   کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیررا

هرك صاحب ذوق بود از گفت او   لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها می گفت او آمیخته   در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می گفت در ره چست شو   وز اثر می گفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو   دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر   تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر   لیك هست از خاصیت دزد بصر

هرك جز آگاه و صاحب ذوق بود   گفت او در گردن او طوق بود

مدتی شش سال در هجران شاه   شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق   پیش امر و حکم اومی مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیررا

در میان شاه و او پیغامها   شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم   وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینك اندرآن کارم شها   کافکنم در دین عیسی فتنها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خودرا از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان   گشته بنده آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او دروقت و ساعت هر امیر   جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی   نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوعی دگر   این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را وجوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع

دریکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع وجود تو   شرك باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام   درغم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

دریکی گفته که امر و نهی‌هاست — بهر کردن نیست شرح عجزماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن — قدرت حق رابدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خودمبین — کفر نعمت کردنست آن عجزهین
قدرت‌خودبین که این‌قدرت ازوست — قدرت تو نعمت او دان که هوست
دریکی گفته کزین دو بر گذر — بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع‌را — کین‌نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال — کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار — تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن‌شمع‌جان افزون شود — لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هرك كرد اززهد خویش — پیش‌آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر توآسان کرد وخوش آنرابگیر — خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن‌خود — کان قبول طبع تو ردّست و بد
راههای مختلف آسان شدست — هریکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی — هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود — که حیوة دل غذای جان بود
هرچ ذوق طبع باشد چون گذشت — برنه‌آرد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت بیش نآرد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسّر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی — لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف — ورنه کی بودی زدینها اختلاف
در یکی گفته که استاهم توئی — زآنك استارا شناساهم توئی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو — روسر خودگیر وسرگردان مشو
دریکی گفته که اینجمله یکیست — هرك او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته کهصد یك چون بود — این کی اندیشد مگرمجنون بود
هر یکی قولیست ضدّ همدگر — چون یکی باشد یکی زهر وشکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری — کی ز وحدت وزیکی بویی بری
این نمط وین نوع ده دفتر و دو — بر نوشت آن دین عیسی‌را عدو

بیان آنك این اختلاف درصورت روش است نی در حقیقت راه

او ز یك رنگیّ عیسی بو نداشت — وز مزاج ختم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن ختم صفا — ساده ویك رنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال
گرچ درخشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند ملك عز وجل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن اکرام وجود
چند باران عطا باران شده — تا بدان آن بحر دُر افشان شده
چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاك وطین — تا شده دانه پذیرندهٔ زمین
خاك امین و هرچ دروی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زآن امانت یافتست — کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیآرد نوبهار — خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد — اینخبرها وین امانت وین سداد

مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن‌جوش نیست با که گویم‌درجهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی‌بداز وی‌چشم گشت هر کجاسنگی‌بد از وی‌یشم گشت
کیمیا سازست چه‌بود کیمیا معجزه بخش است چه‌بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك‌ثناست کین دلیل‌هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کورو کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کزعدم صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند چون که چشمت رابخود بینا کند
گرجهان پیشت بزرگ‌وبی‌بنیست پیش قدرت ذرهٔ می دان که‌نیست
اینجهان‌خودحبس‌جانهای شماست هین‌رویدآن‌سو که‌صحرای‌شماست
اینجهان محدود آنخود بیحدست نقش و صورت پیش آنمعنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را درشکست از موسئی بایك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف اُمئی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد اوخسی
بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرك بادوپا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست‌راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو کآن خیال اندیش راشد ریش گاو

گاو که بُوَد تا تو ریش اوشوی   خاك چه‌بود تا حشیش او شوی
چون زنی ازکار بد شد روی زرد   مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود   خاك و گل گشتن چه‌باشد ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین   سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول   زآن وجودی که بد آن رشك عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود   پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی   آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای نا خلف   چند پنداری تو پستی را شرف
چند گوئی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم ازخود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر   تاب خور بگدازدش با یك نظر
وِزْرِ او وصد وزیر و صد هزار   نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند   عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین   مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را   ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودایم   در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر دراضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست   وعظ را بگذاشت و درخلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز   بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او   از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او   از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست مارا بی تو نور   بی‌عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا   بیش ازین ما را مدار ازخود جدا

ما چو طفلانیم و ما را دایه تو
بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست
لیك بیرون آمدن دستور نیست

آن امیران در شفاعت آمدند
وآن مریدان در شناعت آمدند

کین چه بدبختیست ما را ای کریم
از دل و دین مانده ما بی تو یتیم

تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم
ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم

الله الله این جفا با ما مکن
خیر کن امروز را فردا مکن

می‌دهد دل مر ترا کین بی دلان
بی تو گردند آخر از بی حاصلان

جمله درخشکی چو ماهی می‌طپند
آب را بگشا ز جو بردار بند

ای که چون‌تودر زمانه نیست کس
الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت‌هان‌ای‌سخرگان گفت و گو
وعظ گفتار زبان و گوش جو

پنبه اندر گوش حس دون کنید
بندحس ازچشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست
تا نگردد این کر آن‌باطن کرست

بی‌حس و بی گوش و بی‌فکرت شوید
تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری

سیر بیرونیست قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما

حس خشکی دید کز خشکی بزاد
عیسی جان پای بر دریا نهاد

سَیرجسم خشك برخشکی فتاد
سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونك عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی وهم وفهم وفکر ماست
موج آبی محوو سکرست وفناست

تا درین سکری از آن سکری تو دور　　تا ازین مستی از آن جامی تو کور

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار　　مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو　　این فریب و این جفا با ما مگو

چارپا را قدر طاقت بار نه　　بر ضعیفان قدر قوت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست　　طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست

طفل را گر نان دهی برجای شیر　　طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونك دندانها بر آرد بعد از آن　　هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پرّان شود　　لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود

چون بر آرد پر بپرّد او بخود　　بی تکلف بی صفیر نیك و بد

دیو را نطق تو خامش می کند　　گوش ما را گفت تو هش می کند

گوش ما هوش است چون گویا توی　　خشك ما بحر است چون دریا توی

با تو ما را خاك بهتر از فلك　　ای سماك از تو منور تا سمك

بی تو ما را بر فلك تاریکیست　　با توای ماه این فلك تاری کیست

صورت رفعت بود افلاك را　　معنی رفعت روان پاك را

صورت رفعت برای جسمهاست　　جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر کی خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید　　پند را در جان و در دل ره کنید

گر امینم متّهم نبود امین　　گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست　　ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون　　زآنك مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست　　گفت ما چون گفتن اغیار نیست

اشك دیده‌ست از فراق تو دوان   آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیك   گرید او گرچه نه بد داند نه نیك
ما چو چنگیم وتو زخمه می‌زنی   زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نایيم و نوا درما زتست   ما چو کوهیم وصدا در ما زتست
ما چوشطرنجیم اندر برد ومات   برد ومات مازتست ای‌خوش‌صفات
ما که باشیم ای تو ما راجان جان   تا که ما باشیم با تو درمیان
ما عدمهاییم وهستی های ما   تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله شان از باد باشد دم بدم
حمله شان پیدا و نا پیداست باد   آنکه نا پیداست از ما کم مباد
بادِ ما و بودِ ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده‌بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل وباده وجام خودرا وا مگیر
وربگیری کیست جست وجو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندراکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو نا گفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش وقلم   عاجز وبسته چو کودك در شکم
پیش قدرت خلقِ جمله بارگه   عاجزان‌چون پیش‌سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند   گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تادم زند ازضر ونفع
توزقرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رَمیت اِذ رَمیت
گر بپرّانیم تیر آن نی زماست   ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار　　خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست　　وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست　　خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او　　ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش‌جواب ار بشنوی　　بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری گه بیماریست　　وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو　　میکنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه　　میکنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان میکنی که بعدازین　　جز که طاعت نبودم کار گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا　　می ببخشد هوش بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو　　هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر درد تر　　هر که او آگاه تر رخ زرد تر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو　　بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند　　کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند　　بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان　　ز آنك نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمیبینی مگو　　ور همی بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدآن　　قدرت خود را همی بینی عیان
درهر آنکاریکه میلت نیست وخواست　　اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری اند　　کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار　　جاهلان را کار دنیا اختیار
ز آنك هر مرغی بسوی جنس خویش　　می‌پرد او در پس و جان پیش پیش

کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علّیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما   باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران وخویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلك بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یك امیر را جدا جدا

وآنگهانی آن امیران را بخواند   یك بیك تنها بهر یك حرف راند
گفت هر یك را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من توی
وآن امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکُش یا خود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده ام این وا مگو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی واستیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح   یك بیك برخوان تو برامت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هریکی را کرد او یك یك عزیز   هرچ آنرا گفت این را گفت نیز
هریکی را او یکی طومار داد   هریکی ضد دگر بود المراد

جملگی طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را درخلوت

بعدازآن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت وازوجودخود برست
چونك خلق از مرگ اوآگاه شد   بر سر گورش قیامت گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   مو کنان جامه دران در شور او
كآن عدد را هم خدا داند شمرد   ازعرب وز ترك وز رومی و كُرد
خاك او كردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون راازدوچشم خودرهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی گفت خلق ای مهتران   از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
چونك شد خورشید ومارا كرد داغ   چاره نبود بر مقام او چراغ
چونك شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونك گل بگذشت وگلشن شدخراب   بوی گل را از كه یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حق اند این پیغمبران
نه غلط گفتم كه نایب با منوب   گر دوپنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست   پیش اویك گشت كزصورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دست   تو بنورش در نگر كز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق كرد   چونك در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ارحاضر آید در مكان   هر یكی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان كرد نور هر یكی   چون بنورش روی آری بی شكی

گر توصد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است   پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج   تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او   خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه   بی سر و بی پا بُدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب   بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره   شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق   تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری   لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکتها چون تیغ پولادست تیز   گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف   تا که کژ خوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان   وز وفاداریّ جمع راستان
کز پس این پیشوا بر خاستند   بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یك امیری زان امیران پیش رفت   پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من   نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست   کین نیابت بعد ازو آن منست
آن امیر دیگر آمد از کمین   دعوی او در خلافت بُد همین
از بغل او نیز طوماری نمود   تا برآمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یك یك قطار   بر کشیده تیغ های آبدار
هر یکی را تیغ وطوماری بدست   درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد   تا ز سر های بریده پشته شد
خون روانشد همچو سیل ازچپ وراست   کوه کوه اندر هوازین گرد خاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود   آفت سر های ایشان گشته بود
جوزها بشکست وآن کان مغز داشت   بعد کشتن روح پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست   چون انار و سیب را بشکستنست
آنچ شیرینست آن شد نار دانگ   وآنك پوشیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچ با معنیست خود پیدا شود   وآنچ پوسیده‌ست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست   زآنك معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف   هست همچون تیغ چوبین درغلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست   چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار   بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زراد خانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده اش کو از دهان   می نماید دل چو دُر از دُرج جان
نا مبارك خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امید هاست   سوی تاریکی مرو خورشید هاست
دل تو را در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی   رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او   بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بد آن نام وخطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه   ایمن از فتنه بُدند و از شِکوه
ایمن از شر امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد
وآن گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان   از پی طومار های کژ بیان
نام احمد این چنین یاری کند   تا که نورش چون نگهداری کند

نام احمد چون حصاری شد حصین
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی سعی مینمود

بعد ازین خون ریز درمان نا پذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج   سوره برخوان وَالسماءِ ذاتِ البروج

سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم در وی نهاد
هرك او بنهاد ناخوش سنتی — سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند — وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هرك جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدآن
رگ رگست این آب شیرین و آب شور — در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوانرا هست میراث از خوش آب — آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کآن بود
نور روزن گرد خانه می رود — زانك خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست — مرو را با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو — جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران — که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمان های دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرك باشد طالع او آن نجوم — نفس او کفاز سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق — در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان بر داشته دامانها
وآن نثار نور را او یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نا بده — ز آن نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست — بلبلان را عشق بازی با گلست

گاورا رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ وزرد را
رنگهای نیك از خُمّ صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچ از دریا بدریا می رود — از همانجا کامدآن جا می رود
از سر کُه سیل های تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هرك این بت را سجود کرد از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنك این بت را سجود آرد برست — ور نه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زآنك آن بت مار واین بت اژدهاست
آهن وسنگست نفس و بت شرار — آن شرار ازآب میگیرد قرار
سنگ وآهن زآب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاهابه‌ست اندر کوزهٔ — نفس مر آب سیه را چشمهٔ
آن بت منحوت چون سیل سیا — نفس بتگر چشمهٔ پر آب و را
صد سبو را بشکند یك پاره سنگ — وآب چشمه می رهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و درهر مکر زآن — غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد واحمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل درمیان آتش و تحریص کردن خلق را در افتادن بآتش

یکزنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانّی لم أُمت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گر چه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتشست آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم اززندان تنگ / در جهانی خوش هوای خوب رنگ
من جهانرا چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وآن جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آنسگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر این عذبی عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانك می‌زد در میان آن گروه ‌‌ ‌ پُر همی شد جان خلقان ازشکوه
خلق خودرا بعد ازآن بیخویشتن ‌ ‌ می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش ازعشق‌دوست ‌ ‌ زآنك‌شیرین کردن هرتلخ ازوست
تا چنان شد کآن عوانان خلق‌را ‌ ‌ منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل ‌ ‌ شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند ‌ ‌ در فنای جسم صادقتر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شُکر ‌ ‌ دیو هم خود را سیه رو دید شُکر
آنچ می مالید در روی کسان ‌ ‌ جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنك می درید جامهٔ خلق چُست ‌ ‌ شد دریده آن او ایشان درُست

کژ ماندن دهان آن مردکی نام محمد را علیه‌السلام بتسخر خواند

آن‌دهان کژ کردواز‌تسخر بخواند ‌ ‌ نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن ‌ ‌ ای ترا الطاف علم مِن لَدُن
من ترا افسوس می کردم ز جهل ‌ ‌ من بُدم افسوس را منسوب و اهل
چون‌خدا خواهد که پردهٔ کس‌درد ‌ ‌ میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون‌خداخواهد که‌پوشدعیب کس ‌ ‌ کم زند در عیب معیوبان نفس
چون‌خداخواهد که‌مان‌یاری کند ‌ ‌ میل مارا جانب زاری کند
ایخنك‌چشمی که‌آن گریان‌اوست ‌ ‌ ای‌همایون دل که‌آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست ‌ ‌ مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود ‌ ‌ هر کجا اشکی دوان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر ‌ ‌ تا ز صحن جانت بر روید خُضَر
اشك خواهی رحم کن براشك بار ‌ ‌ رحم خواهی برضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو بآتش کردشه کای تند خو   آن جهانْ سوزِ طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه‌شد خاصیتت   یا زبخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست   آنك نپرستد ترا اوچون برست
هرگز ای آتش توصابر نیستی   چون نسوزی چیست‌قادر نیستی
چشم بندست این‌عجب یاهوش بند   چون نسوزد آتش افروز بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست   یاخلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من‌دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقّم هم بدستوری برم
بردر خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من زسگ کم نیستم در بندگی   کم‌ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندرو شادی ملیك دین نهد
چونك غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود
باد وخاك و آب‌و آتش بنده‌اند   بامن وتو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روزوشب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کین دو می‌زایند همچون‌مردوزن
سنگ‌و آهن خود سبب آمدو لیك   تو ببالا تر نگر ای مرد نیك
کین سبب را آن سبب آوردپیش   بی‌سبب کی‌شدسبب‌هر گزز خویش

وآن سبب ها کانبیا را رهبرست آن سبب ها زین سبب‌ها برترست
این سبب راآن سبب عامل کند بازگاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها وآن سببها راست محرم انبیا
این سبب‌چه بود بتازی گورَسن اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب ها در جهان هان‌وهان‌زین‌چرخ‌سر گردان‌مدان
تانمانی صفر وسر گردان چوچرخ تانسوزی توزبی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق هردوسر مست آمدند از خمر حق
آب حلم وآتش خشم ای پسر هم زحق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف ازحق جان‌باد فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ بادکه درعهد هود علیه السلام قوم عادرا هلاك كرد

هودگرد مؤمنان خطی کشید نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هرك بیرون بودزآن خط‌جمله‌را پاره پاره می‌سکُست اندر هوا
همچنان شیبان راعی می‌کشید گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز تا نیآرد گرگ آنجا ترك تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن گوسفندی هم نگشتی زآن نشان
بادِ حرص گرگ‌وحرص گوسفند دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان نرم وخوش‌همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
زآتش شهوت نزورید اهل دین باقیانرا برده تا قعر زمین
موج دریاچون بامر حق بتاخت اهل موسی را زقبطی وا شناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید بازر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید — بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل — مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص — صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود — جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانك آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت — حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود ز آتش ابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزوها را سوی کل آمد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس — سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنك بودست اُمُّهُ الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان ویست — اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست — بادنشفش میکند کارکانیست
می رهاند می‌برد تا معدنش — اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان — اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا الیه یَصعَد اطیابُ الکَلِم — صاعداً مِنّا الی حَیثُ عَلِم
تَرتَقی انفاسُنا بالمُنتَقی — مُتحفا منّا الی دار البقا

ثُمَّ تَأْتِینا مُکافاتُ المَقال   ضِعفُ ذاكِ رحمةٌ من ذی الجَلال
ثمّ یُلجِینا الی امثالِها   کی ینال العبد ممّا نالَها
هکذی تعرج و تنزل دایما   ذافلا زِلْتَ علیه قایما
پارسی گوییم یعنی این کشش   ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هرقومی بسویی مانده است   کآن طرف یك روز ذوقی رانده است
ذوق جنس ازجنس خود باشد یقین   ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود   چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان   ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما   آن مگر مانند باشد جنس را
آنك مانندست باشد عاریت   عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید ازصفیر   چونك جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب   چون رسد دروی گریزد جوید آب
مفلسان گرخوش شوند از زر قلب   لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند   تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را   واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخچیران بشیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش   بوده اند از شیر اندر کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود   آن چرا برجمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر   کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا   تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر   مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و مکر مردمم   من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین   از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یُلدَغُ المؤمن شنید   قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر   الحذر دَع لیس یُغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست   رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست   این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند   با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو   از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق   لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا   بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود   آنك جان پنداشت خون[1] آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود   حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صدهزاران طفل کشت آن کینه کش   وآنك او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست   رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیدِ ما را دیدِ او نعم العوض   یابی اندر دید او کُل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود   مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود   در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا   می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامرِ اِهْبِطوا بندی شدند   حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه   گفت اَلخلقُ عیالٌ لِلاله
آنک او از آسمان باران دهد   هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام   هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
بس اشارتهای اسرارت دهد   بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ   تا ببینی آن در و درگه مخسپ
هان مخسپ ای جبری بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان ره زنان   مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی   مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود   سر که عقل از وی بپرد دم شود
زآنك بی شکری بود شوم و شنار   می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن   کسب کن پس تکیه برجبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند   کآن حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن   پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان   همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه   که زبن بر کنده‌شد زآن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال   لِتَزُولَ مِنهُ اَقْلالُ الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندرازل   روی ننمود از شگال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار   ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار   جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی وگریختن آن‌مرد درسرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل برجهد و قلت فایدهٔ جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید   در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش ازغم زرد و هر دو لب کبود   پس سلیمان گفت ایخواجه چه‌بود
گفت عزرائیل در من این چنین   یك نظرانداخت پرازخشم و کین
گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی‌بخواه   گفت فرما باد را ایجان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد   بوك بنده کآن طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زآنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا   پس سلیمان گفت عزرائیل را
کآن مسلمان را بخشم از بهر آن   بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت من از خشم کی کردم نظر   از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر اورا صد پرست   او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهانرا همچنین   کن قیاس و چشم بگشا ببین
از که بگریزیم از خود ای مُحال   از که بربائیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین   جهد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد   آنچ دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف   کل شیء ٍمن ظریف ٍهو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت   نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می کن تا توانی ای کیا   در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد   زآنك این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس   در ره ایمان و طاعت یك نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند   یك دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست   نیك حالی جست کو عقبی بجست
مکر ها در کسب دنیا باردست   مکرها در ترك دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد   آنك حفرهٔ بست آن مکریست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان   حفره کن زندان وخود راوارهان
چیست دنیا از خدا غافل بُدن   نی قماش و نقره و میزان وزن
مال راکز بهر دین باشی حَمول   نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است   آب اندر زیر کشتی پشتی‌است
چونك مال و ملك راازدل براند   زآن سلیمان خویش جزمسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت   ازدل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود   بر سرآب جهان ساکن بود
گرچه جمله‌این جهان ملك‌ویست   مُلك در چشم دل او لاشی‌است
پس دهان دل ببند و مهر کن   پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد   منکر اندر جحدِ جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر   کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال   جبر را بگذاشتند و قیل وقال
عهدها کردند با شیر ژیان   کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر   حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه برهرك اوفتادی روز روز   سوی آن شیراو دویدی همچویوز
چون بخرگوش آمداین ساغر بدور   بانك زد خرگوش آخر چند جور

انکار کردن نخچیران برخرگوش در تأخیر رفتن برشیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود   تا نرنجد شیر رَو رَو زود زود

جواب خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا بمکرم از بلا بیرون جهید

تا امان یابد بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر در میان امتان همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که‌ای خرگوش دار خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه‌لافست این که‌از تو بهتران در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یاخود قضامان در پی‌است ورنه‌این دم لایق چون‌تو کی‌است

جواب خرگوش نخچیران‌را

گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رأیی فتاد
آنچ حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر حق برو آن علم را بگشاد در
آنچ حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آنگون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملکرا در شکست کوری آنکس که‌درحق درشکست
زاهد چندین هزاران ساله را پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد کآن بدریا ها و گردون ها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست جان بی معنیت از صورت برست
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست بنگر از صورت چه چیزاو کمست

جان کمست آنصورت باتاب را   رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست   چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور   چونك جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها   عالم وعادل بود در نامها
عالم وعادل همه معنیست وبس   کش نیابی درمکان وپیش وپس
می زند برتن زسوی لامکان   می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت ومنافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار   گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خربفروش ودیگر گوش خر   کین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین   شیر گیری سازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمانست علم   جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت   خلق دریاها وخلق کوه ودشت
زوپلنگ وشیر ترسان همچو موش   زونهنگ بحر درصفرا وجوش
زو پری ودیو ساحلها گرفت   هریکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست   آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان   می‌زند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار درروی در جویبار   برتو آسیبی زند درآب خار
گر چه پنهان خار درآبست پست   چونکه در تو میخلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه   ازهزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تومبدل شود   تا ببینیشان ومشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کردهٔ   تا کیانرا سرور خود کردهٔ

بازطلبیدن نخچیران ازخرگوش سر اندیشهٔ اورا

بعدازآن گفتند کای خرگوش چست   درمیان آر آنچ درادراك تست

ای که باشیری تو در پیچیدهٔ　　باز گو رأیی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراك و هشیاری دهد　　عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رأی زن　　مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز راازیشان

گفت هررازی نشاید باز گفت　　جفت طاق آید گهی گه‌طاق جفت
از صفا گر دم زنی بـا آینه　　تیره گـردد زودبـامـا آیینه
در بیان این سه کم جنبان لبت　　از ذهاب واز ذهب وز مذهبت
کین سه راخصمست بسیار و عدو　　در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی بایکی دو الوداع　　کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده رابندی بهم　　برزمین مـانند محبوس از الم
مشورت دارند سر پوشیده خوب　　در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته‌سر　　گفته ایشانش جواب و بی خبر
درمثالی بسته گفتی رای را　　تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو　　وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکر خرگوش

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن　　بعد ازآن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر　　خاكرا میکند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهدآن‌خسان　　خام باشد خام وسست ونارسان
دمدمهٔ ایشان مراازخر فگند　　چند بفریبد مرااین دهر چند
سخت در ماند امیر سست ریش　　چون نه پس‌بیندنه‌پیش‌ازاحمقیش
راه همواریست و زیرش دامها　　قحط معنی درمیان نامها
لفظها ونامها چون دامهاست　　لفظ شیرین ریگ آب عمرماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو　　سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب　　فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود　　عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را　　بعد ازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا　　گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران　　حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر　　او همین داند که گیرد پای جبر
هرك جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همآن رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ　　رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را　　یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکستهٔ　　بر که میخندی چه پا را بستهٔ
وآنك پایش درره کوشش شکست　　دررسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد　　قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه　　بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی در او　　بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر　　پس تو شك داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان　　ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست　　کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را　　خویش را تأویل کن نی ذکر را
بر هوا تأویل قرآن می‌کنی　　پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تأویل رکیك مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر　　همچو کشتی‌بان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام　　مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینك این دریا و این کشتی و من ... مرد کشتیبان و اهل و رأی زن
بر سر دریا همی راند او عمد ... مینمودش آنقدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چنین نسبت بدو ... آن‌نظر که بیند آنرا راست کو
عالمش‌چندان‌بود کش بینش است ... چشم چندین بحر همچندینش‌است
صاحب تأویل باطل چون مگس ... وهم او بول خر و تصویرخس
گر مگس تأویل بگذارد برای ... آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس‌نبود کش این عبرت‌بود ... روح اونی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ... روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم ... کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکر های جبریانم بسته کرد ... تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه ... بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای‌دل تو ایشان را مه‌ایست ... پوستشان‌بر کن کشان‌جز پوست‌نیست
پوست چه بود گفتهای‌رنگ‌رنگ ... چون زره بر آب کش نبود درنگ
اینسخن‌چون‌پوست ومعنی‌مغزدان ... اینسخن چون‌نقش‌ومعنی‌همچوجان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش ... مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب ... هرچ بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن ... باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست ... چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار ... کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا ... جز کیا و خطبهای انبیا
زآنك بوش پادشاهان از هواست ... بار نامهٔ انبیا از کبریاست

از درمها نام شاهان بر کنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونك صد آمد نود هم پیش‌ماست

هم در بیان مکر خرگوش

درشدن خرگوش بس تأخیر کرد / مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یك دوراز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می دود چون کاسها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونك پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج ویا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش / ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان وجست وجو آن خیره سر / هر طرف پرسان وجویان در بدر
کآن که دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ایخواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب ولب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ وسبز وفور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونك شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علی

نور نور چشم خود نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست   کوز نور عقل وحس پاك وجداست
شب نبد نوری ندیدی رنگ را   پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونك حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر برنور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا بود چون روم وزنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود
لا جرم ابصارنا لا تدرکه   وهو یدرك بین توازموسی و که
صورت از معنی چو شیراز بیشه‌دان   یا چو آواز و سخن زاندیشه دان
اینسخن وآواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   از سخن وآواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست   مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ماتیریست از هو در هوا   در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما   بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نونو می‌رسد   مستمری مینماید در جسد
آن زتیزی مستمر شکل آمدست   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   درنظر آتش نماید بس دراز

این درازی مدت از تیزی صنع / مینماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نك حسام‌الدین که سامی‌نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر وخشم شیر بروی

شیر اندر آتش و در خشم وشور / دید کآن خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی دهشت وگستاخ او / خشمگین وتند وتیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف / بانگ برزد شیر های ای ناخلف
منکه گاوان را ز هم بدریده‌ام / منکه گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کوچنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب وغفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خر ، گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر دانش کش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار
خاصه از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را برسر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت وهمره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا وهم شهت را بردرم   گر تو بایارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همراه را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زآن شیر این ره بسته شد   رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین اومید بُر   حق همی گویم ترا والحق مُرّ
گر وظیفه بایدت ره پاك کن   حین بیا و دفع آن بی‌باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را وروان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی توراست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند این هر دوتا نزدیك چاه   اینت خرگوشی چو آبی زیرکاه
آب کاهی را بهامون می‌برد   کاه کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری میر بود
موسیی فرعون را با رود نیل   میکشد با لشکر وجمع ثقیل

پشهٔ نمرود را با نیم پر می‌شکافد بی محابا درز سر
حال آن کوقول دشمن را شنود بین جزای آنك شد یارحسود
حال فرعونی که هامان را شنود حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهدآن زهـردان گر بتن لطفی کند آن‌قهردان
چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنانرا بـاز نشناسی زدوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای‌شیر آفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی نیستها را صورت هستی دهی
چیست‌مستی‌بند چشم ازدید چشم تا نماند سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد وسلیمان در بیان آنك چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سرا پرده زدند پیش او مرغان بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله مرغان‌ترك کرده چیك‌چیك با سلیمان گشته افصح من اخیك
هم زبـانـی خویشی و پیوندیست مرد با نا محرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترك هم زبـان ای بسا دوترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست هم دلی از هم زبـانی بهترست
غیر نطق وغیر ایمان و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک یک وا مینمود — از برای عرضه خود را میستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را بپیش
چون بباید برده را از خواجهٔ — عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چونك دارد از خریدارش ننگ — خود کند بیمار و شل و کر و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقستش چه رنگ — ازچه می‌جوشد زخاکی یاز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق

طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت وبد
از ادب نبود بپیش شه مقال — خاصه خودلاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو دراول قدح این دردخاست
چون نمایی مستی‌ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر نباشد این که دعوی میکنم — من نهادم سر ببر این گردنم

زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران   جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه‌السلام و بستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بوالبشر کو علّم الأسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست   تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هرك آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو   سرّ رمز عَلّم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش   اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا   نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست   لیك مؤمن بود نامش در الست
آنك بد نزدیك ما نامش منی   پیش حق بودی تو کین دم با منی
صورتی بود این منی اندر عدم   پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما   پیش حضرت کآن بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد   نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید   جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق دروی بیافت   درسجود افتاد و در خدمت شتافت
اینچنین آدم که نامش می‌برم   گر ستایم تا قیامت قاصرم

اینهمه دانست چون آمد قضا ... دانش یك نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی از پی تحریم بود ... یا بتأویلی بُد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت ... طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون درپای رفت ... دزد فرصت یافت وکالا برد تفت
چون ز حیرت رست بازآمد براه ... دید برده دزد رخت از کارگاه
رَبنّا اِنّا ظَلَمنا گفت و آه ... یعنی آمد ظلمت وگم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش ... شیر واژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم ... من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آنکو نکوکاری گرفت ... زور را بگذاشت او زاری گرفت
گرقضا پوشد سیه همچون شبت ... هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند ... هم قضا جانت دهد درمان کند
اینقضا صد بار اگر راهت زند ... بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت ... تا بملك ایمنی بنشاندت
اینسخن پایان ندارد گشت دیر ... گوش کن توقصهٔ خرگوش وشیر

پای واپس کشیدن خرگوش ازشیرچون نزدیك چاه رسید

چونك نزد چاه آمد شیر دید ... کزره‌آن خرگوش‌ماند وپا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا ... پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست وپای رفت ... جان من لرزید و دل ازجای رفت
رنگ و رویم را نمی‌بینی چو زر ... ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چوسیما رامعرف خوانده‌است ... چشم عارف سوی سیما مانده‌است
رنگ و بوغماز آمد چون جرس ... از فَرَس آگه کندبانگ فَرَس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر ... تا بدانی بانگ خر از بانگ در

گفت پیغمبر بتمییز کسان   مرءٌ مخفی لدی طیّ اللسان
رنگ او از حال دل دارد نشان   رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر   بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آنك دست و پا ببرد   رنگ رو و قوت و سیما ببرد
آنك در هر چه در آید بشکند   هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنك ازوی گشت مات   آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو   زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تاجهان گه صابرست و گه شکور   بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون   ساعتی دیگر شود او سر نگون
اخترانی تافته بر چار طاق   لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود زاختر در جمال   شد زرنج دق مانند خیال
این زمین با سکون باادب   اندر آرد زلزلهش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مُرده ریگ   گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا باروح آمد مقترن   چون قضا آید شود زشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد   درغدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت   هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا زاضطراب و جوش او   فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست   حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گاه اوسط گاه اوج   اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
خود ای جزوی ز کلها مختلط   فهم می کن حالت هر منبسط
چونك کلیات را رنجست و درد   جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع   ز آب و خاك و آتش و بادست جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست   اینعجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتیّ ضد هاست   مرگ آن کاندرمیانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گوررا   الف دادست این دوضد دور را
چون جهان رنجور وزندانی بود   چه عجب رنجوراگر فانی بود
خواند برشیر او ازین رو پندها   گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پاواپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو زأسباب مرض   این سبب گو خاص که اینستم غرض
گفت آنشیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه زآفات ایمنست
قعر چه بگزید هرك عاقلست   زآنك در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمت‌های خلق   سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم اورا قاهرست   تو ببین کآن شیر درچه حاضرست
گفت من سوزیده ام زآن آتشی   تومگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم   چشم بگشایم بچه دربنگرم

نظر کردن شیر درچاه ودیدن عکس خود را وآن خرگوش را درآب

چونك شیر اندر برخویشش کشید   درپناه شیر تا چه می‌دوید
چونك درچه بنگریدند اندر آب   اندر آب ازشیر واو درتافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت   شکل شیری دربرش خرگوش رفت
چونك خصم خوش را در آب دید   مرورا بگذاشت واندر چه جهید
درفتاد اندر چهی کو کنده بود   زآنك ظلمش در سرش آینده بود
چاهِ مظلم گشت ظلم ظالمان   این چنین گفتند جمله عالمان
هرك ظالمتر چهش باهول تر   عدل فرمودست بتّر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی — از برای خویش دامی میکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن — بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی خصمی مدان — از نبی ذا جاءِ نصرالله ِ خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید — نك جزا طیراً ابابیلت رسید
گرضعیفی در زمین خواهد امان — غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی — درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو — خویش رانشناخت آن دم‌از عدو
عکس خود را اوعدوّ خویش دید — لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسی ظلمی که بینی در کسان — خوی تـو باشد در ایشان ایفلان
اندر ایشان تافته هستّی تو — از نفاق و ظلم و بد مستّی تو
آن توی وآن زخم‌بر خود میزنی — بر خودآن‌ساعت تولعنت میکنی
در خود آن بدرا نمی بینی عیان — ورنه دشمن بودیی خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده‌مرد — همچوآنشیریکه‌برخودحمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز تو بودآن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود — نقش اوآنکش دگر کس مینمود
هرك دندان ضعیفـی می کند — کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده عکس بد بر روی عم — بدنه عمست آن توی از خودمرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زآن سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری‌این کبودی‌دان‌زخویش — خویشرا بد گومگو کسر اتوبیش
مؤمن ار یَنظُر ُ بنور الله ِنبود — غیب مؤمن‌را برهنه چون نمود

چونك تو ینظر بنورالله بُدی — نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك آب بر آتش بزن — تاشود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربّنا آب طهور — تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست — آب وآتش ای خداوند آن تست
گرتوخواهی آتش آب خوش‌شود — ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب تو این طلب مان دادهٔ — بی شمار و حد عطا ها دادهٔ

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیردرچاه افتاد

چونك خرگوش ازرهایی شاد گشت — سوی نخچیران دوان‌شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار — چرخ می زد شادمان تا مرغزار
دست میزدچون رهیدازدست مرگ — سبزورقصان درهواچونشاخ وبرگ
شاخ و برگ ازحبس خاك آزاد شد — سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند — تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأهُ شکر خدا — می سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل مارا ذوالعطا — تا درخت استغلظ آمد واستوی
جان های بسته اندرآب و گل — چون رهند ازآب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند — همچو قرص بدر بی نقصان شوند
چشمشان رقصان وجانها خودمپرس — وانك گرد جان ازآنهاخود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند — ننگ شیری کو زخرگوشی بماند
درچنان ننگی وآنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تك این چاه‌فرد — نفس چون خرگوش خونت ریخت وخورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا — تو بقعر این چه چون و چرا

سوی نخچیران دوید آن شیر گیر　　کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز　　کآن سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کآن عدوّ جانها　　کند قهر خالقش دندانها
آنك از پنجه بسی سرها بکوفت　　هم چوخس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش وثنا گفتن اورا

جمع گشتند آن زمان جملهٔ وحوش　　شادوخندان ازطرب درذوق وجوش
حلقه کردند اوچو شمعی در میان　　سجده کردندش همه صحراییان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری　　نی توعزرایيل شیران نری
هرچ هستی جان ما قربان تست　　دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو　　آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی بمکر　　آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
باز گو تا قصه درمانها شود　　باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما　　صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان　　ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید ودل را نور داد　　نور دل مردست و پا را زور داد
از بر حق می رسد تفضیلها　　باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را　　مینماید اهل ظن و دید را
هین بملك و نوبتی شادی مکن　　ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنك ملکش برتر از نوبت تنند　　برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقی اند　　دور دائم روحها با ساقی اند
ترك این شرب اربگویی یك دوروز　　در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگردد کم وکاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا زحق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارند جملهٔ جزوها
اینقدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست اینکمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر وواره از کمان کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونک واگشتم ز پیکار برون روی آوردم بپیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّت ازحق خواهم وتوفیق ولاف تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکنند شیر آنست آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست   مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه ایست   همچو درویشان مر اورا کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونك درچشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاك آر   وآنگهان دیدار قصرش چشم دار
هرك را هست از هوسها جان پاك   زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمد پاك شد زین نار ودود   هر کجا رو کرد وجهُ الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را   کی بدانی ثَمَّ وجه‌الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب   او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست   عیب جز زانگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین   وآنگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت اوز آن سوی وَ اسْتَغْشَوْا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اید   لاجرم با دیده و نا دیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست   دید آن است آن که دید دوستست
چونك دید دوست نبود کور به   دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را برجستن عمّر گماشت   رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان   وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت عمّر نك بزیر آن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمررا رضی‌الله عنه خفته در زیر نخل

آمد او آنجا و از دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زآن خفته آمد بر رسول — حالتی خوش کرد در جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر — این دوضد را دید جمع اندرجگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام — پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته ام دربیشهٔ شیر و پلنگ — روی‌من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف وکار زار — همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس‌زدم زخم گران — دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی سلیح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان چیست‌این
هیبت حقست این از خلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرك ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن‌وانس‌وهر که‌دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست — بعدیکساعت عمر ازخواب‌جست

سلام کردن رسول روم امیرالمؤمنین را رضی‌الله عنه

کرد خدمت مر عمررا و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس‌علیکش گفت اورا پیش‌خواند — ایمنش کرد و بپیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان — هست در خور از برای خایف آن
هرك ترسد مر ورا ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
آنك‌خوفش‌نیست‌چون گویی‌مترس — درس‌چه دهی‌نیست اومحتاج درس
آندل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد

بعد از آن گفتش سخن های دقیق   وز صفات پاک حق نعم الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بدانند او مقام و حال را
حال چون جلوهست ز آن زیبا عروس   وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه وغیر شاه نیز   وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام وخاصان را عروس   خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان   نادرست اهل مقام اندر میان
از منازل های جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح   پیش ازین دیدست پرواز وفتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید ونهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رورا یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود ومرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین رضی الله عنه

مرد گفتش ای امیر المؤمنین   جان زبالا چون بیآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد درقفص   گفت حق برجان فسون خواند وقصص
بر عدمها کآن ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دواسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل وخندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دهد نکتهٔ مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف

تابگوش ابر آن گویا چه‌خواند کو چو مشك‌ازدیدهٔ خود اشك‌راند
تا بگوش‌خاك حق‌چه‌خوانده‌است کومراقب گشت‌وخامش مانده است
در تردد هرك او آشفته است حق بگوش او معمی گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان کآن کنم کو گفت‌یا خود ضدآن
هم زحق ترجیح یابد یك طرف زآن دویك را بر گزینند زآن کنف
گر نخواهی درتردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را تا کنی ادراك رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش‌جان وحی چه بود گفتی از حس نهان
گوش‌جان‌وچشم‌جان‌جزاین‌حس‌است گوش‌عقل‌و گوش‌ظن‌زین‌مفلس‌است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد وآنك‌عاشق‌نیست‌حبس جبر کرد
این‌معیت‌با حقست و جبر نیست این تجلی مه است این ابر نیست
وربود این جبر جبر عامه نیست جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسندای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب آینده بر ایشان گشت فاش ذکر ماضی‌پیش‌ایشان گشت‌لاش
اختیار وجبر ایشان دیگرست قطره ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔخرد و بزرگ درصدف‌آن دُرّ خردست و سترك
طبع ناف آهوَست آن قوم را از برون خون و درونشان مشکها
تومگو کین مایه بیرون خون بود چون رود درناف مشکی‌چون‌شود
تومگو کین‌مس برون بد محتقر در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار وجبر در تو بد خیال چون دریشان رفت شد نورجلال
نان چو درسفرست باشدآن‌جماد درتن مردم شود اوروح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند ازسلسبیل

قوّت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پارهٔ آدمی با عقل وجان   می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر   زور جان جان در انشق القمر
گر کشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش آرد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که «ربنا ظلمنا» و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که «بما اغویتنی»

کرد ما و کرد حق هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یکدم محیط دوعرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هردوان
چون محیط هر دو آمد ای پسر   وا ندارد کارش ازکار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چوما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زآن گنه بر خودزدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بدآن   چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم
هرك آرد حرمت او حرمت برد   هرك آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را بر کش برنجیان و ببین

یك مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کآن لرزان بود از ارتعاش   وآنك دستی را تو لرزانی زجاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس   لیك نتوان کرد این باآن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش   چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه بحث ای حیله گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُرو مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس وسوی عقل او کاملست   گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یاسبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم وملزوم و نافی مقتضی
زآنك بینا را که نورش بازغ است   از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَکُمْ اَیْنَمَا کُنْتُمْ

بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست   ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم   ور ببیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم   ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم وجنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول از عمر رضی‌الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود وسر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنئی را بند حرفی می کنی
حبس کردی معنئی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنك از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچ ما را دیده شد
صد هزاران فایده‌ست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزوِ جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هِل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در سرّ آنك مَن اَراد اَن یَجلِسَ مَعَ الله فَلْیَجْلِسْ مَعَ اَهْلِ التصوّف

آن رسول از خود بشد زین یك دو جام / نی رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرتِ الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با جانور / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان … گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد … در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست … مرده گشت و زندگی از وی بجست
چونک در قرآن حق بگریختی … با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حال های انبیا … ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نهٔ قرآن پذیر … انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص … مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است … می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته اند … انبیای رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین … که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص … جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار … تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکمست … در ره این از بند آهن کی کمست

قصه بازرگان که طوطی او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگان و او را طوطئی … در قفص محبوس زیبا طوطئی
چونک بازرگان سفر را ساز کرد … سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود … گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد … جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان … کآرمت از خطهٔ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان … چون ببینی کن ز حال ما بیان
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست … از قضای آسمان در حبس ماست

برشما کرد او سلام و داد خواست　　وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می شاید که من در اشتیاق　　جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت　　گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان　　من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار　　یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود　　خاصه کآن لیلی واین مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود　　من قدحها میخورم پر خون خود
یك قدح می نوش کن بریاد من　　گرهمی خواهی که بدهی دادمن
یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز　　چونك خوردی جرعهٔ برخاك ریز
ای عجب آن عهد وآن سوگند کو　　وعده های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست　　چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ　　باطرب تر ازسماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر　　و انتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود　　ماتم این تا خود که سورت چون بود
ازحلاوت ها که دارد جور تو　　وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند　　وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد　　بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم　　همچو بلبل زین سبب نالان شوم
اینعجب بلبل که بگشاید دهان　　تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست　　جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلّست و خود کلست او　　عاشق خویشست وعشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطیّ جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه   واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله   افتد اندر هفت گردون غلغله
هردمش صدنامه صد پیك از خدا   یاربی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی اورا یکی معراج خاص   برسر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن ورخ زین بتاب   دم مزن واللهُ اَعلم بالصّواب
باز میگردیم ازین ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کورساند سوی جنس ازوی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونك تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد   آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زآن طوطیان لرزید بس   اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شدپشیمان خواجه از گفت خبر   گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویشست با آن طوطیك   این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام   سوختم بیچاره را زین گفت خام
اینزبان چون سنگ وهم آتش وشست   وآنچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف ‌‌ ‌ که ز روی نقل و گاه از روی لاف
زآنك تاریکست و هر سو پنبه زار ‌ ‌ در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند ‌ ‌ ز آن سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند ‌ ‌ روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمست ‌ ‌ یك دمش زخمست و دیگر مرهمست
گر حجاب از جانها بر خاستی ‌ ‌ گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر ‌ ‌ صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان ‌ ‌ هست حلوا آرزوی کودکان
هرك صبر آورد گردون بر رود ‌ ‌ هرك حلوا خورد واپس‌تر شود

تفسیر قول فریدالدین العطار قدس الله سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان ‌ ‌ گر خورد او زهر قاتل را عیان
زآنك صحت یافت و از پرهیز رست ‌ ‌ طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری ‌ ‌ هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو ‌ ‌ رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نهٔ سباح و نی دریایی ‌ ‌ در میفگن خویش از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد ‌ ‌ از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود ‌ ‌ ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست ‌ ‌ دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو ‌ ‌ ز آنك اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود ‌ ‌ جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پای‌دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی بکین
لیك موسی را مقدم داشتند　　ساحران او را مکرم داشتند
زآنك گفتندش که فرمان آن‌تست　　خواهی اول آن‌عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران　　افگنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشانرا خرید　　کز مری آن‌دست‌وپاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند　　دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال　　تو نهٔ کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی‌جنس‌تو　　گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودك اول چون بزاید شیر نوش　　مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن　　از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش وتی‌تی می کند　　خویشتن را گنگ گیتی میکند
کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش　　لال باشد کی کند در نطق جوش
زانك اول سمع باید نطق را　　سوی منطق از ره سمع اندر آ
وَادْخُلُوا الْاَبْیاتَ مِنْ اَبْوابِها　　وَاطْلُبُوا الْاَغْراضَ فی اَسْبابِها
نطق کان موقوف راه سمع نیست　　جز که نطق خالق بیطمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی　　مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال　　تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ　　دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

زآنك آدم زآن عتاب از اشك رست   اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین   تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب می‌باش هم در طلب او
زآتش دل وآب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی   پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن   بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ   دانك با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کآن نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کآید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام   جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها   لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان

بازگفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام   بازآمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیآورد ارمغان   هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچ گفتی وآنچ دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست ‌ ‌ چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو ‌ ‌ با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد ‌ ‌ زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود ‌ ‌ لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کآن جست ناگه از زبان ‌ ‌ همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر ‌ ‌ بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت ‌ ‌ گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را درغیب اثر ها زادنیست ‌ ‌ وآن موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست ‌ ‌ آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر ‌ ‌ عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایید درد ‌ ‌ دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ارمرد از وجل ‌ ‌ دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زآن موالید وجع چون مرد او ‌ ‌ زید رامی زین سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار ‌ ‌ گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت ودم و دام و جماع ‌ ‌ آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله ‌ ‌ تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب ‌ ‌ چون پشیمان شد ولی زآن دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب ‌ ‌ تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید ‌ ‌ آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها ‌ ‌ باز خوان من آیةٍ او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان ‌ ‌ قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند ‌ ‌ بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتمُ سُخرِیّةً اهلَ السُمو   از نبی بر خوان تا انسَوْکُمُ
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك   پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشیّ خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بد را آن بَهی   می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پُر می کند   آن صدفها را پر از در می کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها   می شناسد از هدایت جانها
پیشهٔ و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد   خوی آن خوش خو بآن منکر نشد
پیشها و خُلقها همچو جهاز   سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خُلقها از بعد خواب   واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها واندیشها در وقت صبح   هم بدآنجا شد که بود آن حسن وقبح
چون کبوترهای پیك از شهرها   سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد   پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین   بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید   خواجه درجست و گریبان را درید
گفت ای طوطیّ خوب خوش حنین   این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من   ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من   راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی   کی‌خود اومشغول آن‌مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم   زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا   چون توی گویا چگویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی   چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان ازتو افغان میکند   گر چه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توی   ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی   هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می‌دهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان
نك بپرانیدهٔ مرغ مرا   در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده   یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من   ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من   ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد   خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو   وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغا ها خیال دیدنست   وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود وباحق چاره‌نیست   کودلی کزعشق حق‌صدپاره نیست
غیرت آن باشد که اوغیر همه‌ست   آنك افزون از بیان و دمدمه‌ست
ای دریغا اشك من دریا بدی   تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من   ترجمان فکرت و اسرار من
هرچ روزی داد و ناداد آیدم   او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطئی کآید ز وحی آواز او   پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان عکس اورا دیده تو براین وآن
می برد شادیت راتو شاد ازو می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان رابهر تن میسوختی سوختی جان را وتن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی تا زمن آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ کآنچنان ماهی نهان شدزیرمیغ
چون زنم دم کآتش دل تیزشد شیرهجر آشفته وخون ریز شد
آنك اوهشیار خود تندست ومست چون بودچون‌اوقدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود ازبسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیهٔ دولت تویی درپیش من
حرف چه بود تا تواندیشی ازآن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف وصوت وگفت را برهم زنم تا که بی این هرسه باتودم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان باتو گویم ای تو اسرار جهان
آن‌دمی را که نگفتم باخلیل وآن غمی راکه‌نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد حق زغیرت نیز بی ماهم نزد
ماچه باشد درلغت اثبات ونفی من نه اثباتم منم بی ذات ونفی
من کسی در ناکسی دریافتم پس کسی در ناکسی در بافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست‌پست خویش را جمله‌خلقان مست مست خویش را
می‌شود صیاد مرغان‌را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بی دلان جمله معشوقان شکار عاشقان

مرگ عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این وهم آن
تشنگان گر آب جویند ازجهان   آب جوید هم بعالم تشنگان
چونك عاشق اوست توخاموش باش   او چو گوشت میکشدتو گوش باش
بند کن چون سیل سیلابی کند   ورنه رسوایی وویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر   همچو موج بحر جان زیرو زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر   تیر اودلکش تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا   گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست   بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیوة عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال   او بهانه کرده بامن از ملال
گفتم آخرغرق تست این عقل وجان   گفت رورو برمن این افسون مخوان
من ندانم آنچ اندیشیدهٔ   ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای گرانجان خوار دیدستی مرا   زآنك بس ارزان خریدستی مرا
هر که اوارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اولین وآخرین
مجملش گفتم نگفتم زآن بیان   ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چولب گویم لب دریا بود   من چولا گویم مراد الا بود
من زشیرینی نشستم رو تُرُش   من زُ پُرّی سخن باشم خمش
تا که شیرینیّ ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که درهر گوش نآید این سخن　　　یك همی گویم زصد سرّ لَدُن

تفسیر قول حکیم

بهرچ از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ ازدوست دور افتی چه زشت آن نقش وچه زیبا

ودرمعنی قوله علیه السلام ان سَعْداً لَغَیورٌوانا اَغْیَرُمِن سَعْدٍوالله اَغْیَرمنّی ومِنْ غَیْرَته حرّمَ الفَوّاحش ماظهرَمنها ومابطَنَ

جمله عالم زآن غیور آمد که حق　　　بـرد در غیرت بریـن عالم سبق
او چو جانست وجهان چون کالبد　　　کالبد از جان پـذیرد نیك و بد
هرك محراب نمازش گشت عین　　　سوی ایمان رفتنش میدان توشین
هرك شد مر شاه را او جامه دار　　　هست خسران بهر شاهش اتجار
هرك با سلطان شود او همنشین　　　بر درش بودن بود عیب و غبین
دست بوسش چون رسید ازپادشاه　　　گر گزیند بوس پـا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست　　　پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرك او　　　بو گزیند بعد زآن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود　　　کاه خرمـن غیرت مردم بـود
اصل غیرتها بدانید از اله　　　آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله　　　از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش　　　از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او　　　چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون ننالم همچو شب بی روز او　　　بی وصال روی روز افروز او
ناخوش اوخوش بود در جان من　　　جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بررنج خویش ودردخویش　　　بهر خشنودی شاه فـرد خـویش

خاكِ غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشك کآن از بهر او بارند خلق گوهرست و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی گوید ازو رنجیده ام وز نفاق سست میخندیـده ام
راستی کن ای‌تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن‌طرف کآن یارماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مردوزن‌چون‌یك‌شود‌آن یك‌توی چونك یکها محو شد آنك توی
این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تامن و توها همه یك جان‌شوند عـاقبت مستغرق جانـان شوند
این همه هست و بیاای امر کـن ای منزه از بیـا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست تومگو کولایق آن دیدنست
آنك او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هردو حالت برترست بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده ز کوةروی خوب ای خوب‌رو شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازهٔ بر دلـم بنهاد داغی تازهٔ
من حلالش کردم ارخونم‌بریخت من همی گفتم حلال اومی گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که‌هرصبحی که ازمشرق‌بتافت همچو چشمهٔ مشرقت زجوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را ای بهـانـه شکر لبهـات را

ای جهان کهنه را تو جان نو　　ازتن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا　　شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما　　با خیال وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کآن نادرست　　تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن　　منزل اندر جور و دراحسان مکن
جوروإحسان رنج‌وشادی حادثست　　حادثان میرند حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه　　عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل وجان تویی　　جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو　　در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا　　باده کی بُوَد کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما　　چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو　　قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم　　خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این‌حدیث‌خواجه گو　　تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین　　صد پراکنده همی گفت این‌چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز　　گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند　　دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر　　دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی　　کوشش بیهوده به از خفتگی
آنك او شاهست او بی کارنیست　　ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر　　کُلَّ یومٍ هُوَ فی شأنٍ ای پسر

اندرین ره می تراش و می خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچ کوشد جان که در مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان بر روزنست

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند   طوطیك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کافتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ   بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن لطف آواز و وداد
زآنك آوازت ترا در بند کرد   خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص   مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند   غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرك داد او حسن خود را در مزاد   صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیلها و خشمها و رشکها   بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند   دوستان هم روزگارش می برند
آنك غافل بود از کشت و بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه   آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد   نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود   تا بر آورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند　　قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز　　تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق　　بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی امان الله برو　　مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کین پند منست　　راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود　　جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفص شکلست تن شد خار جان　　در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو　　وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود　　در جمال و فضل و در احسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست　　جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش　　از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او　　دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست　　کمترش خور کآن پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار　　دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم　　از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا　　روزها سوزد دلت زآن سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن　　کآن طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون　　در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود　　مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح　　بد نماید زآنک تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست وحب کانرا خوری   تا بدیری شورش ورنج اندری
ورخوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان   هرضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید همی تأثیر او   بعد حینی دمل آرد نیش جو
از وفور مدحها فرعون شد   کُنْ ذلیل النَّفْس هوناً لاتَسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم‌کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند واین جمال   از تو آید آن حریفان راملال
آنجماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مردهٔ از گور خود بر کرد سر
همچو اَمرَدْ که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس بد نامش کنند
چونك در بد نامی آمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   می دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی درخوی دیوی استوار   می گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویختند   چون چنین گشتی همه بگریختند

تفسیر ماشاء الله کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ   تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش‌از آن کین خاکها خسفش کند　　پیش از آن کین بادها نسفش کند
گرچه چون نسفش کند تو قادری　　کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت　　از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم　　چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد　　بازشان حکم تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان　　هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هرشب جمله افکار و عقول　　نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان　　برزنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آنصد هزاران شاخ و برگ　　در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر　　در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده　　مرعدم را کانچ خوردی باز ده
آنچ خوردی واده‌ای مرگ سیاه　　از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر　　دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین　　پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ　　زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست　　بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود　　جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا　　می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نور ساز　　شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند　　بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش　　همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی　　تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد　　چون نداری گرد بد خویی مگرد
زشت باشد روی نا زیبا و ناز　　سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن　　جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز　　در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تو را زنده کند　　همچوخویشت خوب وفرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ　　خاك‌شو تا گل برویی رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش　　آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که درعهد عمر رضی‌الله عنه از بهرخدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر　　بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی خود شدی　　یك طرب ز آواز خوبش صدشدی
مجلس و مجمع دمش آراستی　　وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن　　مردگان را جان در آرد دربدن
یا رسایل بود اسرافیل را　　کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را　　جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمهاست　　طالبان را زآن حیوة بی‌بهاست
نشنود آن نغمها را گوش حس　　کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی　　کو بود زاسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست　　نغمهٔ دل برتر از هردو دمست
که پری و آدمی زندانیند　　هر دو در زندان این نادانیند
معشرالجن سورهٔ رحمان بخوان　　تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا　　اولا گوید که ای اجزای لا

هین زلای نفی سرها بر زنید   زین خیال و وهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون و فساد   جان باقیتان نروییید و نزاد
گر بگویم شمهٔ ز آن نغمها   جان ها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیك كن كآن دور نیست   لیك نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقت اند اولیا   مرده را زیشان حیاتست و حیا
جان های مرده اندر گور تن   بر جهد زآوازشان اندر کفن
گوید این آواز زآواها جداست   زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم   بانگ حق آمد همه بر خاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب   آن دهد کو داد مریم را زجیب
ای فنا پوسیدگان زیر پوست   باز گردید از عدم زآواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود   گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو   من حواس ومن رضا و خشم تو
رو که بی یَسمَعُ و بی یُبصِر توی   سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کانَ لله از وَلَهَ   من ترا باشم که کانَ اللهُ لَه
گه توی گویم ترا گاهی منم   هر چه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی   حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت   ازدم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود   دیگران را زآدم اسما می‌گشود
خواه ازآدم گیر نورش خواه ازو   خواه از خم گیر می‌خواه از کدو
کین کدو با خُم پیوسته‌ست سخت   نی چو تو شادان کدوی نیکبخت
گفت طوبی مَن رَآنی مصطفا   وَالذی یُبصِر لِمن وَجهی رَأی

چون چراغی نور شمعی را کشید   هر کە دید آن‌را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد   دیدن آخـر لقـای اصل شد
خواه از نور پسین بستان بجان   هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین   خواه بین نـورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر کـه نفحتهای حق   اندریـن ایـام مـی آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را   در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت   هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگـر رسید آگـاه بـاش   تا ازین هم وانمانـی خواجه تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی   جان مرده یافت در خـود جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست ایـن   همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد درزمیـن و آسمـان   زهـرهاشان آب گـردد در زمان
خود ز بیم ایـن دم بـی منتها   باز خوان فأبین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی   گر نه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می داد دست   لقمهٔ چندی در آمـد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانـی گـرو   وقت لقمانست ای لقمه بـرو
از برای لقمهٔ این خـار خـار   از کف لقمان برون آرید خـار
در کف او خارو سایه‌ش نیز نیست   لیکتان ازحرص آن تمییز نیست
خار دان آن را کـه خـرما دیدهٔ   زآنك بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست   پای جانش خستهٔ خاری چراست

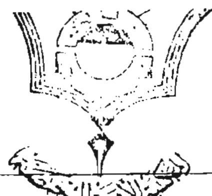
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش درتوصد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست وریگ / تاچه گل چینی زخار مُرد ریگ
ای بگشته زین طلب از کوبکو / چند گویی کین گلستان کوو کو
پیش از آن کین خارپا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / درسر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کَلِّمِینی یـا حُمَیرا کَلِّمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا زنعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تـأنیثش نهند ایـن تازیان
لیك از تأنیث جانرا باك نیست / روح را با مرد وزن اشراك نیست
از مؤنث وز مذکر بر ترست / این نه آن جانست کزخشك وترست
این نه آن جانست کافزاید زنان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش وعین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کآن شکر گاهی زتو غایب شود
چون شکر گردی زبسیاری وفا / پس شکر کی ازشکر باشد جدا
عاشق ازخودچون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم بماند بی رفیق
عقل جزوی عشق رامنکر بود / گر چه بنماید که‌صاحب سر بود
زیرك و داناست اما نیست‌نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لابود چون او نشداز هست نیست / چونك طوعاً لانشد کرهاً بسیست
جان کمالست وندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت   زآن دمی کاندر دمیدم در دلت
زآن دمی کآدم از آن مدهوش گشت   هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بی‌خویش شد زآن خوب صوت   شد نمازش ازشب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارك بر نداشت   تانماز صبحدم آمد بچاشت
درشب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دستبوس
عشق وجان هردو نهانند وستیر   گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
ازملولی یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیك می گوید بگوهین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست   چون بما نسبت کنی کفر آفتست
وریکی عیبی بود باصد حیات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو رایکسان کشند   زآنك آن هردو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف   جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان ونقششان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف   چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاك اندر شد و کل خاك شد   این نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املحست   زآن حدیث با نمك او افصحست
این نمك باقیست ازمیراث او   با تو اند آن وارثان او بخو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر توخودراپیش وپس داری گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر وبالا پیش وپس وصف تن است   بی جهت آن ذات جان روشن است

بر گشا از نور پاک شه نظر   تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی درغم و شادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش وپس
روز بارانست می رو تا بشب   نی ازین باران ازآن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عایشه رضی الله عنها از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون توسوی گورستان رفتی جامهای توچون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد   زیر خاک آن دانه اش رازنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها بر کرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند   وآنک گوشستش عبارت میکنند
با زبان سبز و با دست دراز   ازضمیر خاک می گویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب   گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاوس کرد
درزمستانشان اگرچه داد مرگ   زنده شان کرد ازبهار وداد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم   این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران   گرد عالم می رود پرده دران
منکران همچون جُعل زآن بوی گل   یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می سازند وغرق   چشم می دزدند ازین لمعان وبرق
چشم می دزدند وآنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون زگورستان پیمبر باز گشت   سوی صدیقه شد و همراز گشت



چشم صدیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او   بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می جویی شتاب   گفت باران آمد امروز از سحاب
جامها ات می بجویم در طلب   تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسر فگندی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم

آسمانهاست در ولایت جان کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست کوههای بلند ودریاهاست

غیب راابری و آبی دیگرست   آسمان و آفتابی دیگرست
نآید آن الا که بر خاصان پدید   باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورش کند   وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواعست این   در زیان و سود و در ربح وغبین
این دم ابدال باشد ز آن بهار   دردل و جان رویدازوی سبزه زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان در نیکبخت
گردرخت خشك باشد در مکان   عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید   آنك جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که «اغتنموا برد الربیع» الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار
زآنك با جان شما آن می‌کند　　کان بهاران با درختان میکند
لیك بگریزید از سرد خزان　　کآن کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند　　هم بر آن صورت قناعت کرده اند
بی خبر بودند از جان آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس وهواست　　عقل و جان عین بهارست وبقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود　　عقل کل بر نفس چون غُلی شود
پس بتأویل این بود کانفاس پاك　　چون بهارست وحیوة برگ وتاك
گفتهای اولیا نرم و درشت　　تن مپوشان زآنك دینت راست‌پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر　　زآن ز گرم و سرد بجهی وزسعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست　　مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زآن کزو بستان جانها زنده است　　زین جواهر بحر دل آگنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود　　گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن صدیقه رضی‌الله عنها از مصطفی صلعم که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود　　حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا　　بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود　　یا ز پاییزیٔ پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست　　کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی　　بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصها بیرون شدی از مردمان
اُستن این‌عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زآن جهانست و چوآن	غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب وین عالم وسخ
ز آن جهان اندك ترشح میرسد	تا نغُرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب	نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو	سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیرچنگی و بیان مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پرطرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وزصدایش‌هوش‌جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت اوخم گشت همچون‌پشتِ خُم	ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشك زهره آمده	همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین‌خوش که آن‌ناخوش‌نشد	یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور	که بود از عکس دمشان نفخ‌صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست	نیستی کین‌هستهامان هست‌ازوست
کهربای فکر و هر آواز او	لذت الهام و وحی و راز او
چونك مطرب‌پیرتر گشت وضعیف	شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی	لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام	چنگ بهر توزنم آن توام

چنگ را برداشت و شد الله جو سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا کاندرینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار مست این صحرا و غیبی لاله زار
بی سر و بی پا سفر می‌کردمی بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می دیدمی ورد و ریحان بی کفن می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل عین ایوبی شراب و مغتسل
که بداو ایوب از پا تا بفرق پاك شد از رنجها چون نورشرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کآن زمین و آسمان بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی کم کسی یك لحظهٔ آنجا بدی
امر میآمد که نی طامع مشو چون زپایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او در فضای رحمت و احسان او

درخواب گفتن هاتف مرعمر را رضی‌الله عنه که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده که درگورستان خفته است

آن زمان حق برعمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد وخواب بردش خواب دید　　کآمدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست　　خود ندا آنست واین باقی صداست
ترك و کرد و پارسی گو و عرب　　فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترك و تاجیکست و زنك　　فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست　　جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی　　آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم ز آشنایی سنگ و چوب　　در بیانش قصهٔ هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه‌السلام منبر ساختند
که جماعت انبوه شده بود گفتند ما روی مبارکت را
بهنگام وعظ نمی بینیم وشنیدن رسول و صحابه آن
ناله را وسؤال وجواب مصطفی باستون صریح

استن حنانه از هجر رسول　　ناله میزد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون　　گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی　　بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند　　شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آنعالم ترا سروی کند　　تا تر و تازه بمانی در ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش　　بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آنستون را دفن کرد اندر زمین　　تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند　　از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار　　یافت بار آنجا و بیرون شد زکار
آنك او را نبود از اسرار داد　　کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق　　تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبندی واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی اینسخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان   افگند در قعر یک آسیبشان
که بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبههٔ انگیزد آن شیطان دون   در فتند اینجمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آنسواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست ارباب بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی وشهان   جمله کوران مرده‌اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نه درود   نه عمارت نه تجارت ها وسود
گر نکردی رحمت و افضالتان   در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصا تان داد تا پیش آمدیت   آن عصا از خشم هم بروی زدیت
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید   دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد را نگر   چون عصا شد مار و استن با خبر
ازعصا ماری و از استون حنین   پنج نوبت می زنند از بهر دین
گر نه نا معقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هرچ معقولست و عقلش می‌خورد   بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نا معقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد در جزایر ها رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه نقره می مالند ونام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید وشرع باطن آن همچو درنان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند دین حقش بر همزند
دست وپای او جماد وجان او هرچه گوید آندو در فرمان او
بازبان گرچه که تهمت می نهند دست وپاهاشان گواهی می دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل علیه اللعنه وگواهی دادن سنگریزه برحقیقت محمد علیه الصلوة والسلام

سنگها اندر کف بو جهل بود گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتم نهان چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چونخواهی بگویم کان چهاست یا بگوید آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست گفت آری حق ازآن قادرتر است
ازمیان مشت اوهر پاره سنگ درشهادت گفتن آمد بی درنگ
لااله گفت الا الله گفت گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید ازسنگ ها بوجهل این زد زخشم آنسنگها را بر زمین

بقیهٔ قصهٔ مطرب وپیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه باو آنچ هاتف آواز داد

باز گرد وحال مطرب گوش دار ز آنك عاجز گشت مطرب زانتظار
بانگ آمد مر عمررا کای عمر بندهٔ ما را ز حاجب باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه زبیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار — این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — دربغل همیان دوان در جست وجو
گرد گورستان دوانه شد بسی — غیر آن پیرو نبود آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت وغیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — حبذا ای سرّ پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت — همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که‌غیر پیر نیست — گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست — بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمررا دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد — محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید اورا شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس ازمن مرم — کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز — تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت — چونی از رنج و غمان بی حدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها — خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خودمی‌طپید — دست می خاید و جامه میدرید

بانك میزد کای خدای بی نظیر　　بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد　　چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله　　ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال　　ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا　　رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی ازو　　کس نداند قیمت آنرا جز او
خرج کردم عمر خود را دم بدم　　در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق　　رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تریّ زیر افکند خرد　　خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست وچهار　　کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریاد خواه　　داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر　　زآن که او از من بمن نزدیکتر
کین منی ازوی رسد دمدم مرا　　پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر　　سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر رضی الله عنه نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاریّ تو　　هست هم آثار هشیاریّ تو
راه فانی گشته راهی دیگرست　　زآنك هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی　　ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی　　پر گره باشی ازین هردو چو نی
تا گره بانی بود همراز نیست　　همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی　　چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه‌جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونك فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه‌و‌بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست‌وجویی از ورای جست‌وجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
قال و‌حالی از ورای حال و‌قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کلّ گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز برسر هر بازاری منادی میکنند که «اللهم اَعْطِ کُلَّ منفق خَلَفاً اللهم اعط کل ممسك تلفاً» و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نی مسرف راه هوا

گفت پیغمبر کَه دایم بهرپند — دو فرشتهٔ خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار — هر درمشان را عوض ده صدهزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به — مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بیکران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را بازجو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد — مال شه بر یاغیانش بذل کرد
در نبی انداز اهل غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست
عدل این یاغی و دادش نزدشاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان باومید قبول
بهر این مؤمن همی گوید ز بیم — در نماز اهد صراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی ازبهر حق نانت دهند — جان دهی ازبهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود دردست تومال — کی کند فضل الهت پای مال
هرك کارد گردد انبارش تهی — لیك اندر مزرعه باشد بهی
وآنك در انبار ماند وصرفه کرد — اسپش وموش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفراست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌توانی شدن زین آستان — باری از من گوش دار این داستان

قصهٔ خلیفه‌ کی در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته — فقر و طاقت از جهان برداشته
بحر گوهر بخشش صاف آمده — داد او ازقاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطااش بحر وکان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه اش — رفته در عالم بخود آوازه اش
هم عجم هم‌روم هم‌ترك و عرب — مانده از جود و سخااش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زوهم عجم

قصهٔ اعرابی‌درویش وماجرای زن او با او بسبب‌قلت و درویشی

یکشب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و ازحد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می کشیم — جمله عالم درخوشی ما ناخوشیم
نانمان‌نی‌نان خورشمان درد ورشك — کوزه‌مان نه‌آبمان از دیده اشك
جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ‌درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یکمشت نسك — مرمرا گوید خمش کن‌مرگ‌و جسك

مرعرب را فخر غزوست و عطا در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته ایم ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم شب بخسپد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان بفن میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی کو رباید حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم چه کشد در چشمها الا که پشم
حال ما اینست در فقر و عنا هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور چشمها بگشا و اندرما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی تا گمان آید که هست‌اوخود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید ننگ دارد از وجود او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان پیش‌اونینداخت حق‌یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ تا خورید ازخوان‌جودم سیرهیچ

سال ها بـر وعدهٔ فردا کسان   گـردآن در گشته فـردانارسان

دیر باید تا که سرّ آدمـی   آشکارا گردد افزون و کمـی

زیـر دیـوار بـدن گنجست یا   خانهٔ مـارست و مور و اژدهـا

چونك پیدا گشت کو چیزی نبود   عمر طالب رفت آگاهی چـه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند وشیخش را گزند کند ولیکن بنادر باشد

لیك نادر طالب آیـد کـز فروغ   در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیك خود جایی رسد   گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را   قبلـه نی و آن نمـاز او روا

مدعی را قحط جان انـدر سر است   لیك ما را قحط نان برظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم   بهـر ناموس مـزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن را وفضیلت صبر وفقر گفتن با زن خود

شوی گفتش چند جوئی دخل و کشت   خود چه ماند ازعمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد   زآنك هردو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو   چون نمیپاید دمی از وی مگو

اندرین عـالم هزاران جـانور   می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر

شکر می گوید خدا را فاخته   بر درخت و برگ شب نا ساخته

حمد میگوید خـدا را عندلیب   که اعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید   از همه مردار ببریـده امید

همچنین از پشه گیری تا بپیل   شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست　　از بخار و گرد بود و باد ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست　　این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانك هر رنجی ز مردن پاره ایست　　جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت　　دانك کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا　　دانك شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول　　از رسولش رو مگردان ای فضول
هرك شیرین می‌زید او تلخ مرد　　هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند　　آنك فربه تر سبکتر می کشند
شب گذشت و صبح آمد ای تمر　　چند گیری آفسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی　　زر طلب گشتی خود اول زر بدی
زر بدی پرمیوه چون کاسد شدی　　وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود　　چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت ما بی جفت باید هم صفت　　تا بر آید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر　　در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا　　هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یك خرد و آن دیگر بزرگ　　جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال　　آن یکی کوچك و آن دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل قوی　　تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز　　زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام مگو لِمَ تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگرچه راستست این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معاملهٔ سود خود زیان دارد و کبر مقتاً عندالله باشد

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
تُرّهات از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر — روز سرد و برف و آنگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ میزنی — چون ملخ را در هوا رگ میزنی
باسگان از استخوان در چالشی — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست — تا نگویم آنچ در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیدهٔ — مر من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ غافل اندر ما مجه — ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد — مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب — مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون بر مار مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار کی فسون مار راگشتی شکار
مرد افسونگر زحرص و کسب وکار در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین وهین آن‌خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مرمرا تا کنی رسوای وشور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از توداد من من بنام حق سپردم جان وتن
یا بزخم من رگ جانت برد یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتار ها خواند برشوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مرزن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگرو طعنه‌مزن برفقر و در فقیران بخیال و گمان بی نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن فقر فخرست و مرا بر سر مزن
مال وزر سر را بود همچون کلاه کل بود او کز کله سازد پناه
آنك زلف جعد و رعنا باشدش چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند بل بجامه خدعهٔ باوی کند
گوید این شرمنده‌است ازنیك‌وبد ازبرهنه کردن اواز تو رمد
خواجه درعیبست‌غرقه تا بگوش خواجه را مالست‌ومالش‌عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان — ره نباشد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشی بمنگر سست سست
ز آنك درویشان ورای ملك ومال — روزیی دارند ژرف ازذوالجلال
حق تعالی عادلست وعادلان — کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت وکالا دهند — وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان — بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست ومجاز — نی هزاران عز پنهانست و ناز
ازغضب بر من لقبها راندی — یارگیر ومار گیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم — تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زآنك آن دندان عدو جان اوست — من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخواهم من فسون — این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش‌لله طمع من از خلق نیست — ازقناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان — زآن فرود آتا نماند آن گمان
چون تو بر گردی وسر گشته‌شوی — خانه را گردنده بینی وآن توی

در بیان آنك جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید وسرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد وامام باشد

دید احمد را ابوجهل وبگفت — زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مرو را که راستی — راست گفتی گرچه کاژافزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب — نی زشرقی نی زغربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای شه هردو را / راست گو گفتی دوضد گورا چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترك وهندو درمن آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا / زین تحرّی زنانه برتر آ
این طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر راروزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زآنك درفقر است نور ذوالجلال
سر که مفروش وهزاران جان ببین / ازقناعت غرق بحر انگبین
صدهزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا زجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست درپستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه‌آمد بی ملال / صدزبان گردد بگفتن گنگ ولال
چونك نا محرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دوراز گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هرچ راخوب وخوش وزیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز لحن و زیر و بم / ازبرای گوش بی حس اصم
مشك را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین وآسمان برساخته‌است / درمیان بس نار ونور افراخته است
این زمین‌را از برای خاکیان / آسمانرا مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهانرا پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ‌وره زنی ای زن بگو / ور نمی‌گویی بترك من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیك و بد / کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی و گرنی آن کنم / که همین‌دم ترك خان ومان کنم

مراعات کردن زن وشوهر را واستغفار نمودن از گفتهٔ خویش

زن چو دید او را که تند وتوسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من اومید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاك شما ام نی ستی
جسم وجان وهرچ هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر توست
تو مرا در دردها بودی دوا / من نمی‌خواهم که باشی بی نوا
جان وسر کز بهر خویشم نیست این / از برای تست این ناله و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو بامن اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاك را برسیم و زر کردیم چون / تو چنینی بامن ای جانرا سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / این قدر از من تبرّا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هرچه گویی پخت گوید سوخته است
من سفاناخ تو با هرچم پزی / یا ترش بایا که شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانهٔ ترا نشناختم   پیش تو گستاخ مرکب تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم   توبه کردم اعتراض انداختم
مینهم پیش تو شمشیر و کفن   می‌کشم پیش تو گردن‌را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن‌این‌مکن
در تواز من‌عذر خوانی هست سر   با تو بی من‌او شفیعی‌مستمر
عذر خواهم در درونت خلق تست   ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن‌پنهان زخود ای خشمگین   ای که خلقت به ز صدمن‌انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد   در میانه گریهٔ بروی فتاد
گریه‌چون ازحد گذشت‌وهای‌های   زآنك بی گریه‌بد اوخود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید   زد شراری در دل مرد وحید
آنك بندهٔ روی خوبش بود مرد   چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنك از کبرش دلت لرزان بود   چون‌شوی‌چون‌پیش‌تو گریان‌شود
آنك از نازش دل وجان خون بود   چونك آید در نیاز او چون بود
آنك در جور و جفا اش دام ماست   عذر ما چه‌بود چواو درعذرخاست
زُیِّن لِلنّاس حق آراستست   زآنچ‌حق آراست چون داندجست
چون پی یسکن الیهاش آفرید   کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه‌بیش   هست درفرمان اسیر زال خویش
آنك عالم بندهٔ گفتش بدی   کلّمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد برآتش از نهیب   آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونك دیگی در میان آید شها   نیست کرد آن آب را کردش‌هوا
ظاهرا برزن چو آب ارغالبی   باطنا مغلوب وزن را طالبی
این‌چنین خاصیتی در آدمیست   مهر حیوان‌را کمست آن‌از کمیست

در بیان این خبر که انهن یقلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان   غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند   کاندر ایشان تندی حیوانست بند
کم بودشان رقت و لطف و وداد   زآنك حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست   خالقست آن گوئیا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بآنچ التماس زن بود از طلب معیشت و این اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل‌هر داننده هست   که با گردنده گرداننده هست
مرد زآن گفتن پشیمان شد چنان   کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم‌جان‌جان من چو نشدم   بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر   تا نداند عقل ما پا را زسر
چون قضا بگذشت‌خود را میخورد   پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم   گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توم رحمی بکن   بر مکن یکبار گیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود   چونك عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمتست و پر کرم   عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا   مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آن‌که موسی و فرعون‌هر دو مسخر مشیت‌اند چنانك پازهر وزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی   ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون گریان آمده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
ز آنك موسی را منور کردهٔ / مر مرا زآن هم مکدر کردهٔ
ز آنك موسی را تو مهرو کردهٔ / ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس وغوغا میکنند / ماه را زآن زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ تر در بیشه‌ات
باز شاخی را مؤصل می کند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشهٔ تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست
سبز گردم چونك گوید کشت باش / زرد گردم چونك گوید زشت باش
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونك بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسئی با موسئی در جنگ شد
چون ببی‌رنگی رسی کآن داشتی / موسی و فرعون دارد آشتی
گر ترا آید بدین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل وقال

این عجب کین رنك از بیرنك خواست / رنك با بیرنك چون درجنك خاست
چونك روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب باروغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست وخار از گل چرا / هردو در جنگند و انـدر ماجرا
یانه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یانه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهّـم می کنی / زآن توهّـم گنجرا گم میکنی
چون عمارت‌دان تو وهم ورایها / گنج نبود در عمارت جایهـا
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هست‌ها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلك نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلك او از تو گـریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت بـاچوب رد
نعلهای بـاز گـونست ای سلیم / سر کشی فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دوجهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمك اعتمادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده‌است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / درمیان ایـن محیط آسمـان
همچو قندیلـی معلق در هـوا / نی باسفل می‌رود نی بر عُلی
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند انـدر هوا
چـون ز مقناطیس قبهٔ ریخته / در میان مـاند آهنی آویـخته
آن دگر گفت آسمان بـا صفـا / کی کشد درخود زمین تیره‌را
بلك دفعش میکند از شش جهات / ز آن بماند اندر میان عاصفات
پس زدفـع خـاطر اهـل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس زدفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این وآن

سرکشی از بندگان ذوالجلال　　دانك دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند　　کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند　　زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانك مرتبهٔ حیوانیست　　کو اسیر و سُغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا　　سغبه چون‌حیوان‌شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد　　جمله عالم‌را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر　　می‌کشاند هرطرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها　　بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار　　یك قلاوزست جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب　　دیدهٔ کآن دیده بیند آفتاب
نك جهان در شب بمانده میخ‌دوز　　منتظر موقوف خورشیدست روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ　　شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه　　پا برین که هین منه در اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون　　رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان　　فرد بود و صد جهانش درنهان
عالم کبرا بقدرت سحر کرد　　کردخودرا در کهین نقشی‌نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف　　کی‌ضعیفست آنك‌باشه‌شدحریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست　　وای‌آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن‌دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح‌را ، چون خواهد که‌حق‌لشکری‌را هلاك کندرنظر ایشان حقیر نماید خصمان‌را واندك اگرچه غالب‌باشدآن‌خصم ویقللکم فی‌اعینهم لیقضی الله امرآکان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر　　پی بریدندش ز جهل آن‌قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند   نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی ومیغ   آب حق‌را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست
روح او چون صالح وتن ناقه است   روح اندر وصل وتن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود برذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   برصدف آمد ضرر نی بی گهر
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی‌را بدو پیوست جان   تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست   آب این خم متصل باآب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله   تاکه گردد جمله عالم را پناه
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش   تا شوی باروح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونك کردید این حسد   بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان   آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ و روی جملتان گردد گر   رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران   دردوم روسرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه   بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید   کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه خود مرغ امید ازدام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید   رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست   صورت اومیدرا گردن زدست

کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش // که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن // ورنه نومیدیت و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر // چشم بنهادند وآن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد // می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم // نوبت اومید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه // حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در نا امیدی رد شدند // همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین // شرح این زانو زدن‌را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند // وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را // قهر آمد نیست کرد این شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت // شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید // نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها // اشك خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد // نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته // وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان // پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا // شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردند ازجفا بر جای من // شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم // برسر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم‌را چون سما // روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر // گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته // شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن   ز آنك زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند   ریش سرچون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می نیرزند آن نفر
راست خوان کژ خوانی مارا مبین   کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم ودل او گریه یافت   رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید وحیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می گفت کین گریه ز چیست   برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه می گریی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم ودندان سگسارانه شان   بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید وز رایات نقل   پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله گشته پیر خر   از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان   تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آنکه مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان   در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته   در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانك عقد در دُرّ و شبه   مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار　　طعم تلخ ورنگ مظلم قیروار
هردوبرهم می زنند از تحت واوج　　برمثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن ازجسم تنگ　　اختلاط جانها درصلح وجنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند　　کینها از سینها بر می کند
موجهای جنگ بر شکل دگر　　مهرها را می کند زیر وزبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد　　زآنك اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین‌را بتلخی می برد　　تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر نآید پدید　　از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست　　چشم آخور بین غرورست وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود　　لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آنك زیرك تر ببو بشناسدش　　وآن دگر چون برلب ودندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو　　گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند　　وآن دگر رادر بدن رسوا کند
وآن دگر رادرحدث سوزش دهد　　خرج آن دردخل آموزش دهد
وآن دگر را بعد ایام وشهور　　وآن دگر رابعدمرگ ازقعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور　　لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات وشکری را در جهان　　مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب　　لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب
باز تره در دو ماه اندر رسد　　باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل　　سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد　　آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان‌خوان مخوان این راسخن　　روح‌نو بین در تن حرف کهن

نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار   از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیك   چون بانگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکگی نِعمَ الادام

در معنی آنك آنچ ولی کند مریدرا نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد وسرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که درراهست که لیَغْفِرَ لَكَ اللهُ ما تَقَدَّمَ من ذَنْبِك وما تَأَخَّر نشده است

گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه هوشی شود
ربِّ هَب لی از سلیمان آمدست   که مده غیر مرا این ملك و دست
تومکن باغیر من این لطف و جود   این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان   سرِّ مِن بعدی ز بخل او مدان
بلك اندر ملك دید او صد خطر   مو بمو ملك جهان بُد بیم سر
بیم سَر با بیم سِر با بیم دین   امتحانی نیست مارا مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صدهزاران رنگ وبو
باچنان قوت که اورا بود هم   موج آن ملکش فرو میبست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد   برهمه شاهان عالم رحم کرد
پس شفاعت کرد و گفت این ملکرا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم   او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی   خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیك من باز می گردم بقصّهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن ومردی که نفسست و خرد نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا روزو شب در جنگ واندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه یعنی آب رو و نان و خوان وجاه
نفس همچون زن پی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سرّ قصه این دانه‌ست و دام صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی خلق عالم باطل و عاطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه های دوستان با همدگر نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیها بر محبّت های مضمر در خفا
زآنك احسان های ظاهر شاهدند برمحبّت‌های سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند های و هو و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یارب آن تمییز ده مارا بخواست تاشناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود آنك حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است همچو خویشی کز محبت مخبرست

چونك نورالله در آید در مشام ‌ ‌ ‌ مر اثر را یا سبب نبوی غلام

تا محبت در درون شعله زند ‌ ‌ ‌ زفت گردد وز اثر فارغ کند

حاجتش نبود پی اعلام مهر ‌ ‌ ‌ چون محبت نور خود زد بر سپهر

هست تفصیلات تا گردد تمام ‌ ‌ ‌ این سخن لیکن بجو تو والسلام

وآنك آن‌معنی‌درین صورت بدید ‌ ‌ ‌ صورت از معنی قریبست و بعید

در دلالت همچو آب اند و درخت ‌ ‌ ‌ چون بماهیت روی دورند سخت

ترك ماهیّات و خاصیّات گو ‌ ‌ ‌ شرح کن احوال آن دوماه رو

دل نهادن عرب برالتماس دلبر خویش وسوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف ‌ ‌ ‌ حکم داری تیغ بر کش از غلاف

هرچ گویی من ترا فرمان برم ‌ ‌ ‌ در بد و نیك آمد آن ننگرم

در وجود تو شوم من منعدم ‌ ‌ ‌ چون محبم حبّ یُعمی و یُصم

گفت زن آیا عجب یار منی ‌ ‌ ‌ یا بحیلت کشف سرّم میکنی

گفت والله عالم السّرِ الخفی ‌ ‌ ‌ کآفرید از خاك آدم را صفی

در سه گز قالب که دادش وانمود ‌ ‌ ‌ هرچ در الواح و در ارواح بود

تا ابد هرچ بود او پیش پیش ‌ ‌ ‌ درس کرد از عَلَّم الاسماءِ خویش

تا ملك بی‌خود شد از تدریس او ‌ ‌ ‌ قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان کز آدم رو نمود ‌ ‌ ‌ در گشاد آسمانهاشان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاك جان ‌ ‌ ‌ تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است ‌ ‌ ‌ من نگنجم در خُم بالا و پست

در زمین و آسمان عرش نیز ‌ ‌ ‌ من نگنجم این یقین‌دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب ‌ ‌ ‌ گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت أُدْخُل فی عبادی تَلْتَقی　　جنةً مِنْ رؤیتی یا مُتقی
عرش با آن نور با پهنای خویش　　چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید　　لیک صورت کیست چون معنی رسید
پس ملک می گفت ما را پیش ازین　　الفتی می بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می کاشتیم　　آن تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با آن خاکمان　　چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست　　چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود　　زآنک جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند　　نور پاکت را درینجا تافتند
این که جان ما ز روحت یافتست　　پیش پیش از خاک آن می تافتست
در زمین بودیم و غافل از زمین　　غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام　　تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجت ها همی گفتیم ما　　که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را　　می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط　　که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر　　همچو طفلان یگانه با پدر
زآنک این دمها چه گر نالایق است　　رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملک　　در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من　　منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما　　هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست　　کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آنْ دُرّ اینصدف　　نیست الا کف کفّ کفّ کف

حق آن کف حق آن دریای صاف　　که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع　　حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس　　امتحان را امتحان کن یکنفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم　　امر کن تو هرچ بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم　　تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است　　در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافتست　　عالمی زو روشنایی یافتست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار　　شهر بغدادست از وی چون بهار
گر بپیوندی بدآن شه شه شوی　　سوی هر ادبیر تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست　　چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده　　او ز یك تصدیق صدیقی شده
گفت من شه را پذیرا چون شوم　　بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی　　هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی　　که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم　　ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کُنتُ طبیباً حاذقاً　　کُنتُ اَمشی نحوَ لیلی سابقاً
قُل تعالَوا گفت حق ما را بدآن　　تا بود شرم اشکفی ما را نشان
شب پرانرا گر نظر و آلت بدی　　روزشان جولان وخوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود　　عین هر بی آلتی آلت شود
زآنك آلت دعویست وهستی است　　کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم　　تا نه من بی آلتی سودا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی   تا مرا رحمی کند در مفلسی
تو گواهی غیر گفت و گوورنگ   وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت ورنگ بد   نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق میخواهد گواه حال او   تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بامیر المؤمنین بر پنداشت که آنجا هم قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش   پاك بر خیزند از مجهود خویش
آب بارانست ما را در سبو   ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو   هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست   در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر زرست و گوهرست   این چنین آبش نیاید نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما   اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا   در پذیر از فضل اللّٰهُ اشتری
کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس   پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر   تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری   پاك بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن   پرشود از کوزهٔ من صد جهان
لولها بر بند و پردارش ز خم   گفت غُضّوا عَنْ هواً أبصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست   لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی دانست کانجا بر گذر   جوی جیحونست شیرین چون شکر
در میان شهر چون دریا روان   پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کارو بار بین   حس تَجرِی تحتها الانهار بین
این چنین حسها و ادراکات ما   قطرهٔ باشد در آن انهار ها

در نمد در دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند   هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را   تا گشاید شه بهدیهٔ روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست   هیچ آبی این چنین راواق نیست
زآنك ایشان ز آبهای تلخ و شور   دایما پر علت اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست   پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید   بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب   در سفر شد می کشید این روز وشب
بر سبو لرزان بُد از آفات دهر   هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز   ربِّ سلِّمْ وِرد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان   یارب آن گوهر بدآن دریا رسان
گرچه شویم آگه‌است و پرفنست   لیك گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست   قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاریّ او   وز غم مرد و گران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ   برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها   اهل حاجت گستریده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی   یافته زآن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت   همچو خورشید ومطر بل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته   قوم دیگر منتظر بر خاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور ‌ ‌ ‌ زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت در جواهر بافته ‌ ‌ ‌ اهل معنی بحر معنی یافته

آنك بی همت چه با همت شده ‌ ‌ ‌ وآنك با همت چه با نعمت شده

در بیان آنك چنانك گدا عاشق کرمست وعاشق کریم کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ میآمد که ای طالب بیا ‌ ‌ ‌ جود محتاج گدایان چون گدا

جود میجوید گدایان و ضعاف ‌ ‌ ‌ همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان زآینه زیبا شود ‌ ‌ ‌ روی احسان از گدا پیدا شود

پس ازاین فرمود حق در والضحی ‌ ‌ ‌ بانگ کم زن ای محمد بر گدا

چون گدا آیینهٔ جودست هان ‌ ‌ ‌ دم بود بر روی آیینه زیان

آن یکی جودش گدا آرد پدید ‌ ‌ ‌ وآن دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حق اند ‌ ‌ ‌ وآنك با حقّند جود مطلق اند

وآنك جز این دوست او خود مرده ایست ‌ ‌ ‌ او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنك درویشست بخدا و تشنهٔ خدا و میان آنك درویشست از خدا و تشنهٔ غیر است

نقش درویشست او نی اهل نان ‌ ‌ ‌ نقش سگ را تو مینداز استخوان

فقر لقمه دارد او نی فقر حق ‌ ‌ ‌ پیش نقش مردهٔ کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان ‌ ‌ ‌ شکل ماهی لیك از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا ‌ ‌ ‌ لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حقست او بهر نوال ‌ ‌ ‌ نیست جانش عاشق حسن وجمال

گر تو هم می کند او عشق ذات ‌ ‌ ‌ ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف وحدست　　حق نزاییدست او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن　　کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وَهم اگر صادق بود　　آن مجازش تا حقیقت می‌کشد
شرح میخواهد بیان این سخن　　لیك می‌ترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنهٔ کوته نظر　　صد خیال بد درآرد در فکر
برسماع راست هر کس چیر نیست　　لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصّه مرغی مردهٔ پوسیدهٔ　　پُر خیالی اعمیی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك　　رنگ هندو را چه صابون وچه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر وَرَق　　او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن　　صورتش خندان و او زآن بی نشان
وین غم وشادی که اندردل خطیست　　پیش آن شادی وغم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهرِ تست　　تا ازآن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست　　از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس　　جامه بیرون کن درآ ای هم نفس
زآنك با جامه درون سوراه نیست　　تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی وپذیرفتن هدیهٔ اورا

آن عرابی از بیابان بعید　　بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند　　بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال　　کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب　　از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید　　بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری فرّتان خوشتر ز زرّ جعفری
ای که یك دیدارتان دیدارها ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنورالله شده از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم برامید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید دادجان چون حسن نانبارا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچواعرابی که آب از چه کشید آب حیوان‌از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت ورو در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راندآدمی را از بهشت نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب ونان همچون ملك بی غرض گردم برین درچون‌فلك

بی غرض نبود بگردش در جهان غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنك عاشق دنیا برمثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تافهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند ابداً وَحِیلَ بَیْنَهُمْ و بَیْنَ مَایَشْتَهُونَ

عاشقان کلّ نی عشاق جزو ماند از کلّ آنك شد مشتاق جزو

چونك جزوی عاشق جزوی شود زود معشوقش بکل خود رود

ریش گاو بندهٔ غیری شد او غرق شد کف در ضعیفی در زد او

نیست حاکم تا کند تیمار او کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زَنَیْتَ فازن بالحُرة و اذا سَرَقْتَ فاسْرِق الدُّرَّة

فازن بالحرّة پی این شد مثل فاسرق الدرّه بدین شد منتقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار بوی گل شد سوی گل او ماند و خار

او بمانده دور از مطلوب خویش سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کین مدمّغ بر که می خندد عجب اینت باطل اینت پوسیده سبب

ورتو گویی جزو پیوسته کلست خار میخور خار پیوستهٔ گلست

جزو یك رو نیست پیوسته بکل ورنه خود باطل بُدی بعث رُسُل

چون رسولان ازپی پیوستن اند پس چه پیوندندشان چون یك تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت   تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدآن سلطان برید   سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو   زآب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن   لیك پذرفتند آنرا همچو جان
ز آنك لطف شاه خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند   چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان و هر سو لولها   وز همه آب روان چون دولها
چونك آب جمله از حوضیست پاك   هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
وردر آن حوض آب شورست و پلید   هریکی لوله همآن آرد پدید
زآنك پیوستهست هر لوله بحوض   خوض کن درمعنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن   چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی قرار بی سکون   چون در آرد کلّ تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثر است   سنگ ریزش جمله درّ و گوهرست
هرهنر که اُستا بد آن معروف شد   جان شاگردان بر آن موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول   خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان   فقه خواند نی اصول اندر بیان
باز استادی که او نحوی بود   جان شاگردش ازاو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است   جان شاگردش ازو محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقر است ساز راه و برك

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست   رو بکشتیبان نهاد آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب لیك آندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کلّی عمرت ای نحوی فناست ز آنك کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو این جا بدان گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقانرا تو خر میخواندهٔ این زمان چون خر برین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست و آن خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم گرنه خر دانیم ما خود را خریم
باری اعرابی بدآن معذور بود کو ز دجله بیخبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما او نبردی آن سبو را جا بجا
بلك از دجله اگر واقف بدی آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید آن سبو را پرز زر کرد ومزید
آن عرب را داد از فاقه خلاص داد بخشش‌ها و خلعت‌های خاص
کین سبو پرزر بدست او دهید چونك وا گردد سوی دجله‌ش برید

ازره خشك آمدست و از سفر   از ره آبش بود نزدیکتر
چون بکشتی درنشست و دجله دید   سجده می کرد از حیا ومی خمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را   وین عجب ترکوستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود   این چنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست   کآن نمی گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاك کرد   خاك را تابان تر از افلاك کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاك را سلطان اطلس پوش کرد
وربدیدی شاخی از دجلهٔ خدا   آن صبو را او فنا کردی فنا
آنك دیدندش همیشه بیخودند   بی خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وآن سبو زاشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است وبحال   عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند   پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلود وگران   زآنك گل خواری ترا گل شد چونان
نان گلست وگوشت کمترخورازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بد پیوند وبدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی   بی خبر بی پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمترك انداز سگ را استخوان
زانك سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی نوایی میکشید — تا بد آن درگاه وآن دولت بدید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بی نوای بی پناه
هرچ گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن‌خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — ور بشك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته‌است — اصل‌صاف آن تیره‌را آراسته‌است
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نا مطلوب او — خوش زبهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می پزی — طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی — کی هلد او را پی سجده کنی
بلك گیرد اندر آتش افکند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند برذهب شکل‌وثن — زآنك صورت مانعست وراه زن
ذات زرش ذات ربانیتست — نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار ودر معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هندو خواه ترك و یا عرب
منگر اندر نقش‌و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم ودر آهنگ او
گر سیاه است‌او هم‌آهنگ تواست — توسپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شدزیر وزبر — همچو کار عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون زازل بودست‌پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
بلك چون آبست هر قطره‌از آن — هم سرست وپا وهم بی هر دوان

حاش لله این حکایت نیست هین ... نقد حال ما وتست این خوش ببین
زآنك صوفی با کرو بافر بود ... هرچ آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك ... جمله ما یُؤفَكُ عَنهُ مَن اُفِك
عقل راشودان وزن را حرص و طمع ... این دو ظلمانی ومنکر عقل شمع
بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست ... زآنك کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل ... نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود ... بانگك قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال وجواب ... تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج ... صبر کن الصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج
احتمی کن احتمی زاندیشها ... فکر شیر و گور ودلها بیشها
احتمیها بر دواها سرورست ... زآنك خاریدن فزونی گرست
احتمی اصل دوا آمد یقین ... احتما کن قوهٔ جانرا ببین
قابل این گفتها شو گوش وار ... تا که از زر سازمت من گوشوار
حلقه در گوش مه زرگر شوی ... تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف ... مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شورو شکیست ... گر چه از یك رو زسر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یك رو متحد ... از یکی رو هزل واز یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست ... عرض او خواهد که با کر وفرست
هرك چون هندوی بدسوداییست ... روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب ... او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یك گل چون ندارد خار او ... شد بهاران دشمن اسرار او
وآنك سر تا پا گلست وسوسنست ... پس بهار اورا دو چشم روشنست

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این   تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات   یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان   لیك دید یك به از دید جهان
خودجهان آن یك کس است او ابله‌است   اختران هریك همه جزو مه‌است
پس همی گویند هر نقش و نگار   مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کند آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند   چونك تن بشکست جان سر برزند
میوه معنی و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونك آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد   نا شکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا ادویه

درصفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیآءِ الحق حسام‌الدین بگیر   یك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گر چه جسم‌ناز کت‌را زور نیست   لیك بی خورشید ما را نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشتهٔ   لیك سر خیل دلی سر رشتهٔ
چون سر رشته بدست و کام تست   مهره های عقد دل زانعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر   کو ز حق پیرست نه از ایام پیر
اوچنین پیریست کش آغاز نیست   با چنین در یتیم انباز نیست
خود قوی تر می شود خمر کهن   خود شهی تر می بود زرّ کهن

پیررا بگزین که بی‌پیر این سفر ‌‌ ‌ هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ٔ ‌ ‌ ‌ بی قلاوز اندر آن آشفته‌ٔ
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ ‌ ‌ ‌ هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول ‌ ‌ ‌ پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند ‌ ‌ ‌ از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نُبی بشنو ضلال ره روان ‌ ‌ ‌ که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه ازجاده دور ‌ ‌ ‌ بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان ‌ ‌ ‌ عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش ‌ ‌ ‌ سوی ره بانان و ره دانان خوش
هین مهل خرراو دست ازوی مدار ‌ ‌ ‌ زآنك عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش ‌ ‌ ‌ او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف ‌ ‌ ‌ ای که بس خربنده را کرد اوتلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست ‌ ‌ ‌ عکس آن کن خود بود آنرا راست
شاوروهُنَّ پس آنگه خالفوا ‌ ‌ ‌ اِنَّ مَنْ لَمْ یَعصِهِنَّ تالِفُ
با هوا و آرزو کم باش دوست ‌ ‌ ‌ چون یُضِلُّكَ عَن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان ‌ ‌ ‌ هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون هرکسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیشقدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی ‌ ‌ ‌ شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد ‌ ‌ ‌ اندرآ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی ‌ ‌ ‌ کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف ~ روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او ~ هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر رو پوش کردست آفتاب ~ فهم کن والله اعلم بالصّواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه ~ بر گزین تو سایهٔ بندهٔ اله
هر کسی در طاعتی بگریختند ~ خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو درسایهٔ عاقل گریز ~ تا رهی زآن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است ~ سبق یابی برهر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو ~ همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق ~ تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن ~ گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست اوراحق چودست خویش خواند ~ تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند ~ زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادراً این ره برید ~ هم بیـاریّ دل پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست ~ دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند ~ حاضران از غایبان لاشك بهند
غایبان را چون نواله می دهند ~ پیش حاضر تا چه نعمت‌ها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر ~ تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازك دل مباش ~ سست ورزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی ~ پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی برشانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان ~ در طریق و عادت قزوینیان

برتن و دست و کتفها بی گزند   از سر سوزن کبودی ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی   که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان   گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن   جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم   گفت بر شانه زن آن رقم صنم
چونك اوسوزن فرو بردن گرفت   درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی   مرمرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا   گفت از چه اندام کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام   گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت   دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز   که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی محابا بی مواسا بی ز رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو   گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم   گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز   گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را   چه شکم باید نگار سیر را
خیره شد دلاك و بس حیران بماند   تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد   گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید   این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش   تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کآن گروهی که رهیدند از وجود   چرخ مهر و ماهشان آرد سجود

هرك مرد اندر تن او نفس گبر   مر ورا فرمان برد خورشيد وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن   آفتاب او را نيآرد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم   ذکر تزاور کذی عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود   پیش جزوی کو سوی کل میرود
چیست تعظیم خدا افراشتن   خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن   خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز   هستیی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز   همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من وما سخت کردستی دودست   هست این جملهٔ خرابی ازدو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر و گرگ وروبهی بهر شکار   رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صید ها   سخت بر بندند بند و قید ها
هر سه باهم اندر آن صحرای ژرف   صید ها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر نررا ننگ بود   لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه رازلشکر زحمتست   لیك همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست   او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید   گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست   نی از آنك جو چوزر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست   مدتی سگ حارس در گه شدست
چونك رفتند این جماعت سوی کوه   در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی وبز و خرگوش زفت   یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب   کم نیآید روز وشب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردند شان — کشته ومجروح واندرخون کشان
گرگ وروبه راطمع بود اندرآن — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان برشیر زد — شیر دانست آن طمع‌ها را سند
هرکه باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه‌دار ای دل اندیشه خو — دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند وخر را همی راند خموش — در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان — وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیك با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیآمد رای من — ظنتان اینست در اعطای من
ای خرد ورایتان از رای من — از عطا های جهان آرای من
نقش بانقاش چه اسگالد دگر — چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن — مر شما را بود ننگان زمن
ظانین باللّه ظنّ السّوء را — چون منافق سر بیندازم جدا
وا رهانم چرخ را از ننگتان — تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش — بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسم های حق — کرد ما رامست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند — کآن تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صید ها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن — معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری — تا پدید آید که توچه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست — آن بزرگ و توبزرگ وزفت و چست

بز مرا که بز میانه‌ست و وسط   روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو   چونك من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید   پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید   پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز تدبیر رشید   در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود ببرد   این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من   فضل آمد مر ترا گردن زدن
کلّ شیءٍ هالکٌ جز وجه او   چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هرك اندر وجه ما باشد فنا   کل شیءٍ هالكٌ نبود جزا
زآنك در الاست او از لا گذشت   هرك در الاست او فانی نگشت
هرك او بر درِ من و ما می‌زند   ردّ بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنك در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم کی او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد   گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست   برچنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق   کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر   در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس بازگشت   باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب   تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن   گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ   نیست گنجایی دو من را در سرا

نیست سوزن را سر رشتهٔ دو تا چونك یکتایی درین سوزن در آ
رشته را باشد بسوزن ارتباط نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریك هستی جمل جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آنرا ای فلان کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده تر بود وقت ایجادش عدم مضطر بود
کل یوم هو فی شأن بخوان مرو را بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری زاصلاب سوی امهات بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری زارحام سوی خاکدان تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاك زآن سوی اجل تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شو غلط کم شو کنون گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو دراثر
گردو پا گرچار پا یك را برد همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دوانبازان گازر را ببین هست در ظاهر خلافی زآن وز این
آن یکی کرباس را درآب زد وآن دگر همباز خشکش میکند

باز او آن خشك را تر میکند   همچو ز استیزه بضد بر می‌تند
لیك این دو ضدّ استیزه نما   یکدل و یك کار باشد در رضا
هر نبی و هرولی را مسلکیست   لیك با حق می‌برد جمله یکیست
چونك جمع مستمع را خواب برد   سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست   رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاحون نماند   آب‌رادر جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه‌خودآن نطق راجویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرار ها   تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جانرا تو بنما آن مقام   که درو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم   سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد وبا فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم   زآن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال   زآن شود دروی قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گریکی‌خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون‌کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد   تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی ادبی کرده بود

گرك را بر کند سرآن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم‌است‌ای گرگ‌پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد ازآن رو شیر با روباه کرد   گفت‌بخشش کن‌برای چاشت‌خورد

سجده کرد و گفت این گاو سمین / چاشت خوردت باشد ایشاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره این شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان ازحال گرگ
گفت چون درعشق ما گشتی گرو / هر سه را بر گیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از / مرگ یاران در بلای محترز
گفت روبه صد سپاس آن شیر را / کز پس آن گرگ واخواند او مرا
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان وپشم آن گرگان عیان / بنگریدو پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که با من مپیچید که من روی پوشم باخدای می‌پیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چونك من من نيستم اين دم ز هوست پيش اين دم هرك دم زد كافراست
هست اندر نقش اين روباه شير سوی اين روبه نشايد شد دلير
گر ز روی صورتش می نگروی غـرّهٔ شيران ازو می نشنوی
گر نبودی نوح شير سر مدی پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شير بود او در تنی او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونك خرمن پاس عشر او نداشت او چنين شعله بر آن خرمن گماشت
هرك او در پيش اين شير نهان بی ادب چون گرگ بگشايد دهان
همچو گرگ آن شير بر دراندش فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم يابد همچو گرگ از دست شير پيش شير ابله بود کو شد دلير
كاشكی آن زخم بر جسم آمدی تا بدی كه ايمان و دل سالم بدی
قوتم بشكست چون اينجا رسيد چون توانم كرد اين سر را پديد
همچو آن روبه كم اشكم كنيد پيش او روباه بازی كم كنيد
جمله ما و من بپيش او نهيد ملك ملك اوست ملك او را دهيد
چون فقير آييد اندر راه راست شير و صيد شير خود آن شماست
زآنك او پاكست و سبحان وصف اوست بی نيازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شكار و هر كراماتی كه هست از برای بندگان آن شه است
نيست شه را طمع بهر خلق ساخت اين همه دولت خنك آنكو شناخت
آنك دولت آفريد و دو سرا ملك دولت ها چه كار آيد ورا
پيش سبحان بس نگه داريد دل تا نگرديد از گمان بد خجل
كو ببيند سرّ و فكر و جست و جو همچو اندر شير خالص تار مو

آنك او بی نقش ساده سینه شد — نقشهای غیب را آیینه شد
سرما را بی گمان موقن شود — زآنك مؤمن آینهٔ مؤمن بود
چون زند اوفقر ما را بر محك — پس یقین را باز داند او زشك
چون شود جانش محك نقدها — پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود — این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند — زآنك دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف واهل قلم بردست راست — زآنك علم خطوثبت‌این‌دست راست
صوفیانرا پیش‌رو موضع دهند — كآینهٔ جان‌اند و زآیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذكر وفكر — تا پذیرد آینهٔ دل نقش بكر
هر كه‌اواز صلب فطرت خوب زاد — آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل‌جان آمد وتقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه‌السلام و تقاضا كردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
كآشنا بودند وقت كودكی — بر و سادهٔ آشنایی مستكی
یاد دادش جور اخوان وحسد — گفت كان زنجیربود وما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست مارا از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان وزچاه — گفت‌همچون‌در محاق‌وكاست ماه
در محاق ارماه نو گردد دو تا — نی در آخر بدر گردد برسما

گر چه در دانه بهاون کوفتند   نور چشم ودل شد وبیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند   پس ز خاکش خوشها بر خاستند
بار دیگر کوفتندش زآسیا   قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان وفهم هوشمند
باز آن جان چونك محو عشق گشت   یعجب الزراع آمد بعد کشت
اینسخن پایان ندارد باز گرد   تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان   هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن   همچو بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر   ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا   هم بد آن سان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویز را   ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری   پس زمطبخ خاك وخاکستر بری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی   در در آندوست چون پا مینهی
اندکی صرفه بکن ازخواب وخور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون   باش در اسحار از یستغفرون
جنبشی اندك بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون شوی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارض الله واسع گفته‌اند   عرصهٔ دان کاولیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زآن عرصهٔ فراخ   نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون   کند وامانده میشوی و سر نگون

چونك محمولی نه حامل وقت خواب / ماند گی رفت وشدی بی رنج وتاب
چاشنیی دان توحال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهف اند ای عنود / در قیام ودر تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می رود این هر دو کار از اولیا / بی خبرزین هر دوایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیرو شر / ذات کُه باشد ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان یوسف را که آئینهٔ آوردمت ارمغان تا هر بار که در روی نگری روی خوب بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نآمد مرا
حبهٔ را جانب کان چون برم / قطرهٔ راسوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست
لایق آن دیدم که من آئینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای توچون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید اوازبغل / خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مال داران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه آتش زنه است
نیستی ونقص هرجایی که خاست / آینهٔ خوبی جملهٔ پیشهاست

چونك جامه چست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار آنجمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا
نقص ها آینهٔ وصف کمال وآن حقارت آینهٔ عز و جلال
ز آنك ضد را ضد کند ظاهر یقین زآنك باسرکه پدیدست انگبین
هرك نقش خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دواسبه تاخت
زآن نمی پرد بسوی ذوالجلال کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای ذودلال
ازدل و از دیده‌ات بس خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس أنا خیری بدست وین مرض در نفس هرمخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان وسرگین زیرجو
چون بشوراند ترا در امتحان آب سرگین رنگ گردد درزمان
درتگ جوهست سرگین ای فتی گرچه جوصافی نماید مر ترا
هست پیر راه دان پر فطن جویهای نفس و تن را جوی کن
آب جوسرگین تواند پاك کرد جهل نفسش را بروید علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها وآنمال تو ریش تو آنظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تاکه پنداری که صحت یافته‌ست پرتو مرهم بر آنجا تافتست

هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش   وآن زپرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغامبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود   کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
وحی پیغمبر چو خواندی درسبق   او همانرا وا نبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی   او درون خویش حکمت یافتی
عین آنحکمت بفرمودی رسول   زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کآنچ میگوید رسول مستنیر   مر مرا هست آنحقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش زد بر رسول   قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی برآمد هم ز دین   شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود   چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی   این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش بپیش این و آن   نشکند بر بست این او را دهان
اندرون میشوردش هم زین سبب   او نیآرد توبه کردن این عجب
آه میکرد و نبودش آه سود   چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صدمن حدید   ای بسی بسته ببند ناپدید
کبر و کفر آنسان ببست آنراه را   که نیآرد کرد ظاهر آه را
گفت أغلالاً فهم به مقمحون   نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سداً فأغشیناهم   پیش و پس سد را نمی بیند عمو
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست   او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفّار را سودای دین / بند او ناموس و کبر و آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر / بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور گر نیشی زند / نیش آن زنبور از خود میکند
زخم نیش اما چو او هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیك می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید خود را شاد کن / پیش آن فریاد رس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی‌را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه‌ست / آن ز ابدال است و بر تو عاریه‌ست
گرچه درخود خانه نوری یافتست / آن ز همسایهٔ منوّر تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خود بینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امّتان را دور کرد از امتی
من غلام آنك اندر هر رباط / خویش را واصل نداند برسماط
بس رباطی که بباید ترك کرد / تا بمسکن در رسد یکروز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونك من غارب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و ما عالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فرو پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی / کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانک پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون وا کشد پارا ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زُلزِلت زِلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تُحدِّث جَهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر این دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلک عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همآن دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی‌جنون نبود کبودی در جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کآن در شماست / در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هرک او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس ودیو از آن خندیدهٔ / که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
چون کند جان باز گونه پوستین / چند واویلی بر آرد ز اهل دین
بر دکان هرزرنما خندان شدست / ز آنك سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می زند با زربشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
بازبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا بر آید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم ازنازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم با عور که موسی وقومش را ازین شهر که حصار دادند بی مراد باز گردان

بلعم با عور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسیّ زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه‌زد باموسی از کبر و کمال / آن چنان شد که شنیدستی توحال
صد هزارابلیس وبلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دورا مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه ابدر قهربس دزدان بدند
این دورا پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حدّ خویش / الله الله پا منه ازحدّ بیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد وثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان‌را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کلّ هوشمند　　هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی زآدمی　　باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل　　چون نشد اعمال انسان را قبیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست　　که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره　　چون شدی توحُمُرٌ مُستَنفِره
خر نشاید کشت ازبهر صلاح　　چون‌شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود　　هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن‌دم آدمی　　کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح　　همچو وحشی پیش نشّاب و رماح
جفت وفرزندانشان جمله سبیل　　زآنك وحشی اندر از عقل جلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل　　کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت وماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن ودرفتنه افتادن

همچو هاروت وچو ماروت شهیر　　از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش　　چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند　　شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گرشود پرشاخ همچون خارپشت　　شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گر چه صرصر بس درختان میکند　　هر گیاهی را مُنضّر می کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند　　رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت　　کی هراس آید ببرّد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را　　جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را زانبوی هیزم چه غم　　کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون
توقیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل‌مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستِّر ای پسر
گردش این باد از معنّی اوست همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جرّ ومدّ و دخل وخرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال گاه صلحش می کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بد صلح و مراعات وامان
گفت المعنی هوالله شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کرد از مرا سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشید ازساحلش در موج گاه آن کند با او که صرصر با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت ونکال وعقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه وفسق خلقان جهان می شد از شبّا که بر هر دوعیان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش درآیینه دید آن زشت‌مرد رو بگردانید از آن وخشم کرد
خویش‌بین چون‌از کسی جرمی بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ننگرد در خویش نفس کبریا
حمیت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گرشما روشن گرید   در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران   رسته‌اید از شهوت و ازچاك ران
گر از آن معنی نهم من بر شما   مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را درتن است   آن ز عکس عصمت وحفظ‌من است
آن‌زمن‌بینیدنه ازخود هین وهین   تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنان که کاتب وحی رسول   دیدحکمت در خود و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا   می‌شمرد آن بد صفیری چون‌صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی   بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   توچه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی از قیاس و از گمان   چون ز لب‌جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر برهمسایهٔ رنجورخویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ   که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت باخود کر که با گوش گران   من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور وضعیف آواز شد   لیك باید رفت آنجا نیست بد
چون‌ببینم کان لبش جنبان شود   من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی‌ای محنت‌کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ما شبا
من بگویم صح نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او   چونك او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد   پیش آن رنجور شد آن نیك‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت‌شکر   شد ازین رنجور پر آزار ونکر

کین چه شکرست او عدوّ ما بدست　　کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعداز آن گفتش چه خوردی گفت زهر　　گفت نوشت صحه افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او　　کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو　　گفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان　　شکر آن از پیش کردم این زمان
گفت رنجور این عدوّ جان ماست　　ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط　　تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد　　می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن　　تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او　　کین سگ زن روسپّی حیز کو
تا بریزم بروی آنچ گفته بود　　کآن زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست　　این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار　　تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان که ایشان عبادتها کنند　　دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی　　آن کدر باشد که پندارد صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست　　کو نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام　　حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است　　دردل رنجور وخود را سوخته است
فاتقوا النّار الّتی أوقدتموا　　انّکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر باعرابی ما　　صلّ انّك لم تصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها　　آمد اندر هر نمازی اهدنا

کین نمازم را میآمیز ای خدا   با نماز ضالین واهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین   صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون   اندرآن‌وحیی که‌هست ازحدفزون
گوش حس توبحرف اردرخورست   دان که گوش‌عیب‌گیرتو کرست

اول کسی که درمقابلهٔ نص‌قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود   پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهترست   من زنار و او ز خاك اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم   او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لاانساب شد   زهد و تقوی فضل را محراب‌شد
این نه میراث جهان فانیست   که بانسابش بیابی جانیست
بلك این میراثهای انبیاست   وارث این جان‌های اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان   پورهٔ آن نوح شد از گمرهان
زادهٔ خاکی منوّر شد چوماه   زادهٔ آتش توی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر   یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیك با خورشید و کعبه پیش رو   این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب   از قیاس الله اعلم بالصّواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق   ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی   مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را   که نباشد ز آن خبر اقوال را
منطق‌الطیری بصوت آموختی   صد قیاس و صد هوس افروختی
همچوآن‌رنجور دلها از توخست   کر بپندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ   برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پرّی زد مراو را کور کرد   ناك فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما   در میفتید از مقامات سما
گر چه‌هاروتید و ماروت فزون   از همه بر بام نحنُ الصّافّون
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین   سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتند ای خدا فرمان تراست   بی‌امان تو امانی خود کجاست
آن همی گفتند ودلشان می‌طپید   بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت   تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان   بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می تنیم   بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم   باز هرشب سوی گردون برپریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان   تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین   راست نآید فرق دارد در کمین

در بیان آنك حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ   سر همآنجا نه که باده خوردهٔ
مست از میخانهٔ چون ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد این سو وآن سو هر رهی   در گل و می خندش هر ابلهی
او چنین وکودکان اندر پیش   بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال اند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما   کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی‌ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی … که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه‌بود بازیی … با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان … جمله بی معنی و بی مغز و مُهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان … جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی … کین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند وخود ز جهل افراشته … راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق … اسب تازان بگذرند از نه طبق
تَعرُجُ الرّوحُ اِلیه وَالمَلَك … من عروجِ الرّوحِ یهتزّ الفَلَك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار … گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق اِنَّ الظن لا یُغنی رسید … مرکب ظن برفلکها کی دوید
أغلبُ الظّنین فی ترجیح ذا … لا تُماری الشّمسَ فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش … مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما … همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان … علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود … علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یَحمِلُ أسفارَهُ … بار باشد علم کآن نبود ز هو
علم کآن نبود ز هو بی واسطه … آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکو کشی … بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم … تا شوی راکب تو بر رهوار علم
تا که برزهوار علم آیی سوار … بعد ازآن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو … ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال   و آن خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ   یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری   پاك کن خودرا زخود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویشرا صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم   کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زآن نور بیند جانشان   که من ایشان را همی بینم از آن
بی صحیحین و احادیث و رواة   بلك اندر مشرب آب حیوة
سرّ امسینا لکردیاً بدان   راز أصبحنا عرابیّاً بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش تر   رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین   کز شماها کیست در دعوی گزین
چینیان و رومیان بحث آمدند   رومیان از بحث در مکث آمدند
چینیان گفتند یك خانه بما   خاصه بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زآن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند   شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی لون و نه رنگ   در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند   همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی ببی رنگی رهیست   رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچ اندر ابر ضو بینی و تاب   آن ز اختر بین و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها می زدند
شه درآمد دید آن جا نقشها   می ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد بسوی رومیان   پرده را برداشت رومی از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها   زد برین صافی شده دیوارها
هرچ آنجا دید اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر   بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیك صیقل کرده اند آن سینها   پاك از آز و حرص و بخل و کینها
آن صفای آینه لاشك دلست   کو نقوش بی عدد را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب   ز آینهٔ دل دارد آن موسی بجیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلك   نه بعرش و کرسی و نی برسمك
زآنك محدودست و معدودست آن   آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل   زآنك دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کآید برو   می نماید بی قصوری اندرو
اهل صیقل رسته اند از بو و رنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر و علم را بگذاشتند   رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند   نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشت اند   می کنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند … لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست … لوح دلشان را پذیرا یافتست
صد نشان ازعرش و کرسی و خلا … چه نشان بل عین دیدار خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی وجواب گفتن او که اصبحت مؤمناً یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را … کیف اصبحت ای صحابی با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت … کو نشان از باغ ایمان گرشگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها … شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان … که از اسپر بگذرد نوك سنان
که ازآن‌سو مولد ومادت یکیست … صدهزاران‌سال‌ویکساعت یکیست
هست ابد را و ازل را اتحاد … عقل را ره نیست آنسو زافتقار
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیآر … کو نشان یکرهی زآن خوش دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان … من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من … هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك بیك وا می‌شناسم خلق را … همچو گندم من زجو در آسیا
که بهشتی کیست وبیگانه کیست … پیش من پیدا چو مار و ماهیست
روز زادن روم و زنگ وهر گروه … یوْمَ تَبْیَضُّ و تَسوَدُّ وجوه
پیش ازین هرچند جان‌پرعیب‌بود … در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشَّقیُّ من شقی فی بطْن الامّ … مِنْ سِماتِ الله یُعرَفْ کُلّهم
تن چو مادر طفل جان را حامله … مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر … تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او   رومیان گویند نی زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود   پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان   ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالمست   آنك نازاده شناسد او کمست
او مگر یَنظُر بِنُورِ الله بود   کاندرون پوست اورا ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش   لیك عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ اَحسَنِ التَّقویم را   تا باسفل میبرد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
یَومَ تَبیَضُّ و تَسوَدُّ وجوه   ترك و هندو را زکی ماند شکوه
در رحم پیدا نباشد هند وترك   چونك زاید بیندش زار و سترك
جمله را چون روز رستاخیز من   فاش میبینم چو خلقان مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر   در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پردها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را
وا نمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل
وا گشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف و محاق
وا نمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان   پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش   کآب برروشان زند بانگش بگوش

وآنك تشنه گرد كوثر ميدوند / يك بيك را نام وا گويم كيند
مى‌بسايد دوششان بردوش من / نعره‌هاشان مى‌رسد در گوش من
اهل جنت پيش چشمم ز اختيار / دركشيده يكدگر را در كنار
دست همديگر زيارت مى‌كنند / وز لبان هم بوسه غارت ميكنند
كرشد اين گوشم زبانگ واه واه / از خسان و نعرهٔ وا حسرتاه
اين اشارتهاست گويم از نغول / ليك مى‌ترسم ز آزار رسول
همچنين مى‌گفت سرمست وخراب / داد پيغمبر گريبانش بتاب
گفت هين دركش كه اسبت گرم‌شد / عكس حق لايستحى زد شرم شد
آينهٔ تو جست بيرون از غلاف / آينه و ميزان كجا گويد خلاف
آينه و ميزان كجا بندد نفس / بهر آزار و حياى هيچ كس
آينه و ميزان محكهاى سنى / گر دوصد سالش توخدمت ميكنى
كز براى من بپوشان راستى / بر فزون بنما و منما كاستى
اوت گويد ريش و سبلت برمخند / آينه و ميزان و آنگه ريو وبند
چون خدا ما را براى آن فراخت / كه بما بتوان حقيقت را شناخت
اين نباشد ما چه ارزيم اى جوان / كى شويم آيين روى نيكوان
ليك دركش در نمد آيينه را / گر تجلى كرد سينا سينه را
گفت آخر هيچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشيد ازل
هم بغل را هم دغل را بر درد / نى جنون ماند بپيشش نى خرد
گفت يك اصبع چو برچشمى نهى / بينى از خورشيد عالم را تهى
يك سرانگشت پردهٔ ماه شد / وين نشان ساترى الله شد
تا بپوشاند جهانرا نقطهٔ / خسف گردد آفتاب از سقطهٔ
لب ببند و غور دريايى نگر / بحر را حق كرد محكوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل   هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست   این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان   همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان   هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار   ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت   ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند   ور بخواهد سوی جزویات ماند
همچنین هرپنج حس چون نایزه   بر مراد و امر دل شد جایزه
هرطرف کی دل اشارت کردشان   می‌رود هرپنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا   همچو اندر کفِّ موسی آن عصا
دل بخواهد پا درآید زو برقص   یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب   با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است   او درون تن‌را برون بنشانده‌است
گر بخواهد بر عدو ماری شود   ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خوردنی   ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای‌عجب   طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافتست   که مهار پنج حس بر تافتست
پنج حسی از برون میسور او   پنج حسی از درون مأمور او
ده حس‌است و هفت اندام و دگر   آنچ اندر گفت نآید می شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری   بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین‌ملکت بری باشی ز ریو   خاتم از دست تو نستاند سدیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو   دو جهان محکوم‌توچون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد   پادشاهی فوت شد بختت بمُرد
بعد زآن یا حسرتا شد یا عباد   برشما محتوم تا یوم التناد
ورتو ریو خویشتن را منکری   از ترازو وآینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مرلقمانرا کی آن میوهای ترونده که‌می‌آوردیم او خورده است

بودلقمان پیش خواجهٔ خویشتن   در میان بندگانش خوار تن
می فرستاد او غلامانرا بباغ   تا که میوه آیدش بهر فراغ
بودلقمان‌درغلامان چون طفیل   پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را   خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن   خواجه برلقمان ترش گشت‌وگران
چون تفحص کرد لقمان از سبب   در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا   بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم   سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن مارا بصحرایی کلان   تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهان بنگر توبدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم   مر غلامانرا و خوردند آن زبیم
بعد از آن می‌راند شان در دشتها   می دویدندی میان کشتها
قی‌در افتادند ایشان از عنا   آب می آورد زیشان میوها
چونك‌لقمان را در آمد قی زناف   می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چوداند این نمود   پس چه باشدحکمت رب‌الوجود
یوم تبلی السرایر کلها   بان منکم کامن لا یشتهی

چون سُقُوا ماءً حمیماً قُطِّعت جُملةُ الاستار مِمّا افظعت

نار از آن آمد عذاب کافران که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چندچند نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات للخبیثین حکمتست زشت را هم زشت جفت و بابتست

پس تو هر جفتی که میخواهی برو محو و همشکل وصفات دوست شو

نور خواهی مستعدّ نور شو دور خواهی خویش بین و دور شو

وررهی خواهی از این سجن خرب سر مکش از دوست و اسجُد و اقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیب را می دراند پردهای غیب را

غیب مطلوب حق آید چند گاه این دهل زن را بران بربند راه

تك مران در کش عنان مستور به هر کس از پندار خود مسرور به

حق همی خواهد که نومیدان او زین عبادت هم نگردانند رو

هم بر اومیدی مشرف میشوند چند روزی در رکابش می دوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه بر بد و نیك از عموم مرحمه

حق همی خواهد که هر میر و اسیر بارجا و خوف باشند و حذیر

این رجا و خوف در پرده بود تا پس این پرده پرورده شود

چون دریدی پرده کو خوف ورجا غیب را شد کرّ و فرّ و ابتلا

بر لب جو برد ظنی یك فتا که سلیمانست ماهی گیر ما

گر ویست این از چه فردست و خفیست ورنه سیمای سلیمانیش چیست

اندرین اندیشه می بود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت ازملك وتخت او گریخت / تیغ بختش خون آنشیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / درمیانشان آنك بد صاحب خیال
چونك کف بگشادو دیدانگشتری / رفت اندیشه و تحری یکسری
باك آنگاه است کآن پوشیده است / این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونك شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی باریده نیست / هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می باید مرا / ز آن ببستم روزن فانی سرا
گر گشایم روزنش چون روز صور / چون بگویم هَل تَری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری‌ها کنند / هر کسی رو جانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش / حفظ غیب آمد در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند وجان فشان
پس بغیبت نیم ذرهٔ حفظ کار / به که اندر حاضری ز آن صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرك اندر عیان مأمورشد
چونك غیب وغایب و روپوش به / پس دهان بربند ما خاموش به

ای برادر دست بردار از سخن		خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه		أیّ شیءٍ أعظمُ الشّاهد اله
نه بگویم چون قرین شد دربیان		هم خدا و هم ملک هم عالمان
۳۶۴۵ یشهدالله والملک وأهلُ العلوم		انّهُ لا ربّ الاّ من یدوم
چون گواهی دادحق که بود ملک		تا شود اندر گواهی مشترك
زآنک شعشاع و گواهی آفتاب		بر نتابد چشم دلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را		بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ماهم یار دان		جلوه گر خورشید را بر آسمان
۳۶۵۰ کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم		چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
ماه نو یا هفت روزه یا که بدر		مرتبهٔ هریك ملک در نور و قدر
زاجنحهٔ نور ثلاث أورباع		بر مراتب هر ملکرا آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان		که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد		آن ملک باشد که هم قدرش بود
۳۶۵۵ اعمشی کو ماه را هم بر نتافت		اختر اندر رهبری بروی بتافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مرزیدرا که این سررا فاش تر ازین مگو ومتابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم		ره روانرا شمع و شیطان را رجوم
هر کسیرا گر بدی آن چشم وزور		کو گرفتی زآفتاب چرخ نور
هیچ ماه و اختری حاجت نبود		که بدی برآفتابی چون شهود
ماه می گوید بخاك و ابر و فی		منْ بَشَرمن مِثلُکُم یوحی الیّ
۳۶۶۰ چون شما تاریک بوُدم در نهاد		وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس		نور دارم بهر ظلمات نفوس

زآن ضعیفم تا تو تابی آوری — که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم — تا بیماری جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را میزار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا — بروی الرّحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بیواسطه — حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوایی مجو

بازگشتن بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت — جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید همخود را نیافت — همچو اختر که بروخورشید تافت
نی ازو نقشی نیابی نی نشان — نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس ونطق تا پایان ما — محو علم و دانش سلطان ما
حس‌ها و عقلهاشان در درون — موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوش‌ها — حلقه حلقه حلقها در گوش‌ها
پای کوبان دست افشان در ثنا — ناز نازان ربّنا أحییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی کنی نا دیدهٔ — در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ
در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که بر کند ازجای خویش
می نبینی صنع ربانیت را — که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در گمان و درخیال

آن عدم او را هماره بنده است — کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفانِ کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش‌را بین‌چون همی‌لرزی زبیم — مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم زترس است آنکه جانی‌میکنی
هرچه جزعشق خدای احسن‌است — گرشکرخواریست‌آن‌جان کندنست
چیست‌جان کندن‌سوی‌مرگ‌آمدن — دست در آب حیاتی نازدن
خلق‌را دو دیده‌در خاك و ممات — صد گمان دارند در آب حیات
جهدکن تا صدگمان گردد نود — شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریك جوی آن روز را — پیش‌کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان بر داشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب برکارشد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنان‌که آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازآن این نار نار شهوتست — کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد بآب — زآنك دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نُورکُمْ اِطفآء نار الکافرین
چه‌کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم نشد — او بماندن کم شود بی هیچ بد

تا که هیزم مینهی بر آتشی ‌ ‌ ‌ کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونك هیزم باز گیری نار مرد ‌ ‌ ‌ زآنك تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب ‌ ‌ ‌ کو نهد گلگونه‌از تقویَ القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی‌الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر ‌ ‌ ‌ همچو چوب خشك میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها ‌ ‌ ‌ تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت ‌ ‌ ‌ آب میترسید از آن و می شگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند ‌ ‌ ‌ بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می شدی ‌ ‌ ‌ میرسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمّر شتاب ‌ ‌ ‌ کآتش مامی نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست ‌ ‌ ‌ شعلهٔ از آتش ظلم شماست
آب بگذارید ونان قسمت کنید ‌ ‌ ‌ بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده ایم ‌ ‌ ‌ ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید ‌ ‌ ‌ دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز ‌ ‌ ‌ نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه ‌ ‌ ‌ تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین ‌ ‌ ‌ همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد ‌ ‌ ‌ کاغه پندار که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم درروی امیر المؤمنین علی کرم‌الله وجهه‌و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل ‌ ‌ ‌ شیر حق را دان مطهّر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت ‌ ‌ ‌ زود شمشیری بر آورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه　　سجدهٔ آرد پیش اودر سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　　کرد او اندر غزا اش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من　　تا شدستی سست در اشکار من
آن چه دیدیکه چنین خشمت نشست　　تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدیکه مرا زآن عکس دید　　در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن چه دیدی بر تر از کون و مکان　　که به ازجان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربّانیستی　　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسّی بتیه　　کآمد ازوی خوان ونان بی شبیه
ابرها گندم دهد کآن را بجهد　　پخته وشیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد　　پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم　　رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وآن عطا　　کم نشد یك روز ازآن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند　　گندنا و تره و خس خاستند
امت احمد که هستید از کرام　　تا قیامت هست باقی آن طعام
چون أبیت عند ربی فاش شد　　یطعم و یسقی کنایت زآش شد
هیچ بی تأویل این را در پذیرز　　تادر آید در گلو چون شهد و شیر
زآنك تأویلست وا داد عطا　　چونك بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن زضعف عقل اوست　　عقل کل مغزست وعقل ما چو پوست

خویش را تأویل کن نه اخبار را مغز را بدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ شمهٔ وا گو از آنچ دیدهٔ
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد آب علمت خاك ما را پاك کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست زآنك بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار تا چه دیدی اینزمان از کردگار
چشم تو ادراك غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان وآن یکی تاریك می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم این سه کس بنشسته یك موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هژده هزارست و فزون نیست این هجده بهر چشمی زبون
راز بگشا ای علی مرتضی ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچ عقلت یافتست یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی بی‌زبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر در گفت آید قرص ماه شب روان را زود تر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد بارگاه ما له کفواً أحد

هر هوا و ذرهٔ خود منظریست   تا گشاده کی گود آنجا دریست
تا نبگشاید دری را دیدبان   در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شددری حیران شود   پر بروید بر گمان پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت   سوی هرویران ازآن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش   نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
غیر بینی هیچ می بینی بگو   چون ببینی گر کنی بینی بگو

سؤال کردن آنکافر از علی کرم الله وجهه که چون برچون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیر المؤمنین   تابجنبد جان بتن در چون جنین
چون جنین را نوبت تدبیر رو   از ستاره سوی خورشید آید او
چونك وقت آید که گیرد جان جنین   آفتابش آنزمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب   کآفتابش جان همیبخشد شتاب
ازدگر انجم بجز نقشی نیافت   این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او   در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور ازحس ماست   آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو   وآن رهی که سنگ شدیاقوت ازو
وآن رهی که سرخ سازد لعل را   و آن رهی که برق بخشد نعل را
وآن رهی که پخته سازد میوه را   وآن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته   باشه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه   ای سپاه اشکن بخود نی باسپاه
امت وحدی یکی و صد هزار   باز گو ای بنده بازت را شکار

در محل قهر این زحمت ز چیست　　اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم　　بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا　　فعل من بردین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب　　من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من زره برداشتم　　غیر حق را من عدم انگاشتم
سایهٔ ام کدخدا ام آفتاب　　حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهر های وصال　　زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا　　باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم وصبر و داد　　کوه را کی در رباید تند باد
آنك از بادی رود از جا خسیست　　ز آنك باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز　　برد او را که نبود اهل نماز
کوهم وهستّی من بنیاد اوست　　ورشوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من　　نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و مارا غلام　　خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست　　خشم حق برمن چورحمت آمدست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب　　روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد در میان غیر خدا　　تیغ را اندر میان کردن سزا
تا احب لله آید نام من　　تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطالله آید جود من　　تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطاء الله و بس　　جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آنچ لله می کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار / ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین باخلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می گویم باندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری نزد دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیك لفظی شود از خواجه حر / وآن زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کآنرا غور نیست / وآن گناه اوست جبر و جور نیست
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / حیرت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر / زآنك بود از کون او حرّ ابن حر
چونك حرّم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زآنك رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که جستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف بسرو ستان هو

تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیمودهٔ در ساعتی
بس خجسته معصیت کآن کرد مرد — نی ز خـاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمّر و قصد رسول — می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان — می کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست — چون گناه و معصیت طاعت شدست
چون مبدل می کند او سیئات — طاعتی اش می کند رغم وُشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرفد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زآن گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کآن گنه شد طاعتی — گردد او را نا مبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مـر ترا — تُف زدی و تحفه دادم مر ترا
مرجفاگر را چنینها می دهم — پیش پای چپ چه سان سر می نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جـاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام بگوش رکابدار امیر المؤمنین کرم الله وجهه کی کشتن علی بردست او خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که برخونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بردست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من زتست — با قضا من چون توانم حیله جست

او همی افتد بپیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه‌آید بر من این انجام بد   تا نسوزد جان من برجان خود
من همی گویم برو جف القلم   زآن قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو   ز آنك این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق   چون زنم برآلت حق طعن و دق
گفت اوپس آن‌قصاص از بهرچیست   گفت هم ازحق وآن سرّ خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض   ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود   زآنك درقهرست و درلطف اواحد
اندرین شهر حوادث میر اوست   در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند   آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز نَنسخْ آیةً أوْ ننسِها   نأتِ خیراً در عقب میدان مها
هر شریعت را که او منسوخ کرد   اوگیا برد و عوض آورد وَرد
شب کند منسوخ شغل روز را   بین جمادیّ خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تا جمادی سوخت زآن آتش فروز
گرچه ظلمت آمدآن نوم وسبات   نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آنظلمت خردها تازه شد   سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا نور دایم آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخر زمان زآن جنگ بد
صد هزاران سر بریدآن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن میبرد شاخ مضر   تا بیابد نخل قامت‌ها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرمیش
می کند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب

بس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیوة اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یُرْزَقُونَ فَرِحِین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رُست وافزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیوة جان بنان
زان ندارد میوهٔ مانند بید   کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حِس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنک داند دوخت او داند درید   هرچ را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر وزبر   پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جُناة   یا نگفتی فی القصاص آمد حیوة
مر کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زآنک داند هر که چشمش را گشود   کآن کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که آن تقدیر طوق او شدی   بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان   پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه‌السلام از ضلالت ابلیس و عُجب آوردن

روزی آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را بازگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث الْمُستغیثین اهْدِنا / لا افتخار بالْعُلوم والْغنی
لاتُزِغْ قلباً هدیْتَ بالْکَرم / واصْرِفِ السوءَ الّذی خطَّ القَلَم
بگذران از جان ما سوءِ القضا / وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه زن / جسم ما مرجان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور بود جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زآنك جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو شمس و ماه را گویی جُفا / ور تو قد سرو را گویی دو تا
ور تو عرش و چرخ را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملك اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستانرا موجد و مُغنیستی

آنك رویانید داند سوختن / ز آنك چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب وخوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید وبازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم وصانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می زنیم / گر نخوانی ما همه آهرمنیم
ز آن ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان مارا از عمی
توعصا کش هر کرا که زندگیست / بی‌عصا وبی عصاکش کور کیست
غیر تو هرچ خوشست وناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت وهم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ومسامحت کردن او باخونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / و آن کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز وشب بروی ندارم هیچ خشم
ز آنك مرگم همچو من شیرین شدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود مارا حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق وهواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
ز آنك نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ که تلخ باشد مغز و پوست / تلخی ومکروهیش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مـرا شیرین شدست　　بل هم احیـاء پی من آمـدست

اقتلونی یـا ثقاتـی لایمـا　　ان فی قتلی حیاتی دایمـا

ان فی موتی حیاتـی یافتی　　کم افارق مـوطنی حتـی متی

فرقتی لولم تکن فی ذاالسکـون　　لم یقل انا الـیه راجعـون

راجع آن باشد که باز آید بشهر　　سوی وحدت آید ازدوران دهـر

آمدن رکابدار علی کرم الله وجهه که از بهر خدا مرا بکش وازین قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بـکش　　تـا نبینم آن دم و وقت تـرش

من حلالت میکنم خونم بریز　　تا نبیند چشم من آن رستخیـز

گفتم ار هر ذرهٔ خـونـی شود　　خنجراندر کـف بقصد تـو رود

یك سر مو از تو نتواند بریـد　　چون‌قلم بر تو چنان خطی کشید

لیك بی غم شو شفیع تـو منم　　خـواجهٔ روحـم نه مملوك تنم

پیش من این تن ندارد قیمتی　　بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان مـن　　مرگ‌من‌شد بزم و نرگستان‌من

آنك اوتن را بدین سان پی کند　　حرص میری و خلافت کی کند

زآن بظاهر کوشد اندرجاه‌وحکم　　تا امیرانرا نماید راه و حـکم

تاامیری را دهد جانـی دگر　　تادهد نخل خلافت را ثمـر

بیان آن که فتح طالبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را وغیر مکه راجهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است کی «الدنیاجیفة» بلك بامر بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هـم　　کی بود درحـب دنـیا متهـم

آنك او از مخزن هفت آسمان　　چشم ودل بر بست روز امتحان

از پی نظارهٔ او حور و جان   پرشده آفاق هـر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او   خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق   کـه درو هم رو نیابـد آل حق
لایسع فینا نبی مـرسل   والملك و الروح ایضافاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی   مست صباغیم مست باغ نی
چونك مخزن‌های افلاك وعقول   چون خسی آمد برچشم رسول
پس چه باشدمکه وشام و عراق   که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان وظن منافق را بود   کو قیاس‌از جان زشت خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب   زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن‌آن شیشهٔ کبود وزرد را   تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سرافراشته   گرد را تو مرد حق پنداشته
گرددیدابلیس‌و گفت‌این‌فرع‌طین   چون فزاید بر من آتش جبین
تاتو میبینی عزیزان را بشر   وانك میراث بلیس است آن‌نظر
گرنه فرزند بلیسی ای عنید   پس بتو میراث‌آنسگ‌چون‌رسید
من‌نیم‌سگ شیر حقم حق‌پرست   شیر حق‌آنست کز صورت‌برست
شیر دنیاجوید اشکاری و برك   شیر مولی جوید‌آزادی و مرگ
چونك اندرمرگ بیند صدوجود   همچو پروانه بسوزاند وجـود
شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بداین دم‌امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود   صادقان رامرگ باشد گنج وسود
همچنانکه آرزوی سود هست   آرزوی مرگ‌بردن زآن بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان   بگذرانید این تمنا بـر زبان
يك‌جهودی این‌قدرزهره نداشت   چون محمد این‌علم رابرفراشت

گفت اگر رانداین را بر زبان — یك یهودی خود نماند درجهان
پس یهودان مال بردند و خراج — که مکن رسوا توما رااى سراج
این سخن رانیست پایانـی پدید — دست بامن ده چوچشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین خود کی چون خدو انداختی درروی من نفس من جنبید و اخلاص نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان — که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من — نفس جنبید وتبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی — آن حقی کردهٔ من نیستی
گبر این بشنید و نوری شد پدید — دردل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم — من تـرا نوعی دگـر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بودهٔ — بل زبانهٔ هـر ترازو بودهٔ
تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ — تو فروغ شمع وکیشم بودهٔ
من غلام آن چراغ چشم جـو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریـای نـور — که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را کـه من — مر ترا دیدم سر افراز زمـن
قرب پنجه کس زخویش وقوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حـلق را — واخرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر — بل زصد لشکر ظفر انگیز تر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف   چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل   ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود   چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد   زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت   چون همان را میخورد اشتر ز دشت
می‌درانَد کام و لنجش ای دریغ   کآن چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود، بود آن خار سبز   چونک صورت شد کنون خشک است و گبز
تو بدآن عادت که او را پیش ازین   خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را   بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر   زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود میآید سخن   آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند   او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نه شتاب   صبر کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الاول من المثنوی المعنوی

دفتر دوم

بسم الله الرحمن الرحيم

بیان بعضی ازحکمت تأخیر این مجلددوم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود درفواید آن کاربنده از آن کار فروماندوحکمت بی پایان حق ادراك او را ویران کند بد آن کار نپردازد ،پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی اوسازد واو را بدان کار کشد که اگر او را از فایدههیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهاز بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنیم واگر حکمت آن بروی فروریزد هم نتواند جنبیدن چنانك اگردر بینی اشتر مهار نبود نرود واگر مهار بزرگ بود هم فروخسپد و ان من شیء الا عند نا خزائنه و ما ننزله الابقدرمعلوم،خاك بی آب کلوخ نشودو چون آب بسیار باشدهم کلوخ نشود، والسماء رفعها و وضع المیزان ، بمیزان دهد هرچیزی رانه بی حساب و بی میزان الا کسانی را که ازعالم خلق مبدل شده اند و یر زق من یشا بغیر حساب شدهاند و من لم یذق لم یدر .

پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند کی صفت حق است بحقیقت و نسبت او ببنده مجازست یحبهم تمامست یحبو نه کدامست .

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها نا کفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت   چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود   باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا وسود   سال اندر ششصد وشصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت   بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
چشم بند آن جهان حلق و دهان   این دهان بر بند تا بینی عیان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی   وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون   شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط   شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس   شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت   بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یك مو بد گنه کو جسته بود   لیك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم   موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت   در پشیمانی نگفتی معذرت

زآنك باعقلی چوعقلی جفت شد		مانع بد فعلی وبد گفت شد
نفس بانفس دگر چون یارشد		عقل جزوی عاطل و بی کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی		زیر سایهٔ یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود		چون چنان کردی خدایار تو بود
آنك بر خلوت نظر بردوختست		آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار		پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل باعقل دگر دو تا شود		نورافزون گشت وره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود		ظلمت افزون گشت ره پنهان‌شود
یارچشم تست ای مرد شکار		ازخس وخاشاك او را پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن		چشم را ازخس ره آوردی مکن
چونك مؤمن آینهٔ مؤمن بود		روی او زآلودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را درحزن		در رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت		دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم‌زخاکی‌چونك‌خاکی‌یاریافت		از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کوشود با یار جفت		از هوای خوش ز سرتا پا شکفت
درخزان چون دید اویارخلاف		درکشید او رو و سر زیرلحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است		چونك اوآمد طریقم خفتن‌است
پس‌بخسپم باشم ازاصحاب کهف		به ز دقیانوس آن محبوس لهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود		خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب‌بیداریست‌چون‌بادانش‌است		وای بیداری که با نادان نشست
چونك زاغان خیمه بربهمن‌زدند		بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زآنك بی گلزار بلبل‌خامش‌است		غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك این گلشن کنی ‌‌ ‌ تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست ‌ ‌ مشرق اوغیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کآن سریست ‌ ‌ روز وشب کردار اوروشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری ‌ ‌ بعد از آن هرجا روی نیکوفری
بعد از آن هرجا روی مشرق شود ‌ ‌ شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان ‌ ‌ حس درپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار ‌ ‌ ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس ‌ ‌ آن چوزرسرخ وین حسها چومس
اندر آن بازار کایشان ماهرند ‌ ‌ حس مس راچون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد ‌ ‌ حس جان از آفتابی می چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب ‌ ‌ دست چون موسی برون آورزجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت ‌ ‌ وآفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی ‌ ‌ گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن درذات خویش ‌ ‌ ای فزون ازوهمها وزبیش بیش
روح با علمست وبا عقلست یار ‌ ‌ روح را با تازی وترکی چه کار
ازتو ای بی‌نقش با چندین صور ‌ ‌ هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد می‌کند ‌ ‌ گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بوالحسن ‌ ‌ یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند ‌ ‌ از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس راهست مذهب اعتزال ‌ ‌ دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال ‌ ‌ خویش را سنی نمایند از ضلال
هرك درحس ماند او معتزلیست ‌ ‌ گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد زحس سنی ویست ‌ ‌ اهل بینش چشم عقل خوش پیست

گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان زبیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی
نا مصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نا مصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرد های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك / نقشها بینی برون از آب و خاك
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می فریفت / خاك بر وی کوز خاکت میشکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خودرا بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات للطیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب اند / نوریان مر نوریان را طالب اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانك چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات / تا نه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تا سه می آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذب ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را درپی کند / تسخری باشد که او بروی کند
کی ببینم روی خودرا ای عجب / تاچه رنگم همچوروزم یاچوشب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تابداندهر کسی کوچیستو کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار برناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما بن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نا دیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تومن نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کآن خیال تستهان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دوچشم غیر من تونقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
ز آنك سرمهٔ نیستی در میکشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تایکی مو باشد از تو پیش چشم / درخیالت گوهری باشد چویشم

یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنوای گوهر شناس   تابدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بینا ترم افلاك را   چون نمی بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست بر ابرو بمال   آنگهان تو بر نگر سوی هلال
چونك او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ایشه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چونك مویی کژ شد اورا راه زد   تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راسترو زآن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با نا راستان هم سنگ شد   در کمی افتاد وعقلش دنگ شد
رو اشدّاء علی الکفار باش   خاك بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند   زآنك آن خاران عدو این گلند
آتش اندرزن بگرگان چون سپند   ز آنك آن گرگان عدوّ یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمیرا این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است اینغراب   تو مبین بازی بچشم نیم خواب

ز آنك فرزین بندها داند بسی		کهٔ بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سال‌ها		چیست آن خس مهر جاه و مال‌ها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات		در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی		ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را ازمارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد		ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار		مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش		گفت ازجان‌مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو		کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کآن دعا مردود شد		من زیان پنداشتم وآن سود شد
بس دعاها کآن زیانست وهلاك		وز کرم می نشنود یزدان پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها ازعیسی علیه السلام

گشت باعیسی یکی ابله رفیق		استخوان‌ها دید درحفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی		که بدآن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم		استخوان هارا بدآن باجان کنم
گفت خامش کن که آنکار تو نیست		لایق انفاس و گفتار تو نیست
کآن نفس خواهد زباران پاك‌تر		وز فرشته در روش دراك‌تر
عمرها بایست تا دم پاك شد		تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا در دست راست		دسترا دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان		هم تو برخوان نام را براستخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست		میل این ابله درین بیکار چیست

چون غم خود نیست این بیماررا
چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او
مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست
خار روییده جزای کشت اوست
آنك تخم خار کارد در جهان
هان‌وهان اورا مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود
ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی
بر خلاف کیمیای متقی

واندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه ولاحول گفتن خادم

صوفئی می‌گشت در دور افق
تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست
او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت بایاران خویش
دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد
گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خورست
بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونك شکر گام کرد وره ببرید
لاجرم زآن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف
بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست
بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست
با تو سنگ و باعزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان
پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند کین عالم نبود
جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از کشت بر بر داشتند

پیشتر از نقش جان پذرفته اند
پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت می رفت در ایجاد خلق
جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایك مانع آن میشدند
بر ملایك خفیه خُنبك میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد
پیش از آن کین نفس کل پابست شد

پیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند
پیشتر از دانها نان دیده‌اند

بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند
بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست
ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود
چون ازین دورست مشکل حل شود

روح از انگور می‌را دیده است
روح از معدوم شی را دیده است

دیده چون بی کیف هر با کیف را
دیده پیش از کان صحیح وزیف را

پیشتر از خلقت انگورها
خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم میبینند دی
در شعاع شمس میبینند فی

در دل انگور می را دیده اند
در فنای محض شی را دیده اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش
آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دویار
هم یکی باشند و هم ششصدهزار

بر مثال موجها اعدادشان
در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها
در درون روزن ابدانها

چون نظر در قُرص داری خود یکیست
و آنك شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود
نفس واحد روح انسانی بود

چونك حق رش عَلَیهِمْ نورَهُ
مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال
تا بگویم وصف خالی زآن جمال

در بیان ناید جمال حال او
هر دو عالم چیست عکس خال او

چونك من ازخال خویش دم زنم ‌‌ نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم ‌‌ تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشك روشنیست ‌‌ تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند ‌‌ جر کند وز بعد جر مدی کند
این‌زمان بشنو چه مانع شد مگر ‌‌ مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قُنُق ‌‌ اندر آن سودا فروشد تا عُنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال ‌‌ سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز ‌‌ همچو طفلان تا کی ازجوز ومویز
جسم ما جوز و مویزاست ای پسر ‌‌ گر تومردی زین‌دوچیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ‌‌ بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را ‌‌ لیك هین از که جدا کن دانه را

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی رنجورست

حلقهٔ آن صوفیان مستفید ‌‌ چونك بروجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان ‌‌ از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو ‌‌ راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست ‌‌ از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست ‌‌ کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها ‌‌ از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش ‌‌ داروی مُنبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار ‌‌ جنس تو مهمانم آمد صد هزار

جمله راضی رفته‌اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم   گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك   ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت وز آخر نکرد او هیچ یاد   خواب خرگوشی بدآن صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند   کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز   خوابها میدید با چشم فراز
کآنخرش در چنگ گرگی مانده بود   پارها ازپشت و رانش می ربود
گفت لاحول این چه‌سان ماخولیاست   ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو   گه بچاهی می فتاد و گه بگو
گونه گون می دید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند   رفته اند و جمله در ها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك   نه که باما گشت هم نان و نمك
من نکردم باوی الا لطف و لین   او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود   کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست   این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر این چنین ظنّم چراست

باز گفتی حزم سوءِالظن تست ... هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خرچنان ... که چنین بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ ... کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جملهٔ شب بی علف ... گاه درجان کندن و گه درتلف
خرهمه شب ذکر میکردای اله ... جو رها کردم کم از یك مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ ... رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خردید ازرنج و عذاب ... مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تاسحر ... آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیآمد بامداد ... زود پالان جست برپشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد ... کرد باخر آنچ ز آن سگ می سزد
خرجهنده گشت از تیزی نیش ... کو زبان تاخر بگوید حال خویش
چونك صوفی بر نشست و شد روان ... رو در افتادن گرفت او هرزمان
هرزمانش خلق بر میداشتند ... جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت ... وآن دگر درزیر کامش جست لخت
وآن دگر در نعل او میجست سنگ ... وآن دگر در چشم او میدید زنگ
باز میگفتند ای شیخ این زچیست ... دی نمیگفتی که شکر این خرقویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد ... جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونك قوت خر بشب لاحول بود ... شب مسبّح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان ... از سلام علیك شان کم جو امان
خانهٔ دیو است دل های همه ... کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنك اولاحول خورد ... هم چوآن خر در سرآید درنبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو ... وز عدوّ دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراطْ　　در سر آید همچو آن خراز خُباط
عشوهاء یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن　　ترك عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان　　بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی　　جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشك را بر تن مزن بر دل بمال　　مشك چه بود نام پاك ذوالجلال
آن منافق مشك بر تن مینهد　　روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او　　گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است　　بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است　　جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آید بسوی طیبین　　للخبیثین الخبیثاتست هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو　　جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همآن اندیشهٔ ‌ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی ‌ ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جیبت زنند ‌ ور توچون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین ‌ جنس را باجنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته ‌ زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش ‌ بر گزینند یك یك از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند ‌ نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق ‌ تا گزید این دانها را بر طبق
پیش ازین ما امت واحد بدیم ‌ کس ندانستی که ما نیك و بدیم
قلب و نیکو درجهان بودی روان ‌ چون‌همه‌شب‌بود وماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا ‌ گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را ‌ چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را ‌ چشم را ز آن میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان ‌ عاشق روزند آن زرهای کان
زآنك روزست آینهٔ تعریف او ‌ تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد ‌ روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست ‌ روز پیش ماهشان چون سایهاست
عکس راز مرد حق دانید روز ‌ عکس ستّاریش شام چشم دوز
زآن سبب فرمود یزدان والضحی ‌ والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست ‌ هم برای آنك این هم عکس اوست
ورنه برفانی قسم گفتن خطاست ‌ خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین ‌ پس فنا چون خواست رب العالمین

باز واللیل است ستاری او	و آن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زآن فلک	باشب تن گفت هین ماودّعک
وصل پیدا گشت از عین بلا	زآن حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست	حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر	همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
آلت اشکاف پیش برزگر	پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا	شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود	در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد	سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست	جفت باید جفت شرط زادنست
آنک بی جفتست و بی آلت یکیست	در عدد شکّست و آن یک بی شکیست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین	متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند	دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او	گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود	کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینهارا بهوش	داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور	می نپاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ	میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری	چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی	ورچه می لافی بیانش میکنی
او زتو رو درکشد ای پر ستیز	بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو   علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نا اوستا   همچو طاوسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کم پیرزن

نه‌چنان بازیست کو ازشه گریخت   سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را   دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نا اهلان نکردندت بساز   پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند   سوی مادر آ که تیمارت کند
مهرجاهل را چنین دان ای رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شد در جست و جو بیگاه شد   سوی آن کمپیر و آن خر گاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد   شه برو بگریست زارو نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کارتست   که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار   غافل از لایستوی اصحاب نار
این سزای آنك از شاه خبیر   خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز میمالید پر بر دست شاه   بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم   گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جانرا جنایت جو کند   زآنك شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی   تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد   ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را باخدا   ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با توشه نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

بازگفت ای شه پشیمان میشوم　　توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنك تو مستش کنی و شیرگیر　　گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی‌مرا　　برکنم من پرچم خرشید را
ورچه پرّم رفت چون بنوازیم　　چرخ بازی کم کند دربازیم
گر کمر بخشیم که را برکنم　　گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم　　ملك نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر　　هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق　　بندقم در فعل صد چون منجنیق
موسی آمد در وغا با یك عصاش　　زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یك تنه کآن درزدست　　بر همه آفاق تنها بر زدست
نوح چون شمشیر در خواهیدازو　　موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین　　ماه بین بر چرخ بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر　　دور تست این دور نه دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم　　آرزو می برد زین دورت مقیم
چونك موسی رونق دور تو دید　　کاندرو صبح تجلی می‌دمید
گفت یارب آن‌چه دور رحمتست　　آن گذشت از رحمت آنجا رؤیتست
غوطه ده موسی خود را در بحار　　از میان دورهٔ احمد بر آر
گفت یا موسی بدآن بنمودمت　　راه آن خلوت بد آن بگشودمت
که از آن دوری دزین دور ای کلیم　　پا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را　　تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری　　تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر　　وآن دو پستان می‌خلد از بهر در

کُنتُ کَنزاً رَحمَةً مَخفِیَّةً   فَابتَعَثتُ اُمَّةً مَهدِیَّةً
هر کراماتی که می‌جویی بجان   او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد درجهان   تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد توهم   می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم   تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگوی   کز بت باطن همت برهاند اوی
مر سرت را چون رهانید از بتان   هم بدآن قوت تو دل راوارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی   کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال   رستمی جان کند مجّان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم   آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش   چونش کردم بستهٔ دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست   چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان بالهام حق

بود شیخی دایما او وام دار   از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی ازمهان   خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته   جان و مال خانقه درباخته
وام او را حق زهر جا می‌گزارد   کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها   دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف   وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد   حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار   کارد برحلقش نیارد کردگار

پس شهیدان زنده زین رویند خوش   تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا   جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد   می‌ستد میداد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل   تا بود روز اجل میر اجل
چونك عمر شیخ در آخر رسید   در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع   شیخ برخود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش   درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر   نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد   لاف حلوا بر امید دانك زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر   که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونك ازحلوا خورند   یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر   تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را گوترو حلوا بچند   گفت کودك نیم دینار و ادند
گفت نه از صوفیان افزون مجو   نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ   تو ببین اسرار سرّ اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال   نك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آنکودك ستد   گفت دینارم بده‌ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم   وام دارم می‌روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را برزمین   ناله و گریه بر آورد وحنین
می‌گریست ازغبن کودك‌های‌های   کی مرا بشکسته بودی هردو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی   بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو   سگ دلان وهمچو گربه روی شوی

از غریو کودك آنجا خیر و شر　　گرد آمد گشت بر کودك حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت　　تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی　　او مرا بکشد اجازت میدهی
وآن غریمان هم بانکار و جحود　　رو بشیخ آورده کین بازی چه بود
مال مان خوردی مظالم می بری　　ازچه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست　　شیخ دیده بست و دروی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف　　در کشیده روی چون مه درلحاف
باازل خوش بااجل خوش شاد کام　　فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنك جان درروی او خندد چوقند　　از ترش رویی خلقش چه گزند
آنك جان بوسه دهد بر چشم او　　کی خورد غمّ از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را در سماك　　از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد　　مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارك خود می گذارد هر کسی　　آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود برروی آب　　آب صافی می رود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب　　ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می کند　　وآن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه　　خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه برلب جو تا سحر　　در سماع ازبانگ چغزان بی‌خبر
هم‌شدی توزیع کودك دانگ چند　　همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز　　قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی　　یك طبق بر کف زپیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر　　هدیه بفرستاد کز وی بدخبیر

چار صد دینار بر گوشهٔ طبق		نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد		و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از عطا واکرد رو		خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود		کای سر شیخان وشاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز		ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن		بس پراکنده که رفت ازما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم		لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب		هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو		گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالامی شتافت		نور چشمش آسمان را می شکافت
کرد با چشمت تعجب موسیا		از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال		من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم		لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست		لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش		بحر رحمت در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست		کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد		پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل		کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال		چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست		در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو		این چنین چشم شقی گو کور شو

غم مخوار از دیده کان عیسی تراست ... چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است ... نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان ... بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ... ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی ات ... کام فرعونی مخواه از موسی ات
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش ... عیش کم نآید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را ... یا مثال کشتئی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی ... خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان ... از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد ... صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یك شیر سیاه ... پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود ... مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش ... خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی ... گفت زآن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد ... گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان ... صید خود نا خورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه ... وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده ما را در جهان ... سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وآن بوده شست ... آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار ... بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان ... خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنک یابد آب صاف   همچو خر درجو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر   او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری   میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن   ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه   کو عدوّ جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن   مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ براستخوان چون عاشقی   دیو چه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست   زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنّها را گاه گاه   این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری   مدتی بنشین وبر خود می گری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود   زآنک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین   زآنک تو اولیتری اندر حنین
زآنک ایشان در فراق فانی اند   غافل از لعل بقای کانی اند
زآنک بر دل نقش تقلید است بند   رو بآب چشم بندش را برند
ز آنک تقلید آفت هر نیکویست   که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم   گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید زمو باریک تر   آن سرش را زآن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک   از بروی تا بمی را هست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد   آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زآن نمیگیرد قرار   زآنک آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند   لیک پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناك   لیك كو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست   كین چوداودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   و آن مقلد كهنه آموزی بود
هین مشوغره بدآن گفت حزین   بار بر گاوست و بر گردون حنین
هین مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه گر را مزد باشد در حساب
كافر و مؤمن خدا گویند لیك   درمیان هردو فرقی هست لیك
آن گدا گوید خدا ازبهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه كم ماندی نه بیش
سالهای گوید خداآن نان خواه   همچو خرمصحف كشد ازبهر كاه
گر بدل درتافتی گفت لبش   ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی بتاریكی شیر را بظن آنك گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست   شیر گاوش خورد بر جایش نشست
روستایی شد درآخر سوی گاو   گاو را می‌جست شب آن كنج كاو
دست می مالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی   زهره‌اش بدریدی ودل خون شدی
اینچنین گستاخ زآن می خاردم   كودرین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید كه‌ای مغرور كور   نه زنامم پاره پاره گشت طور
كه لَوْ اَنزَلنا كتاباً للجبلْ   لانْصدَعَ ثم انقطعْ ثم ارتحلْ
از من ار كوه اُحد واقف بدی   چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ   لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی   بی نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفئی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد وعلف از دست‌خویش   نه‌آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضاآید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر   کادَ فقرٌ اَن یعی ٌکفراً یبیر
ای توانگر تو که سیری‌هین‌مخند   بر کژّی آن فقیر درد مند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آن همه
کزضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   که امشبان لوت وسماعست وشره
چند ازین زنبیل وین دریوزه چند   چند ازین صبر و ازین سه‌روزه چند
ماهم از خلقیم جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل‌را از آن می کاشتند   کانك آن‌جان‌نیست‌جان پنداشتند
وآن مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند   نرد خدمتهای خوش میباختند
گفت‌چون می دید میلانشان‌بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پردود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند   گه بسجده صفه را می روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زآن سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفئی کزنورحق   سیر خورد او فارغست ازننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او می زیند
چون سماع آمد زاول تا کران — مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر — کف‌زنان خر رفت خررفت‌ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش‌وجوش آن‌سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است — زآنك آب‌او دوش کمترخورده‌است
خادم آمد گفت‌صوفی‌خر کجاست — گفت خادم ریش‌بین جنگی‌بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میآر — آنچ بسپردم ترا واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو — باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنهٔ از سر کشی راضی بدین — نك من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زآن نشان
در میان صد گرسنه گردهٔ — پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند — قاصد خون من مسکین شدند
تو نیآیی و نگویی مر مرا — که خرت را می برند ای بی نوا
تاخر از هر که بود من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارك بود چون حاضر بدند　　این زمان هریك باقلیمی شدند
من كرا گیرم كرا قاضی برم　　این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب　　پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها　　تا ترا واقف كنم زین كارها
تو همی گفتی كه خر رفت ای پسر　　از همه گویندگان باذوق تر
باز میگشتم كه او خود واقف است　　زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش　　مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
مرمرا تقلیدشان بر باد داد　　كه دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان　　خشم ابراهیم با بر آفلان
عكس ذوق آن جماعت میزدی　　وین دلم زآن عكس ذوقی میشدی
عكس چندان باید از یاران خوش　　كه شوی از بحر بی عكس آب كش
عكس كاول زد تو آن تقلید دان　　چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر　　از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را　　بر دران تو پرده‌های طمع را
زآنك آن تقلید صوفی از طمع　　عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع　　مانع آمد عقل او را زاطلاع
گر طمع در آینه برخاستی　　در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال　　راست كی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیّی گفت با قوم از صفا　　من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری　　داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد كار من دیدار یار　　گرچه خود بوبكر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من　　كی بود شبه شبه درّ عدن

یك حکایت گویمت بشنو بهوش تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود باطمع کی چشم ودل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه وزر همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پربود گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار بر خورد دار شد این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن‌صوفی ز مستی دور بود لاجرم درحرص اوشب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش‌حرص در نیاید نکتهٔ در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان ومان مانده درزندان وبند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف بر دل خلق از طمع چون کوه‌قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ‌نان‌خورد زآنك آن لقمه رُبا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا گشته زندان دوزخی زآن نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی زآن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی دام نیست جز بخلوت گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان نا گزیر نیست بی پا مزدو بی دقّ الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید نا خوشی می گدازد همچو موم از آتشی
درمیان مار و کژدم گرترا با خیالات خوشان دارد خدا
مارو کژدم مر ترا مونس بود کآن خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین ازخیال خوش شدست کآن خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر ازایمان بیابد سر کله — حیثُ لا صبرَ فلاایمانَ لَه
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چومار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زآنك در چشمت خیال کفر اوست — وآن خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یك شخص هردو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدان اتفمنکُم مؤمنٌ — باز منکُم کافرٌ گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپّش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمهٔ بیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندرچشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چوحور
از خیال بد مرو را زشت دید — چشم فرع وچشم اصلی نا پدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هرچه آن بیند بگردد این بدآن
تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا درجهات — ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — بازگو آزار ما زین مرد دون
که درین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
چون مگس حاضرشود درهر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خودرا اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمهٔ — ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش‌آید آن دوزخ گلو   حجتش این که خدا گفتا کلو

زین چنین قحط سه ساله داد داد   ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش   یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ای زتو خوش هم ذکور وهم اناث   داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمك   گفت باقاضی شکایت یك بیك

خواند اورا قاضی از زندان بپیش   پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه   که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو   سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان ومان من احسان تست   همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو برد   خود بمیرم من ز تقصیری و کد

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام   ربّ أنظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم   تا که دشمن زادگان را می کشم

هر که او را قوت ایمانی بود   وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه بمکر وگه بریو   تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان   گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست   وآنك هست ازقصد این سگ درخمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی   قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه   قد هلکنا آه من طغیانه

یك سگ است و درهزاران میرود   هر که در وی رفت او او میشود

هر که سردت کردمیدان کودروست   دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال   تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان ومان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بلك از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می گریزند از تو می گریند خون
از تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس اورا تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زآن بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و بازی مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه ازوی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا بشب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار گه / کرد مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان ترك و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این وندارد هیچ چیز قرض ندهد کس مرورا یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ مفلسی قلبی دغایی دبهٔ
هان و هان بااو حریفی کم کنید چونك گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را من نخواهم کرد زندان مرده‌را
خوش‌دمست اوو گلویش بس فراخ با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهرمکر آن جامه را عاریه‌است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان نا حکیم حلهای عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حلهٔ پوشیده است دست توچون گیرد آن‌ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر کرد گفتش منزلم دورست ودیر
بر نشستی اشترم را از پگاه جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تاا کنون چه می کردیم‌پس هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه رفت و تو نشنیدهٔ بد واقعه
گوش توپربوده است از طمع خام پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ وسنگ بشنید این بیان مفلس است ومفلس‌است‌این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا درحجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم از جمال و از کمال واز کرشم
وآنچ او خواهد رساندآن بگوش از سماع و از بشارت وز خروش
کون پرچاره‌ست وهیچت‌چاره‌نی تا که نگشاید خدایت روزنی
گرچه توهستی کنون غافل‌ازآن وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید از پی هر درد درمان آفرید

لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو　　بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان　　هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست　　که ز بی جایی جهان راجا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی　　طالب ربی و ربانیستی
جای دخلست این عدم از وی مرم　　جای خرجست این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست　　پس برون کار که بی‌قیمتیست
یاد ده مارا سخن های دقیق　　که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو　　ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن　　مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی　　گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگری ها کار تست　　این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی　　ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم　　با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی دادهٔ　　زین غم و شادی جدایی دادهٔ
بردهٔ از خویش و پیوند و سرشت　　کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد میکند　　و آنچ نا پیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان　　یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی　　نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن　　خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشتهٔ　　چون برون شد جان چرایش هشتهٔ
صورتش برجاست این سیری ز چیست　　عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است　　عاشقستی هر که او را حس هست

چون‌وفا آن عشق افزون میکند　　کی‌وفا صورت دگرگون می کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت　　تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای‌سلیم　　وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که توهم‌عاشقی برعقل خویش　　خویش‌برصورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حسّ تو　　عاریت میدان ذهب بر مسّ تو
چون زراندود است خوبی‌در بشر　　ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیوشد　　کآن ملاحت اندرو عاریه بد
اندك اندك می ستاند آن جمال　　اندك‌اندك خشك می گردد نهال
رو نُعَمِّرهُ نُنَکِّسهُ بخوان　　دل طلب کن دل منه بر استخوان
کآن جمال دل جمال باقیست　　دو لبش از آب حیوان ساقیست
خودهمو آبست و هم ساقی و مست　　هرسه یك‌شد چون‌طلسم‌توشکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس　　بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت　　بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا　　بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کورو کر کند　　مرد را برنقش عاشق تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست　　بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند　　خر نبینند و بپالان بر زنند
چون تو بینائی پی‌خررو که جست　　چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چوهست آید یقین پالان‌ترا　　کم نگردد نان چوباشد جان ترا
پشت خرد کان‌و مال‌و مکسبست　　دُرّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه برنشین ای بوالفضول　　خر برهنه نه که راکب شدرسول
النّبی قَدْ رَکِبَ مَعروریا　　والنّبیُّ قیل سافَرْ ماشیا

شد خرنفس تو بـر میخیش بند   چند بگریزد زکار و بار چند
بار صبر و شکر اورا برد نیست   خواه‌درصدسال‌وخواهی سی‌وبیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت   هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع‌خامست‌آن‌مخور خام‌ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کآن فلانی یافت گنجی ناگهان   من‌همان‌خواهم مه کار ومه دکان
کاربختست آن و آن هم نادرست   کسب باید کـرد تاتن قادرست
کسب کردن گنج رامانع کیست   پامکش ازکارآن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگر این کردمی یاآن‌دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق   منع کردو گفت آن هست‌از نفاق
کآن منافق در اگر گفتن‌بمرد   وزاگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست‌از شتاب   دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مر تـرا مسکن شدی
هم عیال تـو بیا سودی اگر   در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران بهست   لیك ای‌جان در اگرنتوان‌نشست
این همه عالم طلب‌کار خوشند   وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زرگشته جمله پیرو خام   لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بـر قلب زد خالص ببین   بی‌محك زررا مکن از ظن گزین
گرمحك داری گزین کن ورنه رو   نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش   ور ندانی ره مرو تنهاتوپیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا   آشنایی کـه کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان   سوی من آیید نك راه و نشان
نام هر یك میبرد غول ای فلان   تا کند آن خواجه را ازآفـلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر ... عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو ... مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها ... منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز ... چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس ... رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ ... دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها ... گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلك دریایی شوی ... آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان ... تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید ... خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست ... آنك بیرون است از وی غافلست
پس در آ در کارگه یعنی عدم ... تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست ... پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود ... لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر ... تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند ... زیر لب میکرد هردم ریش خند
صدهزاران طفل کشت او بی گناه ... تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون ... کرددر گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد ... وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال ... دست و پایش خشك گشتی زاحتیال
اندرون خانه اش موسی معاف ... وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کوتن پرورد ... بر دگر کس ظن حقدی میبرد

کین عدو وآن خسود و دشمنست / خود حسود ودشمن او آن تنست
او چو فرعون و تنش موسی او / او ببیرون می دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / برد گر کس‌دست می خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش راکشت بتهمت

آن یکی ازخشم‌مـادر را بکشت / هم بزخم خنجر وهم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یـاد ناوردی تو حق مـادری
هی تو مادر را چرا کشتی بـگو / اوچه کرد آخر بگو ای‌زشت‌خوی
گفت کاری کرد کآن‌عار ویست / کشتمش کآن خاك ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم اورا رستم از خونهای خلق / نای او ببرّم بهست ازنای خلق
نفس تست آن مادر بـدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هردمی قصد عزیزی می کنی
از وی‌این‌دنیای خوش‌برتست‌تنگ / از پی‌او با حق و باخلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی در گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا رانی که نفس کشته بـود / پس چراشان دشمنان بود وحسود
گوش نه تو ای طلب کار صواب / بشنو این اشکال شبهت راجواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدندایشان چنان
دشمن آن باشد که قصدجان کند / دشمن آن نبود که خودجان‌میکند
نیست خفاشك عدوّ آفتاب / او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می کشد / رنج او خرشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جملهٔ کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم‌خودرا کور و کژ کردندخلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزهٔ خواجه خودرا می کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا   تازیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن راه خودند   راه عقل وجان خودرا خود زدند
گازری گر خشم گیرد زآفتاب   ماهئی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشوهم زشت رو هم زشت خو
ور بُرد کفشت مرو در سنگلاخ   وز دو شاخستت مشو توچار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان‌وعیبی دیگرست   بلك از جملهٔ کمیها بتّرست
آن بلیس ازننگ وعار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلك خون بالا بود
آن ابوجهل ازمحمد ننگ داشت   ور حسد خود رابالا می فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم درجهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زآن کرد حق   تاپدید آید حسدها در قلق
زآنك کس‌را ازخداعاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خودپنداشتی   زآن سبب با او حسد بر داشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست

هر کرا خوی نکو باشد برست هر کسی کوشیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو هم نهان وهم نشسته پیش رو
او چو نورست وخرد جبریل اوست آن ولیّ کم ازو قندیل اوست
آنك زین قندیل کم مشکات ماست نور را در مرتبه ترتیبهاست
زآنك هفتصد پرده دارد نور حق پردهای نور دان چندین طبق
از پس هرپرده قومی را مقام صف صف اند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وآن صف پیش از ضعیفیّ بصر تاب نآرد روشنائی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندك اندك کم شود چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش زیر پتك و آتش است او سرخ وخوش
حاجب آتش بود بی واسطه در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ همچو پا را در روش پا تابهٔ
یا مکانی در میان تا آن هوا می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی واسطه‌است شعلها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو دل نجوید تن چه داند جستوجو

پس نظرگاه شعاع آن آهنست   پس نظرگاهِ خدا دل نی تن است
بازاین دلهای جزوی چون‌تنست   با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال وشرح خواهد این کلام   لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکوئی ما بدی   اینك گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به‌آن دو غلام که نوخریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زآن دو سخن گفت‌وشنید
یافتش زیرك دل و شیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان   این زبان پرده است بردرگاه جان
چونك بادی پرده را در هم کشید   سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست   گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست ماری بر کران   زآنك نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی   حق وباطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال وهم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دودیدی قرص ماه   چون سؤالست این نظر دراشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب   تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت کو کژ مبین نیکو نگر   هست آن فکرت شعاع آن گهر
هرجوابی کآن زگوش آید بدل   چشم گفت از من شنو آنرا بهل
گوش دلاله است وچشم اهل وصال   چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات ‌‌ در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش از علمت یقین شد از سخن ‌‌ پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین ‌‌ این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ‌‌ ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد ‌‌ تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام وازین دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا ‌‌ آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتنش تصغیر نیست ‌‌ جد گُوَد فرزندکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه ‌‌ بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او ‌‌ جست وجویی کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل وین گنده دهان ‌‌ دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه ورقعه بدی ‌‌ نه جلیس ویار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم ‌‌ تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن ‌‌ نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو ‌‌ تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار ‌‌ سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی ‌‌ صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نهٔ کآن خواجه تاش تو نمود ‌‌ از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین ‌‌ حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو ‌‌ راست گویی من ندیدستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتیست ‌‌ هرچه گوید من نگویم آن تهیست
کژ ندانم آن نکو اندیش را ‌‌ متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیب‌ها — من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش — کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر — لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن — من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش — نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود — ز آنك دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او — روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیب‌های او بگو — آنچنانك گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جان راهم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود که آنرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی — بهر یك جان کی چنین غمگین شدی
برلب جو بخل آب آن را بود — کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش — هرزمان جود دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نا دیدن بود اعواض را — شاد دارد دید دُر خوّاض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل — زآنك کس چیزی نبازد بی دلیل
پس سخا از چشم آمد نه زدست — دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خود بین نیست او — هست او درهستی خود عیب جو

عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست   بـا همه نیکو و باخود بـد بدست
گفت‌شه جلدی مکن در مدح یار   مدح خود در ضمن مدح او میآر
زآنك من در امتحان آرم ورا   شرمساری آیدت در ماو را

قسم غلام‌در صدق ووفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه والله و بالله العظیم   مالك الملك و برحمن و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا   نه بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل   آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان   بگذرانید از تك افلاکیان
بر گرفت ازنار و نور صاف‌ساخت   و انگه او بر جملهٔ انوار تاخت
آن سنا برقی که‌برارواح‌تافت   تا که‌آدم معرفت زآن نور یافت
آن کز آدم رست‌دست‌شیث‌چید   پس خلیفه‌اش کرد آدم کآن‌بدید
نوح‌ازآن گوهر که‌برخوردار بود   در هوای بحر جان در بار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت   بی‌حذر درشعلهای نار رفت
چونك اسماعیل در جویش فتاد   پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد   آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش رارضیع   دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
درقضا یعقوب چون بنهاد سر   چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب   شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصاازدست‌موسی آب خورد   ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت   برفراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك ونعیم   قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب و صدیق شد

چون عمرشیدای آن معشوق شد　　حق و باطل را چودل فاروق شد
چونك‌عثمان‌آن‌عیان‌راعین‌گشت　　نور فایض بود وذی‌النورین گشت
چون زرویش مرتضی شد در فشان　　گشت او شیر خدادر مرج جان
چون جنیدازجند او دید آن‌مدد　　خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید　　نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ‌اوراشدحرس　　شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آنسو راند شاد　　گشت‌او سلطان سلطانان داد
وآن شفیق از شق آن راه شگرف　　گشت اوخورشیدرای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان　　سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان‌بماند　　هرگدایی نامشان را بر نخواند
حق آن نور و حق نورانیان　　کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحرار گویمش　　نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این‌وآن ازوست　　مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که‌صفات خواجه تاش ویار من　　هست صدچندان که این گفتار من
آنچ میدانم ز وصف آن ندیم　　باورت نآید چه‌گویم ای کریم
شاه گفت اکنون‌از آن‌خودبگو　　چند گویی آن این و آن او
توچه داری و چه حاصل کردهٔ　　از تگك دریاچه دُر آوردهٔ
روزمرگك این‌حس تو باطل‌شود　　نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین‌چشم را خاك آ کنند　　هستت آنچ گور را روشن کنند
آن زمان که دست وپایت بر درد　　پرّ و بالت هست تاجان بر پرد
آنزمان کین جان حیوانی نماند　　جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرطَ منْ جاَ بالحسن نهْ کردنست　　این حسن‌را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا خری این عرض‌ها که فناشد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را چونک لایبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدّل گشت جوهر زین عرض چون ز پرهیزی که‌زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب واشتررا عرض جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست گر عرض کآن رفت باز آینده نیست
گر نبودی مرعرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرض‌ها نقل شد لونی دگر حشر هرفانی بود کونی دگر
نقل هرچیزی بود هم لایقش لایق گلّه بود هم سابقش
وقت محشر هرعرض را صورتیست صورت هر یك عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه‌تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها در مهندس بود چون افسانها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها آلت آورد و ستون از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ جزخیال و جز غرض واندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی‌غرض در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه‌شاخ و برگ‌وبیخش اولست آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شعروشگال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندرین معنی بیآمد هل‌أتی
آن عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان‌یك‌فکرتست ازعقل کل عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اوّل جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن‌عرض نه‌خلعتی شد در نبرد
اینعرض‌باجوهر آن بیضه‌است وطیر این از آن و آن ازین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیرالمراد اینعرض های تویك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آن را خرد تا بود غیب اینجهان نیك و بد
زآنك گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه‌غیب ایشاه این نقش دین و کفر بودی برجبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیك از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یك امیر / از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار / ور صورهای علمها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه‌را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت‌من مقصود چیست / چون تو میدانیکه آنچ بود نیست
گفت‌شه حکمت دراظهار جهان / آنك دانسته برون آید عیان
آنچ میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق ودرد
یك زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بی‌کاری‌بود چون جان کنش
اینجهان وآن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر زاید ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سبب‌ها نسل بر نسلست لیك / دیدهٔ باید منوّر نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید / تا بدید ازوی نشانی ناپدید
گر بدیدآن شاه جویا دور نیست / لیك مارا ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیآمد آن‌غلام / سوی خویشش‌خواندآن‌شاه‌وهمام
گفت صحًّا لكَ نَعیمٌ دایمٌ / بس لطیفی و ظریف وخوبرو
ای دریغا گر نبودی درتوآن / که همیگوید برای تو فلان
شاد گشتی هرك رویت دیدیی / دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی زآن بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین‌تباه
گفت اول وصف دور ویت کرد / کآشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت — تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود — همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس — دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان — از تو جان گنده‌ست و زیارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو — تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا — همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو — با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان — عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دل هر یک نگر
کآن چه دارد وین چه دارد میگزین — زآنک کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل — در بزرگی هست صدچندانک لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو — هست صد چندانک نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این — کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود — صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی — هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین — گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خُرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشهٔ   قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت کُه بزرگ   هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
زآنک نقشی و ز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خر کرّهٔ
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد پیش تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   بر گشاید بی حجابی پرّ و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشتهٔ این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم   بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست   چشم او بر کشتهای اولست
آنچ گندم کاشتندی و آنچ جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچ آبستست شب جز آن نزاد حیلها و مکرها با دست باد
کی کند دل خوش بحیلتهای گش آنک بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانیست وآن اول درست
کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنک روز دین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایدهٔ هستی چه‌بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنوم این را عبث بی عایده
ور سؤالت را بسی فایدهاست پس جهان بی فایده آخر چراست
ورجهان از یك جهت بی‌فایده‌ست از جهت‌های دگر پر عایده ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست مر ترا چون فایدست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون

هست بر مؤمن شهیدی زندگی　　بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی　　که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر　　هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بروی عارضیست　　پس نصیحت کردن اورا رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست　　گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است　　روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است　　قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلیّ بشر نور خداست　　قوت حیوانی مرورا ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل　　که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک　　کو غذای والسّما ذات الحُبُک
آن غذای خاصگان دولتست　　خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش　　مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرزَقون فرمود حق　　آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می خورد　　دل ز هر علمی صفایی می برد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست　　چشم از معنی او حسّاسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری　　وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین　　لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر　　وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها　　میوها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی　　دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما　　می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما　　چون بر آید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود　　خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود　　وآن زخورشیدست و ازوی میرسد
هر زمینی کآن قرین شد با زحل　　شوره گشت و کشت را نبود محل
قوّت اندر فعل آید ز اتفاق　　چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم　　بی همه طاق و طُرم طاق و طُرم
خلق را طاق و طرم عاریتست　　امر را طاق و طرم ماهیتست
ازپی طاق و طرم خواری کشند　　بر امید عزّ در خواری خوشند
بر امید عزّ ده روزهٔ خُدوك　　گردن خود کرده‌اند ازغم چودوك
چون نمی آیند اینجا کی منم　　کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون　　آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او　　نی برآمد نی فروشد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم　　در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب　　هم زفرّ شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع　　هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید　　از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب　　صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدیّ من　　عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بُرد　　هیچ هست ازغیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضهٔ چرند　　گر بران تازیان ورخود خرند
وآنك گردشها از آن دریا ندید　　هر دم آرد رو بمحرابی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد　　تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور　　ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست ‌ ‌ ‌ کو بداند نیك و بدرا کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو ‌ ‌ ‌ راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم ‌ ‌ ‌ ورنه ما نه این کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین توزود ‌ ‌ ‌ داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل ‌ ‌ ‌ داروی ظلمت کُش استیز فعل
آنك گر برچشم اعمی بر زند ‌ ‌ ‌ ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود ‌ ‌ ‌ کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مرحسودت را اگر چه آن منم ‌ ‌ ‌ جان مده تا همچنین جان میکنم
آنك او باشد حسود آفتاب ‌ ‌ ‌ وآنك میرنجد زبود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه ‌ ‌ ‌ اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او ‌ ‌ ‌ کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه ‌ ‌ ‌ باز کورست آنك شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد ‌ ‌ ‌ باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا ‌ ‌ ‌ لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد ‌ ‌ ‌ در میان جغد و ویرانش سپرد
برسری جغدانش برسر میزنند ‌ ‌ ‌ پرّ و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها ‌ ‌ ‌ باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پُرچشم ومهیب ‌ ‌ ‌ اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد ‌ ‌ ‌ صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم ‌ ‌ ‌ سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من ‌ ‌ ‌ نه مقیمم می روم سوی وطن
این خراب آباد درچشم شماست ‌ ‌ ‌ ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت میکند   تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر   بر کند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست   والله از جمله حریصان بترست
اوخورد ازحرص طین راهمچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه   تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او ویا جنس وزیر   هیچ باشد لایق گوزینه سیر
آنچ می گوید ز مکرو فعل وفن   هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند برمغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یك پرمن بشکند   بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه‌بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست   هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم   بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش   می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه وآفتابی می‌پرم   پردهای آسمانها می درم
روشنی عقلها را فکرتم   انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما   جغد که‌بود تا بداند سرّ ما
شه برای من ز زندان یاد کرد   صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد   از دم من جغدها را باز کرد

ای خنك جغدی كه در پرواز من　　　فهم كرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید　　　گرچه جغدانید شه بازان شوید
آنك باشد با چنان شاهی حبیب　　　هر كجا افتد چرا باشد غریب
هرك باشد شاه دردش را دوا　　　گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالك ملكم نیم من طبل خوار　　　طبل بازم میزند شه از كنار
طبل باز من ندای ارجعی　　　حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو　　　لیك دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت زروی شكل وذات　　　آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام　　　طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما　　　مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شدمای ما او ماند فرد　　　پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او　　　هست بر خاكش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان　　　تا شوی تاج سر گردن كشان
تا كه نفریبد شما را شكل من　　　نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا كس را كه صورت راه زد　　　قصد صورت كرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است　　　هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت　　　نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم درجگر　　　عقل چون شمع درون مغز سر
این تعلقها نه بی كیف است و چون　　　عقلها در دانش چونی زبون
جان كل با جان جزو آسیب كرد　　　جان ازو درّی ستد در جیب كرد
همچو مریم جان ازآن آسیب جیب　　　حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه كه برخشك و ترست　　　آن مسیحی كز مساحت برترست

پس زجان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست — حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونك لبیکش بیارب می رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیك سرتا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از دیوار در جوی آب

برلب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چوماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز زآنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است — من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اوّل سماع بانگ آب — کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار — باغ می‌یابد از و چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کآن از یمن — می رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود — کآن بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف — میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هرخشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین

کز کمیّ خشت دیوار بلند پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لَزِب موجب قربی که واسجد واقترب
تاکه این دیوار عالی گردنست مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات تا نیابم زین تن خاکی نجات
برسر دیوار هر که تشنه تر زود تر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بودبر بانگ آب او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پُر می تا عنق نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود صحت و زور دل و قوت بود
وآن جوانی همچو باغ سبز وتر می رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان سبز می گردد زمین و تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن که ایام‌پیری در رسد گردنت بندت بحبل من مسد
خاك شوره گردد وریزان وسست هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چوپشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندان ها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده قوّت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که آن خاربن را که نشاندهٔ بر سر راه برکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت گر شدند / بس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بَینَنا / گفت عَجِّل لا تُماطِلْ دَینَنا
تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان تر میشود / وین کننده پیر و مضطر می شود
خاربن در قوت و بر خاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هردم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوان تر میشود تو پیر تر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بار ها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی حس آمدی
گر زخسته گشتن دیگر کسان / که زخلق زشت توهست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نهٔ / تو عذاب خویش و هر بیگانهٔ
یا تبر بر گیر و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم کو بمؤمن لابه گر گردد زبیم
گویدش بگذر زمن ای شاه زود هین که نورت سوزنارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است زآنك بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل کآن زقهر انگیخته‌شد این زفضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است آب حیوان روح پاك محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو زآنك تو از آتشی او آب جو
زآب آتش زآن گریزان می‌شود کآتشش از آب ویران می‌شود
حس وفکر تو همه از آتش است حس شیخ وفکر او نور خوش‌است
آب نور او چو بر آتش چکد چك چك از آتش برآید برجهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ ودرد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگست ومنزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نه جز سیه رویی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین وهین ای راه رو بیگاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زود پرّ افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر هین فتیلش ساز و روغن زود تر
هین مگو فردا که فرداها گذشت تا بکلی نگذرد ایام کشت

پند من بشنو که تن بند قویست　　کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا　　بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست　　هر که در شهوت فروشد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت　　وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا　　بر کشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش　　مرترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه　　وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست　　ازرسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند　　فضل ورحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید　　عالم بس آشکار نا پدید
این جهان نیست چون هستان شده　　وآن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر بادست بازی میکند　　کژ نمایی پرده سازی میکند
اینك بر کارست بی کارست و پوست　　وآنك پنهان است مغز و اصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد　　باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر　　بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار　　هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار　　بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسبرا از خوی بد　　ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود　　چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه وجز چرا　　هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود　　آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه　　[illegible]

سوی حسی رو که نورش راکبست حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود معنی نورٌ علی نور این بود
نور حسی می کشد سوی ثری نور حقش میبرد سوی علی
ز آنك محسوسات دونتر عالمیست نور حق دریاو حس چون شبنمیست
لیك پیدا نیست آن راکب برو جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران هست پنهان در سواد دیدگان
چونك نور حس نمی بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست چون خفی نبود ضیایی کآن صفیست
این جهان چون خس بدست بادغیب عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که آن تیر شهیست نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تومشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر وپیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته زبون وآنچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو می دمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
ز آنك مخلص در خطر باشد ز دام تا زخود خالص نگردد او تمام

زآنك در راهست ورهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزد است
آینهٔ خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته‌است او مقنص است
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی خرمن گندم نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون زخود رستی همه برهان شدی / چونك بنده نیست شه سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی‌آلت چو حق / با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکیء انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکیء کیست
حاکیء اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا میکند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمها خون میشود
زآن شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طورسینا لعل بود
جان پذیرفت وخرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه زجان یك چشمه جوشان میشود / نه بدن ازسبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو / نه صفای جرعهٔ ساقی درو

کو حمیت تا ز تیشه وز کُلند   این‌چنین که را بکلی بر کنند
بوك بر اجزای او تابد مهی   بوك در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند   بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زآن قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست   هر بدی کین حسن دید او محسن است
ای خنك زشتی که خوبش شد حریف   وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك لان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو   پیسها یك رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست   رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است   ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرکان   پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را در من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملك   رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن   برلب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیك من نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطّام درو
بی ادب حاضر زغایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بردرست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زآنك دل حوض است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم ازآب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
زآب هر آلوده کو پنهان شود / اَلحیاءُ یَمنَعُ الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد / تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیك نشکیبند ازو باهمتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوش‌تر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا / ای سلامت جوتوی واهی العُری
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره این رابس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که اوزین کوره باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت

آنچ خوف دیگران آن امن تست   بط قوی ازبحرومرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون   هریکی حلقه دهد دیگرجنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشدجنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت ذاالنون قدس الله سره العزیز

این چنین ذاالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك   میرسید از وی جگرها را نمك
هین منه توشورخودای شوره خاك   پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می ربود
چونك در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان زعامه خوف جان   کین گُرُه کورند وشاهان بی نشان
چونك حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذاالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم
دُر چه دریا نهان در قطرهٔ   آفتابی مخفی اندر ذرهٔ
آفتابی خویش را ذره نمود   واندك اندك روی خود را بر گشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد   عالم ازوی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود   بی گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار وکیا   لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم   از سفه انّا تطیّرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته ‌‌ زآن خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود ‌‌ پس مرورا امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود ‌‌ عصمت وَأَنْتَ فِيهِم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر ‌‌ باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند ‌‌ کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان ازمکر اخوان در چهاند ‌‌ کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت ‌‌ این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم ‌‌ داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت ‌‌ این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق ‌‌ آمده کانّا ذَهَبنا نَستَبِق
صدهزاران گرگ را این مکر نیست ‌‌ عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زآنك حشر حاسدان روز گزند ‌‌ بی گمان برصورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار ‌‌ صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان ‌‌ خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کآن بدلها میرسید ‌‌ گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی ‌‌ بر حذر شو زین وجود ار زآن دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك ‌‌ صالح و نا صالح و خوب و خشوك
حکم آن خوراست کآن غالبترست ‌‌ چونك زر بیش ازمس آمد آن زرست
سیرتی کآن در وجودت غالبست ‌‌ هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی در آید در بشر ‌‌ ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها ‌‌ از ره پنهان صلاح و کینها
بلك خود از آدمی در گاو و خر ‌‌ میرود دانایی و علم و هنر

اسب سکسك میشود رهوار ورام   خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس   تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز آن رقود   رفت تا جویای الله گشته بود
هرزمان در سینه نوعی سر کند   گاه دیوو گه ملك گه دام و دد
زآن عجب بیشه که هر شیر آگهست   تابدام سینها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان   ای کم از سگ از درون عارفان
چونك دزدی باری آن در لطیف   چونك حامل میشدی باری شریف

فهم کردن مریدان ذا النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذاالنون شدند   سوی زندان و در آن رأیی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست   او درین دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساز گاو   بر سرو پشتم بزن وین را مکاو
تاززخم لخت یابم من حیات   چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ززخم لخت گاوی خوش شوم   همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را   وانمود آن زمرهٔ خون خوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند   کین زمان در خصمیم آشفته‌اند
چونك کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسراردان

جان او بیند بهشت و نار را — باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را — وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق — تا شود اززخم دمّش جان مُفیق
گاو نفس خویش را زو تر بکش — تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذاالنون قدس الله روحه

چون رسیدند آن نفر نزدیك او — بانگ بر زد هی کیانید اتّقوا
با ادب گفتند ما از دوستان — بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد — با بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محبّ و صادق و دل خسته ایم — در دو عالم دل بتو در بسته ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب — جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است — زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجهٔ لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بندهٔ پاك بود — روز و شب در بندگی چالاك بود

خواجه‌اش میداشتی در کار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
آنك لقمان گرچه بنده زاد بود   خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گوئی مرا زین بر ترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند آن زلتست   گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ ایمان بظاهر خواجه‌وش   درحقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست   درنظرشان گوهری کم از خسیست
هر بیابان را مفازه نام شد   نام ورنگی عقلشان را دام شد
یك گره را خود معرف جامه است   درقبا گویند کو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول   تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او باشد نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب   درجهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال   پیش او مکشوف باشد سرّ حال
درتن گنجشك چه بود برگ وساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنك واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چه بود پیش او
آنك بر افلاك رفتارش بود   برزمین رفتن چه دشوارش بود

چون رود خواجه بجای ناشناس   در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام   مر غلام خویش را سازد امام
درپیش چون بندگان در ره شود   تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو برصدر شین   من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده   مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترك خدمت خدمت تو داشتم   تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند   تا گمان آید کی ایشان بنده‌اند
چشم پُر بودند وسیر از خواجگی   کارها را کرده‌اند آمادگی
این غلامان هوا بر عکس آن   خویشتن بنموده خواجهٔ عقل وجان
آید از خواجه ره افکندگی   نآید از بنده بغیر از بندگی
پس ازآن عالم باین عالم چنان   تعبیتها هست برعکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان   بود واقف دیده بود ازوی نشان
راز میدانست خوش میراند خر   از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست   لیك خوشنودی لقمان را بجست
زآنك لقمان را مراد این بود تا   کس نداند سر آن شیر و فتی
چه‌عجب که سر زبد پنهان کنی   این‌عجب که‌سرزخودپنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم ازچشم بد
خویش‌را تسلیم کن بر دام مُزد   وانگه‌ازخود بی‌زخودچیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند   تا که پیکان ازتنش بیرون کنند
وقت‌مرگ از رنج او را می‌درند   او بدآن مشغول‌شد جان‌میبرند
چون بهر فکری که دل‌خواهی‌سپرد   از تو چیزی درنهان‌خواهند برد
هر چه اندیشی وتحصیلی کنی   می درآید دزد از آن‌سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کآن بهترست   تازتو چیزی برد کآن کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد   دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونك چیزی فوت خواهد شد در آب   ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآورید ندی بوی   کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمان دست سوی آن برد   قاصدا تا خواجه پس خورده‌ش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی   هر طعامی کآن نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها   این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان   گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یك برین   همچو شکر خوردش وچون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرجی گفت این را من خورم   تاچه شیرین خربزه‌است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی خود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست   یامگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد   خاك صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسّها زرین شود
از محبت دُردها صافی شود — از محبت دَردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند — از محبت شاه بنده می کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما بر جماد
برجمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را
چونك ملعون خواند ناقص را رسول — بود در تأویل نقصان عقول
زآنك ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست بر مرحوم لایق لعن وزخم
نقص عقلست آنك بدرنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زآنك تکمیل خردها دوریست — لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونیّ هر کبر بعید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی‌الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا — آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو — بر کسی که دل نهد برنوراو
نورهای چرخ ببریده پی است — آن چولا شرقی ولا غربی کی‌است
برق را چون یخطف الابصاردان — نور باقی را همه أنصار دان
بر کف دریا فرس را راندن — نامهٔ در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نا دیدنست — بر دل وبرعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جرو مد   او زنحسی سوی سعدی نقب زد
زآن همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید ازذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تادو پر باشی که مرغ یك پره   عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مرترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود برماه و خور   تا نماید همچو حلقه بند در
چون خلیل ازآسمان هفتمین   بگذرد که لآ احب الافلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مرآنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام   بازباید گشت و کرد آنرا تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود   وآن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیندشان بچشم عاقبت
کآن درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست ازبهر حق   چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بددرختان بوده‌اند   تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
ازحسد جوشان و کف می ریختند   در نهانی مکر می انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند بیخ اورا از زمانه بر کنند
چون شود فانی چوجانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران می‌زدی خنبك برآن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند تـا کـه شه را در فقاعـی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخراین تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که بااستادخویش همسری آغازد و آید بپیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده پرده های جهل را خارق بده
ازدل سوراخ چون کهنه گلیم پردهٔ بندد بپیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان هردهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم ازسگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خودشاگرد گیر و کور دل
نه از منت باریست درجان وروان بی منت آبی نمی گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گویی پنهان می زنم آتش زنه نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهیی دهد از ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم هرچه گویی خندد وگوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعـی را خداعـی‌شد جزا کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بـدی با تـو ورا خندهٔ رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
رو بخندد هم نهار و هم بهار   درهم آمیزد شکوفه وسبزه زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افگنند اندر جهان بی نوا
چونك برگ روح خود زرد و سیاه   می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   می‌کند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی وآن سیه میزان‌ماست
باز منشوری نویسد سرخ وسبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خط قوس وقزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه‌السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی بابیان
خواند او آن نکتهای باشمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان‌عنقاش‌دید   حس چو کفی دید و دل دریاش‌دید
عقل باحس زین طلسمات دورنگ   چون محمد باابو جهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن در دیدهٔ حس‌بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت‌پرستش گفت‌و ضد ماش خواند
زانك او کف دیدو دریا را ندید   زانك حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی بیندز گنجی یك تسو
ذرّهٔ زآن آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحرآن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او   پیش خاکش سر نهد افلاك او

خاك آدم چونك شد چالاك حق — پیش خاکش سر نهاد املاك حق
السمآء انشقت آخر از چه بود — از یکی چشمی که خاکی گشود
خاك از دُردی نشیند زیر آب — خاك بین کز عرش بگذشت ازشتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست — جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را — ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله مایشا — او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند — تیرگی و دردی وثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند — راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعزّ من تشا — خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو — زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سُها — ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم — در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم — هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت — این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو — گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم — چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه — هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشك — چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه — یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی برقرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می خواند از روی کتاب — ماؤکم غوراً زچشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم   چشمها را خشك وخشكستان كنم
آب را در چشمه کی آرد دگر   جزمن بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان   می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونك بشنید آیت او از ناپسند   گفت آریم آب را ما با كلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر   آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت و دید او یك شیرمرد   زدطپانچه هر دوچشمش کور کرد
گفت زین دوچشمهٔ چشم ای شقی   با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز بر جست و دو چشم کوردید   نور فایض از دو چشمش نا پدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی   نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هرسرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود   راه توبه بر دل او بسته بود
دل بسختی همچوروی سنگ گشت   چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا   بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل   گشت ممکن امرصعب ومستحیل
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول   سنگ لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد   مس کند زررا و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا   خاك قابل را کند سنگ وحصا
هردلی را سجده هم دستور نیست   مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه   که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را   واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال — کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن — کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا — کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار — بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون — کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند — کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لك لك بجان — لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند آن حلّها — مِنْ کَرِیمٍ مِن رَحیمٍ کُلُّها
آن لطافتها نشان شاهدیست — آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کودیدشاه — چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست — دیدرب خویش وشدبی خویش ومست
او شناسد بوی می کو می بخورد — چون نخورد اومی نداندبوی کرد
زآنك حکمت همچو ناقهٔ ضاله است — همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا — کودهد وعده و نشانی مرترا
که مراد تو شود اینك نشان — که بپیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنك او باشد سوار — یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو — یك نشان کی دست بندد پیش تو
یك نشانی آنك این خواب ازهوس — چون شود فردا نگویی پیش کس
زآن نشان با والد یحیی بگفت — کی نیایی تاسه روز اصلا بگفت
تاسه شب خامش کن ازنیك وبدت — این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو — کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت   وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر   این چه باشد صد نشانیّ دگر
این نشان آن بود کآن ملك وجاه   که همی جویی بیابی از اله
آنك می گریی بشب های دراز   وآنك میسوزی سحرگه در نیاز
آنك بی آن روز تو تاریك شد   همچو دوکی گردنت باریك شد
وآنچ دادی هرچه داری در زکات   چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو   سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود   چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار   خوی عشاقست و نآید در شمار
چونك شب این خواب دیدی روز شد   از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ برچپ و راست   کآن نشان وآن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای   گر رود روز و نشان نآید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا   چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادوچیستت   گم شده اینجا که داری کیستت
گوییش خیرست لیکن خیرمن   کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد   چون نشان شدفوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مردی سوار   گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کرده ام   رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار   رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر   جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت   پس گرفت‌اندر کنارت سخت‌سخت
توشدی بی‌هوش و افتادی بطاق   بی خبر گفت اینت سالوس و نفاق

اوچه می‌بیند درواین شور چیست　　او نداند کآن نشان وصل کیست
این نشان درحق او باشد که دید　　آن دگر را کی نشان آید پدید
هرزمان کز وی نشانی می رسید　　شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب　　این نشانها تلك آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست　　خاص‌آن جانرا بود کوآشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار　　دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّها را کی تواند کس شمرد　　خاصه آنکو عشق عقل او ببرد
میشمارم برگهای باغ را　　می شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من　　می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری　　نآید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی ازین هر دو اثر　　شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا　　شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری　　شاد گردد از نشاط و سروری
وآنکرا طالع زحل از هرشرور　　احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را　　زآتشش سوزد مرآن بیچاره را
اُذکروا الله شاه ما دستور داد　　اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکرشما　　نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر وخیال　　در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است　　وصف شاهانه ازآنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست　　این‌چه‌مدحست‌این‌مگرآگاه نیست

انکار کردن موسی علیه‌السلام بر مناجات شوبان

دید موسی یك شبانی را براه　　کو همی گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من ای بیادت هی‌هی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان گفت موسی با کیست این‌ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی خود مسلمان نا شده کافر شدی
این‌چه ژاژست وچه کفرست‌وفشار پنبهٔ اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مرتراست آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نآمدست این دود چیست جان سیه گشته‌روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داورست ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستیّ بی خرد خود دشمنیست حق‌تعالی زین‌چنین خدمت غنیست
با که میگویی تواین با عم وخال جسم و حاجت درصفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو ونماست چارق اوپوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش‌است‌این گفت‌وگو آنک‌حق گفت‌اومنست‌ومن‌خوداو
آنك گفت انّی مرضتُ لَمْ تَعُد من شدم رنجور او تنها نشد
آنك بی‌یَسمع و بی یُبصرشدست در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه‌یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن‌است گرچه‌خوش‌خو وحلیم وساکن‌است

فاطمه مدحست در حق زنان مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش‌است درحق پاکیّ حق آلایش است
لم یلدلم یولد او را لایق است والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت‌وصف‌اوست هرچه‌مولودست‌اوزین‌سوی جوست
زآنك از کون و فسادست و مهین حادث است ومحدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید وآهی کرد و تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمدی سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی یا خود از بهر بریدن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق اَبغَضُ الاَشیاء عِندی الطَّلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده ام هر کسی را اصطلاحی داده ام
درحق او مدح و درحق تو ذم درحق او شهد و درحق تو سم
ما بری از پاك و ناپاکی همه از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم بلك تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
زآنك دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز باآن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز   سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزید نیست   برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو   ور بود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست   این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست   چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو   جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باك نیست   عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه‌السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سرّ موسی حق نهفت   رازهایی کآن نمی آید بگفت
بردل موسی سخنها ریختند   دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود   چند پرّید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست   ز آنك شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند   ور نویسم بس قلمها بشکند
چونك موسی این عتاب از حق شنید   در بیابان در پی چوپان دوید
برنشان پای آن سرگشته راند   گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود   هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم   گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود   همچو رمّالی که رملی بر زند

عاقبت دریافت او را وبدید　　گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو　　هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست ودینت نور جان　　ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله مایشا　　بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام　　من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام　　صد هزاران ساله زآن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت　　گنبدی کرد وز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد　　آفرین بر دست وبر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست　　این چه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه ایست　　نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد　　در خور نایست نه در خورد مرد
هان وهان گر حمد گویی گر سپاس　　همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست　　لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند　　کین نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست　　چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون　　ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست وبآبی می رود　　لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار　　کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی　　معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا　　مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر　　تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدی های ما　　در عوض بر روید از وی غنچها

پس چو کافر دید کو در دادوجود کمتر و بی مایه تر از خاك بود
از وجود او گـل و میوه نـرست جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب حسرتا یالیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی همچو خاکی دانهٔ می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آز مود زین سفـر کردن ره آوردم چه بود
زآن‌همه‌میلش سوی خاکست کو در سفر سودی نبیند پیش رو
روی‌واپس کردنش آن‌حرص‌وآز روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا در مزیدست و حیات و در نما
چونك گردانید سر سوی زمین در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین آفلی حق لایحبّ الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز ای یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرد آبه را جوش دادن از برای لابه را
آن یقین میگویدم خاموش کن حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
من یقین‌دانم که عین حکمتست لیك مقصودم عیان و رؤیتست
مرملایك را نمودی سرّ خویش کین چنین نوشی همی ارزد بنیش
عرضه کردی نور آدم را عیان بر ملایك گشت مشکلها بیان
حشرتو گوید که‌سرمرگ‌چیست میوها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمیست　　سابق هر بیشیءِ آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف　　آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشك مستهان　　برنویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت　　که مرآن رادفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می افکنند　　اولین بنیاد را بر میکنند
گل بر آرند اول از قعر زمین　　تا بآخر بر کشی ماءِ معین
از حجامت کودکان گریندزار　　کهٔ نمی دانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را　　می نوازد نیش خون آشام را
جنك‌حمالان برای بار بین　　این چنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحتست　　تلخها هم پیشوای نعمتست
حفّت الجنّه بمکر وهاتنا　　حفّت النیرانُ من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست　　سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هرك در زندان قرین محنتیست　　آن جزای لقمهٔ و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست　　آن جزای کار زار و محنتیست
هر که را دیدی بزر و سیم فرد　　دان که‌اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار　　تو که در حسی سبب را گوش دار
آنك بیرون از طبایع جان اوست　　منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا　　چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این‌سبب‌همچون‌طبیب است و علیل　　این سبب‌همچون چراغست وفتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب　　پاك دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهرسقف خان　　سقف گردون را ز کهگل پاك‌دان

اه که چون دلدار ماغم سوز شد   خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را   جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترك عیسی کرده خر پروردهٔ   لا جرم چون خر برون پردهٔ
طالع عیسیست علم و معرفت   طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت   پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن   طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار   تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود   زآنك خربنده ز خر واپس بود
زأخرّ و هن مرادش نفس تست   کو بآخر باید و عقلت نخست
هم‌مزاج خرشدست این عقل پست   فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت   در مقام عاقلان منزل گرفت
زآنك غالب عقل بود و خر ضعیف   از سوار زفت گردد خر نحیف
ور ضعیفی عقل تو ای خر بها   این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل   هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی‌عیسی دم ز رنج   که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود   چونی ای یوسف زمکار حسود
توشب و روز از پی این قوم غُمر   چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه از آن صفراییان بی هنر   چه هنر زاید ز صفرا دردِ سر
تو همان کن که کند خورشید شرق   بانفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین   دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر   تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما   ریگ اندرچشم چه افزاید عما

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان ازعطرو ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم‌شود / تو نه آن روحی که اسیرغم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
ز آنك از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفتهٔ می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید ومی‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونك از عقلش فراوان بد مدد / چند دبّوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خورای بدرد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ‌میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنك آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می دوید و باز در رو می فتاد

ممتلی و خوابناك و سست بد
پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خوردها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکو کردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نه از پی سود وزیان می‌جویدش
بلک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنك آن را که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاك بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمهٔ زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
گر مرا یك رمز می‌گفتی ز حال

لیك خاموش کرده می آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب روی و خوب کار
آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پردلان هم بر درد
نه رود ره نه غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز   نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لاشود   همچو بره پیش گرگ از جارود
اندرو نهٔ حیله ماند نه روش   پس کنم نا گفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدالله فوق ایدیهم بود   دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر   مُقریا بر خوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خودبدانی چون بر آری سرزخواب   ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی   نه ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش وخر می راندم   رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه   ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می گفتم از درد درون   اهـد قومی انهم لا یعلمون
سجدها می کرد آن رسته ز رنج   کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف   قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم آن نـوا
دشمنی عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جـان بـود
دوستی ابله بود رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهـر مثال

اعتمادکردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می کشید   شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند　　آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان　　آن طبیبان مرض های نهان
محض مهر و داوری و رحمتند　　همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبار گیش　　گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد　　درجهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود　　هر کجا پستیست آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو　　وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر　　بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ رادرزیر پاآر ای شجاع　　بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش　　تابگوشت آیداز گردون خروش
پاك کن دو چشم را ازموی عیب　　تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز وز بینی ز کام　　تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر　　تابیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن وعنین مپوی　　تا برون آیند صد گون خوب روی
کندهٔ تن راز پای جان بکن　　تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل ازدست و گردن دور کن　　بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی تانی بکعبهٔ لطف پر　　عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست　　رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه ومادر بهانه جو بود　　تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید　　تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش　　تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد وشیر افشان ابر　　در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیدهٔ — اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ
ترس و نومیدیت دان آواز غول — می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا میدان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ‌ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست — گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقئی آنجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است — درعمل فوقی این دو لایق است
وآن شرر ازروی مقصودی خویش — ز آهن زسنگست زین روپیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر — لیك این هردو تنند و جان شرر
آن شرر گردرزمان واپس‌ترست — در صفت ازسنگ و آهن برترست
درزمان شاخ از ثمر سابق ترست — درهنر از شاخ او فایق ترست
چونك مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد ا زاژدها — شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت — اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوّت حیله نیست — نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو — کز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه درپستیست آمد از علا — چشم را سو بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندرعلا — گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را درروشنایی خوی کن — گرنه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید ... مثل آن نبود که یك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد ... کز تکبر زاوستادان دور شد
سامری‌وار آن‌هنر در خود چودید ... او ز موسی از تکبر سر کشید
او زموسی آن هنر آموخته ... وز معلم چشم را بردوخته
لاجرم موسی دگربازی نمود ... تا که آن بازی وجانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود ... تا شود سرور بد آن خود سررود
سر نخواهی که رود تا پای باش ... در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین ... گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تونقش است وفکر اوست‌جان ... نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او ... کو و کوکو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس ... در دهان اژدهایی همچو خرس
بوك استادی رهاند مر ترا ... وز خطر بیرون کشاند مرا ترا
زاریی‌میکن چوزورت نیست هین ... چونك کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد ... خرس رست از درد چون‌فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن ... نالهٔ ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینائی سایل که دو کوری‌دارم

بود کوری کو همی گفت الامان ... من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان ... چون دو کوری دارم ومن درمیان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما ... آن دگر کوری چه باشد و انما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا ... زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود ... مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود ... مایهٔ خشم و غم و کین میشود

بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین نا کنج را کنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین کله / خلق شد بر وی برحمت یك دله
کرد نیکوچون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
و آنك آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی‌علت دهند / بوك دستی بر سر زشتش نهند
چونك آوازش خوش ومظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زآن نمیگردد اجابت را رفیق
اخسوا بر زشت آواز آمدست / کوزخون خلق چون سگ بودمست
چونك نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کردهٔ / یا زخون بی گناهی خوردهٔ
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وآن کرم زآن مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستیء ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می لرزدم ز اندیشهٔ با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده هان وهان بگریز ازین آتش کده
این همه گفت و بگوشش در نرفت بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست ازوی کشید گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو برمن تو غمخواره مباش بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدّو تو نیم لطف باشد گر بیآیی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم نشین
خود نیآمد هیچ از خبث سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی برخرس بود او مگر مرخرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی وحزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بداندیش ازشقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت میفزود و شك و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی طعن بر پیغمبری ام می زدی

گرد از دریا بر آوردم عیان   تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید   و ز دعاام جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد   از توای سرد آن توهّم کم نکرد
بانگ زد گوسالهٔ از جادوی   سجده کردی که خدای من توی
آن توهّمات را سیلاب برد   زیرکیء باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او   چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نآمد از تزویر او   وز فساد سحر احمق گیر او
سامریء خود که باشد ای سگان   که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی   وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف   در رسولی چون منی صد اختلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌ایت از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانک هر جنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیسَ وجهُ کاذبُ
چون نبد بوجهل از اصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وآنك او جاهل بد از دردش بعید — چند بنمودند و او آنرا ندید

آینهٔ دل صاف باید تا درو — واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد ازمبالغهٔ پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله كرد و تفت — زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد پندم وزجدال — در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو برخوان عبس

چونك اعمی طالب حق آمدست — بهر فقر او را نشاید سینه‌خست

تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی كه قومی از ملوك — مستمع گشتند گشتی خوش كه بوك

این رئیسان یار دین گردند خوش — برعرب اینها سرند و بر حبش

بگذرد این صیت از بصره وتبوك — زآنك الناس علی دین الملوك

زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی

كه درین فرصت كم‌افتد این‌مناخ — تو زیارانی و وقت تو فراخ

مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ — این نصیحت می‌كنم نه‌ازخشم‌وجنگ

احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر از صد قیصرست و صد وزیر

یاد الناس معادن هین بیآر — معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مكتنس — بهترست از صد هزاران كان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند — سینه او را ده كه حق اوست پند

گر دوسه ابله ترا منكر شدند — تلخ كی گردی چو هستی كان قند

کر دو سه ابله ترا تهمت نهد — حق برای تو کواهی میدهد
کفت از اقرار عالم فارغم — آنك حق باشد کواه اورا چه غم
کرخفاشی رازخورشیدی خوریست — آن‌دلیل آمد که‌آن خورشیدنیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل
کر کلابی را جعل راغب شود — آن دلیل نا کلابی می کند
کر شود قلبی خریدار محك — در محکی اش درآید نقص‌وشك
دزد شب خواهد نه‌روزاین را بدان — شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیر وار — تا که از من که نمی‌یابد کذار
آرد را پیدا کنم من از سپوس — تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان — وانمایم هرسبك را از کران
کاو را داند خدا کوسالهٔ — خر خریداری و در خور کالهٔ
من نه کاوم تا که کوسالهم خرد — من نه خارم که‌اشتری ازمن چرد
او کمان دارد که با من جور کرد — بلك از آیینهٔ من روفت کرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

کفت جالینوس با اصحاب خود — مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس‌بدو کفت آن یکی ای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیکر مکو — کفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنکرید — چشمکم زد آستین من درید
کر نه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
کرنه دیدی‌جنس‌خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زندبی‌هیچ‌شك — در میانشان هست قدر مشترك
کی برد مرغی مکر باجنس خود — صحبت نا جنس کورست و لحد

سبب پریدن مرغی بامرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تگی　　می دویدی زاغ بایك لكلكی
در عجب ماندم بجستم حالشان　　تا چه قد را مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران و دنگ　　خود بدیدم هردوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود　　بایکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علّیین بود　　وین دگر خفاش کز سجّین بود
آن یکی نوری زهر عیبی بری　　وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که برپروین زند　　وین یکی کرمی که برسر گین زند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس　　وین یکی گرگی وياخر با جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان　　وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل　　این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی زگلشن بی گمان　　هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من برسر تو دور باش　　می زندکای خس از اینجا دور باش
ور بیآمیزی تو بامن ای دنی　　این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن　　مر جعل را در چمن خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت　　چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یك رگم زیشان بد و آنرا برید　　درمن آن بدرگ کجاخواهد رسید
یك نشان آدم آن بود ازازل　　که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنك آن بلیس　　ننهدش سر که منم شاه و رئیس
لیك اگر ابلیس هم ساجد شدی　　او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست　　هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك　　هم گواه اوست کفران سگك

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندی مگس وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بازش راند از روی جوان آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونک بی سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنک بی سوگند گفتش بد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونک بی سوگند پیمان بشکند گر خورد سوگند هم آن بشکند
زآنک نفس آشفته‌تر گردد از آن که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را می زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقود دست شو احفظوا ایمانکم با او مگو
وآنک داند عهد با که میکند تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام بعبادت صحابی رنجور و بیان فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد وآندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بد خوی او

در عیادت رفتن تو فایده‌ست　　فایدهٔ آن باز با تو عایده‌ست
فایدهٔ اول که آن شخص علیل　　بوك قطبی باشد وشاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود　　شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار　　هر که باشد گر پیاده گر سوار
ورعدو باشدهمین احسان نکوست　　که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود　　زانکه احسان کینه را مرهم‌شود
بس فواید هست غیر این و لیك　　از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش　　همچو بتگر از حجر یاری تراش
ز آنك انبوهی و جمع کاروان　　ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دوچشم دل نداری ای عنود　　که نمی دانی تو هیزم را ز عود
چونك گنجی هست درعالم مرنج　　هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف　　چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون تراآن چشم باطن بین نبود　　گنج می پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی بموسی علیه‌السلام که‌چرا بعیادت من نیامدی

آمد ازحق‌سوی موسی این عتاب　　کای طلوع ماه دیده تو زجیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی　　من حقم رنجور گشتی نآمدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان　　این‌چه‌رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم　　چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا　　عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین　　گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من　　هست رنجوریش رنجوری من

هرکه خواهد همنشینی خدا   تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی ز آنك جزو بی کلی
هرکرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست از جمع رفتن یکزمان   مکر شیطان باشد این نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی   هر یکی شوخی بدی لایوفئی
گفت با اینها مرا صد حجتست   لیك جمع‌اند و جماعت قوتست
بر نیایم یك تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از همدگر
هریکی را زآن دگر تنها کنم   چونك تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد وکرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دویار   تو فقیهی این شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم   ما بپردانش تو می پریم
وین دگر شه‌زاده وسلطان ماست   سیدست از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرورا پنبه کنید   هفته بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد ومر ایشان‌را فریفت   آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را ورفت   خصم شد اندر پیش با چوب رفت
گفت ای سگ صوفیء باشد که تیز   اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود وبا یزید   از کدامین شیخ وپیرت این رسید

کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچ من خوردم شما را خوردنیست وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد مادر او را که میداند که کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید عقل ناقص و آنگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است و در زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربّانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچ گفت آن باغبان بوالفضول حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آنرا فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر بچه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی که کند با آل یاسین خارجی
تاچه کین دارند دایم دیو و غول چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب با فقیه او گفت من جستم از آب

پای‌دار اکنون که ماندی‌فردو کم   چون دهل شو زخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدمم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
شد از و فارغ بیآمد کای فقید   چه فقیهی ای تو ننگک هر سفیه
فتوی‌ات اینست‌ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
این‌چنین‌رخصت‌بخواندی‌دروسیط   یابدست این مسئله اندر محیط
گفت‌حقست بزن دستت رسید   این سزای آنك از یاران برید

رجعت بقصهٔ مریض وعیادت پیغامبر صلی الله علیه و سلم

این عیادت از برای این‌صله‌ست   وین صله ازصد محبت حامله ست
درعیادت شد رسول بی ندید   آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی‌دور از حضور اولیا   در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجرهمراهان غمست   کی فراق‌روی شاهان زآن کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زآن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد از ین غافل مشو

گفتن شیخی ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت با یزید   از برای حج و عمره می دوید
او بهر شهری که رفتی ازنخست   مرعزیزان را بکردی باز جست
گردمی گشتی که‌اندرشهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سودوزیان   در تبع آید تو آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیآید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونك رفتی مکه هم دیده شود

قصد درمعراج دیـد دوست بـود　　در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانهٔ نو ساخت روزی نو مریـد　　پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را　　امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق　　گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این بایـد نیاز　　تا ازین ره بشنوی بانگك نماز
بایزید انـدر سفر جستی بسی　　تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری باقدی همچون هلال　　دید در وی فـرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب　　همچوپیلی دیده هندستان بخراب
چشم بسته خفته بیند صد طرب　　چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود　　دل درون خواب روزن میشود
آنك بیدارست بیند خواب خوش　　عارف است اوخاك او دردیـده کش
پیش او بنشست می‌پرسید حـال　　یافتش درویش وهم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید　　رخت غربت تا کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه　　گفت هین با خود چه داری زادره
گفت دارم از درم نقره دویست　　نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار　　وین نکوتر از طواف حج شمار
وآن درمها پیش من نه ای جواد　　دانك حج کردی وحاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی　　صاف گشتی بـر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است　　که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه‌هرچندی که خانهٔ بـرّاوست　　خلقت من نیز خانهٔ سـرّ اوست
تابکرد آن کعبه را در وی نرفت　　و اندرین خانه بجزآن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری کهٔ حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
۲۲۵۰ با یزید آن نکتها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی با یزید اندر مزید منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی الله علیه و سلم که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کآمد این سلطان بر من بامداد
۲۲۵۵ تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من زخواب برجهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله‌شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطف خویش
۲۲۶۰ زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است کآن بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان مگریز از آن
۲۲۶۵ همره غم باش با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچ گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن کی از پیغمبران　　این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کار ها واجب شود　　تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم　　انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودك در آید یا زنی　　کو ندارد رأی و عقل روشنی
گفت بااو مشورت کن وآنچ گفت　　تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن شناس از زن بتر　　زآنك‌زن‌جزویست نفست‌کل‌شر
مشورت با نفس خود گر میکنی　　هرچ گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روز می فرمایدت　　نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال　　هرچ گوید عکس آن باشد کمال
بر نیآیی با وی و استیز او　　رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر　　نی شکر کامل شود ازنیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها　　کو برد از سحر خود تمییزها
وعده ها بدهد ترا تازه بدست　　کو هزاران بار آنها را شکست
عمر گر صد سال خود مهلت دهد　　اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده های سرد را　　جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیآءالحق حسام الدّین بیا　　که نروید بی تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پردهٔ　　از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج　　عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه　　آنك کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو　　شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خُذها لا تَخف دادت خدا　　تا بدستت اژدها گردد عصا
هین یَدِ بیضا نما ای پادشاه　　صبح نو بگشا ز شب‌های سیاه

دوزخی افروخت در وی دم‌فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زآن نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانك لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندك نمود
تا بریشان زد پیمبر بی خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی احمدا ورنه تو بد دل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو تا ز عسری او نگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آنك حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا بچالش اندر آید از غرور
زآن نماید ذوالفقاری حربهٔ ز آن نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتش کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کورا برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است زو جهان گریان واو درخنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تلّ مشك می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تك دریا بود دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلك در فتنهٔ آخر زمان تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلودهٔ در قصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم برِدل موران مزن چون مار زخم
حق آنك چرخهٔ چرخ ترا گرد گردان برفراز این سرا
که دگرگون گردی، ورحمت کنی پیش از آنك بیخ ما را بر کنی
حق آنك دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید
آن چنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست کو بهاران زاد و مرگش دردی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می نماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری تو مگس پرّی بپستی می پری
گر چه عقلت سوی بالا می پرد مرغ تقلیدت بپستی می چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زآن میگریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش وفاش
آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازاین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سیّد اجل　　قحبهٔ را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت　　تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم　　قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت　　تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل‌را من آزمودم هم بسی　　زین سپس جویم جنون‌را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خودرا دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی　　مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما　　نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان　　می دواند در میان کودکان
صاحب رأیست و آتش پارهٔ　　آسمان قدرست و اختر باره
فرّ او کروبیان را جان شدست　　او درین دیوانگی پنهان شدست
لیک هر دیوانه را جان نشمری　　سرمنه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت　　صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود　　وا ندانستی تو سرگین را ز عود
ازجنون‌خودرا ولی چون پرده‌ساخت　　مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین　　زیر هر سنگی یکی سرهنک بین
پیش آن چشمی که بازورهبرست　　هر کلیمی را کلیمی در برست
مرولی را هم ولی شهره کند　　هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد اورا شناخت　　چونک اومرخویش‌را دیوانه‌ساخت
چون بدزدد دزد بینائی ز کور　　هیچ یابد دزد را او در عبور

کور نشناسد که دست او که بود   گرچه‌خود بروی زند دزد عنود
چون گزدسگ کورصاحب‌ژنده‌را   کی شناسد آن سگ درنده را

حمله‌بردن سگ برکور گدا

یك‌سگی‌در کوی بر کور گدا   حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنك درویشان بخشم   در کشد مه خاك درویشان بچشم
کور عاجز شد زبانك و بیم سگ   اندر آمد کور در تعظیم سك
کای امیر صید وی شیر شکار   دست دست تست دست ازمن بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم   کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد   از چو من لاغر شکارت چه‌رسد
کور میگیرند یارانت بدشت   کورمیگیری تودر کوی‌این‌بدست
گور می جویند یارانت بصید   کور میجویی تودر کوچه بکید
آن سك عالم شکار گور کرد   وین سك بی مایه قصد کور کرد
علم‌چون‌آموخت‌سك‌رست‌ازضلال   میکند در بیشها صید حلال
سك‌چوعالم گشت‌شدچالاك‌زحف   سك‌چوعارف گشت‌شداصحاب‌کهف
سك شناساشد که‌میرصید کیست   ای‌خدا آن نوررا شناسنده چیست
کور نشناسد نه‌از بی‌چشمی‌است   بلك این زآنست کز جهلست‌مست
نیست خودبی چشم‌تر کورازرمین   این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دیدو موسی رانواخت   خسف قارون کرد قارون راشناخت
زحف کرد اندر هلاك هر دعی   فهم کرد از حق که یاارض‌ابلعی
خاك وآب وباد و ناربشرر   بی خبر با ما و با حق با خبر
مابعکس آن زغیرحق خبیر   بی خبراز حق وز چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان   کندشدز آمیز حیوان حمله شان

گفته بیزاریم جمله زین حیات — کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق او باشد یتیم — انس حق را قلب می باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدت کالهٔ — می‌کند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را کآن منم — کزتو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر اورا تو سخت — تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تا بگوید او چه دزدید و چه برد
اوّلا دزدید کحل دیده‌ات — چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست — پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر — می نداند دزد شیطان را ز اثر
زاهل دل جو از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد پیش او — کای اب کودك شده رازی بگو
گفت روزین حلقه کین در باز نیست — باز کرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بردکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت ازاین خوردم که هست اندرسبو
گفت آخر درسبو وا گو که چیست — گفت از آنك خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچ خوردهٔ آن چیست آن — گفت آنك در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندرخلاب
گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست　　هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز　　معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا　　گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار ورو　　از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی　　خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی　　همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر یك نفس　　ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زودتر بگو　　کاسب من بس تو سن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش　　از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید　　زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی　　کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنند اندر جهان　　آن دو گنج و این یکی گنج روان
وآن یکی را چون بخواهی کل تراست　　وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست
آن سوم هیچ او ترا نبود بدان　　این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد　　که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان　　بانگ زد باری دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این　　این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص　　کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و آنك نیمی آن تو بیوه بود　　و آن هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود　　مهر و کل خاطرش آنجا رود
دور شو تا اسب نندازد لگد　　سم اسب تو سنم بر تو زند

های هویی کرد شیخ و باز راند   کودکان را بازسوی خویش‌خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا   یك سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگوزودترچه بود   که زمیدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این‌چه‌شیدست‌این‌چه‌فعلست‌ایعجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رأیی می زنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث   که کم ازتو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض   این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من می روید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی‌دانه نه بهر روشنیست   همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص   نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچوموشی هرطرف سوراخ کرد   چونك نورش راند ازدر گفت برد
چونك سوی دشت و نورش ره نبود   هم‌در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد   برهد از موشی وچون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك   نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی‌جان بود   عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت   چون خریدارش نباشد مُرد ورفت
مشتریّ من خدایست او مرا   مـی‌کشد بالا که الله اَشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال   خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل رامخر گل‌رامجو   زانك گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایماً باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کارماست   لطف تو لطف خفی‌را خود سزاست
دست گیر از دست‌ما ما را بخر   پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید   کاردش تا استخوان ما رسید
از چوما بیچارگان این بندسخت   کی گشاید ای‌شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود   که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون توی از مـا بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   گرنه‌در گلخن گلستان ازچه‌رست
درمیان خون و روده فهم و عقل   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پارهٔ پیه این نور روان   موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو   می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که‌نامش گوشهاست   تا بباغ جان که‌میوه‌اش‌هوشهاست
شاه را باغ جانها شرع اوست   باغ وبستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی آنست‌آن   زود تَجری تحتها‌الانهار خوان

تتمهٔ نصیحت رسول صلی‌الله علیه وسلم بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کردهٔ   از جـهالت زهـر بایی خوردهٔ

یاد آور چه دعا می‌گفتهٔ   چون ز مکر نفس می آشفتهٔ
گفت یادم نیست الا همتی   دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا   پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده   پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زآن روزن که ازدل تا دلست   روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینك یادم آمد ای رسول   آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم   غرقه دست اندر حشایش میزدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید   مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود   بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز   نی امید توبه نی جای ستیز
من چوهاروت وچوماروت ازحزن   آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار   چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند   گُربُزند و عاقل وساحروشند
نیك کردند و بجای خویش بود   سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان   سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آنکو جهادی میکند   بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد   بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب   هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم   در چنین درخواست حلقه میزدم
این چنین رنجوریی پیدام شد   جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر وز اوراد خود   بیخبر گشتم زخویش ونیك وبد
گر نمیدیدم کنون من روی تو   ای خجسته وی مبارك بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی   کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن   بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند   که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من   از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما   از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر   همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی   تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما   کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی زسنگی چشمه‌ها جوشان شدی   در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی   اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما   گاه خصم ماست و گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما   حلمش اسپر میشود پیش بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز   نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این   نام موسی می‌برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من   پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار   عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون   عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما   رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش   امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان   کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال   در کژی ما بی حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم   بر کژی بی حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یك تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی آن لطف نخست / که تو کردی گمرهانرا بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم وشحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دم دمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد آتش را بکشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خود بین وپر کینش کند
تا نداند هر آنك کرد بد / عاقبت باز آید و بروی زند
جملهٔ فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد ونقصان و وکس
زآنك او گر هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حاملهست / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست
آنك او بی درد باشد ره زنست / زآنك بی دردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنتاست / آن انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین

لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر دامن آن نفس‌کش‌را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان هر چه کارد جان بود از جان‌جان
دست گیرنده ویست و بردبار دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دست گیرد سخت گیرد رحمتش یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل وولا از سر اندیشه میخوان والضحی
ورتو گویی هم بدیها از ویست لیك آن نقصان فضل او کیست
این بدی دادن کمال اوست هم من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دوگونه نقشها نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد وحور خوش‌سرشت نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هردو گونه نقش استادی اوست زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند جمله زشتیها بگردش برتند
تا کمال دانشش پیدا شود منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است زین سبب خلاق گبر ومخلص‌است
پس‌ازین رو کفر و ایمان شاهداند بر خداوندیش هردو ساجداند
لیك مومن‌دان که طوعاً ساجدست ز آنك جویای رضا و قاصدست
هست کرهاً گبرهم یزدان پرست لیك قصد او مرادی دیگرست

قلعهٔ سلطان عمارت میکند لیك دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا کـه ملك او بـود عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه بـرای پـادشاه میکند معمور نـه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین قادری برخوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها پـاك گردانیدیم از عیبهـا

وصیت کردن پیغامبر صلی الله وسلم مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مرآن بیمار را این بگو کای سهل کن دشوار را
آتِنا فی‌دارِ دُنیانا حَسن آتِنـا فی‌دارِ عُقبانا حَسن
راه را برما چو بستان کن لطیف منزل ما خود تو باشی ایشریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملك نی کـه دوزخ بـود راه مشترك
مؤمن و کافر برو یابد گذار مـا ندیدیم اندرین ره دود ونار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجـا بودآن گـذرگـاه دنی
پس ملك گوید که آن روضهٔ خضر که فلان‌جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت برشما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشیِ گبر فتنه جـوی را
جهدها کـردید و او شد پر صفا نـار را کشتید از بهر خـدا
آتش شهوت کـه شعله می‌زدی سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد وآن حسد چون خار بد گلزار شد
چون‌شما این‌جمله آتشهای خویش بهر حق کُشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید انـدرو تخم وفـا انداختید

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان درچمن برطرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید — در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان‌را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم — پیش او صاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
برخط و فرمان او سر می‌نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجارو که با تو روشن‌اند — وز بلاها مرترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پرباده چون جا می کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل واکنند — تا که برتو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ — بر مه کامل زن از مه پارهٔ
جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش — غیبها بین عین گشته در زهش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب — میستانی می‌نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان‌خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان

زآنك ازیشان دولت و خلعت رسد   درپناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا   دانك او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که‌میخواهد دلش   آندل کور بدبی حاصلش
گرچنان گشتی که استا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی   چون برون‌آیی‌ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت   اندر آید دخل کسب مغفرت
آن‌جهان‌شهریست پربازار و کسب   تانپنداری که کسب‌اینجاست‌حسب
حق‌تعالی گفت کین کسب جهان   پیش‌آن کسب است لعب کودکان
همچوآن طفلی که برطفلی تند   شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان   سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان‌بازی‌گهست‌ومرگ‌شب   باز گردی کیسه خالی پرتعب
کسب دین‌عشقست وجذب‌اندرون   قابلیت نور حق را ای حرون
کسب‌فانی خواهدت این نفس‌خس   چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گرجویدت کسب‌شریف   حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه‌را رضی‌الله عنه که خیزوقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه   خفته بد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود   کز زیارت های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد   چشم‌چون بگشادپنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود   کیست کین گستاخی‌وجرأت‌نمود

گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو	در در و پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست	گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد	راست گو با من مگو برعکس وضد

از خر فکندن ابلیس معاویه را رضی الله عنه و روپوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفی چون درّ معنی می‌بسفت
گفت نی‌نی این غرض نبود ترا	که بخیری ره نما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را	دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه‌را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم	راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود	مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن	از دل تو کی رود حُبُّ الوطن
ما هم از مستان این می‌بوده‌ایم	عاشقان درگه وی بوده ایم
ناف ما برمهر او ببریده‌اند	عشق او درجان ما کاریده اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار	آب رحمت خورده ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشتست	از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم	در گلستان رضا گردیده ایم

برسر ما دست رحمت می نهاد   چشمهای لطف از ما می گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو   گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود   کی توان آنرا ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی کردن درهای کرم
اصل نقدش دادو لطف و بخشش است   قهر بروی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذرّها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تادهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من ازخلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنك تاسودی کنم   وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من درروی خوبش مانده‌است
کزچنان رویی چنین قهرای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کآن حادثست   ز آنك حادث حادثی راباعث‌است
لطف سابق را نظاره می‌کنم   هرچه آن حادث دوپاره‌می کنم
ترك‌سجده ازحسد گیرم که بود   آن حسد ازعشق خیزدنه ازجحود
هرحسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونك برنطعش جزین بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم درفزود
آن یکی بازی که بدمن باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچ کس در شش‌جهت ازشش دره
جزو شش‌از کل شش‌چون وارهد — خاصه که بی‌چون مرورا کژ نهد
هر که در شش‌او درون آتش است — اوش‌برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او — دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن‌معاویه با ابلیس مکر اورا

گفت امیراورا که اینهارا ستست — لیك بخش تو از ینها کاستست
صد هزاران را چو من تو ره زدی — حفره کردی در خزینه آمدی
آتش ونفطی نسوزی چاره نیست — کیست کزدست‌تو جامه‌اش‌پاره‌نیست
طبعت‌ای‌آتش چو سوزانید نیست — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو — من چه باشم پیش مکرت ای‌عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ راآن‌ره ز دست — مرغ غرّه کاشنایی آمدست
درهوا چون بشنودبانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب واندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده — بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهریاد را — مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بند های مشکلت — سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطرهٔ تو چو کوهی وین سلیمان‌ذرهٔ
کی رهد از مکر تو ای مختصم غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق بس سپاه وجمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را،

گفت ابلیسش گشای این عقد را من محکم قلب را ونقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق امتحان نقد وقلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمائی می‌کنم شاخهای خشك را بر می‌کنم
این علفها می نهم از بهر چیست تاپدید آید که حیوان‌جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی هست در گرگیش وآهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر زاد از این هر دو جهانی خیر وشر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن قوت نفس‌وقوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست ورغذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این‌دومختلف‌خیر وشرند لیك این هر دو بیك کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیك راچون بد کنم یزدان‌نیم داعیم من خالق ایشان نیم
خوب رامن زشت سازم رب‌نه‌ام زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هند وآیینه از درد را کین سیه رومی نماید مردرا
او مرا غماز کرد وراست گو تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست — اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار — تربیتها میکنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشك — مُی‌برم تاوا رهد از پشك مُشك
خشك گوید باغبان را کای فتی — مر مرا چه مُی‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی — کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی — اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است واصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار باخوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرای راه زن حجت مگو — مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری — تو نهٔ رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن — ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو — ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد — در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به‌حضرت حق‌تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دودست ای‌اله — دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیآیم بابلیس — کوست فتنهٔ‌هر شریف و هر خسیس
آدمی که عَلَّمَ الأسما بگست — درتك چون‌برق این‌سك بی‌تکست

از بهشت انداختش بر روی خاک   چون سمک در شصت او شد زآن سماک
نوحهٔ انّا ظلمنا می‌زدی   نیست دستان وفسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست   صد هزاران سحر دروی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس   در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو   بر چیم بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خودرا

گفت هر مردی که باشد بد گمان   نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد   چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود   تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست وسکون   هست با ابله سخن گفتن جنون
تو زمن باحق چه نالی ای سلیم   تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمّل شود   تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را   چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست ازابلیس ازتست ای غوی   که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونك در سبزه ببینی دنبه را   دام باشد این ندانی تو چرا
زآن ندانی کت زدانش دور کرد   میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبّكَ الاشیاءِ یعمیكَ یصم   نَفسُكَ السّودا جَنت لاتختصم
تو گنه بر من منه کژمژمبین   من زبد بیزارم واز حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز   انتظارم تا شبم آید بروز
متّهم گشتم میان خلق من   فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه‌است   متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نداند راه رفت   خلق گوید تخمه است ازلوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وارهی از چنك من　　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را　　ای خیال اندیش پـر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته‌است الکذب ریب فی القلوب　　گفت الصدق طمانین طـروب
دل نیارامـد بگفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فـروغ
در حدیث راست آرام دلست　　راستیها دانـهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بـد دهان　　که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج وعلت دل سلیم　　طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربـود
پس دروغ وعشوهات را گوش کرد　　غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس　　می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو انـد و هوا　　زآن پذیرا انـد دستان تـرا
هر که خود را از هوا خو باز کرد　　چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا وجواب گفتن نایب اورا

قاضئی بنشاندند او می گریست　　گفت نایب قاضیا گریه زچیست
این نه وقت گریـه وفریاد تست　　وقت شادی و مبارك باد تست
گفت اه چون حکم راند بی دلی　　در میان آن دو عالم جاهلی
آن دوخصم از واقعهٔ خود واقفند　　قاضی مسکین چه داند زآن دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان　　چون رود در خونشان و مـالشان
گفت خصمان عالمند و علتی　　جاهلـی تـو لیك شمع ملتی

زآنك تو علت نداری درمیان
آن فراغت هست نور دیدگان

وآن دوعالم راغرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت کژ و ظالم کند

تا تو رشوت نستدی بینندهٔ
چون طمع کردی ضریر وبندهٔ

از هوا من خوی را واکردهام
لقمهای شهوتی کم خوردهام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه رضی‌الله عنه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مرمرا
دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب‌آوری
همچو خمری عقل و دانش رابری

چارمیخت کردهام هین راست‌گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من زهر کس‌آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سر که می نجویم شکری
مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا خود ازحق آیتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشك
من درآب جونجویم خشت خشك

من زشیطان این‌نجویم کوست غیر
که مرا بیدار گرداند بخیر

راست‌گفتن ابلیس ضمیرخود را به معاویه رضی‌الله عنه

گفت بسیارآن بلیس ازمکروغدر
میر ازونشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریك گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

آن غبین ودرد بودی صد نماز — کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود — که زمسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد وفارغ شد ز راز
تو کجا درمی روی ای مردخام — چونك پیغمبر بدادست السلام
گفت آه ودود از آن آه شد برون — آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز — اوستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی — که خریدی آب وحیوان وشفا
حرمت این اختیار و این دخول — شد نماز جملهٔ خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد — مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان — میزدی از درد دل آه وفغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز — در گذشتی از دوصد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سك مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تومرا در خیر زآن می‌خواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت‌شدن دزد بآوازدادن آن شخص‌صاحب خانه راکه نزدیک آمده بودکه‌دزد رادریابد وبگیرد

این بدآن ماند که شخصی‌دزد دید   در وثاق اندر پی او می دوید
تادو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکندآن تعب اندر خویش
اندرآن حمله که نزدیك آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانك کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش وبازگرد ای مردکار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود این برمن رود
در زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این‌مسلمان ازکرم می‌خواندم   گرنگردم زود پیش آید بدم
بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای‌یارنکو احوال چیست   این‌فغان وبانك تواز دست کیست
گفت اینك‌بین نشان پای‌دزد   این‌طرف‌رفتست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان   درپی اوروبدین نقش ونشان
گفت‌ای‌ابله‌چه میگوئی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانك‌تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این‌چه ژاژشت وچه‌هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چه بودنشان
گفت من‌ازحق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلك تو دزدی وزین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان — تو رهانیدی ورا کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات گویا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات — درصفات آنست کو گم کرد ذات
و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونك اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان — وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب — شه عدوّ او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنك ز اول محتسب بد خود و را — بخت و روزی آن بُدست از ابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بُدست — محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تراشه ز آستانه پیش خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ — جبر را از جهل پیش آوردهٔ
که مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرادی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی توز جهل — قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژ روی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت وطاق — با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می باختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته — لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلا به آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست وروز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زآنکه با یاران شود خوش‌کار مر
ساعتی آنجای که تشریف ده   تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز   ای جمالت آفتاب شب فروز
ای دریغا کآن سخن از دل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کآید بی دل وجان در زبان   همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان خود مرو   کآن پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند   بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث می بود
درصف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود   و آنچ مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را صلی‌الله علیه وسلم تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او یک بیک زآن سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صدهزاران موی مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم از همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم برشما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سودوان هر دو دست من شده پروانه ران
چون برآنشد تا روان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیر دین کی جست ترسا وجهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و بسوی عزوتاخت با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا بازآمدند طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو غدر را ورجنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست زآنک سوگندان کژان را سنتیست

چون ندارد من کژ در دین وفا — هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست — زآنک ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما — راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم — مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست — کآن بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ حیلهٔ مکر نیست — اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا — می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق — تا بآواز خدا نآرد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم — همچو صاف از دُرد می پالایدم
همچنانک موسی از سوی درخت — بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می شنید — با کلام انوار می‌آمد پدید
چون زنور وحی در می‌ماندند — باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر — کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح — قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنهم بانکار که رسول صلی الله علیه وسلم چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری زیاران رسول — در دلش انکار آمد زآن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار — می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد — تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق — کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز می زارید کای علام سر — مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم — ورنه دل را سوزمی این دم بخشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود — مسجد ایشانش پرسرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه — میدمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست — از نهیب دود تلخ از خواب جست

درزمان در رو فتاد و می گریست — کای خدا اینها نشان منکریست

خام بهتر از چنین حلم ای خدا — که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز — تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر — صادقان را یك ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا — بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش — کعبهٔ کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه رویان دین را خود جهاز — نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید زآن مسجد عیان — واقعه تا شد یقینشان سرّ آن

واقعات ار باز گویم یك بیك — پس یقین گردد صفا بر اهل شك

لیك می‌ترسم ز کشف رازشان — نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند — بی محك آن نقد را بگرفته‌اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است — هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست و میپرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کآن تست

ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ — از کفت بگریخته در پردهٔ

کاروان دربار کردن آمده — اشتر تو از میانه گم شده

میدوی این‌سوو آن سوخشك لب … کاروان‌شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده درزمین در راه خوف … تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری … جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم … مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی … ریش خندت میکنند زین هر خسی
که اشتری دیدیم میرفت این طرف … اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود … وآن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم بود … وآن دگر گوید زگربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان … از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن درمیان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنانك هر کسی در معرفت … میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح … باحثی مر گفت اورا کرده جرح
وآن دگر درهر دو طعنه میزند … وآن دگر از زرق جانی میکند
هریك ازره این نشانها زآن دهند … تا گمان آید که ایشان‌زان دهاند
این حقیقت دان نه حق‌اند اینهمه … نی بکلی گمرهانند این همه
زآنك بی‌حق باطلی ناید پدید … قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان … قلبهارا خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ … آن دروغ ازراست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند … زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش … چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند … باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال … بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان — تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان — نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر — امتحان کن و آنک حقست آن بگیر
مؤمن کیّس ممیّز کو که تا — باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل — چونک عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانه سود نیست — چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنک گوید جمله حقند احمقیست — و آنک گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود — تاجران رنگ و بو کور و کبود
می نماید مار اندر چشم مال — هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

آسمانی که بود با زیب و فر — حق بفرماید که ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور — بارها بنگر ببین هل من فطور
چونک گفتت کاندرین سقف نکو — بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد — چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان — تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها — تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ — هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچ بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ — شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه کاهش لطف گوید چون شکر   که بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها   ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست   و آن خزان تخویف و تهدید خداست
و آن زمستان چار میخ معنوی   تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل   یکزمانی قبض و دردو غش و غل
ز آنک این آب و گلی کابدان ماست   منکرو دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سردو رنج و درد   بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف وجوع ونقص اموال و بدن   جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است   بهر این نیك وبدی کآمیخته است
چونك حق و باطلی آمیختند   نقد وقلب اندر حرمدان ریختند
پس محك می بایدش بگزیدهٔ   در حقایق امتحانها دیدهٔ
تا شود فاروق این تزویر ها   تا بود دستور این تدبیر ها
شیر ده ای مادر موسی ورا   واندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روزالست آن شیر خورد   همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی   این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش   تا فرو نآید بدایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده،

اشتری گم کردهٔ ای معتمد   هر کسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست   لیك دانی کین نشانیها خطاست
وآنك اشتر گم نکرد او از مری   همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده ام   هر که یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند   بهر طمع اشتر این بازی کند

هر که را گویی خطا بُد آن نشان　　او بتقلید تو میگوید همآن
او نشان کژ بنشناسد ز راست　　لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند و شبیه　　پس یقین گردد ترا لاریبَ فیه
آن شفای جان رنجورت شود　　رنك روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان　　جسم توجان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین　　این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیاتٌ بقاتٌ بیّنات　　این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو　　وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی رویٌ تو کنم ای راست گو　　بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست　　کودرین جُست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین　　جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او　　که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی　　اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده　　آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود　　از طمع همدرد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان　　آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت　　اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یادآورد آن خویش　　بی‌طمع شد زاشتران یارو خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید　　اشتر خود را که آنجا می چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت　　می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد ازآن تنها روی آغاز کرد　　چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی　　تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان هم درد تو کشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدید می وصف شتر — جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جدّ وصلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورده در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می کاشتم — سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بود چست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست — چون در آمد دید کآن خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشترست — تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان — ز آن پیمبر گفت قد کلّ لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلك زو پره ایست — آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان آنك در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرارهست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود که آن را بر کنید — مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شصت تو ماهی رباست — آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کآن بد جماد — آنچ کفو او نبد راهش نداد

درجمادات این چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد تفت

پس حقایق راکه اصل اصلهاست — دانك آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیات او بود — نه مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان

برمحك زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجد کنان تسخرزدی — چون نظر کردی توخود زیشان بدی

حکایت هندو که با یارخود جنك میکرد برکاری وخبر نداشت که اوهم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد زان یکی لطفی بجست — کای مؤذن بانگ کردن وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو — چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمدالله که من — در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنك جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن برخود خرید

زآنك نیم او زعیبستان بدست — وآن دگر نیمش زغیبستان بدست

چونك برسرمر ترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کاربست

عیب کردن ریش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحموست

گرهمآن عیبت نبود ایمن مباش — بوك آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ — پس چه خود را ایمن وخوش دیدهٔ

سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بین که اورا نام چیست

در جهان معروف بُدعلیای او   گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن تـو معروفی مجو   رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   تا در افتادست و اوشد پندِ تو
تو نیفتادی که باشی پنـد او   زهر او نوشید تـو خور قند او

قصد کردن غُزان بکشتن یك مردی تا آن دگر بترسد،

آن غزان ترك خون ریز آمدند   بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند   در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید   از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم   چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زنـد   تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین ترست   گفت قاصد کرده‌است او راز رست
گفت چون وهمست ماهردویکیم   در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان   تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما   آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون   در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود   نادی رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو   ورخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا
و اولیا علیهم‌السلام

هرك ازایشان گفت ازعیب و گناه   وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک داری فرمانهای او وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون چون زنان مرنفس را بودن زبون
وآن فرار از نکتهای ناصحان و آن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن از حسدشان خفته دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست ورنه گوئی زرق ومکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامع است ورنه گوئی در تکبر مولع است
یا منافق وار عذر آری که من مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدنست نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان مـا را بهمت یاد دار تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم زدرد و سوز گفت خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال ازبن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدا چاره ستش واز لوت نی چاره‌ش است ازدین و ازطاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم صبـر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاك وپلید صبر چون داری از آن کین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو مانـد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور کی خورد یک لحظه الا گاو وخر

آنك کالانعام بدْ بل هم اضل گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سرزیر شد روزگارك برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شدعقلش خرف عمرشد چیزی ندارد چون الف
آنچ می گوید درین اندیشه ام آن هم از دستان آن نفس است هم
و آنچ میگوید غفورست و رحیم نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای‌زغم مرده که‌دست از نان تهیست چون‌غفورست‌ورحیم‌این‌ترس‌چیست

شکایت گفتن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب اورا

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ گفت برچشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار گفت هرچه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دوصد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی بر زمین ماندی زکوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمرتوشصت این غضب وین خشم هم ازپیریست
چون‌همه‌اوصاف و اجزاشد نحیف خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زوهی کند تاب یك جرعه ندارد قی کند
جز مگرپیری که ازحقست مست در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی خود چه چیزست آن ولی و آن نبی

گر نه پیدا اند پیش نیك و بد — چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی دانند شان علم الیقین — چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می خندد مبین او را چنان — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست — هرچ اندیشی تو او بالای اوست
هرچ اندیشی پذیرای فناست — آنك در اندیشه نآید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در خرابی اهل دل جد می کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران — نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کآن اندرون اولیاست — سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نآمد بدرد — هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمی ترسی که تو باشی همآن
آن نشانیها همه چون در تو هست — چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه میکرد،

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجاات میبرند — تا ترا در زیر خاکی بفشرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان — نی درو بوی طعام و نه نشان
نی در معمور نی در بام راه — نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود — چون رود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — که درو نه روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد — وز دو دیده اشك خونین می فشرد
گفت جوهی با پدر ای ارجمند — والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوهی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت اویك بیك — خانهٔ ماراست بی تردید وشك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور ونه صحن و نه بام
زین نمد دارند بر خود صد نشان — لیك کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ وتاریکست چون جان‌جهود — بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت تاب آفتاب — نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دلمر ترا — آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاد ای شوخ وشنگ — دم نمی گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آو رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبّح بطن نون — حبس وزندانش بدی تا یُبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیح های ماهیان
هر که دید الله را اللهیست — هر که دید آن بحررا آن ماهیست
این جهان دریاست وتن‌ماهی وروح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبّح باشد از ماهی رهید — ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پُرند — تو نمی بینی بگردت می‌پرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی شان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کآنست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج صبر کن الصبرُ مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن‌سو بهشت هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست زآنک لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کرّ و فر مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس کو بعشق سُفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس گرچه سوی عُلو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست کآن علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آنشخص صاحب جثه و گفتن آنشخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین از برون آدم برون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند زآواز دهل عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت،

یك سواری با سلاح و بس مهیب   می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیر اندازی بحکم او را بدید   پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم گر چه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من   که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی ورنه نیش   بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآلت پیکار کشت   بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر   هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است   هم ز تو زایید و هم جان توخست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل   ترك حیلت کن که پیش آید دول
چونك يك لحظه نخوردی بر زفن   ترك فن گو میطلب ربّ المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم   خویشتن گولی کن و بگذر زشوم
چون ملایك گو که لا عِلمَ لَنا   یا اِلهی غیرَ ما عَلَّمتنا

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری   دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال   یك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت   واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال   چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندمست   در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال   گفت تا تنها نماند آن جوال

گفت نیم گندم آن تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ‌را
تا سبك گردد جوال وهم شتر گفت شاباش ای حکیم اهل‌وحر
این چنین فکر دقیق ورأی خوب تو چنین عـریان پیاده درلغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد کش بر اشتر برنشاند نیك‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این‌چنین عقل و کفایت که‌تراست تو وزیری یاشهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم ازعامه‌ام بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو گفت نه این ونه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست‌باری در دکان گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست عقل و دانش را گهر بر توست
گفت والله نیست یا وجه‌العرب در همه ملکم وجـوه قوت شب
پا بـرهنه تن برهنه می دوم هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر نیست حاصل جز خیال ودردسر
پس عرب گفتش که شو دور ازبرم تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من نطق توشومست بر اهل ز من
یا تو آن سو رومن این‌سومیدوم ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم ودیگر ز ریك به بود زین حیلهای مرده ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقیست که دلم‌با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کی‌شقاوت کم شود جهد کن تا از تو حکمت کم‌شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیـا فزاید ظن و شك حکمت دینی پرد فوق فلك

زوبعان زیرك آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس وجود باد داده کآن بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود نه بمخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی همچو عزّ ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم قدس‌الله روحه‌العزیز برلب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت برساحل روان یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره در شیخ واندر دلق او شکل دیگر گشته خلق وخلق او
کو رها کرد آنچنان ملك شگرف بر گزید آن فقر بس باریك حرف
ملك هفت اقلیم ضایع میکند چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیرست ودلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بروی اسرارجهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست که خدا زیشان‌نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست زآنك دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب نار شهوت را از آن گشتی‌حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا
پیش بینایان حدث درروی مال ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند ... خواست سوزن را باواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی ... سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق ... که بگیر ای شیخ سوزن‌های حق
رو بدو کرد وبگفتش ای امیر ... ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست ... تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند ... باغ وبستان را کجا آنجا برند
خاصه باقی کین فلك یک برك اوست ... بلك آن مغزست وین دیگر چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام ... بوی افزون جوی وکن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود ... تاکه آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی ... بهر بو اَلقوُا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات ... دایما قُرّة عینی فی الصّلوة
پنج حس با همدگر پیوسته اند ... زآنك این هر پنج زاصلی رُسته‌اند
قوّت یك قوّت باقی شود ... مابقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید نطق را ... نطق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود ... حسّها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند ... مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید ... گشت غیبی برهمه حس‌ها پدید
چون زجو جست از گله یك گوسفند ... پس پیاپی جمله زآن سو برجهند
گوسفندان حواست را بران ... در چرا از اَخرجَ المرعی چران
تادر آنجا سنبل ونسرین چرند ... تا بروضات حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حس‌ها شود ... جمله حس‌ها رادرآن جنت کشد

حسّها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابل تأویلهاست
وین تو هم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کآن بود عین وعیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان

چونك حسّها بندهٔ حس توشد
مر فلکها را نباشد از تو بُد

چونك دعویی رود در ملك پوست
مغز آن کی بود قشر آن اوست

چون تنازع در فتد درتنگ کاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلك قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر بود
حس سوی روح زود تر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی که ز عقل آگنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زآن مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود
زآنك او غیبست او زآن سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مُدرك هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کآن آمد عزیز

گه جنون بیند گهی حیران شود
زآنك موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خَضِر
عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب مینمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موسی خود کیست ای ارجمند

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است
دایماً بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع وشری
مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری   محترم درسش نه دیوست و پری
آدم أَنْبِئْهُمْ بأسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلوّن غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زآنك درخاکست جاش   خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك   هرطرف او خاك را کردست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زآنك بی حاجت خداوند عزیز   می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نآفریدی هیچ ربّ العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نآفریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم   هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجب خود می نماید خلق را
کوری و شلّی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   کی مرا مالست وانبارست وخوان
چشم ننهادست حق در کور موش   زآنك حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاك تر
جز بدزدی او برون نآید ز خاك   تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   می پرد تسبیح باری می کند
هر زمان در گلشن شکر خدا   او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بچشم   چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وَکْرست ومعنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست   اودوانست وتو گوئی عاکفست
گر نبینی سَیر آب از خاکها   چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر   نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش   نیست بی‌خاشاک محبوب و وَحِش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو   ز آنک آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبُه تر آید در گذر   زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ درشیخ وجواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد   کو بَدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق   این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بودای مرغ خاک   بحر قلزم را زمرداری چه باک
نیست دونَ القلتین و حوض خُرد   کی تواند قطره ایش از کار بُرد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گومی ترس از آن

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل　　روح در عین است ونفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود　　کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم وچراغ　　از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال　　گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل تو پدر تی تی کند　　گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو　　گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن　　از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن　　تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند　　لازمست این پیر را در وقت پند
کفر را حدّست و اندازه بدان　　شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدوست لاست　　کُلُّ شَیْءٍ غیرُ وَجهِ اللّه فناست
کفر وایمان نیست آنجاییکه اوست　　زآنک او مغزست وین دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت　　چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سراست　　پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ　　چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون　　هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر　　ازچه زآن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك　　کو منزّه شد ز حس مشترك
وز ملك جان خداوندان دل　　باشد افزون تر تحیر را بهل
زآن سبب آدم بود مسجودشان　　جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون تری　　امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار　　که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زآنك او بیشست وایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند   سوزنان را رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم قدس الله روحه بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی   بر ملایك ترکتازی می کنی
بدچه میگویی تو خیر محض را   هین ترفّع کم شمر تو خفض را
بدچه باشد مِسّ محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بی کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد   کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
بدچه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترساند ز آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می کنی   در بهشتی خار چینی می کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشك پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابك و پر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد   آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می جنبان تودم　　حَیثُما کُنتُم فَوَلّوا وَجهَکم

چون خری در گل‌فتد از گام تیز　　دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش　　داند او که نیست آن جای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست　　که دل تو زین وحل‌ها بر نجست

در وحل تأویل رخصت میکنی　　چون نمیخواهی کزآن دل بر کنی

کین روا باشد مرا من مضطرم　　حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت توچون کفتار کور　　این گرفتن را نبینی از غرور

می گُو نداین‌جایگه کفتار نیست　　از برون جویید کاندر غار نیست

این‌همی گویند و بندش می‌نهند　　او همی گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو　　کی ندا کردی که این کفتار کو

دعوی کردن آنشخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه وجواب گفتن شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب　　که خدا از من بسی دیدست عیب

چند دید از من گناه و جرمها　　وز کرم یزدان نمی گیرد مرا

حق تعالی گفت در گوش شعیب　　در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه　　وز کرم نگرفت در جرمم اله

عکس میگویی ومقلوب ای سفیه　　ای رها کرده ره بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بی خبر　　در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر

زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه　　کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگار ها　　جمع شد تا کور شد زاسرارها

گرزند آن دود بر دیگ نوی　　آن اثر بنماید ار باشد جوی

ز آنك هر چیزی بضد پیدا شود　　بر سپیدی آن سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود بعد از این بروی که بیند زودزود
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تأثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنك کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد هردو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر نا امیدی مس و اکسیرش نظر
نا امیدیها پیش او نهید تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با وی بگفت زآن دم جان دردل او گل شگفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت مارا کو نشان
گفت یارب دفع من می گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشان آنك می گیرم ورا آنك طاعت دارد از صوم دعا
ور نماز واز زکات و غیر آن لیك یك ذره ندارد ذوق جان
می کند طاعات و افعال سنی لیك یك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی   او ز تقوی عاریست و مفلسی
ورکه باور نیستت خیز امشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی   گفت بنگر فسق وعشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه درکف آن پیر پُر   گفت شیخا مر ترا هم‌هست غُر
تو نمی گفتی که در جام شراب   دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند   کاندرو اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ   این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پُر ومالا مال از نور حق است   جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می   هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کورو کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاك / بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خم خانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می‌می‌چشید
در همه خم خانها او می‌ندید / گشته بد پر از عسل خمّ نبید
گفت‌ای رندان چه‌حالست اینچه‌کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان‌دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گرشود عالم پر ازخون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی‌الله عنهامصطفی را علیه‌السلام‌که تو بی مصلا بهر جانماز می کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول‌الله تو پیدا ونهفت
هر کجا یابی نمازی می کنی / می دود در خانه نا پاك ودنی
مستحاضه وطفل وآلودهٔ پلید / کرده مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که ازبهرمهان / حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رولطف حق / پاك گردانید تا هفتم طبق
هان وهان ترك حسدکن باشهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کواگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کوبدل گشت و بدلشد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مرپیل را
لشکری رامرغکی چندی شکست / تا بدانی کآن صلابت از حق‌است
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مِری و همسری / کافرم دان گر تو زایشان سربری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری   در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش   گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ   کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت   گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق   من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش   ازچه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست و مارا اژدهاست   که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر   مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن   با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا   بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین   برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا   بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه   تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ   خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر   دست خوش میباش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو باشهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد
چونك تو گل‌خوار گشتی هر که او واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونك خو با بت کنند مانعان راه بت را دشمنند
چونك کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را بچشم منکری
که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پرمار شد باکی مدار کو بود در اندرون تریاق راز
سروری چون شد دماغت را ندیم که بشکستت شود خصی قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می کند مرمرا شاگرد و تابع می کند
چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتش کده
با مخالف او مدارایی کند دردل او خویش را جایی کند
زآنك خوی بد بگشتت استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان که چو روز وشب جهانند ازجهان
عیب کم گو بندهٔ الله را متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی   ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود   جمله را جستند و اورا هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم   کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست   جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق   تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان   تهمتی کردند فرمان در رسان
چون بدرد آمد دل درویش از آن   سر برون کردند فرمان در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف   در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر   در دهان هر یکی درّ وچه در
هر یکی درّی خراج ملکتی   کز الهست این ندارد شرکتی
درّ چند انداخت در کشتی وجست   مرهوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش   او فراز اوج و کشتی اش بپیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد   نه مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی ای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نمودم بر فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس   کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آن که بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نه عقل شریف   متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می زنش   کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود   نی قرین چشم حیوان می‌شود
کآن عجب زین حس دارد عار و ننگ   کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو   من زصد یک گویم و آن همچومو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس   درخورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف   صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   کی ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الأمور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت   کآن فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه و لیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کورشو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ   تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان میشوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
روبر آنها که هم جفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چوایشان فارغ ازتن جامه شو
ورنمی تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر بشیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذررا با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضرخوب وصواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل وافزون‌زیاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمتست   لیک اوسط نیز هم بانسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم   لیك باشد موش را آن همچویم
هرکرا بود اشتهای چار نان   دوخورد یا سه‌خورد هست‌اوسط‌آن
ورخورد هرچار دور ازاوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها   مرترا شش گرده هم دستیم بی
تو بده رکعت نماز آیی ملول   من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود   وآن یکی تامسجد ازخود میشود
آن یکی در پاك بازی جان بداد   وآن یکی جان کند تایك‌نان بداد
این وسط در با نهایت میرود   که مر آن را اول و آخر بود

اول و آخر بباید تا در آن　　در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف　　کی بود او را میانه منصرَف
اول و آخر نشانش کس نداد　　گفت لَو کانَ لهُ البحر مُداد
هفت دریا گر شود کلی مداد　　نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم　　زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود　　وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی　　خواب پندارد مر آنرا گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان　　شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تَنام　　لاینامُ قلبِ عن ربِّ الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب　　چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست　　حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعفِ خود مکن در من نگاه　　بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ　　عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل　　مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل　　میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست　　برتر از اندیشها پایهٔ منست
زآنک من ز اندیشها بگذشته ام　　خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی　　زانك بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند　　زآن سبب خسته دل وغم پیشه‌اند
قاصد خود را باندیشه دهم　　چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ او جم اندیشه مگس　　کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند　　تا شکسته پایگان بر من تنند

چون ملالم گیرد از سفلی صفات   برپرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش   برنچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست   جعفر عیار را پر عاریه ست
نزدآنك لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف ودعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پرتکی پیش ذباب
چونك در تو می‌شود لقمه گهر   تن مزن چندانك بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن   در لگن قی کرد پر درشد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلیء مرد
چونك درمعده شود پاکت پلید   قفل نه برحلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هرچه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توم   هین مترس ازشب که من خویش توم
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانك خویشاوند خود
پیشی و خویشی دودعوی بود لیك   هردو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد   کین دم از نزدیك یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گوا برصدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یك تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود

یا نویسد کاتبی بر کاغذی ... کاتب وخط خوانم و من امجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود ... هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش ... در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن و آنچ گفتم خواب در ... با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن ... آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب سخن ... معجز نو باشد و زرّ کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی ... جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود ... آن زهرك بشنود موقن بود
چونك خود را پیش او یابد فقط ... چون بود شك چون کند خودرا غلط
تشنهٔ را چون بگویی تو شتاب ... در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو ... از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این ... جنس آبست و از آن ماءِ معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد ... که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار ... تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست ... روی و آواز پیمبر معجزست
چون پیمبر از برون بانگی زند ... جان امت در درون سجده کند
زانك جنس بانگ او اندر جهان ... از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب ... از زبان حق شنود اِنّی قریب

سجده کردن یحیی علیه‌السلام در شکم مادرمسیح را علیه‌السلام

مادر یحیی بمریم در نهفت ... پیشتر ازوضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست ... که باُولوالعزم ورسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تومن ... کرد سجده حمل من اندر زمن

این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم سجدهٔ دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن برین قصه

ابلهان گویند کین افسانه را خط بکش زیرا دروغست و خطا
مریم اندر حمل جفت کس نشد از برون شهر او واپس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون تا نشد فارغ نیآمد خود برون
چون بزادش آنگهانش بر کنار بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانك اهل خاطرست غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را چون مشبك کرده باشد پوست را
ورندیدش نه از برون ونه از درون از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانها بشنیده بود همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیلهٔ بی زبان چون سخن نوشد ز دمنهٔ بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
درمیان شیر و گاو آن دمنه چون شد رسول وخواند برهردو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل چون زعکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست ورنه کی بازاغ ولکلك را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار گر که گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه هم — بشنو و معنی گزین کن ای صنم
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست — هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست — گفت خانه‌ش از کجا آمد بدست
خانه‌را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس که سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عَمراً قَدْ ضَرَبْ — گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کآن زید خام — بی گنه اورا بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمی بستان که پیمانه‌است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز — گر دروغست آن تو بااعراب‌ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود — عمرو یك واوی فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد — چون ز حدّش برد اورا حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست درپیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست — گویدت این‌دوست‌ودروحدت‌شکیست
ور بروخندد کسی گوید دُوَست — راست دارد این سزای بد خوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ — الخبیثات للخبیثین زدفروغ
دل فراخان‌را بود دست فراخ — چشم کوران‌را عثار سنگلاخ

جستن آن‌درخت که هر که میوهٔ آن‌خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان — که درختی هست در هندوستان
هر کسی کزمیوهٔاو خورد و برد — نه شود او پیر نه هر گز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب سوی‌هندوستان روان کرد ازطلب
سالها می گشت آن قاصد ازو گرد هندستان برای جست وجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نه جزیره ماند نه کوه و نه‌دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند کین که‌جوید جزمگرمجنون‌بود
بس کسان صفعش زنند اندرمزاح بس کسان گفتند ای‌صاحب‌فلاح
جست‌وجوی‌چون‌توزیرك‌سینه‌صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت تر
میستودندش بتسخر کای بزرگ در فلان جایی درختی بس‌ستر گ
درفلان بیشه درختی هست‌سبز بس بلند وپهن و هرشاخیش گبز
قاصد شهٔ بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
پس سیاحت کرد آنجا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندرآن غربت تعب عاجز آمد آخرالامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد زآن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد جستهٔ او عاقبت نا جسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه اشك می‌بارید و میبرّید را

شرح کردن‌شیخ‌سرّ آن‌درخت باآن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم اندرآن منزل که آیس‌شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم زآستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من چونك نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست ناامیدم وقت‌لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر درجهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ — زآن نمی‌یابی که معنی هشتهٔ
گه درختش نام شد گاه آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر وعدو — در حق دیگر بود لطف ونکو
صد هزاران نام او یك آدمی — صاحب هروصفش از وصفی عمی
هرك جوید نام گر صاحب ثقه است — همچو تو نومید واندر تفرقه است
تو چه برچفسی برین نام درخت — تا بمانی تلخکام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات — تاصفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هریکی بنام دیگر فهم کرده بود آنرا

چار کس را داد مردی یك دری — آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا — من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت این بنم — من نمی‌خواهم عنب خواهم اُزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را — ترك کن خواهیم استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سرّ نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بُدند از جهل وز دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می دهم
چونك بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یك درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یك زاتحاد
گفت هر یك تان دهد جنگ و فراق / گفت ِ من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید اَنصتوا / تازبان تان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان در توافق موثقه‌است / در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
سر که را گر گرم کردی‌ز آتش آن / چوی‌خوری گرمی فزاید در جگر
زآنك آن گرمیّ اودهلیزیست / طبع اصلش سر دیست و تیزیست
ور بودیخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید درجگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن‌وین ازعمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون‌سلیمان کزسوی‌حضرت‌بتاخت / کو زبان جملهٔ مرغان شناخت
در زمان عدلش‌آهو با پلنگ / انس بگرفت وبرون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرك ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جوچه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وآن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یك دم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما کو دمد صلح و نماید جور ما
قول اِنْ مِن اُمَّةٍ را یاد گیر تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی‌غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفسٌ واحده
نفس واحد از رسول حق شدند ورنه هر یك دشمنی مطلق بدند

برخاستن مخالفت وعداوت از میان انصار ببرکات رسول صلی الله علیه وسلم

دوقبیله کاوْس و خزْرَج نام‌داشت یك زدیگرجان خون‌آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
وز دمِ المؤمنون اخوه بپند در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدّانند لیك چونك غوره پخته شد شد یار نیك
غورهٔ کوسنگ بست و خام ماند در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سرّ گبر کور نامذکور به دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل اند از دم اهل دل آخر یك دل اند
سوی انگوری همی رانند تیز تادوی بر خیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی در ندپوست تا یکی گردند وحدت وصف‌اوست
دوست دشمن گردد ایراهمٌ دوست هیچ یك باخویش در جنگی‌درست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در ره گذر — یك سبوشان كرد دست كوزه گر
كه اتحاد جسمهای آب‌وطین — هست ناقص جان نمی ماند بدین
هم سلیمان هست اكنون لیك ما — از نشاط دور بینی در عما
دور بینی كور دارد مرد را — همچو خفته در سرا كور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز كردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما — در شكال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی كو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره كاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیك پرّش در شكست افتد مدام
با گره كم كوش تا بال و پرت — نسكلد یك‌یك ازین كرّ و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شكست — وآن كمین گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقّبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترك و رومی و عرب — حل نشد اشكال انگور وعنب
تا سلیمان لسین معنوی — در نیاید بر نخیزد این دوی
جملهٔ مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد — هین زهر جانب روان گردید شاد
حَیثُ ما كُنْتُمْ فَوَلّوا وجوهَكُمْ — نَحوهُ هذا الّذی لَمْ یَنهَكُم
كور مرغانیم و بس نا ساختیم — كآن سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
می كنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان كز سلیمان روشن‌اند — پر و بال بی گنه كی بر كنند

بلك سوی عاجزان چینه کشند بی‌خلاف و کینه آن مرغان‌خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلك ایشان که لکلك می زند آتش توحید درشك می زند
وآن کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوتر شان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان زقند آزاد بود کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پرّان دگر
منطق الطیران خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان راهمی چون ندیدستی سلیمان را دمی
پرّ آن مرغی که بانگش مطربست وز برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش ز کرسی تا ثریست وز ثری تا عرش در کرّوفریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدآن سو میروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وآنك لنگ ولوك آن سو میجهی از همه لنگی و لوکی میرهی

قصه بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه‌است دایه را بگذار که او بد رایه‌است
دایه را بگذار بر خشك وبران اندر آ در بحر معنی چون بطان

گر ترا مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشك و بر تر زندهٔ نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ
تو ز کرمنا بنی آدم شهی هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حَمَلناهُمْ عَلَی اَلبَحرِی بجان از حَمَلنَاهم عَلَی اَلبَر پیش ران
مر ملایك را سوی بر راه نیست جنس حیوان هم زبحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك تا روی هم برزمین هم بر فلك
تا بظاهر مثلکم باشد بشر با دل یُوحَی الیه دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغ آبیانیم ای غلام بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمدما چوطیر در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیك غیرت چشم بند و ساحرست
تا زجهل و خوابناکی و فضول او بپیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند ازمسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او ترمزاج از سموم بادیه بودش علاج

حاجیان حیران شدند از وحدتش	وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز تفّش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر بُراق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حُلّه‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او در نماز	مانده بُد استاد در فکر دراز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زآن جماعت زندهٔ روشن ضمیر
دید کآبش میچکید ازدست و رو	جامه‌اش تر بود زآثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را برداشت کز سوی سماست
گفت‌هر گاهی که خواهی میرسد	بی زچاه و بی زحبلٍ مِن مَسد
مشکل ما حل کن ای‌سلطان‌دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سرّی ز اسرارت بما	تا ببریم از میان زنّار ها
چشمها را کرد سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم	تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السمآءِ رِزْقکم کرده عیان
درمیان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب از مشك باریدن گرفت	در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشك اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت زآن عجایب کارها	میبریدند از میان زنّارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرّشاد
قوم دیگر نا پذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تمّ الکلام

دفتر سوم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحِكَم جُنود الله يقوّى بها ارواح المريدين نزه علمهم عن شايبة الجهل و عَدلهم عن شايبة الظلم وجُودهم عن شايبة الريا وحلمهم عن شايبة السّفه ويقرّب اليهم ما بَعُد عنهم من فهم الاخرة ويُيسّر لهم ما عسر عليهم من الطاعة و الاجتهاد وهى من بينات الانبياء و دلايلهم تُخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النورانى الرّحمانى الدّرى الحاكم على الفلك الدخانى الكُرّى كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسّها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحانى حاكم على الفلك الدخانى والشُهب الزاهرة والسّرج المنيرة والرياح المنشية والاراضى المدحيّة والمياه المطّردة نفع الله بها عباده وزادهم فهماً و انّما يفهم كلّ قارى على قدر نُهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويُفتى المفتى مَبلَغ رأيه ويتصدّق المتصدق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده و يقتنى المجُود عليه ما عَرَف من فضله و لكن مفتقد الماء فى المفازة لايقصر به عن طلبه معرفتُه ما فى البحار ويجدّ فى طلب ماء هذه الحيوة قبل أن يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتُعوقه العلة والحاجة وتحوّل الاغراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يُدرك العلم موثر هوى

ولا راكنٌ الى دعة ولامنصرفٌ عن طلبه ولا خايفٌ علی نفسه ولامهتم لمعيشته الّا ان يعوذَ بالله و يُؤثرَ دينَه على دنياه و يأخذَ من كنز الحكمة الاموالَ العظيمة التى لاتكسدُ وتُورثُ ميراثَ الاموال و الانوارَ الجليلة والجواهرَ الكريمة والضياعَ الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجلّلا لخطَره و تستعيذَ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهلٍ يستكثرُ القليلَ ممّا يرى فى نفسه و يستقلّ الكثيرَ العظيم من غيره ويُعجبُ بنفسه بمالم يأذن له الحقّ ، وعلى العالم الطالب أن يتعلّم مالم يعلمَ وأن يُعَلمَ ماقد علم ويرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجبَ من بلادة اهل البلادة ولا يعنّفَ على كليل الفهم ، كَذَلِكَ كُنتُم من قبلُ فَمَنَّ اللهُ عَلَيكُم سبحان الله وتعالى عن اقاويل المُلحدين وشرْك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبّهين وسوءِ اوهام المتفكّرين و كيفيّات المتوهّمين، وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوىّ الالهى الربّانى وهو الموفّق والمتفضّل وله الطّول والمنّ لاسيّما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا انوار الله بأفواههم والله مُتمّ نوره ولو كره الكافرون ، انّا نحن نزّلنا الذكر وانّا له لحافظون ، فمن بدّله بعد ماسمعه فانما اثمه على الذين يبدلون ان الله سميعٌ عليم والحمد لله ربّ العالمين .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاءِ الحق حسام الدین بیار　　این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینهٔ اسرار را　　در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می زهد　　نه از عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود　　نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود　　نه از طناب و واستنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود　　بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق　　هم زحق دان نه‌از طعام و ازطبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند　　تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چونك موصوفی باوصاف جلیل　　زآتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر توهم برد و سلام　　ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است　　وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط　　وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق　　سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاءِ الحق بحذق رای تو　　خلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت　　تا که می نوشید ومی را بر نتافت
صارَ دَکّاً مِنهُ وانْشقَّ الجَبَل　　هل رأیتُم مِنْ جَبَلْ رَقصَ الجمل
لقمه بخشی آید از هر مرتبس　　حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را　　حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد کی اجلالی شوی / وز فضولی وز دغل خالی شوی
تا نگویی سرّ سلطانرا بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کوچوسوسن صد زبان افتاد ولال
حلق بخشد خاك را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق ولب / تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاك آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذرّها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگانرا دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد / ز آنك گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پارهٔ گفتم بدانی پار ها
جملهٔ عالم آکل و مأکول دان / باقیانرا مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیاتُ الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گرهزاران اندیك کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل ومأکول راحلق است ونای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زآن جمله اکل / زآنك حیوانی نبودش اکل وشکل
مریقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست

پس زمه تا ماهی هیچ از خلق نیست — که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود — آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیر آموز را — تا بنعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو — بر گشاید راه صد بستان برو
زآنك پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت وخوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا — از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذا اش شیر شد — وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض وطول — اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور — باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن — تو درین ظلمت چیی در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا — در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست وفریبست و غرور — زآنك تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او — نشنود ادراك منکر ناك او

همچنان کی خلق عام اندر جهان / زآن جهان ابدال می گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف وزفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کآن غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازحرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ وعور / می رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگان اند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواه تان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زآن کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من

هان وهان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یك تن‌اند
ورنه کی کردی بیك چوبی هنر — موسی و فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین بد — نوح شرق وغرب را غرقاب خود
بر نکندی یك دعای لوط راد — جملـه شهرستانشانرا بی مـراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان واین خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران زانبیای حق پرست — خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود — خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیز چشم — لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفهٔ حرص وانس — رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی — پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان برسر میدان کنند — رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند — چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند — بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیك بهر گوششان — برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن — گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن — کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوش است وچشم است این نبی — تازه زو ما مرضعست او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران — سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهانرا پیل بـویی میکند   گرد معدهٔ هر بشر بر می تند
تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نمایـد انتقـام و زور خـویش
گـوشهای بندگـان حق خوری   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بوی‌ای دهانتان خالق است   کی بردجان غیرآن کوصادق‌است
وای آن افسوسیی کش بوی گیر   باشد اندر گـور منکر یـا نکیر
نی دهان دزدیدی‌امکان زآن مهان   نی‌دهان خوش کردن از دارودهان
آب و روغن نیست مر روپوش را   راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هـر ژاژخـا و مُرزشـان
گرز عزراییل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید که گهی   زآن همان رنجور باشد آگهی
گـوید آن رنجور ای یاران من   چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی بینیم باشد این خیال   چه‌خیالست‌این کی‌این‌هست‌ارتحال
چه‌خیالست‌این که این‌چرخ‌نگون   از نهیب این خیالی شد کنون
گرز ها و تیغ ها محسوس شد   پیش بیمار و سرش منکوس شد
اوهمی بیند که آن از بهر اوست   چشم دشمن‌بسته زآن‌وچشم دوست
حرص دنیا رفت وچشمش تیز شد   چشم او روشن که خون ریز شد
مرغ بی هنگام شد آن چشم او   از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را   کو بغیر وقت جنباند درا
هرزمان نزعیست جزو جانت را   بنگراندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست   روز و شب مانند دینار اشمرست
می شمارد می دهد زر بی وقوف   تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز که بستانی و ننهی بجای   اندر آید کوه زآن دادن زپای
پس بنه برجای هردم را عوض   تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش   جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام   کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد   نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلك خود را در صفا گوری کنی   در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش   تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبّها و کنگره   نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس پوش را   هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او   گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار   وز درون ز اندیشها او زار زار
وآن یکی بینی درآن دلق کهن   چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من   تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید   در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم زگردن وام نصح   جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم   تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند   طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت وخیربادی کرد ورفت   گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ   پور پیلی فربهی نو زادهٔ
اندر افتادند چون گرگان مست   پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد وپند داشت   کی حدیث آن فقیرش بود یاد

از کبابش مانع آمد آن سخن   بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه   وآن گرسنه چون شبان اندررمه
دید پیلی سهمناکی می رسید   اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار   هیچ بویی زو نیآمد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت   مرورا نآزرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد   بوی می آمد ورا زآن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود   بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یك بیك را زآن گروه   می درانید و نبودش ز آن شکوه
بر هوا انداخت هر یك را گزاف   تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق ازراه بَرد   تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین   زآنك مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد   پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می خوری ای پاره خوار   هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را   پیل داند بوی طفل خویش را
آنك یابد بوی حق را از یمن   چون نیابد بوی باطن را زمن
مصطفی چون برد بوی از راه دور   چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند زما   بوی نیك وبد بر آید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام   می زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود   تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر وبوی حرص وبوی آز   در سخن گفتن بیآید چون پیاز
گرخوری سوگند من کی خوردهام   ازپیاز و سیر تقوی کردهام
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان برزند

بس دعاها رد شوی از بوی آن　　آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا　　چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست　　آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنك خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز　　حیّ را هیّ همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست　　این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار　　یك مؤذن کو بود افصح بیآر
عیب باشد اول دین و صلاح　　لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت　　یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هیّ بلال　　بهتر از صد حی و خی و قیل‌وقال
وا مشورانید تا من رازتان　　وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا　　رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی بموسی علیه‌السلام کی مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکردهٔ

گفت ای موسی ز من می جو پناه　　با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان　　گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردم گناه　　از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن کهٔ دهانها مر ترا　　در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه　　و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن　　روح خود را چابك و چالاك کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید　　رخت بربندد برون آید پلید

می گریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون در آید نام پاك اندر دهان نی پلیدی ماند و نی اندُهان

بیان آنك الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله می گفتی شبی تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو این همه الله را لبیك کو
می نیاید یك جواب ازپیش تخت چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر دیده درخواب او خَضِر را درخُضَر
گفت هین ازذکر چون وا ماندهٔ چون پشیمانی از آنکش خواندهٔ
گفت لبیکم نمی‌آید جواب ز آن همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیك ماست وآن نیازو درد سوزت پیك ماست
حیلها و چاره جوییهای تو جذب ما بود و گشاد این‌پای تو
ترس وعشق تو کمند لطف ماست زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان‌جاهل زین دعا جز دور نیست زآنك یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان وبردلش قفلست و بند تاننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال تا بکرد او دعوی عز وجلال
در همه عمرش ندید او دردسر تاننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جملهٔ ملك این جهان حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرد گیست خواندن با درد از دل برد گیست
آن کشیدن زیر لب آواز را یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین ای خدا وای مستغاث وای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست زآنك هر راغب اسیر ره زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سك پوست کورانام نیست — لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای‌پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زکمین بی‌صبر وحزمی کس نجست — حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن‌ازخورد کین‌زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هرطرف غولی همی‌خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش ودامهای این سرا
که نه‌چربش دارد و نی نوش او — سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام — یا سقیمم خستهٔ این دخمه‌ام
یا سرم درد دست درد سر ببر — یا مرا خواندست آن خالو پسر
زآنك یك نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد — ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی‌دهد آن‌پرحیل — جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل ومغزت را برد — صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه ومعشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند　　تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشای صفیر مرغ دان　　کی کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این　　می کند این بانگ و آواز حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او　　جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق　　تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین　　بشنو این افسانه را درشرح این

فریفتن روستایی شهریی را و بدعوت خواندن بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی　　شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی　　خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی　　بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان　　راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ایخواجه تو　　هیچ می‌نآیی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار　　کین زمان گلشنست و نو بهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر　　تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار　　در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود　　کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال　　تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی　　عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان　　از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید　　از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر　　بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هرسالی چو لکلک آمدی تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هرسالی ز زرّ ومال خویش خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان خوان نهادش بامدادان وشبان
از خجالت باز گفت او خواجه را چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن بادران
بازسوگندان بدادش کای کریم گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر وسایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ رنجها در کار او بس بردهٔ
او همی خواهد که بعضی حق آن واگزارد چونشوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت کی آن فاسدشود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار زوعمارتها و دخل بی شمار
حزم آن باشد که ظن بدبری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هرقدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود کی دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آنك میگفتی که کو اینك ببین دشت میدیدی نمی دیدی کمین

بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کلهاشانرا ببین
چون بگورستان روی ای‌مرتضی — استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه‌میا — ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست — بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زآن سان نه که نابینا نهد — تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط — می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا وطاغی کردن نعمت ایشان

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا — یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش که راراه نیست
اوهمی بانگی کند بی‌گوش‌وهوش — چون‌خمش کردی‌تواوهم‌شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها وباغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان — در وفا بودند کمتر از سگان
مرسگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود — گرچه بر وی جور وسختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار — کفر دارد کرد غیری اختیار
ورسگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش میکنند آن دم ادب
کی برو آنجا که اول منزلست — حق آن نعمت گروگان دلست
میگزندش که برو برجای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل واهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی خودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی زحرص / گرد هر دکان همی گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ / می دوی بهر ثرید مرد ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بردر صومعهٔ عیسی علیه السلم جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان وهان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی زهر اطراف خلق / از ضریر و لنگ وشل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج وعنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برأی
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
نا سپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریهای زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد　　میوهای پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم ازسك مباش　　باسگ کهف اوشدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مرسگان را ناصحند　　کی دل اندر خانهٔ اول بنِد
آن در اول که خوردی استخوان　　سخت گیر و حق گزار آنرا ممان
می گزندش تا زادب آنجا رود　　وز مقام اولین مفلح شود
می گزندش کای سك طاغی برو　　با ولی نعمتت یاغی مشو
برهمان در همچو حلقه بسته‌باش　　پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش　　بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مرسگانرا چون وفا آمد شعار　　روسگانرا ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگانرا عار بود　　بی وفائی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا　　گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا
بی وفایی دان وفا با ردّ حق　　بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کآن کریم　　کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او　　داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا　　متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست　　تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود　　هر که آن حق را نداند خر بود
آنك مادر آفرید و ضرع و شیر　　با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو　　آنك دانم و آنك نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن　　زآنك حق من نمی گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　　با شما از حفظ در کشتی نوح
پیلهٔ ، باباپانتانرا آن زمان　　دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج ُکه را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی وفایان می شوی — از گمان بد بدآن سو می روی
من ز سهو و بی وفاییها بری — سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو — میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسم که کو گویی که‌رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون برشود — نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی درروش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دل گیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس وفاش — تا نگیری این اشارت رابلاش
در معاصی قبضها دل گیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نُعطِ مَن اَعرضَ هُناعن ذکرنا — عیشةً ضَنکاً و نَجزی بالعَمی
دزد چون مال کسانرا می‌برد — قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
اوهمی گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرّت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند   باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم   گشت محسوس آن معانی زد علم
غصها زندان شدست و چار میخ   غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار   قبض وبسط اندرون بیخی شمار
چونك بیخ بد بود زودش بزن   تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن   زآنك سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود راآب ده   چون برآید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا زاهل صبا بودند و خام   کارشان کفران نعمت باکرام
باشدآن کفران نعمت در مثال   که کنی با محسن خود تو جدال
کی نمی‌باید مرا این نیکوی   من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوی را دور کن   من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند با عِدْ بَینَنا   شَینُنا خَیرٌ لَنا خُذْ زَینَنا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ   نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیك همدیگر بدست   آن بیابانست خوش کانجا ددست
یَطلبُ الانسانُ فی الصیف الشتا   فاذا جاء الشتا أنکر ذا
فهوَ لا یَرضی بحالٍ أبدا   لا یضیق لا بعیش رَغَدا
قُتِلَ الانسانُ ما أکفرَهُ   کلّما نال هُدیً أنکرَهُ
نفس زین‌سانست زآن شد کشتنی   اقتُلوا أنفُسَکُمْ گفت آن سنی
خارسه سویست هرچون کش نهی   در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترك هوا در خار زن   دست اندر یار نیکوکار زن

چون زحد بردند اصحاب سبا کی بپیش ما و با به از صبا
ناصحانشان درنصیحت آمدند ازفسوق و کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جآء القضاضاق الفضا تُحجبُ ألاَبصار اذا جآء القضا
چشم بسته میشود وقت قضا تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار ورنه برتو کوبد ... مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمیدانست گرد گرگ را باچنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را می بداند ترك میگوید چرا
بوی شیر خشم دیدی بار گرد با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گره از گرد گرگ گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندانرا بخشم کی ز چوپان خرد بستند چشم
چندچوپانشان بخواند و نآمدند خاك غم در چشم چوپان میزدند
کی برو ما از توخودچوپان تریم چون تبع گردیم هر یك سروریم
طعمه گرگیم و آن یار نی هیزم نازیم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ بانگ شومی بردمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه درچه افتادند و می گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند آنچ میکردند یك یك یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو — چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بستهٔ — پرّ و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری — که کشی اورا بکهدان آوری
کی بخور اینست مارا لوت و پوت — نیست او را جز لقآء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — می کند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن — گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بی‌خبر — داد کی دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیآ
با فراغت کافران را نیست تاب — می گود یا لَیتنی کنتُ تراب
حال او اینست کو خود زآن سواست — چون بود بی‌تو کسی کآن تو است
حق همی گوید کی آری ای نزه — لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش — من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیه داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی سوی دیه

شد زحد هین باز گرد ای یار گرد — روستایی خواجه را بین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه — آن بگو کآن خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد — تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد — تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند — نَرتع و نَلعب بشادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب — نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلك جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچ از یارت جدا اندازد آن   مشنو آنرا کآن زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد درصد مگیر   بهر زر مسکُل ز گنجور ای فقیر
این شنو کی چند یزدان زجر کرد   گفت اصحاب نبی را گرم وسرد
زآنك بر بانگ دهل درسال تنگ   جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند   زآن جلب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز   با دو سه درویش ثابت پُر نیاز
گفت طبل ولهو و بازرگانیی   چونتان ببرید از ربانیی
قد فَضَضتُمْ نَحوَ قَمحٍ هایما   ثُمَّ خَلَّیتُم نبیّاً قایما
بهر گندم تخم باطل کاشتید   و آن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال   بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین   کی منم رزاق و خیر الرازقین
آنك گندم را ز خود روزی دهد   کی توکّلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن   کی فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطانرا از آب بصحرا

باز گوید بطرا کز آب خیز   تا ببینی دشتها را قندریز
بط عاقل گویدش کای باز دور   آب ما را حصن و امنست وسرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب   هین ببیرون کم روید از حصن آب
باز را گوید رو رو باز گرد   از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا   ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن مارا قند و قندستان ترا   من نخواهم هدیه‌ات بستان ترا
چونك جان باشد نیاید لوت کم   چونك لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید   بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم ‌ ‌ ‌ گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است ‌ ‌ ‌ ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترك امر شاه کرد ‌ ‌ ‌ من نتابم شد بر شه روی زرد
هرصباح و هر مسا سرهنك خاص ‌ ‌ ‌ میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده ‌ ‌ ‌ تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم ‌ ‌ ‌ زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط اوصد بهانه باز گفت ‌ ‌ ‌ حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ ‌ ‌ ‌ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان ‌ ‌ ‌ چون کند اوخویش را ازوی نهان
هرچ آید زآسمان سوی زمین ‌ ‌ ‌ نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید میبارد برو ‌ ‌ ‌ او بپیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو ‌ ‌ ‌ شهر ها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار ‌ ‌ ‌ کی اسیرم هرچ میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش ‌ ‌ ‌ چونك بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقنا کم شنودی من تراب ‌ ‌ ‌ خاك باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم ‌ ‌ ‌ گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر ‌ ‌ ‌ تا کنم بر جملهٔ میرانت امیر
آب از بالا بپستی در رود ‌ ‌ ‌ آنگه از پستی ببالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاك شد ‌ ‌ ‌ بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین ‌ ‌ ‌ بعد از آن سرها بر آورد ازدفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاك ‌ ‌ ‌ زیر آمد شد غذای جان پاك
ازتواضع چون ز گردون شد بزیر ‌ ‌ ‌ گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده زاول آمدیم باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون ناطقان کانّا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نا رنجات کرد روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد زآن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود گرچه که بُد نیم سیلش دررُبود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پری و دیو در شیشه شود بلك هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت خون اورا هیچ تربیعی نریخت
غیر آنك در گریزی در قضا هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاب کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ پس چرا درحیله جویی ماندهٔ
حیله میکردند کژدم نیش چند کی برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر رویدررو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان تا نباید کی خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلمِ هواكَ مَن خَلَق إن فی نجواكَ صدقاً ام مَلَق
کَیفَ یغفُلْ عَن ظَعینٍ قَد غَدا مِن یُعایِنْ أینَ مَثواهُ غدا
أینما قد هَبطا أو صعدا قد تَوَلّاهُ وَ أحصی عَددا

گوش را اکنون زغفلت پاك کن　　استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی‌دان که غمگین رادهی　　گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل　　فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی　　مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تواو را چو راه دم شود　　دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی　　گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود　　کی بنگذارد که جان سویی رود
این بدین‌سو آن‌بدآن‌سو میکشد　　هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست　　ای خنك آنرا که پایش‌مطلقست
بی تردد میرود در راه راست　　ره نمیدانی بجو کامش کجاست
گام آهو را بگیر و رومعاف　　تارسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی　　ای برادر گر بر آذر میروی
نی زدریا ترس ونی ازموج و کف　　چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونك خوفت داد حق　　نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس‌راست کورا خوف نیست　　غصه آنکس‌راست کین‌جاطوف نیست

روان شدن خواجه بسوی دیه

خواجه در کارآمدوتجهیز ساخت　　مرغ عزمش سوی ده اشتاب‌تاخت
اهل وفرزندان‌سفر را ساختند　　رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمان و شتابان سوی ده　　کی بری خوردیم از ده مژده ده
مقصدما را چرا گاه خوشست　　یارما آنجا کریم و دلکش است
باهزاران ارزومان خوانده‌است　　بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز　　از بر او سوی شهر آریم باز

بلك باغ ايثار راه ما كند　　در ميان جان خودمان جا كند
عَجلُوا أصحابنا كَی ترْبحُوا　　عقل ميگفت از درون لا تَفرحُوا
منْ رَباح الله كُونوا رابحين　　انّ ربّی لايُحبّ الفرحين
افرَحُوا هَوْناً بما آتاكُمْ　　كُلّ آتٍ مُشغِلٍ ألهاكُم
شاداز وی شو مشو از غير وی　　او بهارست و دگرها ماه دی
هرچ غير اوست استدراج تست　　گرچه تخت وملك تخت وتاج تست
شاد از غم شو كه دام غم لقاست　　اندرين ره سوی پستی ارتقاست
غم يكی گنجست ورنج توچو كان　　ليك كی در گيرد اين در كودكان
كودكان چون نام بازی بشنوند　　جمله با خر گور هم تك می‌دوند
ای خران كور اين سو دامهاست　　در كمين اين سوی خون آشامهاست
تيرها پرّان كمان پنهان ز غيب　　بر جوانی ميرسد صد تير شيب
گام در صحرای دل بايد نهاد　　زآنك در صحرای گل نبود گشاد
ايمن آبادست دل ای دوستان　　چشمها و گلستان در گلستان
عُجْ الی القلب وسرْ ياساريه　　فيه أشجارٌ و عينٌ جاريه
ده مرو ده مرد را احمق كند　　عقل را بی نور و بی رونق كند
قول پيغمبر شنو ای مجتبی　　گور عقل آمد وطن در روستا
هرك در رُستا بود روزی و شام　　تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود　　از حشيش ده جزاينها چه درود
وآنك ماهی باشد اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شيخ و اصل ناشده　　دست در تقليد و حجت در زده
پيش شهر عقل كلی اين حواس　　چون خران چشم بسته در خرآس

این رها کن صورت افسانه گیر　　هل تو دُردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُر ره‌نیست هین بر می ستان　　گر بدآن ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ پرد　　عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست　　بعد ازآن جان کوجمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است　　بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند　　ترك را زآن پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترك　　معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها کن یك نفس　　تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی دیه

خواجه وبچگان جهازی ساختند　　بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند　　سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود　　بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد　　وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند　　شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش‌ایشان راه زشت　　از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود　　خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما می‌شود　　خانه از هم خانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش　　بر امید گل عذار ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش　　از برای دلبر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه　　تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چار میخ　　زآنك سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می رود　　آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود ‌ ‌ ‌ برامید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده بچوب ‌ ‌ ‌ بر امید خدمت مه رؤی خوب
برامید زندهٔ کن اجتهاد ‌ ‌ ‌ کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی ‌ ‌ ‌ عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست ‌ ‌ ‌ گر بجز حق مونسانترا وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد ‌ ‌ ‌ گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند ‌ ‌ ‌ نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان ‌ ‌ ‌ جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که‌افتد آن شعاع ‌ ‌ ‌ تو بر آن هم عاشق آیی ای‌شجاع
عشق تو بر هرچ آن موجود بود ‌ ‌ ‌ آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری بااصل رفت ومس بماند ‌ ‌ ‌ طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش ‌ ‌ ‌ از جهالت قلب را کم گوی خوش
کآن خوشی در قلبها عاریتیست ‌ ‌ ‌ زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود ‌ ‌ ‌ سوی آن کان روتوهم کآن میرود
نور از دیوار تا خور می رود ‌ ‌ ‌ تو بدآن‌خوررو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ‌ ‌ ‌ چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ ‌ ‌ ‌ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره ‌ ‌ ‌ می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند ‌ ‌ ‌ سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید ‌ ‌ ‌ جانب ده صبر جامه میدرید
هرك می‌آمد زده از سوی او ‌ ‌ ‌ بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیدهٔ ‌ ‌ ‌ پس توجان را جان و ما را دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را کی مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش می گداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جانش شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلك او هم درد و هم لهف منست
آن سگی کی باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست سامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / کی بده می‌شد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / ز آنک راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا — ریش‌خندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین — آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند — نادری باشد که گنجی بر زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود — تا که رحمن علّم‌القرآن بود
اهل تن را جمله علّم بالقلم — واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر — چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب — چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا — ور شکر ریزد چنان نا اوستا

رسیدن‌خواجه وقومش بدیه و نادیده و نشناخته آوردن روستایی ایشان‌را

بعد ماهی چون رسیدند آن‌طرف — بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بد نیتی — میکند بعد اللتیّا و آلتی
روی پنهان میکند زیشان بروز — تا سوی باغش بنگشایند پوز
رویها باشد که دیوان‌چون‌مگس — بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند — یامبین‌آن روچو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیثت عاصیه — گفت یزدان نسفعن بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند — همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش — خواجه‌شد زین کژروی دیوانه وش
لیك هنگام درشتی هم نبود — چون در افتادی بچه تیزی چه‌سود

بر درش ماندند ایشان پنج روز   شب بسرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری   بلك بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار   شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام   که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کیی   یا پلیدی یا قرین پاکیی
گفت این دم با قیامت شد شبیه   تا برادر شد یفرّ من اخیه
شرح می کردش که من آنم که تو   لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع   کلّ سرٍّ جاوز الاثنین شاع
سرّ مهر ما شنیدستند خلق   شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترّهات   نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت   کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان   حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در   گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم   ترك کردم آنچ می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز   جان مسکینم درین گرما و سوز
یك جفا از خویش واز یار و تبار   در گرانی هست چون سیصد هزار
ز آنك دل ننهاد بر جور وجفاش   جانش خو گر بود بالطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا وشدّتست   این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال   گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ   تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشهست آن باغبان   هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ   تا زند گر آید آن گرگ سترگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده آن کمان و تیر در کفّم بنه
من نخسپم حارسیّ رز کنم گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل آب باران بر سر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنک اندر طمع خام ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوار شان بهتر از عام و رز و گلزار شان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی به که بر فرق سرشان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح روستایی کیست گیج بی فتوح
ای سزای آنک بی تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف زین سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر گرگ جویان وز گرگ او بی خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده اندر آن ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نیاید گرگ آسیبی زند روستایی ریش خواجه بر کند
این چنین دندان کنان تا نیم شب جانشان از ناف می‌آمد بلب
نا گهان تمثال گرگ هشتهٔ سر بر آورد از فراز پشتهٔ

تیر را بگشاد آن خواجه زشست   زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست   روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست   گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست   شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست ازفرج وی   می‌شناسم همچنانك آبی ز می
کشتهٔ خر کره ام را در ریاض   کی‌مبادت بسط هر گز ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست   شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی   دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابروهم باران ژرف   این سه تاریکی غلط آردشگرف
گفت آن بر من چوروز روشنست   میشناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را   میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست وبیآمد تا شکفت   روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ   بنگ و افیون هر دو با هم خوردهٔ
در سه تاریکی شناسی باد خر   چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنك داند نیم شب گوساله را   چون ندانی همره ده ساله را
خویش را واله و عارف میکنی   خاك در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش‌هم آگاه نیست   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچ دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقّم یاد آر   در چنین بی خویشیم معذور دار
آنك مُرداری خورد یعنی نبید   شرع او را سوی معذوران کشید
مست وبنگی را طلاق وبیع نیست   همچو طفلست اومعاف ومعتفیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر ومغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا　　اسب ساقط گشت وشد بی‌دست وپا
بار که نهد درجهان خر کرّه را　　درس که دهد پارسی بومبّره را
بار بر گیرند چون آمد عرج　　گفت حق لیسَ علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی‌شدم ازحق بصیر　　پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی خودی　　های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم زآسمان　　امتحانات کرد غیرت امتحان
باد خر کرّه چنین‌رسوات کرد　　هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدرا　　این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر　　هر که گوید من شدم سرهنگ‌در
گر نداند عامه او را ز امتحان　　پختگان را جویندش نشان
چون کند دعویّ خیاطی خسی　　افکند در پیش او شه اطلسی
که ببّر این را بغلطاق فراخ　　زامتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی　　هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر　　چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست‌حق هشیار چون شد از دبور　　مست حق نآید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ　　دوغ‌خوردی دوغ خوردی‌دوغ دوغ
ساختی خود را جُنید و بایزید　　رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و مبتلی و حرص و آز　　چون کنی پنهان بشیدای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی　　آتشی در پنبهٔ یاران زنی
کی بنشناسم عمر از بولهب　　باد کرّهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند　　خویش‌را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر　　تو حریف ره زیانی گه مخور

بازپرّ از شید سوی عقل تاز — کی پرد بر آسمان پرّ مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی — عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق ومعشوق را در رستخیز — دو بدو بندند پیش آرند تیز
توچه خود را گیج وبی خود کردهٔ — خون رز کو خون ما را خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه — عارف بی خویشم و بهلول ده
تو توهّم می کنی از قرب حق — که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا — صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می شود — موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق ورزق بر جملهٔست عام — قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب برانواع باشد ای پدر — میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شیدرا — که از آن آگه نباشد بیدرا
شاخ خشك و تر قریب آفتاب — آفتاب از هردو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری — که ثمار پخته از وی میخوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب — غیر زوتر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی‌مباش‌ای بی خرد — کی بعقل آید پشیمانی خورد
بلك‌از آن‌مستانکه‌چون‌می‌میخورند — عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر — گر از آن‌می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ — همچو مستان حقایق بر مپیچ
می فتی این سو وآن سومست وار — ای تواین‌سونیستت زآن سو گذار
گر بدآن سو راه یابی بعداز آن — گه بدین‌سو گه بدآن سو سرفشان
جمله این‌سویی‌ازآن‌سو کپ‌مزن — چون نداری مرك هرزه جان مکن
آن‌خضرجان کز اجل بهراسداو — شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهّم خوش کنی ... در دمی در خیك خود پرّش کنی
پس بیك سوزن تهی گردی ز باد ... این چنین فربه تن عاقل مباد
کورها سازی ز برف اندر شتا ... کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال درخم رنگ و رنگین شدن ودعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ ... اندرآن خم کرد یك ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده ... کی منم طاوس علیّین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته ... آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود راسبز وسرخ وفور و زرد ... خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتندای شغالك حال چیست ... کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانهٔ کردهٔ ... این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان ... شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی ... تازلاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی ... پس ز شید آوردهٔ بی شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست ... باز بی شرمی پناه هر دغاست
کی التفات خلق سوی خود کشند ... که خوشیم واز درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خود راهر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان کی من چنین خورده‌ام وچنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان ... هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من ... لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید ... رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست ... وین نشاط چرب وشیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین   که أبادَ اللهُ کیدَ الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد   کان سبیل چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا   یك کریمی رحم افگندی بما
ورنمودی عیب و کژ کم باختی   یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق کی کژ مجنبان گوش ودم   یَنفَعَن ألصادقینَ صِدقُهُم
کهف اندر کژ مخسپ ای محتلم   انچ داری و انما و فاستَقِم
ورنگویی عیب خود باری خمش   از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان   هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش   امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین   یُفتَنُونَ کُلَّ عامٍ مَرَّتین
امتحان بر امتحانست ای پدر   هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور کی امتحانها کرد حضرت و ازآنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین   ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت میکند   معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچ پنهان میکند پیداش کن   سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم ویند   کز بهاری لافد ایشان در دیند
لاف او داد کرمها می کند   شاخ رحمت را زبن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن   و آنگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده   دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام   تا بجنبد سوی ما رحم کرام

مستجاب آمد دعای آن شکم　　سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم　　چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول　　عاقبت برهاندت از دست غول
چون‌شکم‌خودرا بحضرت درسپرد　　گربه آمد پوس[illegible]ن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت　　کودك از ترس عتابش‌رنگ‌ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد　　آب روی مرد لافی را ببرد
گفت‌آن دنبه که هرصبحی بد آن　　چرب میکردی لبـان وسبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود　　بس دویدیم ونکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت　　رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند　　تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام　　بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال کی در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت　　بر بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من　　یك‌صنم چون من‌ندارد خودشمن
چونگلستان گشته‌ام‌صدرنك‌وخوش　　مر مرا سجده کن از من سرمکش
کرّ و فرّ و آب وتاب ورنك‌بین　　فخر دنیا خوان مرا و رکن‌دین
مظهر لطـف خدایی گشته‌ام　　لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال　　کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع　　همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ایجوهری　　گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان　　جلوه‌هـا دارنـد انـدر گلستان
توچنان جلوه کنی گفتا که نی　　بادیهٔ نارفته چون گویم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید زآسمان — کی رسی از رنگ ودعویها بدآن

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدآن شغال کی دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش — بر تر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی وجاهی در فتاد
هر که دید آن مال وجاهش سجده کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که دروی زهرهاست — و آن قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه ورسوا شوی
موسی وهارون چو طاوسان بدند — پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت — سرنگون افتادی از بالاییت
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت وپیدا گشت کلب
ایسك گرگین زشت ازحرص وجوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنکه اخلاق سگان

تفسیر «و لتعرفنهم فی لحن القول»

گفت یزدان مر نبی را در مساق — یك نشانی سهلتر زاهل نفاق
گرمنافق زشت باشد نغز و هول — واشناسی مرد را در لحن و قول
چون سفالین کوزها را میخری — امتحانی می کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگر گون می بود — بانگ چاوشست پیشش میرود

بانگ میآید که تعریفش کنند ‌‌‌‌ همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود ‌‌‌‌ یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش ازین زآن گفته بودیم اندکی ‌‌‌‌ خود چگوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها ‌‌‌‌ تا کنون وا ماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل ‌‌‌‌ گفته آید شرح یك عضوی زپیل
گوش کن هاروت را ماروت را ‌‌‌‌ ای غلام و چاکران ما روت را
مست بودند از تماشای اله ‌‌‌‌ وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست زاستدراج حق ‌‌‌‌ تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود ‌‌‌‌ خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند ‌‌‌‌ های هوی عاشقانه میزدند
یك کمین و امتحان در راه بود ‌‌‌‌ صرصرش چون کاه که را میزبود
امتحان میکردشان زیر و زبر ‌‌‌‌ کی بود سر مست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست ‌‌‌‌ چاه‌وخندق پیش‌اوخوش‌مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند ‌‌‌‌ بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان ‌‌‌‌ بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر ‌‌‌‌ ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان ‌‌‌‌ برجهد سرمست زین که تا بدآن
آنچنان نزدیك بنماید ورا ‌‌‌‌ که دویدن گرد با لوعهٔ سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش ‌‌‌‌ تا ز مستی میل جستن آیدش
چونك بجهد در فتد اندر میان ‌‌‌‌ در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان بکه بگریخته ‌‌‌‌ خود پناهش خون او را ریخته

شسته صیادان میان آن دو کوه　　انتظار ایـن قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین　　ورنه‌چالاکست وچست وخصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بـود　　دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببـر　　مستی شهوت ببین انـدر شتر
باز این مستیء شهوت در جهان　　پیش مستیء ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند　　او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور　　خوش بودخوش‌چون‌درون دیده‌نور
قطرهٔ از بادهای آسمان　　بر کند جانرا ز می وز ساقیان
تاچه مستیها بود املاك را　　وز جلالت روحهای پاك را
که ببویی دل در آن می بسته‌انـد　　خـمّ بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور　　همچو کفّـاری نهفته در قبـور
نا امید از هر دو عالم گشته اند　　خار های بینهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ　　بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیـداد جـا　　عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا گفتند بیست　　پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا　　هین مران کورانه انـدر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان　　می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ راه استخوان و موی و پی　　بس که تیغ قهر لاشَی کردشی
گفت حق که بندگان جفتِ عون　　بر زمین آهسته میرانند و هون
پا برهنه چون رود در خار زار　　جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان　　بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوش ها را بسته اند　　جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت کی گشاید چشم را   جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد   در جهان وَاللهُ أعلَمَ بالسَّداد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه‌السلام و تدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود   هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار   وز معبّر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن   رأی این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جملـه اسراییلیان   شاه میخواند شما را زآن مکان
تا شما را رو نمایـد بی نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی بـرو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر   درگه و بیگه لقای آن امیـر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود   تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بـود   آنچ بتّر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقـای ممتنع   چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی‌اسراییل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه‌السلم

ای اسیران سوی میدانگه روید   کز شهنشه دیدن وجودست امید

چون شنیدند مژده اسراییلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند وآن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله دان گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا درآید آنك میباید بکف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این هین درآ خواجه درآن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنك سوی بانگك نماز داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگك درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگك محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو درشکم خواران توصاحب دل بجو
در تگك دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسراییلیان از پگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او روی خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد ازآن گفت از برای جانتان جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم گر توخواهی یك مه اینجاسا کنیم

بازگشتن فرعون ازمیدان بشهر شاد بتفریق بنی‌اسراییل از زنانشان در شب حمل

شد شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حملست و دورند اززنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین درخسپ تو هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو　　هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسراییلیان　　لیك مر فرعون را دل بود وجان
کی گمان بردی که او عصیان کند　　آنك خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت واو بر آن درگاه خفت　　نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش　　بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زنرا دید خوش　　بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی　　گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد　　بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد　　پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی　　آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چوابرم تو زمین موسی نبات　　حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و بردازشاه میدان ای عروس　　آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچ این فرعون می‌ترسد ازو　　هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وا مگردان هیچ ازینها دم مزن　　تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این　　چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها　　میرسید از خلق و پر میشد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان　　پا برهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست وغریو　　کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد　　قوم اسراییلیان اند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص میآرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما و لیك وهم و اندیشه مرا پـر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد ازغم و اندوه تلخم پـر کرد
پیش میآمد سپس میرفت شه جمله شب اوهمچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا برده است این نعر ها
زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را
کی زن عمران بعمران درخزید تا که شد استارهٔ موسی پدیـد
هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه‌السلم برآسمان و غریو منجمان در میدان

بـر فلك پیدا شد آن استاره‌اش کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو واقف آن غلغل وآن بانگك شو
راند عمران جانب میدان و گفت این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عـزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان خاك برسر کرده خون پردیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست وحال بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بـر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بـر سما مـا ستاره باز گشتیم از بُکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق دست بر سر می‌بزد کآه الفراق
کردعمران خویش پُرخشم وترُش رفت چون دیوانگان بی‌عقل‌وهش
خویشتن را اعجمی کرد و برانــد گفتهای بس خشن برجمع خواند
خویشتن‌را ترش‌وغمگین‌ساخت او نرد های بازگونــه باخت او
گفتشان شاه مـرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه مـا را ریختید
دست بر سینه زدیت انــدر ضمان شاه را مـا فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم مالها را با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسراییلیان دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خـام این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می برید مملکتها را مسلم میخورید
رأیتان این بود و فرهنك و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بردرم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند وبگفتند ای خدیو گر یکی کرت زما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم وهم حیران ز آنچ ماها کرده‌ایم
فوت شد ازما وحملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم مـا تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رأی تو افکار و هش
تانُه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرّد تیـر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد　　سر نگون آید زخون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند　　شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند　　سبلتان و ریش خود بر می کند

خواندن فرعون زنان نوزاد را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت　　سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان باطفلکان میدان روید　　جمله اسراییلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید　　خلعت وهر کس ازایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست　　تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مرزنان را خلعت و صلّت دهد　　کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده‌ست هین　　گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان باطفلکان بیرون شدند　　شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هرزنی نوزاده بیرون شد ز شهر　　سوی میدان غافل از دستان وقهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند　　هرچه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که اینست احتیاط　　تا نروید خصم و نفزاید خُباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را درآتش انداز

خودزن عمران که موسی برده بود　　دامن اندرچید ازآن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانها　　بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کود کیست　　نآمد اومیدان که در وهم وشکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست　　کود کی دارد و لیکن پُرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را　　در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر　　کی زاصل آن خلیلست آن پسر

عصمت یا نارُ کونی باردا　　لا تکونُ النارُ حرًّا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر　　بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند　　باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند　　پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف　　نیك نیکو بنگرید اندر غُرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی‌را در آب افگن

باز وحی آمد که در آبش فگن　　روی در اومید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد　　من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش　　جمله می‌پیچید هم در ساق وپاش
صدهزاران طفل می کشت او برون　　موسی اندر صدر خانه در درون
ازجنون می کشت هرجا بدجنین　　از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود　　مکر شاهان جهانرا خورده بود
لیك ازو فرعون تر آمد پدید　　هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها　　این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا　　تا بیزدان که الیه المنتهی
کآن یکی دریاست بی‌غورو کران　　جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیلها و چارها گر اژدهاست　　پیش الاّ الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد　　محو شد و الله اعلم بالرشاد
آنچه‌درفرعون بودآن در توهست　　لیك اژدرهات محبوس چهست
ای دریغ‌این جمله‌احوال تواست　　تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت　　ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین   دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست   ورنه چون فرعون اوشعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید وآورد بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی   تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود   آنك جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست   کی طلب در راه نیکو رهبراست
لنگ ولوك وخفته شکل و بی‌ادب   سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
که بگفت و که بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت‌آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش
هرحس خود را درین جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا   همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید   گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه‌خوشها ز دریاییست ژرف   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبیست   برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر آشتیست   دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود   هرگله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست

بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف   گرد کوهستان در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل اوشد پر زبیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق   مارگیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش بردلقی بدوخت
صدهزاران مارو که حیران اوست   او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانهٔ   می‌کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهایی مرده‌ای آورده‌ام   در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیك   زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده می نمود
عالم افسردست و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد
پارهٔ خاك ترا چون مرد ساخت   خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سواند و زانسو زنده‌اند   خامش اینجا وآن طرف گوینده‌اند
چون ازآن سوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند   جوهر آهن بکف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود   بحر با موسی سخن دانی شود

ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری در کشد اُستن حنّانه آید در رَشد
سنگ بر احمد سلامی میکند کوه یحیی را پیامی می کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می روید محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسهٔ تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کردهای تأویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
بلك مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می دهد آن دلالت همچو گفتن می بود
این بود تأویل اهل اعتزال وآن آنکس کو ندارد نور حال
چون زحس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر می کشید آن مار را باصد زحیر
تابغداد آمد آن هنگامه جو تا نهد هنگامهٔ بر چار سو
برلب شط مرد هنگامه نهاد غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد سد هزاران خام ریش صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام رفته در هم چون قیامت خاص وعام

چون همی جرّاقه جنبانید او   می کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود وزنده گشت او ازشگفت   اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یك تحیر صدهزار
با تحیّر نعره ها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سگست او بندوزان بانگ بلند   هر طرف می رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر   اژدهایی زشت غُرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جاخشك گشت   کی چه آوردم من از کهسار ودشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر اُستُنی پیچید و بست   استخوان خورده را درهم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است   از غم و بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر   پشهٔ گردد ز جاه و مال صَقر
اژدها را دار در برف فراق   هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات   لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو زمات   رحم کم کن نیست او زاهل صلات

کآن تف خورشید شهوت بر زند … آن خفاش مرد ریگت پر زند
می کشانش در جهاد و در قتال … مردوار الله یجزیك الوصال
چونك آن مرد اژدها را آورید … درهوای گرم‌وخوش شدآن مرید
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز … بیست همچندانك ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا … بسته داری در وقار و در وفا
هرخسی را این تمناکی رسد … موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او … در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم … خلق را کشتی وافکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق … در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت … کین تو در سینه مردوزن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد … از خلافت مردمان را نیست بد
من‌هم از شرت اگر پس می خزم … در مکافات تو دیگی می پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا … یا بجزفی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی … دردل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی … خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند … عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی کی می کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست … گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف … این طرف‌رسوا و پیش حق شریف
پیش‌خلقان خوار وزار و ریشخند … پیش حق‌محبوب و مطلوب وپسند

از سخن میگویم این ور نی خدا ‌ ‌ ‌ ‌ از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست وآن بندگانش ‌ ‌ ‌ ‌ ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق ‌ ‌ ‌ ‌ هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه‌السلام

گفت فرعونش ورق درحکم ماست ‌ ‌ ‌ ‌ دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان ‌ ‌ ‌ ‌ از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو ‌ ‌ ‌ ‌ خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را ‌ ‌ ‌ ‌ تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز ‌ ‌ ‌ ‌ مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه‌السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر توچیری ومرا خود یار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بندهٔ فرمانم بد آنم کار نیست
می زنم با تو بجد تا زنده ام ‌ ‌ ‌ ‌ من چه کارهٔ نصرتم من بنده‌ام
می زنم تا در رسد حکم خدا ‌ ‌ ‌ ‌ او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه‌السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان ‌ ‌ ‌ ‌ مهلتش ده متّسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع ‌ ‌ ‌ ‌ تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او کنی من خفته‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیلهاشانرا همه بر هم زنم ‌ ‌ ‌ ‌ و آنچ افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم ‌ ‌ ‌ ‌ نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم ‌ ‌ ‌ ‌ آنک اندر وهم نارند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دُم دراز — گو سپه گرد آر وصد حیله بساز

مهلت دادن موسی علیه‌السلام فرعون‌را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی زما
او همی شد واژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را میکرد ریگ او زیرسم
سنگ و آهن‌را بدم در میکشید — خرد مـی‌خایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج — کی‌هزیمت‌میشد ازوی روم‌و گرج
کفك می‌انداخت چون اشتر زکام — قطرهٔ بر هر که زد می شد جذام
ژغ ژغ دندان او دل میشکست — جان شیـران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی — شدق او بگـرفت باز او شد عصـا
تکیه بروی کرد ومیگفت‌ای‌عجب — پیش ما خورشید وپیش خصم‌شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه — عالمـی پر آفتابی چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیـره‌ام در چشم بنـدی خدا
من ازایشان خیره ایشان هم زمن — از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بر دم بسی جـام رحیق — سنگ شد آبش بپیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش — هر گلی چون‌خار گشت ونوش‌نیش
آن نصیب جان بی خویشان بود — چونك با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار بـایـد پیش ما — تـا بیـداری ببینـد خـوابها
دشمن‌اینخواب خوش‌شد فکرخلق — تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را — خورده حیرت فکر را وذکر را
هرك کاملتر بـود او در هنـر — او بمعنـی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رُجوع اینسان بود   که گله واگردد و خانه رود
چونك وا گردید گله از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین   اَضحك الرّجعی وجوهَ العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ   فخر را دادند و بخریدید ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج   از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   ز آنك این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سرست   زآنك هرفرعی باصلش رهبرست
هرپری برعرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیآموزی بمرد   کش بباید سینه را ز آن پاك کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنك باش
آخرون السابقون باش ای ظریف   بر شجر سابق بود میوهٔ ظریف
گر چه میوه آخر آید در وجود   اولست او زآنك او مقصود بود
چون ملایك گوی لا علم لنا   تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا   همچو احمد پرّی از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد   گم نهٔ الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیك   بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز   هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سوجو جواب ای مرتضی   کین سؤال آمد از آن سو مرترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست   تاب لا شرقی ولاغرب از مهیست
تو ازین سو واز آن سو چون گدا   ای کُه معنی چه می جویی صدا

هم از آن سوجو که وقت دردتو   میشوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی   چونك دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشتهٔ الله گو   چونك محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی گمان   هر که بشناسد بود دایم بر آن
و آنك در عقل و گمان هستش حجاب   گاه پوشیده‌ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون   عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر   رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم   کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم وافسانه گردم در حنین   تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار   وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق   حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست   ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتوست   هردو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر   بام زیر زید و برعمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زآن دو کس   سقف سوی خویش یك چیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن   قاصر از معنیّ نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند   بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون بمداین در طلب ساحران

چونك موسی بازگشت و او بماند   اهل رأی و مشورت را پیش خواند
آن‌چنان دیدند کز اطراف مصر   جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان   هرنواحی بهر جمع جادوان
هرطرف که ساحری بد نامدار   کرد پران سوی او ده پیك کار

دو جوان بودند ساحر مشتهر — سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار — در سفرها رفته بر خُمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب — آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده — دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی — بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه — کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنك دو درویش آمدند — برشه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا — که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشگر جمله بیچاره شدند — زین دو کس جمله بافغان آمدند
چارهٔ می‌باید اندر ساحری — تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دوساحرراچون این پیغام داد — ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چوجنبیدن گرفت — سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست — حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را ازگور وپرسیدن از روان پدرحقیقت موسی علیه‌السلام

بعد از آن گفتند ای مادر بیا — گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه — پس سه روزه داشتند از بهرشاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما — شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد اورا بتنگ آورده‌اند — آب رویش پیش لشگر برده‌اند
نیست با ایشان‌سلاح ولشگری — جز عصا و درعصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای — گرچه درصورت بخاکی خفته‌ای

آن اگر سحرست ما را ده خبر   ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
نا امیدانیم و اومیدی رسید   راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من   هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست   لیك راز از پیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید   از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آنحکیم   آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست   چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان وهان آن ایزدیست   او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصّواب
جان بابا چون بخسپد ساحری   سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونك چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونك خفت آن جهد او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی کی حق کند حقست وراست   جادوی خواندن مر آنحق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست   گر بمیرد نیز حقش رافعست

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی ووفات مصطفی را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر بچه کی قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق ... گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزهت را رافعم ... بیش و کم کن راز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم رافعم ... طاغیان را از حدیثت دافعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو ... تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم ... نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو ... در محبت قهر من شد قهر تو
نام تواز ترس پنهان میگوند ... چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین ... دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را ... کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه ... دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما ... تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی ... صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا ... کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ ... چون عصایش دان تو آنچ گفتهٔ
قاصدان را بر عصایش دست نی ... تو بخسپ ای شه مبارك خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان ... بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچ پوزش می کند ... قوس نورت تیر دوزش می کند
آنچنان کردوازآن افزون که گفت ... او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

جان بابا چونک ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت   تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر ازبهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کآن روز ورود   موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو   کی بروآن سوی نخلستان بجو
چون بیآمد دید در خرما بنان   خفتهٔ کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر   عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنک دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش   نیست غایب ناظرت از هفت‌وشش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من   لیك کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته‌ست اودراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود   کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن‌چنان برخود بلرزید آن عصا   هر دو برجا خشك گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها وحمله کرد   هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین‌شان شد که هست از آسمان   زآنك می دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان … سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و مارا کی رسد … امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه … ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند … پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام … گشت بر دوزخ تن وجانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دویار … اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا … در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین‌را بوسه دادند و شدند … انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست برسینه زدن درقهر خصم او که این برما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران … دادشان تشریفهای بس گران
وعدشان کرد و پیشین هم بداد … بندگان و اسبان ونقدوجنس وزاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان … گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا … که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه … غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان … کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست … کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک … نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست … بایداین دوخصم را درخویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج … نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست … لیک نورش نیست دیگر زآن سرست
گر نظر درشیشه داری گم شوی … زآنک از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی … از دوی واعداد جسم منتهی

از نظر گاهست ای مغز وجود　　اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن درچگونگی وشکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود　　عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی　　اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود　　اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم او فتاد　　گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی‌را دست بر گوشش رسید　　آن بروچون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود　　گفت شکل پیل‌دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست　　گفت‌خود این‌پیل‌چون تختی‌بدست
همچنین هر یك بجزوی که رسید　　فهم آن می کرد هر جا می‌شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف　　آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی　　اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم‌حس‌همچون کف‌دستست‌و بس　　نیست کف را برهمهٔ او دست رس
چشم دریا دیگرست و کف دگر　　کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب　　کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می زنیم　　تیره چشمیم و درآب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب　　آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش　　روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب　　کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان　　کی خدا افگند این زه در کمان
این‌سخن هم ناقص است وابترست　　آن‌سخن کی‌نیست‌ناقص‌آن‌سرست
گر بگوید زآن بلغزد پای تو　　ورنگوید هیچ ازآن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی   یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پارا حیاتت زین گلست   این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی   پس شوی مستغنی از گل می‌روی
شیر خواره چون ز دایه بسکلد   لوت خواره شد مراو را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب   جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر   ای تو نور بی حجب را پذیر
تا پذیرا گردی ای جان نوررا   تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی   بلك بی گردون سفر بی چون کنی
آن چنان کز نیست در هست آمدی   هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند   لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وآنگه هوش دار   گوش را بر بند و آنگه گوش دار
نی نگویم زآنك خامی تو هنوز   در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام   ما برو چون میوهای نیم خام
سخت گیرد خامها مرشاخ را   ز آنك در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان   سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان   سرد شد بر آدمی ملك جهان
سخت گیری و تعصب خامیست   تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن   نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی   تو ز پیش خود بپیش خود شوی

بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندرخواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلك گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خودچه جای حد بیداریست وخواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچ نآمد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زآن آفتاب / آنچ نآمد در کتاب و در خطاب
دم مزن تادم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا ازهر گزند
هین مکن کی کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لَم یَلِد لَم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند ازینها گفتهٔ باهر کسی تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز بر سر کنعان زد وشد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه برد بار مرمرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم پس چرا بر بود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود خود ندیدی توسپیدی او کبود
چونك دندان تو کرمش در فتاد نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقئی تن نگردد زار ازو گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو غیر نبود آنك او شد مات تو
توهمی دانی که چونم با تو من بیست چندانم که بایاران چمن
زنده از توشاد از تو عایلی مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال بلك بی چون وچگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش‌ازین طوفان و بعد این مرا تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو میگفتم نه با ایشان سخن ای سخن بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن گاه با اطلال و گاهی با دِمَن

روی در اطلال کرده ظاهرا او کرا میگوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی واسطهٔ اطلال را برداشتی

زآنك اطلال لئیم و بَد بُدند نی ندایی نی صدایی میزدند

من چنان اطلال خواهم درخطاب کز صدا چون کوه وا گوید جواب

تا مُثنا بشنوم من نام تو عاشقم بر نام جان آرام تو

هر نبی زآن دوست دارد کوه را تا مثنا بشنود نام ترا

آن کُه پست مثال سنگلاخ موش را شاید نه مارا در مُناخ

من بگویم او نگردد یار من بی صدا ماند دَم گفتار من

بازمین آن به که هموارش کنی نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را حشر گردانم برآرم از ثرا

بهر کنعانی دل تو نشکنم لیك از احوال آگه میکنم

گفت نی نی راضیم کی تو مرا هم کنی غرقه اگر باید ترا

هر زمانم غرقه میکن من خوشم حکم تو جانست چون جان میکشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توم در شُکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صُنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر من لم یرض بقضآیی فلیطلب ربا سوای

دی سؤالی کرد سائل مر مرا زآنك عاشق بود او بر ماجرا

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — هر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفرمقضی‌نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا راخواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفرزآن رو کهٔ قضاست — نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا هم کفر نیست — حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهلست و قضای کفر علم — هر دو کی یك باشد آخر حلم خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست — بلك از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنك او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان‌آنك حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب — پیش یك آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا — کی عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد — گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن‌جوابست آن گزین — که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را — حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم — پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق — یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این نیست صاحب درد رااین فکر هین

حکایت

در صحابه کم بُدی حافظ کسی گرچه شوقی بود جانشانرا بسی
ز آنك چون‌مغزش‌درآ گند ورسید پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فُستق و بادام هم مغز چون‌آ گندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش ز آنك عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چوضد طالبیست وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را کلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود جَلَّ فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز زسلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز جمع ضدین است چون گردو دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صناديقند پر از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست ز آنك صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد زبار به ز صندوقی که پرموش است ومار
حاصل اندر وصل‌چون افتاد مرد گشت دلالـه بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح شد طلب‌کـاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان سرد باشد جست وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول   زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن، طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست   گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من بپیشت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیك   من نمی‌یابم نصیب خویش نیك
آنچ میدیدم ز تو پارینه سال   نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل زآب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی   راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو   من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی   حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من   جزو مقصودم ترا اندر ز من
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی   عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنك او یك تو بود   مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی اش نمانی منتظر   هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال   بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حال جو

کیمیای حال باشد دست او … دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود … خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنك او موقوف حالست آدمیست … که بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال … لیك صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او … زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی … بر امید حال بر من می تنی
آنك یك دم کم دمی کامل بود … نیست معبود خلیل آفل بود
وآنك آفل باشد و گه آن و این … نیست دلبر لا أُحبّ الافلین
آنك او گاهی خوش و گه ناخوش است … یك زمانی آب و یك دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی … نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت … وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق نور ذوالجلال … ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که اولم یولدست … لم یلد یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زندهٔ … ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنك تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می طلب … آب می‌جو دایماً ای خشك لب
کآن لب خشکت گواهی میدهد … کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب … که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلب کاری مبارك جنبشیست … این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست … این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون مبشر در صیاح … میزند نعره که میآید صباح

گر چه آلت نیستت تو می طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلب کار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سُست سُست
هرچه داری تو زمال و پیشهٔ نه طلب بود اول و اندیشه

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد کی مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری‌سست جُنبی مَنبلی
بر خران پشت ریش بی مراد بار اسبان واستران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم زراه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود خفتم اندر سایهٔ این فضل وجود
کاهلان و سایه خسپان را مگر روزیی بنوشتهٔ لونی دگر
هر کرا پایست جوید روزیی هر کرا پا نیست کن دل سوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین ابر را می کش بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بنا گه بی تعب کی ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش یا کسی دادست بنك بی هشیش

راه روزی کسب ورنجست وتعب هر کسی را پیشهٔ داد و طلب
اُطلُبُوا الاَرزاق فی اَسبابها اُدْخلُوا الاوْطانَ من اَبوابها
شاه و سلطان ورسول حق کنون هست داود نبی ذو فنون
باچنان عزی و نازی کاندروست که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود زآدم تا کنون کی بدست آواز همچون ارغنون
کی بهر وعظی بمیراند دویست آدمی را صوت خوبش کردنیست
شیرو آهو جمع گردد آن زمان سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صدچندین مرو را معجزات نور رویش بی جهات ودر جهات
باهمه تمکین خدا روزی او کرده باشد بستهٔ اندر جست وجو
بی زره بافی و رنجی روزیش می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس ماندهٔ خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
این‌چنین مدبرهمی خواهد که زود بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیآمد در میان که بر آیم بر فلك بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر که رسیدت روزی و آمد بشیر
وآن همی خندید ما را هم بده زآنچ یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا او ازین خواهش نمی آمد جدا

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح
قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعاء
زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح
خواهنده را به است از آنچ میخواهد آنرا ازو

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا می کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست   مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب   تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضا گر درون همچون جنین   چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده   یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی   زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر   زهره کی دارد کی آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم   بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کردهٔ هر چیز را   ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر   گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد   و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلك هفتاد و دو ملت هر یکی   بی خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال یکدگر   نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم   چون بداند سبحهٔ صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بیخبر   جبری از تسبیح سنی بی اثر
هست سنی را یکی تسبیح خاص   هست جبری را ضد آن در مناص

اين همى گويد كه آن ضالست و گم   بى خبر از حال او وز امر قم
وآن همى گويد كى اين را چه خبر   جنگشان افكند يزدان از قدر
گوهر هر يك هويدا ميكند   جنس از ناجنس پيدا ميكند
قهر را از لطف داند هر كسى   خواه دانا خواه نادان يا خسى
ليك لطفى قهر در پنهان شده   يا كه قهرى در دل لطف آمده
كم كسى داند مگر ربانيى   كش بود در دل محك جانيى
باقيان زين دو گمانى مى برند   سوى لانهٔ خود بيك پر ميپرند

بيان آنك علم را دو پرست و گمان را يك پرست، ناقص آمد ظن بپرواز ابترست ، ومثال ظن و يقين در علم

علم را دو پر گمان را يك پرست   ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ يك پر زود افتد سر نگون   باز بر پرد دو گامى يا فزون
افت و خيزان ميرود مرغ گمان   با يكى پر بر اميد آشيان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود   شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن يَمشى سَويًّا مستقيم   نى علىٰ وجهِهٖ مكبًّا اوْ سَقيم
با دو پر بر مى پرد چون جبرئيل   بى گمان و بى مگر بى قال وقيل
گر همه عالم بگويندش توى   بر ره يزدان و دين مستوى
او نگردد گرم تر از گفتشان   جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گويند او را گمرهى   كوه پندارى و تو برگ كهى
او نيفتد در گمان از طعنشان   او نگردد دردمند از طعنشان
بلك گر دريا و كوه آيد بگفت   گويدش با گمرهى گشتى تو جفت
هيچ يك ذره نيفتد در خيال   يا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمیآید ورا رنجوریی — کی بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — کی بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو برجای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستاد احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وآن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمائید و حنین
تا چوسی کودك تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هریکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — کی نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آنسو گند داد او جمله را — تا کی غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر — کی میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست، تفاوت عقول از تحصیل علماست

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال کی عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زآنك رای کودکی کی ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زآن طفل خرد پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خود فزون آن به کی آن از فطرتست تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر تا در آید اول آن یار مصر
زآنك منبع او بدست این رای را سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ رویت زرد فام
گفت استا نیست رنجی مرمرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این‌چنین اندکی آن وهم افزون‌شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس درشگفت

بیمارشدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن واز طفل و مرد زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است وظن ز آنك در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی   گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلك می افتی ز لرزهٔ دل بوهم   ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم وز بیم   برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین بازن که مهر اوست سست   من بدین حالم نپرسید ونجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من   قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خودمست گشت   بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد   کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی   کی مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وحال من ببین   از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق   می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت   وهم و ظن لاش بی معنیستت
گفتش ای غر تو هنوزی درلجاج   می نبینی این تغیر وارتجاع
گرتو کور و کر شدی ماراچه‌جرم   ما درین رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه   تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رومه تو رهی مه آینه‌ت   دایماً در بغض و کینی وعنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران   تا بخسبم که سرمن شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد   کای عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد از وهم و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آوردو گسترد آن عجوز   گفت امکان نی و باطن پر زسوز
گر بگویم متهم دارد مرا   ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی   آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قَبوله یُفرَض   اِن تَمارَضتُم لَدَینا تَمرَضوا
گر بگویم او خیالی بر زند   فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون میکند   بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد   آه آه و نالـه از وی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان   درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم   بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار دروهم افگندن کودکان استاد را که اورا ازقرآن خواندن ما درد سرافزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند   درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت‌ای کودکان   بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سرافزاید استا را ز بانگ   ارزد این کو دردیابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید   درد سرافزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم   دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها   همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت   روز کُتّاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست   این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما   گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ   صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا   تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید … بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت اوستاد

بامدادن آمدند آن مادران … خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف … سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او … جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر … جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین … آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل … بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی … او زدید رنج خود باشد ثقیل
از زنان مصر یوسف شد سمر … که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعد های خویش … روح واله کی نه پس بیند نه‌پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب … کی ببرد دست و پاپایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار … بر گمان آنك هست او بر قرار
خود ببیند دست رفته در ضرر … خون ازو بسیار رفته بی خبر

در بیان آنك تن روح را چون لباسی است واین دست آستین دست روح است واین پای موزهٔ پای روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس … رو بجو لابس لباسی را ملبس
روح را توحید الله خوشترست … غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پادر خواب بینی وائتلاف … آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی کی بی بدن داری بدن … پس مترس ازجسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش کی در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

گر باهمهٔ چو بی منی بی‌همه ای ... ور بی‌همه‌ای چو بامنی با همه‌ای
بود درویشی بکهساری مقیم ... خلوت او را بود هم خواب وندیم
چون ز خالق می‌رهید اورا شمول ... بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانك سهل شد ما را حضر ... سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنانك عاشقی بر سروری ... عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند ... میل آنرا در دلش انداختند
دست وپا بی‌میل جنبان کی شود ... خار وخس بی‌آب و بادی کی رود
ور ببینی میل خود سوی سما ... پر دولت بر کشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین ... نوحه می کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند ... جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین ... تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد بپیش زرگری ... که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رومرا غلبیر نیست ... گفت میزان‌ده بدین‌تسخرمه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان ... گفت بس‌بس این‌مضاحك را بمان
من ترازویی که میخواهم بده ... خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم ... تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش ... دست لرزان جسم تو نا منتعش

وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد / دست ارزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زرّ خود را در غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری / گوییم غلبیر خواهم ای جری
من زاول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود کی میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت کی بیفشان آن خورم کی باد افگنده باشد از درخت

اندر آن کُه بود اشجار و ثمار / بس مرود کوهی آنجا بی شمار
گفت آن درویش یارب با تو من / عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد بپیمان بر زنید
هر زمان دلرا دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کُلُّ اِصْباحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِید / کُلُّ شَیْءٍ عَنْ مُرادِی لایَحِید
در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دلرا دگر رایی بود / آن نه از وی لیك از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تأثیر حکمست و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود ازمرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد / گر نخواهد ور بخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش　　سوی دامی می پرد با پرّ خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان باثر پیدا

بینی انـدر دلق مهتر زادهٔ　　سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نابکاری سوخته　　اقمشه و املاك خـود بفروخته
خان ومان رفته شده بدنام وخوار　　کـام دشمن میرود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا　　همتی مـی‌دار از بهر خـدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام　　مال وزرّ و نعمت از کف داده‌ام
همتی تـا بوك مـن زین وارهم　　زین گل تیره بـود کـه برجهم
این دعا میخواهد اوازعام و خاص　　کالخلاص والخلاص والخلاص
دست باز و پای باز و بند نی　　نی موکل بر سرش نی‌آهنی
از کدامین بند میجویی خلاص　　و از کدامین خبس میجویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی　　کـه نبیند آن بجز جان صفی
گرچه‌پیدانیست‌آن‌درمکمن است　　بدتر از زندان و بند آهن است
ز آنك آهنگر مرآن را بشکند　　حفره گرهم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران　　عاجز از تکسیرآن آهنگـران
دیدن آن بند احمد را رسد　　بر گلوی بسته حبلٌ من مسد
دید برپشت عیال بولهب　　تنگ هیزم گفت حمالةَ حطب
حبل و هیزم را جزاوچشمی ندید　　کـه پدید آید بروهر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند　　کین‌زبی‌هوشیست وایشان‌هوشمند
لیك از تأثیر آن پشتش دوتو　　گشته و نالان شده او پیش تو
کـه دعایی همتی تـا وارهم　　تـا ازین بند نهان بیرون جهم
آنك بیند ایـن علامتها پدید　　چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال   که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مُرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را برخوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوّت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونك از امرودْبن میوه سکست   گشت اندر نذر و عهد خویش‌سست
هم درآن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ‌را با دزدان و بریدن دستش‌را

بیست از دزدان بدند آنجا وبیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدآنجاپای چپّ ودست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش‌را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ‌برزد برعوان کای‌سگ‌ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه   که ندانستم خدا برمن گواه
هین بحل کن مرمرازین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش‌را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او

من شکستم عهد و دانستم بدست ‌ ‌ تا رسید آن شوم جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست ‌ ‌ باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال ‌ ‌ تو ندانستی ترا نبود و بال
وآنك او دانست او فرمان رواست ‌ ‌ با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو ‌ ‌ که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص ‌ ‌ بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست ‌ ‌ گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده ‌ ‌ شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضیّ حبر نیك خو ‌ ‌ از گلو و رشوتی او زرد رو
بلك در هاروت وماروت آن شراب ‌ ‌ از عروج چرخشان شد سدّ باب
بایزید از بهر این کرد احتراز ‌ ‌ دید در خود کاهلی اندر نماز
ازسبب اندیشه کرد آن ذولباب ‌ ‌ دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب ‌ ‌ آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین ‌ ‌ گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست ‌ ‌ مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق ‌ ‌ کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع وزنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت ‌ ‌ کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوّ جان خویش ‌ ‌ در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق ‌ ‌ گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا ‌ ‌ لیك مخفی دار این را ای کیا
تانمیرم من مگو این با کسی ‌ ‌ نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قومی دگر از روزنش مطلع گشتند بـر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کرد کار من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بدند که درین غم بر تو منکر میشدند
کی مکرسالوس بود او در طریق که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کآن رمه کافر شوند در ضلالت در گمان بـد روند
این کرامت را بکردیم آشکار که دهیمت دست اندر وقت کـار
تا که آن بیچارگان بد گمان رد نگردند از جناب آسمان
من تـرا بی‌این کرامتها ز پیش خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن ترسی وز تفریق اجـزای بدن
وهم تفریق سرو پا از تو رفت دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون برقطع دست وپا

ساحران را نی که فرعون لعین کـرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان درهمآن وهم وتخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه وتخویف وترس از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته‌اند بر دریچهٔ نـور دل بنشسته‌اند
سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند چابك وچست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صدبارشان خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیبرا چون دیده‌اند از فروع وهم کم ترسیده‌اند
اینجهان خوابست‌اندرظن مه‌ایست گررود درخواب دستی باك نیست
گربخواب اندر سرت ببرید گاز هم سرت برجاست‌هم عمرت دراز

گر ببینی خواب در خود را دونیم تن درستی چون بخیزی نی‌سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن نیست باك و نی دوصد پاره شدن
این جهانرا که بصورت قایمست گفت پیغمبر که حُلم نایمست
از رهٔ تقلید تو کردی قبول سالکان این دیده پیدا بی رسول
روزدرخوابی‌مگو کین‌خواب نیست سایه فرعست‌اصل جزمهتاب نیست
خواب وبیداریت‌آن دان ای عضد که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام بیخبر زآن کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانو اش نلرزد هر دمی رو ترش کی دارد او از هرغمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم کی بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست ورنه خودما را برهنه تربهست
بی لباس این خوب را اندر کنار خوش درآریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر پیش شتر کی من بسیار در رو می‌افتم وتو نمی‌افتی الابنادر

گفت استر با شترکای خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نه‌آیی بر سر و خوش می‌روی من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی خواه ورخشکی و خواه اندر نمی
این سبب راباز گو بامن که چیست تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز توروشن ترست بعد ازآن هم از بلندی ناظرست

چون بر آیم بر سر کوهی بلند آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همهٔ پستی و بالائیّ راه دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم از عثار و او فتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یك دوسه گام دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الأعمی لدیکم والبصیر فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را درشکم حق جان دهد جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزو ها حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد چون نداند جذب اجزاء شاه فرد
جامع این ذرّها خورشید بود بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کآن ازو غایب نشد باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیز بعد ازپوسیدن باذن الله و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیز

هین عُزیزا در نگر اندر خرت که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را آن سر و دم و دو گوش وپاش را
دست نی و جزو بر هم مینهد پارها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقتِ خرز آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر پیدا ببین تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام تانلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانك وقت خفتن ایمنی از فوات جمله حسهای تنی

برحواس خود نلرزی وقت خواب … گر چه میگردد پریشان وخراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین … آسمانی شمع بـر روی زمین
چون پیمبر درمیان امتان … درگشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش … چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او … سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما ز مرگ و هجـر فرزندان تو … نوحه میداریم با پشت دو تـو
تو نمی گریی نمی زاری چرا … یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون … پس چه او میدستمان از تو کنون
ما باومید تویم ای پیشوا … که بنگذاری تو مـا را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت … خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار … ما باکرام تویم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان … کی نماند هیچ مجرم را امـان
گفت پیغمبر که روز رستخیز … کی گذارم مجرمانرا اشك ریـز
من شفیع عاصیان باشم بجان … تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد … وا رهانم از عتاب نقض عهـد
صالحان امّتم خود فارغند … از شفاعتهای من روز گزنـد
بلك ایشانرا شفاعتـها بود … گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیـری برنداشت … من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنك بی‌وزرست شیخست‌ای‌جوان … در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کی بود پیر یعنی موسپید … معنی این مو بدان ای بی امید
هست‌آن موی سیه هستی او … تا ز هستیّش نماند تای موی

چون که هستی‌اش نماند پیراوست　　گرسیه موباشداویا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر　　نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر　　که جوان نا گشته ماشیخیم وپیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر　　شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست　　نیست بروی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپیدار با خودست　　او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست　　او نه از عرش است او آفاقیست

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن برمرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق　　که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همهٔ کفار ما را رحمتست　　گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است　　که چرا ازسنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا　　کی ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگانرا هم درآن اندیشه دار　　که نباشند از خلایق سنگسار
زآن بیاورد اولیا را بر زمین　　تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص　　حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند　　چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را　　رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل　　رحمت دریا بود هادی سُبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو　　رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر　　هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد　　سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او　　ره برد تا بحر همچون سیل وجو

ور کند دعوت بتقلیدی بود … نه از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه … همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش … چونك فصّاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشك دیدهاست … دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز … خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گرحی‌اند … غایب و پنهان ز چشم دل کیند
من چو بینمشان معیّن پیش خویش … از چه رو رورا کنم همچون توریش
گر چه بیرونند از دور زمان … با من‌اند وگرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق … با عزیزانم وصالست و عناق
خلق انـدر خواب می‌بینندشان … من ببیداری همی بینم عیان
زین جهان خودرا دمی پنهان کنم … برگ حس‌را از درخت‌افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان … عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان بازکرد … کارهای بسته را هم ساز کرد
حسّها و اندیشه بر آب صفا … همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد … آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس‌بس انبه‌بود برجو چون‌حباب … خس‌چو یکسورفت پیدا گشت‌آب
چونك دست عقل نگشاید خدا … خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او … آن هوا خندان وگریان عقل تو
چونك تقوی بست دو دست هوا … حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد … چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حسّ رابی خواب خواب‌اندر کند … تاکه غیبیها ز جان سر برزند
هم ببیداری ببیند خوابها … هم ز گردون بر گشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر   مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز   هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست   چونك نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود   که جز اورا نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته   من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم   تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج   کشف شد کالصبرُ مفتاحُ الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت از سؤال کردن با این نیت کی صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا   دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را با هم دگر در می‌فگند   زآهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد اوکم دیده بود   در عجب می‌ماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو   که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر او لیترست   صبر تا مقصود زوتر ره برست
چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پرّان تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود   سهل از بی صبریت مشکل شود
چونك لقمان تن بزدهم در زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او   پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی   در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکودمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای‌فلان / آخر ِ و العصر را آ که بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نا بینا و مصحف

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل‌درزمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست ازخواب‌آن عجایب را بدید
که‌زمصحف کورمیخواندی درست / گشت بی صبرو ازوآن حال‌جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خواهی همی‌بینی سطور
آنچ میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صُنع خدا
من زحق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دودیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مردکار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم‌بر ترآ
هرزمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جو هرا
همچنان کردو هر آنگاهی که‌من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کرد گار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچ بستاند فرستد اعتیاض

گر بسوزد باغت انگورت دهد   در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض میآید از مفقود زفت
چونك بی آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتش ما را کشد
بی چراغی چون دهد از روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و دعاولابه نکنند کی‌این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن ره روان   که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضا شان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان کشود   که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند   اختران زآن‌سان که‌خواهد آن‌شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت   هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او   ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان   بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه‌راست گفتی همچنین   در فر و سیمای تو پیداست این

این وصد چندینی ای صادق ولیك شرح کن این‌را بیان کن نیك نیك
آنچنانك فاضل و مرد فضول چون بگوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان پاشی بود خوانش پر هر گونهٔ آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که ادخلو
میل و رغبت کآن زمام آدمیست جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذرهٔ پر نجنباند نگردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بندهٔ خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب بلك طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود نی پی ذوق حیوة مُستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج بهر یزدان می مرد نه ازخوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او نی برای جنت و اشجار وجو
ترك کفرش هم برای حق بود نی ز بیم آنك در آتش رود
این چنین آمد ز اصل خوی او نی ریاضت نی بجست و جوی او

آنکهان خندد کی او بیند رضا — همچو حلوای شکر او را قضا
بندهٔ کش خوی و خلقت این بود — نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا — که بگردان خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا — چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه‌ازرحم‌خود — میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم‌سوختست — که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ او صاف او عشقست و او — سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هرطروقی این فروقی کی شناخت — جز دَقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچهٔ — عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
برزمین میشد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن‌روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کَم دو روز اندر دهی انداختی
گفت دریك خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من‌فروز
غِرّةُ اَلمسکنْ اُحاذِرُهُ اَنا — اِنقُلی یا نفسُ سافِرْ للغنا
لا أعوِّدْ خلق قلبی بالمکان — کَیْ یکون خالصاً فی‌الاِمتحان
روز اندر سیر بُد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوی — منفرد از مرد و زن نی از دوی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان
زآن سبب کی جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خودسند   عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزوازاین کل گر برد یکسو رود   این نه آن کلست کو ناقص‌شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

مرعلی را در مثالی شیر خواند   شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنك در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنك اندر سیر مه را مات کرد   هم ز دین داری او دین رشك‌خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو میرفتی براه   کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم   بنده و بسته میان و مجملم
وآنك نشناسم تو ای یزدان جان   بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین   این چه عشقست‌وچه‌استسقاست‌این
مهر من داری چه میجوئی دگر   چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام   طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست   طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخرست وجاه — حرص اندر غیر تو ننگ وتباه
شهوت و حرص نران پیشی بود — وآن حیزان ننگ وبد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود — در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست — وآن دگر حرص سوی پس دوان
آه سرّی هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست — بر هر آنچ یافتی بالله مه‌ایست
بینهایت حضرتست این بارگاه — صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را باکمال نبوت وقربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ — در پی نیکو پیی سر گشتهٔ
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین — آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان ز من
اجعل الخضر لامری سببا — ذاك او امضی و اسری حقبا
سالها پرّم بپرّ و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بد آن — عشق جانان کم مدان از عشق نان
اینسخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه — گفت سافرتُ مدی فی خافقیه
سال ومه رفتم سفر از عشق ماه — بی خبر از راه حیران در اله

پا برهنه می روی بر خار وسنگ / گفت من حیرانم وبی‌خویش‌ودنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زآنك بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته او صاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی چون بوددر دورو دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بی چون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ / آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یك ساحل بگام / بود بیگه گشته روز ووقت شام

نمودن بمثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدآن
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
اینچگونه شمعها افروخته است / کین دو دیدهٔ خلق ازینها دوخته‌است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که برمه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك / میشکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد / مستی وحیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنك یك دیدن کند ادراك آن / سال ها نتوان نمودن از زبان

آنك يك دم بيندش ادراك هوش　　سالها نتوان شنودن آن بگوش
چونك پايانی ندارد رو اليك　　ز آنك لااحصی ثناءِ ما عليك
پيشتر رفتم دوان كآن شمعها　　تا چه چيزست از نشان كبريا
ميشدم بی‌خويش ومدهوش و خراب　　تا بيفتادم ز تعجيل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی عقل اندرين　　او فتادم بر سر خاك زمين
باز با هوش آمدم بر خاستم　　در روش گويی نه سر نی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد　　نورشان می‌شد بسقف لاژورد
پيش آن انوار نور روز درد　　از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هريك مرد شد شكل درخت　　چشم از سبزی ايشان نيكبخت
زانبهی برك پيدا نيست شاخ　　برك هم گم گشته از ميوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده　　سد ره چه بود از خلا بيرون‌شده
بيخ هر يك رفته در قعر زمين　　زير تر از گاو و ماهی بد يقين
بيخشان از شاخ خندان روی تر　　عقل از آن اشكالشان زير و زبر
ميوهٔ كه بر شكافيدی ز زور　　همچو آب از ميوه‌جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم‌خلق

اين عجب‌تر كه برايشان‌ميگذشت　　صدهزاران خلق از صحرا ودشت
ز آرزوی سايه جان می‌باختند　　از گليمی سايه‌بان می ساختند
سايهٔ آن را نمی ديدند هيچ　　صد تفو بر ديدهای پيچ پيچ
ختم كرده قهر حق بر ديدها　　كه نبيند ماه را بيند سها
ذرهٔ را بيند و خورشيد نی　　ليك از لطف و كرم نوميد نی

کاروانها بی نوا و این میوها ... پخته می‌ریزد چه سحرست ای‌خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق ... درهم افتاده بیغما خشك حلق
گفته هر برك وشکوفهٔ آن‌غصون ... دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می آمد ز سوی هر درخت ... سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر ... چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی‌می گفتشان کین سوروید ... تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست ... از قضاءِ الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز ... وز ریاضت گشت فاسد چون‌پیاز
او عجب میماند یارب حال چیست ... خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گونا گون با صد رأی و عقل ... یك قدم آن سو نمی آرند نقل
عاقلان و زیر کانشان ز اتفاق ... گشته منکرزین چنین باغی وعاق
یا منم دیوانه و خیره شده ... دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می مالم بهر لحظه که من ... خواب می بینم خیال اندر ز من
خواب چه بود بر درختان میروم ... میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران ... که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار ... ز آرزوی نیم غوره جان سپار
زاشتیاق‌وحرص یك بر گک درخت ... میزنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت وزین ثمار ... این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی خودم ... دست در شاخ خیالی در زدم
حَتّی اذامَااستیَاس اَلّرسلُ بگو ... تا بِظَنّوّا اَنّهُم قَد کُذِبوا
این‌قراءِت خوان که‌تخفیف کُذب ... این بود که خویش بیند محتجب

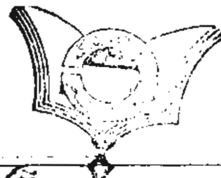
در گمان افتاد جان انبیا   ز اتفاق منکریٔ اشقیا
جاء هم بعد التشکك نصرنا   تر کشان گو بردرختجان بر آ
می‌خورومی ده بدآن کش روزیست   هردم و هرلحظهٔ سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانك چیست   چونك صحرا ازدرخت و برتهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که بنزدیك شما باغست و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف   تاچه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیز تر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت می‌شد فرد میشد هر دمی   من چه‌سان میگشتم ازحیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پی او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختانرا نه زانو نه میان   این چه ترتیب نمازست آن‌چنان
آمد الهام خدا کای با فروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جملهٔ در قعده پی یزدان فرد



چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشانرا سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   ای دقوقی مفخر و تاج و کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز   این بپوشیده‌ست اکنون بر تو نیز
بردلی کو در تحیر با خداست   کی‌شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشگفند   چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب ازولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست   اقتدا کردن بتو ای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاك   که بصحت روید انگوری ز خاك
دانهٔ پر مغز با خاك دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو وسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سرچنین کردند هین فرمان تراست   تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و ازخود جدا
هم در آن‌ساعت زساعت‌رست جان   ز آنك ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست   ز آنکش آن سوجز تحیر راه نیست

هر نفر را بر طویلهٔ خاص او   بسته اند اندر جهان جست وجو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بسکلد   در طویلهٔ دیگران سردر کند
در زمان آخر جیان چست خوش   گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظانرا گر نبینی ای عیار   اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری می کنی و دست و پا   بر گشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ   نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو   هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه بر گزار   تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا   چشم روشن باید اندر پیشوا
درشریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد وچست و فقیه   چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور   هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست   کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود   آن نجاسه باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا   آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوّث نیست زین   آن نجاست هست در اخلاق ودین
این نجاست بویش آید بیست گام   وآن نجاست بویش از ری تا بشام
بلك بویش آسمانها بر رود   بر دماغ حور و رضوان برشود

اینچ میگویم بقدر فهم تست ... مردم انـدر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو ... چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف ... اندرو نی‌آب ماند خود نه برف
امر غُضّوا غَضّةً أبصارکُم ... هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد ... گوش چون‌ریگست فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت ... می کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی ... بی عوض‌آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را ... مَدخَل اَعواض را وابدال را
کآن عوضها و بدلها بحر را ... از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌چرند ... ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها می کشد ... از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب ... ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیا الحق حسام الدین راد ... که فلك وارکان چو تو شاهی‌نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ... ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی ... قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا ... تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل ... حق نهادست این حکایات و مثل
گر چنان مدح ازتو آمد هم‌خجل ... لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف ... کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را ... که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد ... تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود ... در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج وهفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیختهٔ — کوزها در یك لگن در ریخته
زانك خود ممدوح جز یك بیش نیست — کیشها زین روی جز یك کیش نیست
دانك هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیك بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود — سر بچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت مادح ماه است او — گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح اومه راست نی آن عکس را — کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گم ره آن دلیر — مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند — شهوت رانده پشیمان میشوند
زآنك شهوت با خیالی رانده است — وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود — تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت — لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران — تا پر میلت پرد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند — بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم — مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز   قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار
چونک با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان ازجهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام   کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می کنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد ببسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست خیز رستخیز
حق همیگوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان بردهٔ   قُوت و قوّت در چه فانی کردهٔ
گوهر دیده کجا فرسودهٔ   پنج حس را در کجا پالودهٔ
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو زفرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوّت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بر دار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر بر آر و باز گو ‌ ‌ ‌ که بخواهم جُست از تو موبمو
قوّت پا ایستادن نبـودش ‌ ‌ ‌ که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زآن بار گران ‌ ‌ ‌ حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود ‌ ‌ ‌ دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام ‌ ‌ ‌ سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم ‌ ‌ ‌ سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست درقیـامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چـاره رفت ‌ ‌ ‌ چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو ‌ ‌ ‌ ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ ‌ ‌ ‌ در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار ‌ ‌ ‌ ما کییم ای خواجه دست از مابدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد ‌ ‌ ‌ جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیـا ‌ ‌ ‌ پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا ‌ ‌ ‌ اول و آخر توی و منتهـا
در نماز این خوش اشارتها ببین ‌ ‌ ‌ تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نمـاز ‌ ‌ ‌ سرمزن چون مرغ بی‌تعظیم وساز

شنیدن دقوقی درمیان نماز افغان آن کشتی کی غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز ‌ ‌ ‌ اندر آن ساحل در آمد در نماز
وآن جماعت در پی او در قیـام ‌ ‌ ‌ اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد ‌ ‌ ‌ چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب وهم ابر وهم موج عظیم این سه تاریکی وازغرقاب بیم
تند بادی همچو عزراییل خاست موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته نعرهٔ واویلها بر خاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده‌ست این بندگی آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی همچو در هنگام جان کندن شقی
نی‌زچپشان چاره بود و نی زراست حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین بانگ زد ای سگ‌پرستان علتین
مرگ‌وجسك ای‌اهل انکار ونفاق عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیك این سخن‌را نشنود جز گوش نیك
راست فرمودست با ما مصطفی قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها زآغاز اگر غیبست و سر عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن عافل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود حزم تا شیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آن چنانك ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها جان ما مشغول کار و پیشها
آن چنان کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان ازخوف غم در عین‌غم در پی هستی فتاده در عدم

دعا وشفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم وای رحیم سرمدی در گذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان‌صدچشم و گوش بی‌زر شوت‌بخش کرده عقل‌وهوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین میرفت بر لفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا
اشك میرفت ازدوچشمش‌وآن‌دعا بی خود از وی می برآمد بر سما
آن‌دعای‌بیخودآن خوددیگرست آن دعا زونیست گفت داورست
آن دعاحق میکند چون‌او فناست آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطه مخلوق نی اندر میان　　بیخبر زآن لابه کردن جسم‌وجان
بندگان حق رحیم و بردبار　　خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری گران　　در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا　　هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان　　واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر　　برهدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را درشکار　　و آن زُدم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود با زند کین　　میرهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ　　پا چونبودم چه‌سودای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام　　می‌رهاندمان ز صدگون انتقام
حیلهٔ باریك ما چون دم ماست　　عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر　　تا که حیران ماند از ما زیدوبکر
طالب حیرانی خلقان شدیم　　دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دلها شویم　　این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گویّ و در چهی ای قلتبان　　دست وادار از سبال دیگران
چون ببستانی رسی زیبا و خوش　　بعد ازآن دامان خلقان گیرو کش
ای مقیم حبس چار وپنج و شش　　نغزجایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر　　بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگیّ دوست دست　　میل شاهی از کجا ات خاستست
در هوای آنك گویندت زهی　　بستهٔ در گردن جانت زهی
روبها این دمّ حیلت را بهل　　وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم نآید کباب　　روبها تو سوی جیفه کم شتاب

ای دلا منظور حق آنگه شوی   که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست   نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست   دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست   لیك ز آن آبت نشاید آب دست
زآنك گر آبست مغلوب گلست   پس دل خودرا مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست   آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاك گشته آن ز گل صافی شده   در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کردهٔ سوی بحر آمدهٔ   رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین   بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا درخود کشم   لیك می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا   ترك آن پنداشت کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود   گل گرفته پای آب و می کشد
گر رهاند پای خود از دست گل   گل بماند خشك و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را   جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان   خواه مال وخواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند   چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست   که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنانك آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر وانگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
نی دل اندر صدهزاران خاص وعام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خط وجود / زر همی‌افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بد آنکس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زآن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن ازجهان / هم زسنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکانرا سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هریکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر

گفت هر یك من نکردستم کنون　　این دعائی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد　　بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین　　مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض　　کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم　　که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشانرا ندیدم در مقام　　رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی‌راست نی بالا نه زیر　　چشم تیز من نشد بر قوم چیر
دُرها بودند گویی آب گشت　　نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدندآن دم همه　　در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را　　چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند ازچشم‌او　　مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند　　عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر　　کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین می‌خسبد اینجا ای‌فلان　　که بشر دیدی تو ایشانرا نه‌جان
کار ازین ویران‌شدست ایمردخام　　که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همآن دیدی که ابلیس لعین　　گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند　　چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دوچشم همچو جو　　هین مبر اومید ایشان را بجو
هین‌بجو که‌رکن‌دولت‌جستن‌است　　هر گشادی در دل اندربستن است
از همهٔ کار جهان پرداخته　　کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندرین ای محتجب　　که دعا را بست حق بر أستجب
کرا دل پاك شد از اعتلال　　آن دعا اش میرود تا ذوالجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کآن فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزیّ حلال   بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیك تعویق آمد وشد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرّار انصاف اندرا
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کُشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد برویش نا شکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی   که بیاای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعا ها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن برسنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آنِ او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز وشب اندر دعا اند و ثنا   لابه گویان که تومان ده ایخدا

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتنداین‌مسلمان‌راست‌گوست وین‌فروشندهٔ دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك کی کشیداینرا شریعت خود بسلك
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو گاو را تو بار ده یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو واقعهٔ ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش‌او سجده کنان چون‌چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست در چه وزندان جزآنرا می نجست
زاعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی‌داشت او بر خواب خویش کەچو شمعی می فروزیدش زپیش
چون در افکندند یوسف را بچاه بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی‌شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ نآید در نظر لیك دل بشناخت قایل را زاثر
قوتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش ز آن ندا
چاه شد بر وی‌بدآن بانك جلیل گلشن وبزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا کەبعد از آنش‌می‌رسید او بدآن قوت بشادی میکشید
همچنانك ذوق آن بانگ ألست در دل هر مؤمنی تا حشرهست
تا نباشد بر بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد گلشکر آن را گوارش میدهد

گلشکر آنرا که نبود مستند   لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز ألست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشترمست اینجوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفك تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده   زیر ثقل بار اندك خوز شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو   مینماید کوه پیشش تار مو
درألست آنکو چنین خوابی ندید   اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله   یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین   می‌نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو   ور شتابستت زألم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران   خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا   بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام   جز بخالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد زجهل   من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید   او نیاز و جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من   حب یعمی و یصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو   مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار   دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانك یوسف صدیق را   خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود   آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا   ژاژ میدانند گفتار مرا
حقشانست وکه داند راز غیب   غیر علام سر و ستار عیب

خصم گفتش رو بمن کن حق بگو　　روچه سوی آسمان کردی عمو
شید می‌آری غلط میافگنی　　لاف عشق ولاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مردهٔ　　روی سوی آسمان ها کردهٔ
غلغلی در شهر افتاده ازین　　آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن　　گر بدم هم سرّ من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز　　که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این‌را اگرچه قدر نیست　　پیش تو همچون چراغ روشنیست

شنیدن داود علیه‌السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چونك داود نبی آمد برون　　گفت‌هین چونست‌این احوال‌چون
مدعی گفت ای نبی الله داد　　گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا　　گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم　　چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراگنده مگو حجت بیار　　تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال　　روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم زیزدان کای خدا　　روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر نالهٔ من واقفند　　کودکان این ماجرا را واصفاند
تو بپرس ازهر که خواهی این‌خبر　　تا بگویند بی شکنجه بی ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان زخلق　　که چه‌میگفت‌این گدای ژنده‌دلق
بعد این جملهٔ دعا و این فغان　　گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر لوت　　شادی آنك قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن　　که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه‌السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو   حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی   بنهم انـدر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی   ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو   تا نکاری دخل نبود ز آن تو
کانچ کاری بدروی آن آن تست   ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مـال مسلمان کژ مگو   رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم   که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه‌السلام

سجده کرد و گفت‌کای دانای سوز   در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچ تو انـدر دلم   اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه درشد های‌های   تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو   مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز   پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات   معنی قُـرَّةُ عینی فی الصلات
روزن جانم گشادست از صفا   می رسد بی واسطه نامهٔ خـدا
نامه و باران و نور از روزنم   می فتد در خانـه‌ام از معدنم
دوزخست آن‌خانه کآن بی‌روزنست   اصل دین‌ای بنده روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا   تیشه زن در کندن روزن هـلا
یا نمی دانی که نور آفتاب   عـکس‌خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم   پس چه کرّمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق   می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا   بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان   حرب خُدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نی ریختی   گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق   خواست گشتن عقل‌خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی   که ندارم در یکی‌اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد   لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچ حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب   سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچ بنمودش تمام   گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند   پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت   زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو کی از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل   این مسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان   رو خمش کن حق ستّاری بدان
گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد   از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازهٔ عدلت چنان   که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت   زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا   کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود   جمله مال خویش اورا بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت   تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاك بر سر كرد و جامه بر دريد   كه بهر دم مى كنى ظلمى مزيد
يكدمى ديگر برين تشنيع راند   باز داودش بپيش خويش خواند
گفت چون بختت نبود اى بخت كور   ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
ريدهٔ آنگاه صدر و پيشگاه   اى دريغ ازچون توخر خاشاك و كاه
رو كه فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سينه همى زد با دودست   مى دويد از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند   كز ضمير كار او غافل بدند
ظالم از مظلوم كى داند كسى   كو بود سخرهٔ هوا همچون خسى
ظالم از مظلوم آنكس پى برد   كو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم كه نفس است از درون   خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله برمسكين كند   تا تواند زخم بر مسكين زند
شرم شيرانراست نى سگ رابدان   كه نگيرد صيد از همسايگان
عامهٔ مظلوم كش ظالم پرست   از كمين سگان سوى داود جست
روى در داود كردند آن فريق   كاى نبى مجتبى بر ما شفيق
اين نشايد ازتو كين ظلميست فاش   قهر كردى بى گناهى را بلاش

عزم كردن داود عليه السلام بخواندن خلق بدآن صحرا كى راز آشكارا كند وحجتها همه قطع كند

گفت اى ياران زمان آن رسيد   كآن سر مكتوم او گردد پديد
جمله بر خيزيد تا بيرون رويم   تا بر آن سرّ نهان واقف شويم
در فلان صحرا درختى هست زفت   شاخهاش انبه و بسيار و چفت
سخت راسخ خيمه گاه و ميخ او   بوى خون ميآيدم از بيخ او
خون شدست اندر بن آن خوشدرخت   خواجه را كشتست اين منحوس بخت

تا کنون حلم خدا پوشید آن — آخر از نـا شکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید — نی بنوروز و نـه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیك لقمه نجست — یـاد نـآورد او ز حقهـای نخست
تا کنون از بهریك گاو این لعین — می‌زنـد فـرزند او را بـرزمین
او بخود برداشت پرده از گناه — ورنه می‌پوشید جـرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند — پردهٔ خود را بخـود بر میدرند
ظلم مستورست در اسرار جان — مینهد ظـالـم بپیش مـردمان
که ببینیدم که دارم شاخها — گاو دوزخ را ببیـنید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان برسر ظالم هم در دنیا

پس هم‌اینجا دست و پایت‌در گزند — بر ضمیر تـو گواهـی میدهند
چون موکل میشود بر توضمیر — که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو — میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا — که هویدا کن مرا ایدست و پا
چون همیگیرد گواه سر لگام — خاصه وقت جوش و خشم وانتقام
پس‌همانکس کش موکل میکند — تـا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر — هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بده دست آمده در ظلم و کین — گوهرت‌پیداست‌حاجت نیست این
نیست‌حاجت شهره گشتن‌در گزند — بـر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار — که ببینیدم منـم زاصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم — من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس — بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر — نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی باخدا زاری نکرد یا ربی نآمد ازو روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کُشتم دیت برعاقله‌است عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ می‌ندهد باستغفار در این بود انصاف نفس ایجان حُر

برون رفتن خلق بسوی آن‌درخت

چون برون رفتند سوی‌آن درخت گفت دستش را سپس بندیدسخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جدّ این را کشتهٔ تو غلامی خواجه زین رو کشتهٔ
خواجه را کشتی و بردی مال او کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزك بوده است با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر ملك وارث باشد آن کل سربسر
تو غلامی کسب وکارت ملك‌اوست شرع جستی‌شرع بستان‌رونکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاك از خیالی کـه بدیدی سهمناك
نك سرش باکارد در زیر زمین باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر وضرر
همچنان کردند چون بشکافتند درزمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیآ ای داد خواه داد خود بستان بدآن روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعدازالزام حجت برو

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گر چه مواساها کند — لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد در فتد در هردلی — میل جست وجوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین — سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چو نشد چه شد حالش چه گشت — همچنانک جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها — خارش دلها و بخت و ماجرا
چونک پیدا گشت سر کار او — معجزهٔ داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند — سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم — از توما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر — کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی — صد هزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد — هریکی هرخصم‌را خون خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد — چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور — با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد — از دم تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌تر زآنهمه کین دایمست — زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود — کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد — هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنك نفس آدمی بجای آن خونیست کی مدعی گاو گشته بود وآن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ کی نایب حقست که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

نفس خود را کش جهانرا زنده کن — خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین ... خویشتن را خواجه کردست ومهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو ... بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست وهمی خواهد ز حق ... روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست ... آنك بكشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من ... زآنك گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زادهٔ عقل مانده بی نوا ... نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست ... قوت ارواحست و ارزاق نیست
لیك موقوفست بر قربان گاو ... گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام ... دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است ... هرچه می آید زپنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم ... گرزخوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر ... در سبب منگر در آن افگن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند ... معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند ... بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان ... پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب ... عز درویش و هلاك بولهب
مرغ بابیلی دوسه سنگ افگند ... لشگر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افگند ... سنگ مرغی کو ببالا پرزند
دم گاو کشته بر مقتول زن ... تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش ... خون خودجویدزخون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام ... رفض اسبابست و علت و السلام
کشف این نه از عقل کار افزا بود ... بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی ... شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست   معدهٔ حیوان همیشه پوست‌جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال   مغز نغزان را حلال آمد حلال
[چونك قشر عقل صد برهان دهد   عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه   عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست   نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ارقدر یافت   زآن شب قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست   بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانك قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون   هیچ گفتی کافران را میّتون
هین بگو که ناطقه جو می کند   تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود   لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور   شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب   کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلك رزقی از خداوند بهشت   بی صداع باغبان بی رنج کشت
زآنك نفع نان درآن نان داد اوست   بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست   نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری باسعی و جست   جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو   از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد   کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار   بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرها ست با صد زور و فن   روی شیخ او را زمرّد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون   چون خران سیخش کن آن سوای حرون

چون بنزدیك ولی الله شود   آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت   زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعیّ گاو نفس آمد فصیح   صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را   ره نتابد زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین   خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن   خویش با او همسرّ و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو   و اندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست   نفس ظلمانی برو چون غالبست
زآنك او درخانه عقل تو غریب   بر در خود سگك بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند   وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت وجنس تن نماند   هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعویّ داودی کند   هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر   مرغ ابله می کند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست   هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست   گر یقین دعوی کند او درشکیست
این چنین کس گرذکی مطلق است   چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو زشیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می گریخت   شیر گویی خون اومیخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند   پس بجد جدّ عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یك لحظه بیست   که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو می گریزی ای کریم   نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو   می رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ   بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاك   هرچه خواهی میکنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد درجهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او   که بود گردون گریبان چاك او
کآن فسون واسم اعظم را که من   بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شدشکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی   بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بردل احمق بوُد   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وز آن خو بر نگشت   ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق   سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
آن همان رنجست واین رنجی چرا   او نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کآن رحم آورد   احمقی رنجیست کآن زخم آورد
آنچ داغ اوست مُهر او کرده‌است   چارهٔ بر وی نیارد بر ددست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندك اندك آب را دزدد هوا   دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچو آن کوزیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا مانـد بشهر بس کلان   در فسانـه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سرّ و پند
هزلها گویند در افسانها   گنج می‌جو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سُکُرّه بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی شمار   لیك آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن   گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیز گوش و سخت کر   گنج در وی نیست یك جو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنهٔ لاشهٔ باز   لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند   من همی‌بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان　　که چه میگویند پیدا ونهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم　　که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینك بنزدیك آمدند　　خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله　　می شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم　　از طمع برند و من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند　　در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند　　لیك ذرهٔ گوشت بر وی نه نژند
مرغ مردهٔ خشك و ز زخم کلاغ　　استخوانها زار گشته چون بناغ
زآن همی‌خوردند چون ازصید شیر　　هریکی ازخوردنش چون پیل‌سیر
هرسه‌زآن خوردند و بس‌فربه شدند　　چون‌سه‌پیل بس‌بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان　　در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت　　از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق نا پیدا رهیست　　در نظر ناید عجایب مخرجیست
نك پیاپی کاروانها مقتفی　　زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف　　سخت ناپیدا وزو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ماشنید　　مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو　　عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یك ذره چشم کور او　　می نبیند گر چه هست او عیبجو
عور می‌ترسد که دامانش برند　　دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناك　　هیچ اورا نیست از دزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود　　وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش　　خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر　　هم ذکی داند که بُد او بی هنر
چون کنار کودکی پُر از سفال　　کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود　　پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار　　گریه و خندش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را مِلك دید　　پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال　　ترسد از دزدی که برباید جوال
چون زخوابش برجهاند گوش‌کش　　پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان　　که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون　　گفت ایزد در نُبی لایعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی　　خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند　　خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق　　غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامنکشان　　چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم　　جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری　　در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یَجوز و لا یجوز　　خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وآن ناروا دانی ولیك　　تو روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست　　قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانستهٔ　　ننگری تو سعدی یا ناشُستهٔ
جان جمله علمها اینست این　　که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیك　　بنگر اندر اصل خود گر هست نیك

از اسولینت اصول خویش به　　که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا　　می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع وباغ وراغ　　از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پرّی ثمار　　تنگ می شد معبر ره بر گزار
آن نثار میوه را ره میگرفت　　از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان　　پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی　　پر شدی زآن میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده　　بر سر و روی رونده می زده
مرد گلخن تاب از پرّی زر　　بسته بودی در میان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا　　تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر وده ازدزدو گرگ　　بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم　　که زیادت میشد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم　　انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند　　گم رهانرا جمله رهبر میشدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو　　مرکب شکر ار بخسپد حرّکوا
شکر منعم واجب آید در خرد　　ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید واین خود کس کند　　کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ　　پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ
قوم گفته شکر ما را برد غول　　ما شدیم از شکر وز نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا　　که نه طاعتمان خوش آید نه خطا

ما نمیخواهیم نعمتها وباغ　　ما نمیخواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست　　که از آن در حقشناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت‌شود　　طعمه در بیمارکی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ایُ مصر　　جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوّ این خوشیها آمدی　　گشت‌ناخوش هرچه دروی کف زدی
هر که او شد آشنا ویار تو　　شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با توهم　　پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست　　زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود　　که شکربا آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کایدبتوناخوش‌شود　　آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای‌مرگ‌وجسکست آن‌صفت　　مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی‌دل زنده شد　　چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد　　چون شکارت شد بر توخوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا　　چون شود هردم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست　　تویقین می‌دان که دم دم کمترست
زآنك نفسش گرد علت می تند　　معرفت را زود فاسد می کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر　　دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی　　هرچ گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی‌شود　　وربگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف　　بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این‌را بس شنیدم کهنه‌شد　　چیز دیگر گوبجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه ونو گفته گیر　　باز فردا زآن شوی سیرو نفیر

دفع علت کن چو علت خو شود　　هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برك نو　　بشگفاند کهنه صد خوشه زگو
ما طبیبانیم شاگردان حق　　بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند　　که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم　　کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذا اند و ثمار　　جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال　　ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود　　وآنچنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد　　و آنچنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل　　وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می‌نخواهم از کسی　　دست مزد ما رسد از مقدسی
هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یك بیك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی　　کو گواه علم طب ونافعی
چون‌شما بستهٔ همین‌خواب‌وخورید　　همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما دردام این آب و گلید　　کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن　　که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف ودروغ　　کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین ز آن علتست　　مایهٔ کوری حجاب رویتست
دعوی ما را شنیدیت و شما　　می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را　　ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست　　کو نمی بیند گهر حبس عماست

آفتابی در سخن آمد که خیز   که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور ازحق دیده‌خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده ای   که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری‌خودرامکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو   خویش‌رسوا کردنست ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست   وین نشان جستن نشان علتست
اَنصِتوُا بپذیر تا برجان تو   آید از جانان جزای اَنصِتوُا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب   بر زمین زن زرّ و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر   بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست   لیك اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشك و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این‌همه زرقست ومکر   کی خدا نایب کند از زید وبکر
هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خرخوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کوخدا   ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانك در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدآن ماند که خرگوشی بگفت — من رسول ماهم و تا ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال — جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — حیلهٔ کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم — گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید و روید — تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونك هفت وهشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می چرید
چونك زد خرطوم پیل آنشب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب
مانه زآن پیلان گولیم ای گروه — که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان — سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف باید ز کشتی بحر در خاصه کشتی زسرگین کشته‌پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود آفتابی اندرو ذره نمود
ز آدمی که بود بی مثل‌و ندید دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود ز آن طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق چون نشاید عقل وجان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریك چون نشاید زنده همراز ملیك
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست پشهٔ زنده تراشیده خداست
عاشق‌خویشید وصنعت کردخویش دمّ ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار لایقند و در خورند آن هر دویار
آن چنان گوید حکیم غزنوی در الهی نامه خوش گر بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر در خورآمد شخص خربا گوش‌خر
شد مناسب عضو ها و ابدانها شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون‌صفت یا جان‌قرین کردست‌او پس مناسب دانش همچون‌چشم‌ورو
شد مناسب‌وصفها در خوب وزشت شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر و در میان   کلك دل باقبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی   که میان اصبعین کیستی
جمله قصدوجنبشت زین‌اصبع‌است   فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات ارنسخ اوست   عزم و فسخت هم زعزم‌وفسخ‌اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست   زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود   قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آنچ در خرگوش وپیل آویختند   تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنك هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارالهی

کی رسد تان این مثلها ساختن   سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست   که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل   یا بزلفی یا بـرخ آری مثل
موسی آن را عصا دید و نبود   اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب   تو چه دانی سر این دام وحبوب
چون‌غلط شد چشم موسی در مثل   چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند   تـا بپاسخ جـزو جـزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج   تا فروشد در زمین باتـخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم‌دان   که ازیشان پست‌شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح باستهزا درزمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت   صد مثل گو از پی تسخربتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست   می‌کند کشتی چه‌نادان ابلهیست
آن یکی‌میگفت ای کشتی بتاز   وان یکی می‌گفت پرش هم‌بساز

او همی گفت این بفرمان خداست — این بچر ُسکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش که چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید — در بُن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود — طقطق آهسته اش را می‌شنود
رفت بربام و فرود آویخت سر — گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی — تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را — نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کژ و برساخته — سرّ آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان

سرّ آن خرگوش دان دیو فضول — کی به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد — زآب حیوانی که ازوی خضر خورد
باز گونه کرده ای معنیش را — کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال — که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری وآب — خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام — با مهی که شد زبونش خاص وعام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك — چه عقول و چه نفوس و چه ملك
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سر نگون کردست ای بدگمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشك گرداند سحاب　　　خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط　　　در سیاست‌گاه شهرستان لوط
پیل‌خود چه بود که سه مرغ‌پران　　　کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او　　　پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح　　　یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست واندر آب ریخت　　　ذره ذره آبشان بر میگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود　　　و آنك صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا　　　که بدندی پیل‌کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم　　　زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی　　　میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید　　　جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده میآرید لیك　　　چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گیر عالم پر بود خورشید ونور　　　چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم　　　بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ　　　چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او　　　چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و کُه رسید　　　گوش آن سنگین دلانش کم‌شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد　　　هر زمان وَاللّٰهُ أَعْلَمُ بِالرَّشاد
صَدِّقُوا رُسْلاً کراماً یا سَبا　　　صَدِّقُوا رُوحاً سَباها مِنْ سَبا
صَدِّقُوهُمْ هُمْ شُمُوسٌ طالعه　　　یُؤْمِنُوکُمْ مِن مَخازِی الْقارِعه

صدّقوهم هم بدورٌ زاهره	قبلَ أن يلقوكم بالسّاهره
صدّقوهم هم مصابيحُ الدُّجی	أکرموهم هم مفاتیحُ الرّجا
صدّقوا من لیس یرجو خیرکم	لا تضلّوا لا تصدّوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل	هندوی آن‌ترك باش ای آب و گل
هین گواهی های شاهان بشنوید	بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید	یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه‌بود در دو تدبیر احتیاط	از دو آن گیری که‌دورست‌ازخباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز	نیست‌آب و هستریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست‌این بران	که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم‌آن باشد که برگیری تو آب	تا رهی از ترس و باشی برصواب
گر بود در راه آب این را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوّی کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علّیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد	از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان	سست سستش منگرید ای‌دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود	تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان‌آنجا برهنه وزار و خوار	سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او روید نبت	که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طرّاریش را	که چنان سرور کند زو ریش را

الحذر ای گلپرستان از شرش　　تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین　　که شما او را نمی بینید هین
دایماً صیاد ریزد دانها　　دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر　　تا نبندد دام بر تو بال و پر
زآنک مرغی کو بترک دانه کرد　　دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدآن قانع شد و ازدام جست　　هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست　　دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند　　یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد　　ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کآن تردد را گذاشت　　زآن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له　　تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست　　در مقام امن و آزادی نشست
زآنک شاه حازمان آمد دلش　　تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم　　اینچنین کن گر کنی تدبیر وعزم
بارها در دام حرص افتادهٔ　　حلق خود را در بریدن دادهٔ
بازت آن توّاب لطف آزاد کرد　　توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا　　نحن زوّجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آورم　　آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر　　چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی　　جفت می آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت　　خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت

بازت آن تو آب بگشاد آن گره   گفت هین بگریز روی اینسو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید   جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی   در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ   سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او   روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا   گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش   زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم   خانهٔ از سنگ باید کردنم
چونک تابستان بیاید من بچنگ   بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ
چونک تابستان بیاید از گشاد   استخوانها پهن گردد پوست شاد
گویداو چون زفت بیند خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایهٔ   کاهلی سیری غری خود رایهٔ
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو   گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد   در هم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانهٔ   در زمستان باشدم استانهٔ
چون بشد دردو شدت آن حرص زفت   همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست   زآنک شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت وشکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا راعلیه‌السلام‌از نصیحت کردن وحجت آوردن جبریانه

قوم گفتندای نصوحان بس بود   اینچ گفتید ار درین ده کس بـرد
قفل بـر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویر گر   این نخواهد شد بگفت و گود گر
سنگ را صدسال گویی‌لعل‌شو   کهنه را صد سال گویی باش نو
خاك‌را گویی صفات آب گیر   آبرا گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاك و او و افلاکیان   خالق آب و تـراب و خـاکیان
آسمان را داد دوران و صفا   آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید   کی تواندآب و گل صفوت خرید
قسمتی کردست هـر یکرا رهـی   کی کُهی گردد بجهدی‌چون کهی

جواب انبیاعلیهم‌السلام مر جبر یانرا

انبیا گفتند کآری آفرید   وصفهایی که نتان زآن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی   که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگرا گویی که‌زر شو بیهده‌ست   مس را گویی که زرشو راه‌هست
ریگ‌را گویی که گل‌شوعاجزست   خاك را گویی که گل‌شوجایزست
رنجها دادست کآنرا چاره‌نیست   آن بمثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کآنرا چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهـر ائتلاف   نیست این درد و دواها از گزاف

بلك اغلب رنجها را چاره هست   چون بجد جویی بیآید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما   نیست زآن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند   سخت‌ترمیگشت زآن‌هرلحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی   آخر از وی ذرهٔ زایل شدی
سُدّه چون شد آب نآید درجگر   گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا   تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم‌السلام ایشانرا

انبیا گفتند نومیدی بدست   فضل و رحمتهای باری بیحدست
از چنین محسن نشاید نا امید   دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت   بعد ازآن بگشاده‌شدسختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدیت   قفلها بر گوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست   کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست
او بفرمود ستمان این بندگی   نیست مارا ازخود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
غیر حق جان نبی را یار نیست   با قبول و ردّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست   زشت ودشمن روشدیم از بهردوست
ما برین درگه ملولان نیستیم   تا زُ بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته وملول آنکس‌بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست   در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست   پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه وشیرین و خندان و ظریف
پیش ماصدسال ویکساعت‌یکیست — که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست — آن درازو کوته اندر جان کجاست
سیصد ونه سال آن اصحاب کهف — پیششان یك روز بی اندوه ولهف
وآنگهی بنمودشان یك روز هم — که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز وشب یا ماه وسال — کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بی‌خودیست — مستی از سَغراق لطف ایزدیست
لم یَذق‌لم‌یَدر هر کس کو نخورد — کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن — همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندروهم چون آرد بهشت — هیچ تابد روی خوب ازخوك زشت
هین گلوی خود مبرهان‌ای مُهان — این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم — ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه برانبیا علیهم‌السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت — نحس مایید و ضدیت و مرتدیت
جان ما فارغ بد از اندیشها — در غم افگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق — شد زفال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما — مرغ مرگ اندیش گشتیم ازشما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست — هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بذیست — هر کجا مسخی نکالی ما خذیست
در مثال قصه و فال شماست — در غم انگیزی شما را مشتهاست

بازجواب انبیا علیهم‌السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد — ازمیان جانتان دارد مدد

گر توجایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زودار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچ ندید اهل جهان
گر طبیبی گویمت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور وشر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
صد ره ار بینی دروغ اختری / یك دو بارهٔ راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحبتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب وآن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زبان ماست قال شوم فال
ای که نُصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا می روی
افعیی بر پشت تو بر میرود / او زبامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گویداو خوش باش خودرفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جُستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون بندریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی می‌زدی / تا مرا آن جِد نمودی و بدی
او بگوید ز آنك می آزردهٔ / تو بگویی نیك شادم کردهٔ
گفت من کردم جوانمردی بپند / تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی　　بد کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن مُنحنیش　　که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد　　مریکی را او عوض هفصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا　　بندهٔ گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا　　باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ایتیا طوعاً او کرهاً

که لئیمان درجفا صافی شوند　　چون وفا بینند خود جافی شوند

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است　　پای بند مرغ بیگانه فخ است

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم　　کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر　　شد عبادتگاه گردن کش سقر

آدمی را هست در هرکار دست　　لیك از و مقصود این خدمت نیست

ماخلقت الجنّ والانس این بخوان　　جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود　　گر تُوش بالش کنی هم میشود

لیك ازو مقصود این بالش نبود　　علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را　　بر گزیدی بر ظفر ادبار را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست　　لیك هریك آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم أکرمتهُ　　معبد مرد لئیم أسقمتهُ

مر لئیمان را بزن تا سر نهند　　مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید　　دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس درباب صغیر　　تا فرود آرند سر قوم زحیر

زآنك جباران بُدند و سرفراز　　دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنک حق تعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانک موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسراییل وقت درآمدن که أدخلوا الباب سجداً و قولوا حطة

آنچنانک حق ز گوشت واستخوان / از شهان باب صغیری ساخت‌هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونک سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اید / نی شکر پاکان شما خالی نیید
آن‌سگان را این‌خسان خاضع‌شوند / شیر را عارست کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
رّبیَ الاعلاست ورد آن مهان / رّب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلك آن آهوتگان مشك ناف
رو بپیش کاسه لیس ای دیك‌لیس / توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دوردست / خشم گیرد میرو هم‌داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین‌سبب بد که اهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرّین قبا / هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامها را می‌درید
بانك می‌زد نك نوای بی نوا / قحطها و دردها را رنك دوا
چونك دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی وهای و هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته و ز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بندهستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان راهست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گو ز میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او / چونك خوی اوست ضدّ خوی او
یابد از بو آن پرّی بوی کش / تو نیابی آن زصد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطّی جمیل
جاده باشد بحر ز اسراییلیان / غرقه که باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از ین هردو

آنچ یعقوب از رخ یوسف بدید / خاص او بدآن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش درچه میکند / وآن بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوبست پر کـو مشتهیست
روی نا شسته نبیند روی حور	لا صلوةَ گفت الا بالطّهور
عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش میرسید از دور جا
آنك بستد پیرهن را می‌شتافت	بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وآنك صدفرسنك زآن سو بوداو	چونك بد یعقوب می‌بوییید بو
ای بسا عالم زدانش بی نصیب	حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام	گر چه باشد مستمع از جنس عام
زآنك پیراهان بدستش عاریه است	چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سر سریست	در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی	هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده	یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت	وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او	پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال	کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم	که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش بکف کن کور وار	قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست	نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب	وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
اوعجب مانده که ذوق این زچیست	وآن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست	هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین در آ اندر چمن   گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر وغلامش کی نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات باحق

میر شد محتاج گرمابه سحر   بانگ زد سنقر هلابردار سر
طاس ومندیل و گِل ازالتون بگیر   تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو   برگرفت ورفت با او دوبدو
مسجدی بر رهُ بد و بانگ وصلا   آمد اندرگوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز   گفت ای میرمن ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن   تاگذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند   از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت   میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون   گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی   نیستم غافل که درگوش منی
هفت نوبت صبر کرد وبانگ کرد   تاکه عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم   تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند   کیت وامی دارد آنجاکت نشاند
گفت آنك بسته استت از برون   بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد تراکآیی درون   می بنگذارد مرا کآیم برون
آنك نگذارد کزین سوپانهی   او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون   خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان ازگلست   حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست وگشاینده خدا   دست درتسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاح ها … این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش … یابی آن بخت جوان ازپیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند … بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا ازقبول وپذیرائی منکران
قوله حتی اذا استیاس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند … میدهیم این را وآنرا وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی زغی … در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است … تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم … ماهی از سر گنده باشد نی ز دُم
لیك هم میدان و خرمی‌ران‌چوتیر … چونك بلّغ گفت‌حق شدنا گزیر
تو نمی دانی کزین دو کیستی … جهد کن چندانك بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را … بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کیی … غرقهٔ اندر سفر یا ناجیی
گر بگویی تا ندانم من کیم … بر نخواهم تاخت در کشتی ویم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام … کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان … بر امید خشك همچون دیگران
هیچ بازرگانیی ناید ز تو … زآنك در غیبست سرّ این دو رُو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان … در طلب نه سود دارد نه زیان
بل‌زیان‌دارد که‌محرومست وخوار … نور او یابد که باشد شعله خوار
چونك بر بو گشت جملهٔ کارها … کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری بدینجا قرع باب … جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنك ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه اومیدست و بوك / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامداداں چون سوی دکان رود / بر امید و بوك روزی می دود
بوك روزی نبودت چون می روی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نکردت سست اندر جست وجوت
گویی گرچه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد / بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد / باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آنك رسول علیه‌السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا می خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هرطرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل درتنور پرآتش انداختن انس رضی‌الله‌عنه و ناسوختن

از أنس فرزند مالك آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستار خوان را زرد فام
چرک کن وآلوده گفت ای خادمه اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند آن زمان دستار خوان را هوشمند
جملهٔ مهمانان در آن حیران شدند انتظار دود کندوری بدند
بعد یک ساعت بر آورد از تنور پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابیّ عزیز چون نسوزید و منقّی گشت نیز
گفت ز آنک مصطفی دست ودهان بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب با چنان دست ولبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد خاک مردان باش ای جان درنبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگویی حال خود باین همه
چو فکندی زود آن از گفت وی گیرم او بُردست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد نیستم ز اکرام ایشان نا امید
میزری چه بود اگر او گویدم در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد از عباد الله دارم بس امید
سر دراندازم نه این دستار خوان ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود برین اکسیر زن کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود آن دلی باشد که کم زاشکم بود

قصهٔ فریادرسیدن رسول علیه‌السلام کاروان عرب راکی از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل برمرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب ... خشك شداز قحط بارانشان قِرب
در میان آن بیابان مانده ... کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون ... مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ ... بر تف ریگ وره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته ... خلق اندر ریك هرسو ریخته
رحمش آمد گفت‌هین زودترروید ... چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشك آورد ... سوی میر خود بزودی می برد
آن شتر بان سیه را با شتر ... سوی من آرید بـا فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان ... بعد یك ساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ می شد سیه با اشتری ... راویه پر آب چون هدیه‌بری
پس بدو گفتند می خواند ترا ... این طرف فخرُ البشر خیرُ الوری
گفت من نشناسم او را کیست او ... گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست ... گفت مانا او مگر آن‌شاعرست
که گروهی رازبون کرد او بسحر ... من نیآیم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف ... او فغان برداشت درتشنیع و تف
چون کشیدندش بپیش آن عزیز ... گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله‌را از آن‌مشك او سیراب کرد ... اشتران وهر کسی زآن‌آب‌خورد
راویه پر کرد و مشك از مشك‌او ... ابر گردون خیره مانده‌ازرشك‌او
این کسی دیدست کز یك راویه ... سرد گردد، وز چندان هاویه

این کسی دیدست کز یک مشک آب   گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشك خود روپوش بود وموج فضل   مـی رسید از امـر او ازبحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا   و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلك بی علت و بیرون زین حکم   آب رو یـانید تکوین ازعدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ   در سبب از جهل بـر چفسیدهٔ
بـا سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها ز آن مایلـی
چون سببها رفت بر سر می زنی   ربنا و ربناها می کنی
رب می گوید برو سوی سبب   چون زصنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه   ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش رُدّوا لعادوا کارتست   ای تو اندر توبه و میثاق سُست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پُرّست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این دم چومی خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او   یا محمد چیست این ای بحر خو
کردهٔ روپـوش مشك خُرد را   غرقه کردی هم عرب هم کردرا

مشك آن غلام ازغیب پر آب کردن بمعجزه وآن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود   تا نگوئی در شکایت نیك و بـد
آن سیه حیران شد از برهان او   می دمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده   مشك او روپوش فیض آن شده
ز آن نظر روپوشها هم بـر درید   تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه   زلزله افگند در جانش اله

باز بهر مصلحت بازش کشید … که بخویش آباز رو ای مستفید
وقت‌حیرت‌نیست حیرت‌پیش تست … این زمان دررە درآچالاك و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد … بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش … آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش … همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال … گفتش‌اکنون روبده‌واگوی حال
او همی‌شد بی‌سرو بی پای مست … پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشك پر روان … سوی خواجه از نواحی ِ کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپیدو ناشناختن که‌اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ خونت‌گرفت‌وخداترا بدست من انداخت

خواجه‌ازدورش بدید و خیره ماند … از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این … پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست میآید زدور … میزند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سر کشته شد … یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی … ازیمن زادی و یا تر کیستی
کو غلامم را چه کردی‌راست‌گو … گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم … چون بپای خود درین خون آمدم
کو غلام من بگفت اینك منم … کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام‌من کجاست … هین‌نخواهی رست ازمن‌جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام … جمله واگویم یکایك من تمام
زآن زمانی که خریدی تو مرا … تا باکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که همانم در وجود ‌‌‌‌ گرچه از شبدیز من صبحی کشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک ‌‌‌‌ فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند ‌‌‌‌ آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند ‌‌‌‌ غرقه در یای بی چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس ‌‌‌‌ یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند ‌‌‌‌ بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت ‌‌‌‌ وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند ‌‌‌‌ هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی ‌‌‌‌ هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بود ز اول واحدی ‌‌‌‌ بوده آدم را عدو و حاسدی
آنک آدم را بدن دید او رمید ‌‌‌‌ وآنک نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین ‌‌‌‌ وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند ‌‌‌‌ چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر ‌‌‌‌ کی توان بر بط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است ‌‌‌‌ های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ ‌‌‌‌ ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنک حق تعالی هرچ داد و آفرید از سموات و ارضین و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد کی امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بودست و درد ‌‌‌‌ که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت ‌‌‌‌ جزو جزوت گفت دارد در نهفت

دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچ روید از پی محتاج رست — تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود — هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
برو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را تو میکشی — سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست — ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره بنزدیك مصطفی علیه السلام و ناطق شدن عیسی وار بمعجزات رسول صلی الله علیه وسلم

هم از آن ده یك زنی از کافران — سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار — کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودك سلم الله علیك — یا رسول الله قد جئنا الیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش — کیت افکند این شهادت را بگوش
ای کیت آموخت ای طفل صغیر — کی زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنکه جبرئیل　　در بیان باجبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت　　می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل　　مرمرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی　　بر سرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول　　زآن علوم میرهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع　　چیست نامت باز گووشو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز　　عبد عزی پیش این یك مشت حیز
من زعزی پاك وبیزار وبری　　حق آنك دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر　　درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم زجنت دررسید　　تادماغ طفل و مادر بو کشید
هردو می گفتند کز خوف سقوط　　جان سپردن بهبرین بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود　　جامد و نامیش صد صدیق زند
آنکسی را کش خداحافظ بود　　مرغ وماهی مرو را حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ مصطفی علیه السلام و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندرین بودند کآواز صلا　　مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی ووضو راتازه کرد　　دست ورو را شست اوزان آب سرد
هردو پاشست وبموزه کرد رای　　موزه را بر بود یك موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب　　موزه را بر بود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چوباد　　پس نگون کردواز آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه　　زآن عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز　　گفت هین بستان و روسوی نماز

از ضرورت کردم این گستاخیی　　من زادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد　　بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کردو گفت ما　　این جفا دیدیم و بُد خود این وفا
موزه بر بودی و من در هم شدم　　تو غمم بردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود　　دل در آن لحظه بخودمشغول بود
گفت دور از تو که غفلت‌از تورست　　دیدنم آن غیب را هم عکس‌تست
مار در موزه بینم بر هوا　　نیست از من عکس تست‌ای‌مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود　　عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود　　عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس‌را بدان‌ای‌جان‌ببین　　پهلوی جنسی که‌خواهی مینشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت ویقین دانستن که‌ انّ مع العسر یسراً

عبرتست آن قصه ای جان‌مر ترا　　تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرك باشی ای نیکوگمان　　چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن　　تو چو گل خندان که سودوزیان
ز آنك گل گر برگ برگش میکنی　　خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم　　خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچ از تو یاوه گردد از قضا　　تو یقین دان که خریدت از بلا
ماالتصوف قال وجدان الفرح　　فی الفواد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او　　در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار　　ای خنك عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی فاتکم　　ان اتی السرحان واردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وآن زیان منع زیان های سترگ

استدعای آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبان های بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دم دمه
بوک حیوانات را دردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس   کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب   نه از کتاب واز مقال وحرف و لب
گرم تر شد مرد ز آن منعش که کرد   گرم تر گردد همی ازمنع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچ چیزی بود چیزی ازتو یافت
مرمرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هر گز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد   دست خاید جامها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را ساز وار   عجز بهتر مایهٔ پرهیز کار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زآن غنا وز آن غنی مردود شد   که زقدرت صبرها پدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول   که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی کی بیآموزش چیزی کی استدعا می‌کند یابعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او   برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك   ورنه میگردد بنا خواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب   که اختیار آمد هنروقت حساب
جملهٔ عالم خود مسبح آمدند   نیست آن تسبیح ِجبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن   تا که غازی گردد او یا راه زن
زآنك کرمناشد آدم ز اختیار   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبور وار   کافران خود کان زهری همچو مار
زآنك مؤمن خورد بگزیده نبات   تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید   هم زقوتش زهرشد دروی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سمّ الممات
در جهان این مدح وشاباش وزهی   زاختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونك در زندان بوند   متقی وزاهد و حق خوان شوند
چونك قدرت رفت کاسد شدعمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت سرمایهٔ سودست هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار   در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و سك و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بردرست   نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین توانی رو رسید   نطق این هردو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آنرا خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو برما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جورا و باقی حبوب   می توانی خورد و من نه‌ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان   می ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سك را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن
مرسگانرا عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نانرا ربود   آن خروس و سگ برولب بر گشود
کای خروس عشوه ده چنداین دروغ   ظالمی کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی و محرومی زراست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت وجست او اززیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط   مرسگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب   گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت   رست از خسران ورخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژ خا کوطاق وجفت

خجل گشتن خروس پیش سك بسبب دورغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتحن
ماخروسان چون مؤذن راست گوی   هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون   گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز   داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بنا هنگام سهوی مان رود   در اذان آن مقتل ما می شود
گفت ناهنگام حی علی فلاح   خون مارا می کند خوار و مباح
آنك معصوم آمد و پاك از غلط   آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را و لیك   خون خود را ریخت اندر یاب نیك
یك زیان دفع زیانها می شدی   جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست گستری   می دهی تو مال و سر را می خری
اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا   می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین   گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت   روز فردا نك رسیدت لوت زفت

پارهای نان و لالنگ و طعام　　در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنك　　بر سگان و سایلان ریزد سبك
مرگ اسب استرو مرگ غلام　　بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت　　مال افزون کردو خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست　　کآن بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی　　چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد با یثار و عمل　　تا نبیند داده را جانش بدل
آنك بدهد بی امید سود ها　　آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت　　نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر　　کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست　　او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض　　برد کانها بشسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند　　و اندرون دل عوضها می تنند
یك سلامی نشنوی ای مرد دین　　که نگیرد آخر آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام　　من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق هین آنرا بجو　　خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام　　هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن　　من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
ز آن سلام او سلام حق شدست　　کآتش اندر دودمان خود ز دست
مرده است از خود شده زنده برب　　ز آن بود اسرار حقش در دولب
مردن تن در ریاضت زندگیست　　رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مردخبیث　　میشنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت	بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاك او زبیم	که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره	چون ك استا گشتهٔ بر جه زچه
بر مسلمانان زیان انداز تو	کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا	که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل	اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال	مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم نا سزا	ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر	نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیك در خواهم ز نیکو داوری	تا که ایمان آن زمان باخود بری
چونك ایمان برده باشی زنده‌ای	چونك با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال برخواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نه هیضهٔ طعام	قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی و ثاق	ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم نآید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با یمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان از و مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او	سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نه در خوردتست دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیبت آنرا سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه‌دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه‌السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور توخواهی‌این زمان زنده‌ش کنم
بلك جمله مردگان خاك را این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست آن جهان انگیز کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون درنهان خانهٔ لَدَینا مُحضَرون
تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی‌تن بخدمت‌جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت‌داد آن ریاضت‌شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد کی آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی‌تباه ناله کرد آن زن که افغان ای‌اله
نه مهم بارست و سه ما هم فرح نعمتم زوتررو از قوس و قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزنداین چنین در گوررفت آتشی در جانشان افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی   باقیی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را   کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
و رنه لاعین رأت چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود   تا برد بوی آنك او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد   زآن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد   مر ترا تا برخوری زین چاشت‌خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون   این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت ازمن گم شد از تو گم نشد   بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا زتب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش   پوست دان تن را ومغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یك دمی آنرا طلب کر زآن دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه درجنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون درصف شدی   بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول   ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لاتلقوا بایدیکم الی   تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت‌زه   تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر وضعیف و منحنی پردهای لا ابالی می زنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان می‌نمایی دار وگیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی خبر پند می دادند او را از غیر

جواب حمزه مرخلق را

گفت حمزه چونك بودم من‌جوان مرگ میدیدم و داع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد من کنون نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه درخیمه طناب اندر طناب شکرآنك کرد بیدارم ز خواب
آنك مردن‌پیش چشمش تهلکه‌ست امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وآنك مردن پیش اوشد فتح باب سارعوا آید مراو را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا البلا ای قهربینان اترحوا
هرکه یوسف دیدجان کردش فدی هرکه گرگش‌دیدبرگشت‌ازهدی
مرك هریك‌ای پسرهمرنگ‌اوست پیش‌دشمن‌دشمن وبر دوست دوست
پیش‌ترك آیینه‌را خوش رنگیست پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنك می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن زخود ترسانی‌ای‌جان هوش‌دار
روی زشت تست نه رخسارمرگ جان توهمچون درخت مرگ‌برگ
ازتورسته‌ست ارنکویست اربدست ناخوش‌وخوش‌هرضمیرت‌ازخودست
گر بخاری خستهٔ خود کشته‌ای ورحریر وقز دری خود رشته ای
دانك نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا

مزد مزدوران نمی‌ماند بکار کآن عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق وین همه سیمست و زرست وطبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کردهٔ شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند زنارا در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی چون بیفکندی شدآن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو زآن عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مرقند را
چون سجودی یار کوعی مرد کشت شد درآن عالم سجود او بهشت
چونك پرید از دهانش حمد حق مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را گرچه نطفهٔ مرغ بادست وهوا
چون زدستت رست ایثار و زکات گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد جوی شیر خلد مهر تست و وُد
ذوق طاعت گشت جوی انگبین مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سبب‌ها آن اثر ها را نماند کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می کنی آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست نسل آن در امر تو آیند چست
میدود بر امر تو فرزند تو که منم جزوت که کردی‌اش گرو

آن صفت در امر تو بود این جهان هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند کآن درختان از صفاتت بابرند
چون بامر تست این جا این صفات پس در امر تست آنجا آن جزات
چون زدستت زخم بر مظلوم رست آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تودر دلها زدی مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود آنچ از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند ناز کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا وپس فردای تو انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز درحساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور نورك اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست آتشت زنده‌ست و در خاکسترست
آن تکلف باشد وروپوش هین نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش کآتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس چونك داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند لیك ضدانند آب و روغنند
هریکی مراصل خود را بنده‌اند احتیاطی کن بهم مانند‌اند

همچنانک وسوسه و وحی‌الست هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ورندانی این دو فکرت از گمان لاخلابه گوی و مشتاب ومران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد همچو سحرست وزراهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افگنی بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد هم ببوییمش بعقل منتقد
باتأنی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین وچرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یك نفس از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا بی توقف برجهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچك که دایم می‌رود نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
مرغ کی مانــد بیضه‌ای عنید گرچهٔ از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضها مرغها زایند اندر انتها

بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز   گرچه ماند فرقها دان ای‌عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر   میوها هریك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند   لیك هرجانی بریعی زندهاند
خلق در بازار یکسان می‌روند   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم   نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه باشادی

چون بلال ازضعف شدهمچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب   پس بلالش گفت نه نه و اطرب
تاکنون اندر حرب بودم ززیست   توچه‌دانی مرگ چون عیشست وچیست
این‌همی گفت و رخش درعین گفت   نرگس و گلبرك ولاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او   می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیدهٔ ترا   در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند   در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ایخوش خصال   گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی   از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلك امشب جان من   میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما   گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است   گر نظر بالا کنی نه سوی پست

اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر — قومم انبهٔ بود و خانه مختصر

حکمت ویران‌شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شدا کنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانهٔ چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مأنس است — مرده راخانه ومکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان زچیست — چون دوتا شد هر که دروی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد — زآن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی زفکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خنده او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیاکی بظاهر فراخست و بمعنی تنگ وتشبیه خواب کی خلاص است ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت پخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است وطویل — زآن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نآیی بنگشاید دلت — پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر توزندان آمد آن صحرا ودشت
هر که دید او مرا ترا از دور گفت — کو در آن صحرا چولالهٔ ترشگفت

او نداند که تو همچون ظالمان   از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست   که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان   همچو آن اصحاف کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه   در عدم در می روند و باب نه
خانهٔ تنگ و درون جان چنگ لوك   کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنك لوکم چون جنین اندر رحم   نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم   من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم زدرد مرگ خویش   می کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز   هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود   بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص   وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچ زیر چرخ هستند امهات   از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند   جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچ کوسه داند از خانهٔ کسان   بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچ صاحب دل بداند حال تو   تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آنك هرچ غفلت و غم کاهلی و تاریکیست همه از تنست که ارضی است وسفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد   بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلك   نه شب و نه سایه باشد لی و لك
هر کجا سایه ست وشب یا سایگه   از زمین باشد نه از افلاك و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود   نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط   عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفّت جمله درپرّیدنست
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیك جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او راچاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق وصورت چون تتق
بلك بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه های او / می فتد چون سایها در پای او
مجتهد هرگه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نصّ باقیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وآن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر / روح اورا کی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند / زآن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کویم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیك / نورخور از قرص خوردورست نیك
زآن بقرصی سالکی خرسند شد / تا زنورش سوی قرص افکند شد
زآنك این نوری که اندرسافل است / نیست دایم روز وشب او آفل است
وآنك اندر قرص دارد باش و جا / غرقهٔ آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وارهید او از فراق سینه کوب

این چنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود
زآنک خاکی را نباشد تاب آن / که زند بروی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فنند / اندرین یم ماهییها می کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پر فنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحر شان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند ویک ملول / از رسالت باز می ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند این مزور منتی
لیک بابی رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان و امگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان کی کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته همچو آتش خشك وتر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن و بطالت وخسارت آنکس کی عدو کسی بود کی ازحذر ممکن نیست وفرار ممکن نی ومقابله ممکن نی

اسب داند بانگ وبوی شیر را گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید شب برون آمد چو دزدان وچرید
از همه محروم تر خفاش بود که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد نه بنفرین تا ندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش از برای غصه وقهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطرهٔ با قلزم چو استیزه کند ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد چنبره حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بُد عتاب ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوّ او نهٔ خصم خودی چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب ازسوزشت او کم شود یازدرد سوزشت پر غم شود

رحمتش نه رحمت آدم بود　　که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناك　　رحمت حق از غم وغصه‌ست پاك
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر　　ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید ومیان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش　　لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال　　کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را　　جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع　　مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی　　با تو آن عاقل چو تو کودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال　　گر نداند ماهیت با عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست　　ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را　　آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر　　هست از خورشید ومه مشهورتر
کودکان خرد در کتاب‌ها　　و آن امامان جمله در محراب‌ها
نام او خوانند در قرآن صریح　　قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف　　گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را　　همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را　　پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن　　که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو　　حالت عامه بود مطلق مگو
زانك ماهیات و سرّ سرّ آن　　پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او　　دورتر از فهم و استبصار کو

چونکه آن مخفی نماند ازمحرمان ذات و وصفی چیست کآن ماند نهان

عقل بحثی گوید این دورست و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو

قطب گوید مر ترا ای سست حال آنچ فوق حال تست آید محال

واقعاتی که کنونت بر گشود نه که اول هم محالت مینمود

چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

مَا رَمَیْتَ اذْ رَمَیْتَ از نسبت است نفی و اثباتست و هر دو مثبتست

آن تو افکندی چو بر دست تو بود تو نه افکندی که قوّت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود مشت خاك اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست وافکندن زماست زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

یعرفونَ الانبیا اضْدادهُم مثل ما لا یشتبه اولادهُم

همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل و صد نشان

لیك از رشك و حسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند

پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لا یعرفهُم غیری فذر

انّهم تحت قبابی کامنون جز که یزدانشان نداند زآزمون

هم بنسبت گیر این مفتوح را که بدانیّ و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل درجهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یك اوقیّه خل چون درافگندی و دروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد هستی‌اش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشقست نه از ترك ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو درجهان با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب این دو ضدّ با ادب یا بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش هم سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زیدٌ زید اگر فاعل بود لیك فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدرجهان که متهم‌شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با آتشی خاکستری گردد هبا

باغ چون جنت شود دارالمرض — زرد و ریزان برگ او اندرحرض
عقل درّاك از فراق دوستان — همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان‌سوزان‌شدست — پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار — تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس — ربّ سلّم ربّ سلّم گوی و بس
هرچ از وی شاد گردی در جهان — از فراق او بیندیش آن زمان
زآنچ گشتی شاد بس کس شاد شد — آخر ازوی جست وهمچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بروی منه — پیش ازآن کو بجهد ازوی تو بجه

پیداشدن روح‌القدس بصورت آدمی برمریم بوقت برهنگی و غسل کردن وپناه گرفتن بحق تعالی

همچومریم گوی پیش ازفوت ملك — نقش را کالعوذُ بالرّحمن ِمنك
دید مریم صورتی بس جان فزا — جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رُست از روی زمین — چون مه‌وخورشیدآن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب — آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد — کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان — دست ازحیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروییدآن‌زگل — چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی — گفت بجهم در پناه ایزدی
زآنك‌عادت کرده بودآن پاك‌جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهانرا دید ملکی بی قرار — حازمانه‌ساخت زآن حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیك آن دز برگزید

چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز   که ازو می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده   خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق   صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مرزهره را تا دم زند   عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوختست   دمگهم را دمگه او سوختست
دود آن نارم دلیلم من برو   دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود   این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست   جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنك   اوسوار باد پران چون خدنك
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد   وآن دگر چون تیر معبر میدرد
وآن دگر چون کشتی باباد بان   وآن دگر اندرتراجع هرزمان
چون شکاری مینماید شان ز دور   جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونك نا پیدا شود حیران شوند   همچو جغدان‌سوی هرویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال   صیدبود آن‌خودعجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یك ساعتی   قوتی گیرند و روز از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
ازهوس وز حرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند ازحرص خود یکساعتی

چونك قبضی آیدت ای راه رو آن صلاح تست آتش دل مشو
زانك درخرجی در آن بسطو گشاد خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارهٔ فصل تابستان بدی سوزش خورشید در تابستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ وبن كه دگر تازه نگشتی آن كهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است صیف خندانست اما محرقست
چونك قبض آید تو در وی بسط بین تازه باش وچین میفكن در جبین
كودكان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد وشادی زشش
چشم كودك همچو خر در آخرست چشم عاقل در حساب آخرست
او درآخر چرب می بیند علف وین زقصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست كین قصاب داد بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حكمت خور علف كانرا خدا بی غرض دادست از محض عطا
فهم نان كردی نه حكمت ای رهی زآنچ حق گفتت كلوا من رزقه
رزق حق حكمت بود در مرتبت كآن گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد كو خورندهٔ لقمهای راز شد
گر زشیر دیو تن را وا بری در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشش شرح كردم نیم خام ازحكیم غزنوی بشنو تمام
درالهی نامه گوید شرح این آن حكیم غیب و فخر العارفین
غم خورو نان غم افزایان مخور زآنك عاقل غم خورد كودك شكر
قند شادی میوهٔ باغ غمست این فرح زخمست وآن غم مرهمست
غم چوبینی در كنارش كش بعشق از سر ربوه نظر كن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی عاشق از معدوم شی بیند همی
جنك میكردند حمالان پریر تو مكش تامن كشم حملش چوشیر

ز آنك زان رنجش همی دیدند سود   حمل را هر یك ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو   این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زرّی که چو خسپی زیر ریگ   با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می دود   مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرك این دم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می‌بیند ز پرده اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد   کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم   چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونك مریم مضطرب شد یکزمان   همچنانك بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو وپنهان مشو از من که فرمان اینست

بانگ برُوی زد نمودار کرم   که امین حضرتم از من مرم
از سر افرازان عزت سر مکش   از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذُبالهٔ نور پاك   از لبش می شد پیاپی بر سماك
از وجودم می گریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بُنه و بنگاه من در نیستیست   یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که می گریزی با تو است
جز خیالی عارضیی باطلی   کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب　　که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام　　که زلاحول این طرف افتاده‌ام
مرمرا اصل وغذا لاحول بود　　نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق　　من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بوذ　　تو اعوذ آری ومن خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از نا شناخت　　تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی　　شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست　　چونك مادزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست　　چونك بی عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می رود　　چونك فرعونیم چون خون میشود
خون همی گوید من آبم هین مریز　　یوسفم گرگ از توم ای پرستیز
تو نمی بینی که یار بردبار　　چونك با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او وشحم او دیگر نشد　　او چنان بدجز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته　　که بخارا میرود آن سوخته
سخت بی صبر ودر آتشدان تیز　　رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود　　پس بخاراییست هرك آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری　　تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش　　راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آنرا که ذلّت نفسه　　وای آنکس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او　　پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم هم آنجا وا روم　　کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افگندم بپیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر ماراچومیش
کشته ومرده بپیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غَنِّ لی یا مُنیتی لَحنَ النُّشور   اُبرُکی یا ناقتی تَمَّ السُّرور
اِبلَعی یا ارضُ دَمعی قد کَفی   اشرَبی یا نَفسُ وِرداً قد صَفا
عُدتَ یا عیدی الینا مَرحَبا   نِعمَ ما رَوَّحتَ یا ریحَ الصَّبا
گفت‌ای یاران روان گشتم‌وداع   سوی آن صدری که‌امیرست‌ومطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم   هرچ بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل‌چون‌سنگ خارا میکند   جان من عزم بخارا میکند
مسکن یارست و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی ازعاشق‌غریب خودکی ازشهرها کدام‌شهر را خوشتریافتی وانبوه ترومحتشم‌تر وپرنعمت‌تر و دل گشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهرزآنها خوشترست   گفت آن‌شهری که‌دروی دلبرست
هرکجا باشد شهٔ ما را بساط   هست صحرا گر بودسم الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه   جنتست ارچه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان‌او را ازرجوع کردن ببخارا و تهدید کردن ولاابالی گفتن‌او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر   عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را   همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ　　لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او زتو آهن همی خاید ز خشم　　او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد　　او سگ قحطست و توانبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد　　سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گرده گون موکل آمدی　　عقل بایستی کزیشان کم زدی
چون موکل نیست برتوهیچ کس　　از چه بسته گشت برتوپیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر　　آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفیست　　ورنه او در بند سگ طبعی زچیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست　　برعوانی و سیه روییش بست
میزند اورا که هین او را بزن　　زآن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می رود　　گرچه تنها با عوانی می رود
گر ازو واقف بدی افغان زدی　　پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر بپیش شاه خاك　　تاأمان دیدی ز دیو سهمناك
میردیدی خویش را ای کم زمور　　زآن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال　　پر وبالی کو کشد سوی وبال
پر سبك دارد ره بالا کند　　چون گل آلوشد گرانیها کند

لا ابالی گفتن عاشق، ناصح وعاذل را ازسرعشق

گفت ای ناصح خمش کن چندچند　　پند کم ده زآنك بس سختست بند
سخت تر شد بند من از پند تو　　عشق را نشناخت دانشمند تو
آنطرف که عشق می افزود درد　　بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من　　تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقانرا هر زمانی مردنیست　　مردن عشاق خود یکنوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها / از نُبی خوان عَشرَةً اَمثالَها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان بر افشانم برو
آزمودم مرگ من درزندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اُقتلُونی اُقتلُونی یا ثقات / اِنّ فی قتلی حَیاتاً فی حَیات
یامنیرَ الخدّ یا روحَ البقا / اِجتذب روحی وجُدْ لی باللقا
لی حبیبٌ حُبُّهُ یشوی الحشا / لو یَشا یمشی عَلی عینی مشی
پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبانی دیگرست
بوی آن دلبر چو پران می شود / آن زبانها جمله حیران می شود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصّواب
چونك عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بردار درس
گرچه این عاشق بخارا می رود / نه بدرس و نه باستا می رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر ودرس وسبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیاداتست و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشك بار / مسئله دورست لیکن دور یار
مسئله کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گردم خُلع و مبارا می رود / بدمبین ذکر بخارا می رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانك دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زآن فارغی

آن بخاری غصه دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که درخلوت ببینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
باجمال جان چو شد همکاسهٔ   باشدش زاخبار و دانش تا سهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا   زآن همی دنیا بچربد عامه را
زآنك دنیا را همی بینند عین   وآن جهانی را همی دانند دین

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر   آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   می فتاد ازخنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش   از بخارا یافت وآن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ   لیکن از من عقل ودین بر بودهٔ
بدر می جویم ازآنم چون هلال   صدر می جویم در ین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرّید در بستان راز
برسر ورویش گلابی می زدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش زخود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ   باشکر مقرون نهٔ گرچه نیی
رخت عقلت باتوست و عاقلی   کز جنوداً لم تروها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان اورا از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد براثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز

که ترا می‌جوید آن شه خشمگین … تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش … تکیه کم کن بر دم وافسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد … معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی … رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل … ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند … عقل وعاقل را قضا احمق کند
نحس خر گوشی که باشد شیر جو … زیر کی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا … گفت اِذا جاءَ القضا ضاقَ الفضا
صدره و مخلص بود ازچپ وراست … از قضا بسته شود کو اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندگانرا

گفت من مستسقیم آبم کشد … گرچه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب … گردو صد بارش کندمات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم … عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنگه که بپرسند از بطون … کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اِشکم گو بدر از موج آب … گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو … رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف وشکم همچون دهل … طبل عشق آب می کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن رُوحُ الأمین … جرعه جرعه خونخورم همچون زمین
چون زمین وچون جنین خونخواره‌ام … تا که عاشق گشته‌ام این کاره ام

شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم از مراد خشم او بگریختم
گو بران برجان مستم خشم خویش عیدقربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد بهر عید و ذبح او می پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشته کمترین جزوش حیات کشتهٔ
برجهید آن کشته زآسیبش زجا در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی وآدم شدم پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر تا بر آرم از ملائک پرّ و سر
وزملك هم بایدم جستن ز جو کل شیی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنك اتفاق امت است کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص ومرگ‌جو
مرگ او آبست واو جویای آب میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد کو ز بیم جان زجانان می رمد
سوی تیغ عشقش‌ای ننگ زنان صد هزاران جان نگر دستك‌زنان
جوی دیدی کوزه اندرجوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون درآب جو شود محو گردد در وی وجو او شود

وصف او فانی شد وذاتش بقا   زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم   عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست ازجان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا بر آویزد ورا
این زمان این احمق یك لخت را   آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   می نماید آتش وجمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی کی درو مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس دروی نخفتی شب زبیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك ازین آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست وطلسم   کین رصد باشد عدو جان وخصم
آن دگر گفتی که برنه نقش فاش   بردرش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن یکی گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می آزمود ⁂ زآنك بس مردانه وجان سیر بود
گفت کم گیرم سر واشکمبهٔ ⁂ رفته گیر از گنج جان یك حبهٔ
صورت تن گو برو من کیستم ⁂ نقش کم نآید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا ⁂ نفخ حق باشم زنای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف ⁂ تا رهد آن گوهر ازتنگین صدف
چون تمنّوا موت گفت ای صادقین ⁂ صادقم جان را برافشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را ازشب خفتن درآنجاو تهدید کردن مرورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب ⁂ تانکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی ونمی دانی ز حال ⁂ کآندرینجا هر که خفت آمدزوال
اتفاقی نیست این ما بارها ⁂ دیده‌ایم و جمله اصحابُ نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش ⁂ نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم ⁂ نه بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحة آن رسول ⁂ آن نصیحت درلغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی ⁂ در غلولی خاین وسگ پوستی
بی خیانت این نصیحت از وداد ⁂ می نماییمت مکر از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم ⁂ از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی ام زخم جو و زخم خواه ⁂ عاقبت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو ⁂ منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد ⁂ منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کوبر هردکانی بر زند ⁂ بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار نه خورش ماندست نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند تا بود کین بند از پا بر کند
چو دل و جانش چنین بیرون بود آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود اورا درین خوف و حزن آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی‌خواهد کزین ناخوش حصص صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیوة دنیا بود کی هنر او همین جا بکار می‌آید هنری نورزیده است کی در آن بازار بکار آید آنجا خودرا بعوام یکسان می‌بیند

آنچنانک گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام ای عجب بینم بدیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی همچو جالینوس او نامحرمی

او نداند کآن زطوبائی که هست ... آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانك چار عنصر در جهان ... صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گریافته است ... آن زباغ و عرصهٔ در تافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ ... زین قفص در وقت نُقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند ... همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتراست ... پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کین بگفت ... کـه نبودستش دل پـرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو ... چون شنیداز گربگان او عَرّجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار ... اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنّایی گرفت ... در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشهایی که مراو را در مزید ... کاندرین سوراخ کار آید گزید
زآنك دل بر کند از بیرون شدن ... بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی ... از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنك خود اندر قفص ... نام چنگش درد و سرسام مغص
گربه مرگست ومرض چنگال او ... میزند بر مرغ و پرو بال او
گوشه گوشه میجهد سوی دوا ... مرگ چون قاضیست ورنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه ... که همی خواند ترا تاحکم گاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز ... گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چارها ... که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار ... چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد ... پیش‌از آنك آنچنان روزی رسد
وآنك در ظلمت براند بارگی ... بر کند ز آن نوردل یکبارگی

می‌گریزد از گوا و مقصدش　　کآن گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو　　تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر　　که بآخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست　　وقت پیچا پیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود　　در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار　　آن‌زمان گردد بر آنکس کارزار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش　　کآن اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد　　ایمن آ که مرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنك او مبدل شود　　خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیك مستی شیر گیری وز گمان　　شیر پنداری توخود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید　　بأسُهم مَا بَینَهم بَاسٌ شَدید
در میان همدگر مردانه‌اند　　در غذا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب　　لاشُجاعه یا فَتی قبلَ الحُرُب
وقت لاف غزو مستان کف کنند　　وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز　　وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو　　پس بیك سوزن تهی شد خیك او
من عجب دارم زجویای صفا　　کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه　　چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج　　بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر　　بلك با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آنرا مرد زد   بر نمد آنرا نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش   آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تاز سکسك وارهد خوش پی شود   شیره را زندان کنی تا می‌شود
گفت چندان آن یتیمك را زدی   چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت اورا کی زدم ای جان و دوست   من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد   مرگ آن خوخواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند   آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند   تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو   با چنینها در صف هیجا مرو
زآنكَ زادُوكُمْ خبالاً گفت حق   کز رفاق سست بر گردان ورق
که گر ایشان با شماهم ره شوند   غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند   پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر   به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته   به ز بسیاری بتلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شیند   نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان   می‌زید در شك ز حال آنجهان
می‌رود در ره نداند منزلی   گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود   با ترددها و دل پر خون رود
هر که گویدهای این سو راه نیست   او کند از بیم آنجا وقف وایست
ور بداند ره دل با هوش او   کی رود هرهای و هودر گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان   زآنك وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند   گرچه اندر لاف سحر با بلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار — تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند — دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را کی بجنك احمد آیید کی من یاریها کنم وقبیلهٔ خود را بیاری خوانم ووقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صدیکم — خواند افسون که اننی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند — هردو لشگر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی — سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده — گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیده می گرفت — که همی بینم سپاهی من شگفت
ای أخاف‌الله مالی منه عون — اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل‌هین — دی چرا تو می نگفتی این‌چنین
گفت این دم من همی بینم حرب — گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیك ای‌تو ننك — آن زمان لاف بود این وقت جنك
دی همی گفتی که پایندان شدم — که بودتان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم‌الجیش بودی ای لعین — وین‌زمان نامرد و نا چیز ومهین
تا بخوردیم آن دم تو وآمدیم — تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونك حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست‌او کشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش‌را کوفت‌شیطان و گریخت — خون آن‌بیچارگان زین مکر ریخت
چونك ویران کردچندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس وشیطان هردویك تن‌بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندرآن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذست چون سر قنفذ ورا آمد شدست
که خدا آن دیو را خناس خواند کو سر آن خار پشتک را بماند
می‌نهان گردد سر آن خارپشت دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی ره زنان را بر تو دستی کی بدی
زآن عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آز و آفتست
زآن عوان سرشدی دزد وتباه تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پندنکو بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز کو چو ابلیس است درلج وستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشت ها را نغز گرداند بفن نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم می‌زند هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست وسر ان فی‌الوسواس سحراً مستتر
اندرآن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادویی گشا

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر — نیز رویید‌ست تریاق ای پسر

گویدت تریاق از من جو سپر — که ز زهرم من بتو نزدیکتر

گفت او سحرست و ویرانیّ تو — گفت من سحرست و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که انّ فی‌البیان — سحر اُو حق گفت آن خوش پهلوان

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم — مسجد و ما را مکن زین متهم

که بگوید دشمنی از دشمنی — آتشی در ما زند فردا دنی

که بتاسانید او را ظالمی — بر بهانه مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد — چونك بد نامست مسجد او جهد

تهمتی بر ما منه ای سخت جان — که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی من سودا مپز — که نتان پیمود کیوانرا بگز

چون تو بسیاران بلافیده ز بخت — ریش خود بر کنده یك یك لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل وقال — خویش وما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانك دف از کشت شتری را کی کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم — که ز لاحولی ضعیف آید پیم

کودکی کو حارس کشتی بُدی — طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رمیدی مرغ زآن طبلك ز کشت — کشت از مرغان بد بیخوف گشت

چونك سلطان شاه محمود کریم — بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استارهٔ اثیر — انبه و پیروز و صفدر ملك گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس وطبل بروی روزوشب میزدی انـدر رجوع و در طـلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر کودک آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او پختهٔ طبل است باآتش است خو
پیش او چه بود تبوراك تو طفل که کشداوطبل ساطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراك است این تهدیدها پیش آنچ دیده است این دیـدها
ای حریفان من از آنها نیستم کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حـذر بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا قل تعالوا گفت جانم را بیـا
گفت پیغمبر که جاد فی السّلف بالعطیّه من تیقّن بالخلف
هر که بیند مرعطا را صد عوض زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببینند کالهٔ در ربح بیش سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن ماندست با آن کو ندید کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرهـا و حرف چون ندید افزون از آنها درشرف
تا به‌ازجان نیست جان باشدعزیز چون به آمد نام جان شد چیزلیز
لعبت مرده بود جان طفل را تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست تا تو طفلی پس بد آنت حاجتست
چون زطفلی رست جان شددروصال فارغ ازحس است و تصویر وخیال
نیست محروم تا بگویم بی نفاق تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال وتن برفند ریزان فنا حق خریدارش که الله اشتری

برفها ز آن از ثمن اولیستت / که هیی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای‌مهین / که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای‌پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پرپا شود / مریقین را علم او بویا شود
زآنك هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دیدست وعیان
اندرالهیکم بجو این را کنون / از پس کلّا پس لَو تَعلَمُون
می‌کشد دانش ببینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنانك از ظنّ می زاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علمُ الیقَین عَینُ الیقَین
از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی گردد سرم
چون دهانم خورد ازحلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پانهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچ گل‌را گفت‌حق‌خندانش کرد / بادل‌من گفت و صد چندانش کرد
آنچ زد بر سر و قدش راست کرد / وآنچ از وی نرگس‌ونسرین بخورد
آنچ نی را کرد شیرین جان‌ودل / و آنچ‌خاکی‌یافت‌ازو نقش چگل
آنچ ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبانرا داد صد افسون گری / و آنك کان را داد زر جعفری
چون در زراد خانه باز شد / غمزهای چشم تیر انداز شد
بر دلم زد تیر و سودایم کرد / عاشق شکر و شکر خاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن است / عقل‌وجان‌جانداریك مرجان‌اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت روباشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز وپرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت‌رو و چشم شوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
کآن کلوخ از خشت‌زن یك لخت شد — سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکمُ راعٍ نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی زقهر او بر رمه — دان ز مهرست آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من تراغمگین و گریان زآن کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بی کسی
چاره می جوید پی من درد تو — می شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه ازشهر وزخویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا باضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیك و بردویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون — می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هرزمان نخّود برآید وقت جوش — بر سر دیگ و بر آرد صد خروش
که چرا آتش بمن در می‌زنی — چون خریدی چون نگونم می کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش و بر مجه زآتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی — بلك تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذی گردی بیآمیزی بجان — بهر خواری نیستت این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز وتر — بهر این آتش بدست آن آب خور
رحمتش سابق بدست از قهر ز آن — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش برقهر از آن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زآنك بی‌لذت نروید لحم وپوست — چون نروید چه گدازد عشق دوست
ز آن تقاضا گر بیآید قهرها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و برجستی زجو
گوید ای نخّود چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد — جملهٔ نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك — سر بنه انّی ارانی اذبحك
سر بپیش قهر نه دل برقرار — تا ببرّم حلقت اسماعیل وار
سر ببرم لیك این سر آن سریست — کز بریده گشتن و مردن بریست
لیك مقصود ازل تسلیم تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا ⁂ تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اند آن بستان اگر خندیدهٔ ⁂ تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی ⁂ لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذی و قـوت و اندیشها ⁂ شیر بودی شیر شو در بیشها
از صفاتش رستهٔ والله نخست ⁂ در صفاتش باز رو چالاك و چست
زابر و خورشید وز گردون آمدی ⁂ پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب ⁂ میروی اندر صفات مستطاب
جـزو شید و ابر و انجمها بدی ⁂ نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات ⁂ راست آمد اُقتلونی یـا ثقات
چون‌چنین بردیست ما را بعدمات ⁂ راست آمد اِنّ فـی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملك ⁂ تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کآن طعمه‌شد قوت‌بشر ⁂ از جمـادی بـرشد و شد جـانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری ⁂ گفته آیـد در مقـام دیـگری
کاروان دایم ز گردون می رسد ⁂ تـا تجارت میکند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار ⁂ نـه بتلخی و کـراهت دزد وار
ز آن حدیث تلخ می گویم تـرا ⁂ تا ز تلخی هـا فـرو شویم تـرا
ز آب سرد انگـور افسرده رهـد ⁂ سردی و افسردگی بیرون نهـد
تو زتلخی چونك دل پرخون‌شوی ⁂ پس ز تـلخیها همه بیـرون روی

تمثیل صابر شدن مؤمن چون برسر و خیر بلا واقف شود

سك شکاری نیست اورا طوق‌نیست ⁂ خام و نا جوشیده جز بی‌ذوق‌نیست
گفت‌نخودچون چنین‌است‌ای‌ستی ⁂ خـوش بجـوشم یـاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی ⁂ کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

همچو پیلم بر سرم زن زخم وداغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود رادر دهم در جوش من تا رهی یابم در آن آغوش من
زآنك انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیندهند را پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کد بانو با نخود و حکمت درجوش داشتن کد بانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن مدتی دیگر درون دیگ تن
زین‌دو جوشش قوت حسها شدم روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زآن می دوی تاشوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بارد گر جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها در نلغزی و رسی در منتها
زآنك از قرآن بسی گمره شدند زآن رسن قومی درون چه شدند
مررسن را نیست جرمی ای عنود چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب گفت میخسپم در ین مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذارای بگزیده دار تارسن بازی کنم منصور وار
گرشدیت اندر نصیحت جبرئیل می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی چون برادر پاس داری می کنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن‌جانم که گردم بیش و کم

جان حیوانی فزاید از علف   آتشی بود وچو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم اومثمر بدی   تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان   پر تو آتش بودنـه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین   پرتو وسایه ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب   سوی معدن باز میگردد شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز   سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
ز آنك در پرتو نیابد کس ثبات   عکسها واگشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد   خشك آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال بداندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنك این قصه تامخلص رسد   دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی رنجم ازین لیك این لگد   خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی   بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبینند غیر قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور   غیر گرمی می نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خر خانهٔ   سر برون آورد چون طعّانهٔ
کین سخن پستست یعنی مثنوی   قصهٔ پیغمبرست و پی روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند   که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتّل تا فنا   پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح وحد هر مقام و منزلی   که بپر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن   این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند   نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند   نیست جزامر پسند و ناپسند

ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش ‌‌ ‌ ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهرست و هر کسی پی می‌برد ‌‌ ‌ کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو ‌‌ ‌ این چنین آسان یکی سوره بگو
جنّیان و انسیان و اهل کار ‌‌ ‌ گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلم کی للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست ‌‌ ‌ زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن سوم ‌‌ ‌ که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید ‌‌ ‌ جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین ‌‌ ‌ دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست ‌‌ ‌ که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او ‌‌ ‌ یك سر مویی نبیند حال او

بیان آنك رفتن انبیاء اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نیست بلك جهت ارشاد خلقست و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنك گویند اولیا در کُه بوند ‌‌ ‌ تا زچشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد کُه‌اند ‌‌ ‌ گام خود برچرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود ‌‌ ‌ کو ز صد دریا و که زآن‌سو بود
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت ‌‌ ‌ کز پیش کرّهٔ فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان ‌‌ ‌ تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود ‌‌ ‌ آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل زآن پری که مضمرست　　آدمی صد بار خود پنهان ترست
آدمی نزدیك عاقل چون خفیست　　چون بود آدم که درغیب اوصفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است　　آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین　　قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او　　کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تومبین زافسون عیسی حرف وصوت　　آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تومبین ز افسونش آن لهجات پست　　آن نگر که مرده برجست و نشست
تومبین مرآن عصا را سهل یافت　　آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه　　یك قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد　　اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند　　کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی ازاقصای دشت　　کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

روی داود از فرش تابان شده　　کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی　　هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبالُ اوّبی امر آمده　　هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ　　بهر من از همدمان ببریدهٔ
ای غریب فرد بی مؤنس شده　　آتش شوق از دلت شعلهٔ زده
مطربان خواهی و قوّال و ندیم　　کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوّال و سرنایی کند　　که بپیشت باد پیمایی کند

تا بدانی ناله‌چون کُه را رواست — بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمهٔ اجزای آن صافی جسد — هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود — ای خنك جان كو بغیبش بگرود
بنگرد درنفس‌خود صد گفت و گو — همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت — می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها — گر بنزدیك تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود توآنرا نشنوی — چون مثالش دیدهٔ چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی — طعن قرآن را برون شومی کنی
این نه آن شیرست کزوی جان بری — یا زپنجهٔ قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندی — ای گروهی جهل را گشته فدی
که مرا افسانه می پنداشتید — تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدیت آنك طعنه می‌زدیت — که شما فانی و افسانه بُدیت
من کلام حقم وقایم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما — لیك از خورشید ناگشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقانرا از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی — جرعهٔ بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم — دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کرّهٔ اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سایسان

آنك فرمودست او اندر خطاب — کُرّه و مادر همی خوردند آب
می شخولیدند هرُ دم آن نفر — بهر اسبان که هلاهین آب خور

آن شخولیدن بکرّه می رسید سرهمی برداشت و ازخور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه زاتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می رود ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین کار افزایان بدند اندر زمین
هین توکار خویش کن ای ارجمند زودکایشان ریش خود بر می کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ پیش‌ازآن کزهجر گردی‌شاخ‌شاخ
شهره کاریزیست پرآب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین‌جو آب‌هست کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشك‌آب اندیش را تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل رست از تقلید خشك آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان لیك داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کین‌سبك‌بودو گران‌شدز آب‌وزفت
زانك هر بادی مرا در می ربود بادمی نربایدم ثقلم فزود
هر سفیهان را رباید هر هوا زآنك نبودشان گرانیّ قوی
کشتئی بی لنگر آمد مرد شر که زباد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود از خزینهٔ دُرّ آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود بجهد از دل چشم هم روشن شود
زآنك نورازدل برین دیده‌نشست تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد زآن نصیبی هم بدو دیده دهد

پس بدان کآب مبارك ز آسمان — وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم — سوی آن و سواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش‌فا بانك سگان کی کرده‌اند

بقیه ذکر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کآن پاك باز شیر مرد — اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسپد بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید — کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت این چنین آواز سخت — می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیت و أجلب علیهم بخیلك و رجلك

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زآن‌سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی زیاران وا بُری — خوار گردیّ و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرك بینی باز کو از چپّ و راست — میکشد همسایه را تا بانك خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم — که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ — در چنین ظلمت نمد افکندهٔ

هیبت بانگ شیاطین خلق را بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت بازست بر کبک نجیب مرمگس را نیست زآن هیبت نصیب
ز آنك نبود باز صیاد مگس عنکبوتان می مگس گیرند وبس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب کرّ و فردارد نه بر کبک وعقاب
بانگ دیوان گلّه بان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت که نرفت ازجا بدآن آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی قلوب قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی دینان دهل ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد دیك دولتبا چگونه می پزد
چونك بشنود آن دهل آن مرد دید گفت چون ترسد دلم ازطبل عید
گفت باخود هین ملرزان دل کزین مرد جان بد دلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدر وار من ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کی کیا حاضرم اینك اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر تا نگیرد زر ز پرّی راه در
بعد از آن بر خاست آن شیر عتید تا سحر که زر ببیرون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزر با جوال و تو بره بار دگر

گنجها بنهاد آن جان بازاز آن   کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست   در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر   آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زرتاب یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد وپروانه او   خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش   بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعودبخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایت ها برو موفور بود   نار میپنداشت و خود آن نور بود
مردحق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر
تو زخود می آیی وآن در توست   نار و خار ظن باطل این سوست
او درخت موسی است و پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود   سالکان رفتند وآن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود   این نه همچون شمع آتش‌ها بود
این نماید نور و سوزد یار را   وآن بصورت نارو گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزندهٔ   و آن که وصلت دل افروزندهٔ
شکل شعلهٔ نور پاك سازوار   حاضران را نور ودوران را چو نار

ملاقات آن عاشق باصدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود ازعشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر امده

گفته باخود درسحر که کای احد   حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیك   رحمت ما را نمی‌دانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیك صد اومید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   آنك ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود   نه بدآن کز جوش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم   خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زآن بروید بر گهاش ازچوب سخت
در خور آن بیخ رسته بر گها   در درخت و در نفوس ودر نهی
بـر فلك پرهاست زاشجار وفا   أصلها ثابت وفرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج می زد در دلش عفو گنه   که زهر دل تا دل آمد روزنه
که زدل تا دل یقین روزن بود   نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندرآن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن نآید بدر   از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه مینالد که ای آب گوار   آب هم نالد که کوآن آب خوار
جذب آبست این عطش درجان ما   ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد ما را عاشقان همدگر

جمله اجزای جهان زآن حکم پیش　　جفت جفت وعاشقان جفت خویش
هست هر جزوی زعالم جفت خواه　　راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا　　با توم چون آهن و آهن‌ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد　　هرچ آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او　　چون نماند تری ونم بدهد او
برج خاکی خاك ارضی را مدد　　برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد　　تا بخارات و خم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو　　همچو تابهٔ سرخ زآتش پشت ورو
هست سرگردان فلك اندر زمن　　همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویها می کند　　بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین وچرخ را دان هوشمند　　چونك کار هوشمندان می کنند
گرنه از هم این دو دلبر می‌مزند　　پس چراچون جفت درهم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان　　پس‌چه زاید ز آب وتاب آسمان
بهر آن میلست در ماده بنر　　تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مردو زن حق زآن نهاد　　تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد　　ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق　　مختلف در صورت اما اتفاق
روزوشب ظاهر دوضد و دشمنند　　لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند
هریکی خواهان دگر را همچوخویش　　ازپی تکمیل فعل وکار خویش
زآنك بی‌شب دخل نبود طبع را　　پس چه‌اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد ... ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری ... به که زآن تن وا رهی وزآن تری
گوید آری لیك من پا بسته‌ام ... گرچه همچون توز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها ... کای تری باز آ زغربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر ... که زناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن ... از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد ... تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا ... مرگ ورنجوری وعلت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد ... مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها وفرعها ... هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بردرد ... مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل ... جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست ... پرزدن پیش از اجلتان سود نیست
چونك هر جزوی بجوید ارتفاق ... چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فَرشیَم ... غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان ... زآن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات ودرحی است ... زانك جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم ... میل تن در باغ وراغست و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف　　میل تن در کسب و اسباب علف
میل وعشق آن شرف‌هم‌سوی جان　　زین یُحب را و یُحبّون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود　　مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنك هرك او طالب بود　　جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد　　هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند　　وآن‌مراداں جذب ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند　　میل‌معشوقان خوش‌وخوش فر کند
عشق معشوقان دو رُخ افروخته　　عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز　　کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان　　تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دودآن عشق و غم آتشکده　　رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش آب رو　　شرم می‌آید که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده　　سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب اورا کشید　　یا کشش زآنسو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کزین نا واقفی　　لب ببند الله اعلَم بالخفی
این سخن رابعدازین مدفون کنم　　آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای معتنی　　آنك می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر　　می کشاند مر ترا جای دگر
زآن بگرداند بهر سو آن لگام　　تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك سارزآن نیکوپی است　　کوهمی داند که‌فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست　　بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست‌اوبال آن‌رای نخست　　چون نشد هستی بال اشکن درست

چون قضایش حبل تدبیرت سکست　　چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی را از آنک مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا　　گاه گاهی راست می‌آید ترا

تا بطمع آن دلت نیت کند　　بار دیگر نیتت را بشکند

ور بکلی بی مرادت داشتی　　دل شدی نومید امل کی کاشتی

ور نکاریدی امل از عوریش　　کی شدی پیدا برو مقهوریش

عاشقان از بی مرادیهای خویش　　با خبر گشتند از مولای خویش

بی مرادی شد قلاوز بهشت　　حُفَّتِ الجنّه شنوای خوش سرشت

که مراداتت همه اشکسته پاست　　پس کسی باشد که کام او رواست

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان　　لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار　　عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی اند　　عاشقانش شکّری و قندی اند

اِئتیا کرهاً مهار عاقلان　　اِئتیا طوعاً بهار بی دلان

نظر کردن پیغامبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن کی عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر　　که همی بردند و ایشان در نفیر

دیدشان در بند آن آگاه شیر　　می نظر کردند در وی زیر زیر

تا همی خایید هریك از غضب　　بر رسول صدق دندانها و لب

زهره نه با آن غضب که دم زنند　　زآنك در زنجیر قهر ده منند

می کشاندشان موکل سوی شهر   می برد از کافرستانشان بقهر
نه فدایی می ستاند نه زری   نه شفاعت می رسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را می بُرد حلق و گلو
باهزار انکار می رفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم واینجا چاره نیست   خود دل این مرد کم از خاره نیست
ماهزاران مرد شیر الپ ارسلان   با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژ رویست   یا زاخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بردرید آن بخت او   تخت ماشد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت   جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تسفتحوا فقد جاءکم الفتح الا یه‌ای طاعنان می گفتید کی از ما و محمد عیله السلام آنک حقست فتح و نصرتش ده و این بد آن می گفتند تا گمان آید کی شما طالب حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان واز خدا در خواستیم   که بکن ما را اگر ناراستیم
آنک حق وراستست از ما و او   نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات   پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن   ور نباشد حق زبون ماش کن
چونک وا دیدیم او منصور بود   ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش   کور می کردند ودفع از ذکر خویش
کین تفکر مان هم ازادبار رُست   که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار   هر کسی را غالب آرد روزگار

ماهم از ایام بخت آور شدیم　　بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست　　چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زآنك بخت نیك او را در شکست　　داد صد شادی پنهان زیر دست
کو با شکسته نمی مانست هیچ　　که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست　　لیك در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشك و عنبری را بشکنی　　عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی نا گهان سر کین خر　　خانه ها پر کند گردد تا بسر
وقت وا گشت حدیبیه بذل　　دولت انا فتحنا زد دهل

سر آنك بی مراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانك شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فوایداوست

آمدش پیغام از دولت که رو　　تو زمنع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری نقدت فتحهاست　　نك فلان قلعه فلان بقعه تر است
بنگر آخر چونك وا گردید تفت　　بر قریظه و بر نضیر ازوی چه رفت
قلعها هم گرد آن دو بقعها　　شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق　　پر غم ورنجند ومفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند　　خارغمها را چو اشتر می چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج　　این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه　　که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین　　فوق گردونست نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لاتُفَضِّلونی عَلی یونُس بن مَتّی

گفت پیغمبر که معراج مرا   نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من برچرخ و آن او نشیب   زآنك قرب حق برونست ازحساب
قرب نه بالا نه پستی رفتنست   قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است وزیر   نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست   غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا   می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف   همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست   فقر وخواریش افتخارست وعلوست
آن یکی گفت ارچنانست آن ندید   چون بخندید او که ما را بسته دید
چونك او مبدل شدست و شادیش   نیست زین زندان و زین آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد   چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که برشیران نر   یافت آسان نصرت ودست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست   جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان   بربد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان   آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد   خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام ازطعن ایشان برشماتت او

گرچه نشنید آن موکل آن سخن   رفت در گوشی که آن بُد مِن لَدُن
بوی پیراهان یوسف را ندید   آنك حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان   نشنوند آن سِرّ لوح غیب دان

آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سر گرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیوران / که بهل دزدی ز احمد سرستان
ای دو دیده سوی دکان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیدهٔ فنا / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیندایشان کهمه گرددشکاف / چونك من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کآزاد بودیت و مکین / مرشما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده بملك و خاندان / نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت / پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان / بنگرم در نیست شی‌بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان / آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست / دیده‌ام پا بسته ومنکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد / آنچ دانسته بدم افزون نشد
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام / پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بد آن / این همی دیدم در آن اقبال تان
بستهٔ قهر خفی و آنکه چه قهر / قندمی‌خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پراز زهر ار عدو / خوش بنوشد چت حسد آید برو
با نشاط آن زهر می کردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هردو گوش
من نمی کردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه‌است ومردار ورخیص / برچنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم

زآن همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک
زآن نمی بُرّم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
زآن همی بُرّم گلویی چند تا — ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار ازجهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست
آنک خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسیّ خود می‌کاشتید
یک دگر را جدّ جد می‌خواندید — سوی اژدرها فرس می راندید
قهر می کردید واندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنک طاغی درعین قاهری مقهورست و درعین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد وزر کشید — او بدان مشغول خود والی‌رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی — که برو والی حشر انگیختی
قاهریّ دزد مقهوریش بود — ز آنک قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ — در نبرد و غالبی آغشتهٔ
آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانیدت بدین شیوه بدام — حمله بینی بعد ازآن اندرز خام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید اوفساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم وسوءالظن خویش — نه زنقص وبد دلی وضعف کیش

در فره دادن شنیده در کمون　　حکمت لولا رجالٌ مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین　　فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیّه بخوان　　کفَّ ایدیکمُ تمامت زآن بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را　　دید او مغلوب دام کبریا
زآن نمی خندم من از زنجیرتان　　که بکردم ناگهان شبگیرتان
زآن همی خندم که بازنجیر وغل　　می کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی زینهار　　بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران　　می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیك و بد　　همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا　　می روند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را پیکار وار　　جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود　　تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور　　زآنك هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می دود　　جانش از رفتن شکفته می شود
می رود کودك بمکتب پیچ پیچ　　چون ندید ازمزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد　　آنگهان بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد　　بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را　　ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی　　وآن دگر رانی غرض خود خلتی
این محبّ دایه لیك از بهر شیر　　وآن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه　　غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وآن دگر خود عاشق دایه بود　　بی غرض در عشق یك رایه بود

پس محب حق باومید و بترس　　دفتر تقلید میخواند بدرس

وآن محب حق زبهر حق کجاست　　که ز اغراض و زعلتها جداست

گرچنین و گرچنان چون طالبست　　جذب حق اورا سوی حق جاذبست

گر محبّ حق بود لِغیره　　کَی یَنال دائماً من خیرِه

یا محبّ حق بود لِعینه　　لا سواهُ خایفاً من بیَنهٔ

هردوورا این جست وجوها زآن سریست　　این گرفتاری دل زآن دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لایعلمه العاشق ولایرجوه ولایخطر بباله ولایظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان　　گر نبودی جذب آن عاشق نهان

نا شکیبا کی بدی او از فراق　　کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر　　میل عاشق با دو صد طبل ونفیر

یك حکایت هست اینجا ز اعتبار　　لیك عاجز شد بخاری ز انتظار

ترك آن کردیم کو در جست وجوست　　تا که پیش ازمرك بیند روی دوست

تا رهد از مرك تا یابد نجات　　زآنك دید دوستست آب حیات

هرك دید او نباشد دفع مرك　　دوست نبود که نه میوستش نه برك

کارآن کارست ای مشتاق مست　　کاندرآن کار ارسد مرگت خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان　　آنك آید خوش ترا مرگ اندرآن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین　　نیست کامل رو بجو اکمال دین

هرك اندر کار تو شد مرك دوست　　بر دل تو بی کراهت دوست اوست

چون کراهت رفت آن خود مرك نیست　　صورت مرگست و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دارا کنون که عاشق می‌رسد / بستهٔ عشق او را بحبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچ کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مُزعفَر روی او / پس فرود آمد ز مَرکَب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونك معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه‌السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه داد خواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکسته پری / شهرهٔ تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب درعهد ما ظالم کجاست　　کونه اندرحبس و در زنجیرماست
چونك مازادیم ظلم آن روز مرد　　پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد　　ظام را ظلمت بود اصل و عضد
نكشیاطین کسب وخدمت میکنند　　دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود　　دیو در بندست استم چون نمود
ملك زآن دادست ما را کن فکان　　تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها　　تا نگردد مضطرب چرخ وسها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم　　تا نگردد از ستم جانی سقیم
زآن نهادیم از ممالك مذهبی　　تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان　　کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد　　کو دو دست ظلم برما بر گشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم　　بالب بستهٔ ازو خون میخوریم

امر کردن سلیمان علیه‌السلم پشهٔ متظلم و باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی　　امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور　　مشنو ازخصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیآید هر دو خصم اندرحضور　　حق نیآید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر　　هان و هان بی خصم قول اومگیر
من نیآرم رو ز فرمان تافتن　　خصم خود را رو بآور سوی من
گفت قول تست برهان و درست　　خصم من بادست واو درحکم تست
بانگ زدآن شه که ای باد صبا　　پشه افغان کرد از ظلمت بیآ
هین مقابل شو تو و خصم وبگو　　پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای‌شه مرگ من از بود اوست خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست لیك ز اول آن بقا اندر فناست
سایهایی کی بود جویای نور نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او كُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ اِلّا وَجْهُهُ
هالك آید پیش وجهش هست و نیست هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

می کشید از بیهشی اش در بیان اندك اندك از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا زر نثار آوردمت دامن کشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید چونك زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
مرغ خانهٔ اشتری را بی خرد رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد خانه ویران گشت وسقف اندر فتاد
خانهٔ مرغست هوش و عقل ما هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش نه گل آنجا ماند نه‌جان و دلش
کرد فضل عشق انسانرا فضول زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار می کشد خر گوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و برجان خود — ظلم بین کز عدلها کو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها راشد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش — آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نا محرم نبیند روی دوست — جز همآن جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوسترا
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را درگشادیم الصّلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات — ای ز هست ما همارە هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو بنو — رازهای کهنه گویم می‌شنو
زآنك آن لبها ازین دم میرمد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم بر گشا — بهر راز یَفعَل الله مایشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوهٔ صبا — سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم زآب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم زبادی نیست شد از امر کن — در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن
کم زکوه سنگ نبود کز ولاد — ناقهٔ کآن ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم — عالمم زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یك دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی‌آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جانرا مطاف — شکر که بازآمدی زآن کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق — ای تو عشق عشق‌وای دلخواه‌عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم		گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه میدانی بصفوت حال من		بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید		زآرزوی گوش تو هوشم پرید
آن نیوشیدن کم و بیش مرا		عشوهٔ جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست		پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غرّه		حلمها درپیش حلمت ذرّه
اولا بشنو که چون ماندم ز شست		اول وآخر زپیش من بجست
ثانیاً بشنو تو ای صدر و دود		که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثاً تا از تو بیرون رفتهام		گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه		می ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یا بی تو خون بر خاکها		پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست واین بانك وحنین		زابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم		یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می گردد بکا		ور بگریم چون کنم شکرو ثنا
می فتد از دیده خون دل شها		بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه درشد آن نحیف		که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هوی		حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند		مردوزن خردو کلان حیران شدند
شهر همهم رنگ او شد اشك ریز		مروزن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین		گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست وچه حال		تا فراق او عجبتر یا وصال

چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی تا ز هستان پرده‌ها بر داشتی
هرچ گویی ای دم هستی ازآن پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن قالست و حال خون‌بخون شستن محالست‌ومحال
من چو با سوداییانش محرمم روز و شب اندر قفس در می‌دمم
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان و هان هش دار بر ناری دمی اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان یا جمیل السّتر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش او پیدا ترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر بر آرد چون علم کاینک‌منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ همچو جان پیدایی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خنبست این‌تنم چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش‌زآن‌پیش که گردی گرو تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزد د جام من　　گویمش واده که نامد شام من
ز آن عرب بنهاد نام می مدام　　ز آنك سیری نیست می خوررا مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را　　او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن　　باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را　　قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب　　چون مگو والله أعلم بالصّواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت　　شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را　　که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست　　آنك با شوریده شو راننده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی وبسیار امتحانی

یك جوانی بر زنی مجنون بدست　　می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین　　خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود　　تا گریزد آنك بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن　　آن رسول از رشك گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش　　نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا　　از غباری تیره گشته آن صبا
رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی　　پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست　　لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مؤنس غم انتظار　　آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بیدواست　　گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری　　گاه او از نیستی خوردی بری
چونك بروی سرد گشتی این نهاد　　جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونك با بی برگی غربت بساخت — برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشهای فکرتش بی کاه شد — شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن گورا ببین
لیك اگر یك رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم ولحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — زآنك پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضد ها متصف — خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی ازحقد ودیگر ز ارتباط — آن یکی ازرنج ودیگر از نشاط
هرك دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر — وآن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم زدیگ مردریگ — زآنك سردپوشیده میجوشید دیگ
جوش ونوش هر کست گوید بیآ — جوش صدق وجوش تزویر وریا
گر نداری بو ز جان رو شناس — رو دماغی دست آور بو شناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را بیان آنك جوینده یابنده بود کی فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره

کآن جوان در جست وجو بُد هفت سال — ازخیال وصل گشته چون خیال

سایهٔ حق بر سر بنده بود … عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری … عاقبت زآن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی … عاقبت بینی توهم روی کسی
چون زچاهی میکَنی هر روز خاك … عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی … هرچه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست … این نباشد ور بباشد نادرست
آنك روزی‌نیستش بخت و نجات … ننگرد عقلش مگر در نادرات
کآن‌فلان کس کشت کرد و بر نداشت … و آن‌صدف بردوصدف گوهر نداشت
بلعم با عور و ابلیس لعین … سود نآمد شان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و ره روان … ناید اندر خاطر آن بد گمان
این‌دو را گیرد که تاریکی دهد … در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او … مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار روهم نان مخور … تا نیفتی همچو او در شور و شر
صدهزاران خلق نانها می خورند … زور می یابند وجان می پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ … گر نه محرومی و ابله زادهٔ
این جهان پر آفتاب و نور ماه … او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کوروشنی … سر زچه بر دار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق‌وغرب آن‌نوریافت … تا تو در چاهی نخواهد بر توتافت
چه رها کن رو بایوان و کروم … کم ستیز اینجا بدان کاللجّ شوم
هین مگو کاینك فلانی کشت کرد … در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجاخوف‌هست … من چرا افشانم این‌گندم ز دست
وآنك او نگذاشت کشت‌و کار را … پر کند کوریّ تو انبار را

چون دری میکوفت او از سلوتی　　عاقبت در یافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ　　یارخودرا یافت‌چون شمع و چراغ
گفت سازندهٔ سبب را آن نفس　　ای خداتو رحمتی کن بر عسس
نا شناسا تو سببها کردهٔ　　از در دوزخ بهشتم بردهٔ
بهر آن کردی سبب این کار را　　تا ندارم خـوار من یـك خار را
در شکست پای بخشد حق پری　　هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا بچاه　　تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی‌باقی‌این گفت‌وگو　　ای اخی در دفتر چارم بجو

ثم المجلد لثالث من المثنوی المعنوی

دفتر چهارم

بسم الله الرحمن الرحيم

الظّعن الرّابع، الى احسن المرابع، واجلّ المنافع، تسرّ قلوب العارفين بمطالعته كسرور الرياض بصوب الغمام، أنس العيون بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح، وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه، ويطلبه السالكون ويتمنّونه للعيون قرّة، وللنفوس مسرّة، اطيب الثمار لمن اجتنى، وأجل المرادات والمنى، موصل العليل الى طبيبه، وهادى المحبّ الى حبيبه، وهو بحمدالله من اعظم المواهب، وأنفس الرغايب، مجدّد عهد الالفة، مسهّل عسر اصحاب الكلفة، يزيد النظر فيه اسفاً لمن بعد، وسروراً وشكراً لمن سعد، تضمّن صدره مالم يتضمّن صدور الغانيات من الحلل، جزآءً لاهل العلم والعمل، فهو كبدر طلع وجدّ رجع، زايد على تأميل الاملين، رايد لرود العاملين، يرفع الامل بعد انخفاضه، ويبسط الرجآء بعد انقباضه، كشمس أشرقت، من بين غمام تفرقت نور لاصحابنا وكنز لاعقابنا، ونسأل الله التوفيق لشكره فانّ الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد، ولا يكون الّا مايريد، وممّا شجانى أننى كنت نايماً على من

بردبطیب التنسم الی أن دعت ورقاء فی غصن أیکة تغرد مبکاها بحسن الترنم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابه لسعدی شفیت النفس قبل التندم
ولکنْ بکت قبلی فهیج لی البکا بکاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمین والمتأخرین و المنجزین و المتجزین بفضله و کرمه ، و جزیل آلایه ونعمه ، فهو خیر مسئول ، وأکرم مأمول ، والله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین و خیر المؤنسین و خیر الوارثین و خیر مخلف رازق للعابدین الزارعین الحارثین ، وصلی الله علی محمد و علی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین یارب العالمین .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاءُ الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بستهٔ / می کشی آن سوی که دانستهٔ
مثنوی پویان کشنده نا پدید / نا پدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ / گر فزون گردد توش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بودهٔ در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زآنك شاکررا زیادت وعده است / آنچنانك قرب مزد سجده است
گفت و اسجد و اقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می کشیم
خوش بکش این کاروانرا تا بحج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

نور ازآن ماه باشد وین ضیا   آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواندای پدر   وان قمررا نور خواند اینرا نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود زماه   پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید   چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود   لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید   تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین   تاجران را رَحْمةً للعالمین
لیك برقلاب مبغوض است وسخت   زآنك ازوشد کاسد اورانقد و رخت
پس عدوّ جان صرافست قلب   دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند   پس ملایك رَبِّ سَلِّمْ می زنند
کین چراغی را که هست اونور کار   از پُف و دَمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس   زین دو ای فریاد رس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز   کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشید وار   تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هرکش افسانه بخواندافسانه‌است   وآنك دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست وبقبطی خون نمود   قوم موسی را نه خون بُدآب بود
دشمن این حرف این دم در نظر   شد ممثّل سرنگون اندر سفر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او   حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت را که نقد وقت ماست   گر تمامش می کنی اینجا رواست
ناکسانرا ترك کن بهر کسان   قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام   چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق کی از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت وعسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت کی عسی أن تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کآن شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این درعنا بُد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دل ربا
بعد از آن چندان که میکوشید او / خود مجالش می نداد آن تند خو
نه بلابه چاره بودش نه بمال / چشم پُرّ و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشهٔ و مطلبی / حق بیآلود اول کارش لبی
چو بدآن آسیب درجست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون درافگندش بجست‌وجوی کار / بعد از آن دربست که کابین بیار
هم برآن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن درپرست / بر همان اومید آتش پا شدست
چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دَوَد در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بروی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان ... از عوانی و سگی اش و ارهان
گرچه خوی این عوان هست ای خدا ... که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد ... بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود ... از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی بر جان او افتد از آن ... صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می کشید ... کزعوان اورا چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود ... آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان ... بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست ... که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند ... مر یکی را زهر و بر دیگر چوقند
زهر مار آن مار را باشد حیات ... نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ ... خلق خاکی را بود آن مرگ وداغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار ... نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود ... در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست ... وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یك ذاتست بر آن یك‌جنان ... او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر ... پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را ... بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو ... عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازو کن عاریت چشم و نظر ... پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال ... گفت کان الله لهٗ زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست ودلش ... تا رهد از مدبریها مقبلش

هرچه مکروهست چون شد او دلیل — سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ کی هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همهٔ تسخرکنانِ اهل خیر — بر همهٔ کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مرورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده ام — من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم وجور چندان ساختند — که مرا از شر بخیر انداختند
هر گهی که رو بدنیا کردمی — من از ایشان زخم وضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان برمنست ای هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش — صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج ودرد — مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زآن نعمتی کن کت زند — از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست — کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا — استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند — که زحضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست — او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود — او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین — کو بزخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا زجانها جان‌شان شد زفت تر — که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در و — گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان — از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده — تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی توانی رضا ده ای عیار — گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست — علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود — خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
بُرد بیند خویش رادر عین مات — پس بگوید اُقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد — لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از و ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری — کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که‌در وجود از همهٔ صعبها صعب تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفتش ای جان صعبتر خشم خدا — که از آن دوزخ همی لرزد چوما
گفت ازین خشم خدا چه‌بود امان — گفت ترک خشم خویش اندرزمان
پس عوان که‌معدن این خشم گشت — خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امید ستش برحمت جز مگر — باز گردد زآن صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست — این سخن اندر ضلال افگند نیست
چاره نبود هم جهانرا از چمین — لیک نبود آن چمین مآءِ معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بروی

چونك تنهااش بدید آن ساده مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بروی زد بهیبت آن نگار   که مرو گستاخ ادبرا هوش دار
گفت آخر خلوتست وخلق نی   آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبددرین جاجز که باد   کیست‌حاضر کیست‌مانع‌زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ   ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
باد را دیدی که می جنبد بدان   باد جنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش   زد برین باد وهمی جنباندش
جزو بادی که بحکم مادرست   باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو بادای ساده مرد   بی تو وبی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست   تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدحو پیغامی کنی   گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها   که زجزوی کل می بیند نهی
باد را حق که بهاری می کند   در دیش زین لطف عاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند   باز بر هودش معطر می کند
می کند یك باد را زهر سموم   مر صبارا می کند خرم قدوم
باددم را بر تو بنهاد او اساس   تا کنی هر باد رابر وی قیاس
دم نمی گردد سخن بی لطف‌وقهر   بر گروهی شهد و برقومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس   وز برای قهر هرپشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا   پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونك جزو باد دم یا مروحه   نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال واین صباو این دبور   کی بود از لطف واز انعام دور

یك كف گندم زانباری ببین   فهم كن كآن جمله باشد همچنین
كُلّ باد از برج باد آسمان   كی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد   نه كه فلاحان زحق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم كاهها   تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان   جمله را بینی بحق لابه كنان
همچنین در طلق آن باد ولاد   گر نیاید بانگك درد آید كه داد
گر نمی دانند كش راننده اوست   باد را پس كردن زاری چه خوست
اهل كشتی همچنین جویای باد   جمله خواهانش از آن ربّ العباد
همچنین در درد دندانها زیاد   دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه كنان آن جندیان   كه بده باد ظفر ای كامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز   در شكنجهٔ طلق زن ازهر عزیز
پس همه دانسته‌اند آنرا یقین   كه فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست   اینك با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر   فهم كن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان   لیك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیركم اندر وفا ودر طلب
گفت ادب این بود خود كه دیده شد   آن دگر را خود همی دانی تُولد

قصهٔ آن صوفی كی زن خود را با بیگانهٔ بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز   خانه یك در بود وزن با كفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن   اندر آن یك حجره ازوسواس تن
چون بزد صوفی بجد درچاشت گاه   هردو در ماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد كو آن زمان   سوی خانه باز گردد از دكان

قاصد آن روز بی وقت آن مروع   از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار   این زمان فا خانه نآمد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا   گر چه ستّارست هم بدهد سزا
چونك بد کردی بترس آمن مباش   زآنك تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا   آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
عهد عُمّر آن امیر مؤمنان   داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار   اولین بار است جرمم زینهار
گفت عُمّر حاش لله که خدا   بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل   باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود   آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود   سهل بگذشت آن وسهلش مینمود
آن نمی دانست عقل پای سست   که سبو دایم زجو نآید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا   که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق ونه رفیق ونه امان   دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کین زن در آن حجرهٔ جفا   خشك شد او و حریفش زابتلا
گفت صوفی بادل خود کای دو کبر   از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نا دانسته آرم این نفس   تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق   اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم   لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که میگیرندش واو   غرهٔ آن گفت کین گفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود   سُمج ودهلیز وره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود   نه جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز　　نه کُو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج　　بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انّ کیدکنّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود　　مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان　　سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونیست از اعیان شهر　　مر ورا از مال واقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ　　در نیاید زود نادانانهٔ
گفت صوفی چیستش هین خدمتی　　تا بر آرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست　　نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست　　اتفاقاً دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد یا سپوس　　میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست　　خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر وزار و کم　　قوم خاتون مال دارو محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج　　یکدر ازچوب و دری دیگر زعاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح　　ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفت صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او　　گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم　　ما بحرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح　　در دوعالم خود بد آن باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت　　وآن مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن منهم مکرر کرده‌ام — بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه — که زصد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست — از شما مقصود صدق وهمتست
گفت صوفی خود جهاز و مال‌ما — دید و می بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی — که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد وصلاح — او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می داند او احوال ستر — وز پس وپیش و سر ودنبال ستر
ظاهراً او بی جهاز و خادمست — وز صلاح وستر او خود عالمست
شرح مستوری زبابا شرط نیست — چون بر و پیدا چو روزروشنیست
این حکایت را بد آن گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد — این بدستت اجتهاد واعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای — دام مکر اندر دغا بگشودهٔ
که زهر ناشسته رویی کپ زنی — شرم داری وز خدای خویش نی

غرض ازسمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نه مثال علت أولی سقیم
ورنه تسخر باشد وطنز و دها — کر را سامع ضریرانرا ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب

گر بگویند این لقبها در مدیح تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاك‌حق عَمّا یقولُ الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال که نکو رویی ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونك چشمم سرخ باشد در غمش دانمش زآن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زآن نالیده‌اند که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌اند آن ظبی را رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام که نباشد حارس ار دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد داند او بادی که آن برمن وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی زحق کرّست و کور من بدل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زآن نپرسیدم بهیچ که پُرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنك او باشد بتون که تو چونی چون بود اوسر نگون

مثال دنیا چون گولخن وتقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخنست که ازو حمام تقوی روشنست
لیك قسم متقی زین تون صفاست زآنك در گرمابه‌است و در نقاست
اغنیا ماندهٔ سرگین کشان بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم وبا بوا
ترك این تون گوی ودر گرمابه‌ران ترك تون راعین آن گرمابه دان
هرك درتونست او چون خادمست مر وراکه صابرست و حازمست

هرك در حمام شد سیمای او　　هست پیدا بر رخ زیبای او
تو نیان را نیز سیما آشکار　　از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر　　بو عصا آمد برای هرضریر
ورنداری بو در آرش در سخن　　از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب　　بیست سلّه چرك بردم تا بشب
حرص توچون آتش است اندرجهان　　باز کرده هرزبانه صد دهان
پیش عقل این زرچوسرگین ناخوشست　　گرچه چون سرگین فروغ آتشست
آفتابی که دم از آتش زند　　چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر　　تا بتون حرص افتد صد شرر
آنك گوید مال گرد آورده‌ام　　چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی‌فزاست　　درمیان تونیان زین فخر هاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب　　من کشیدم بیست سله بی کرب
آنك در تون زادو پاکی را ندید　　بوی مشك آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ کی در بازارعطاران از بوی عطرو مشك بیهوش ورنجور شد

آن یکی افتاد بیهوش و خمید　　چونك در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد　　تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار او فتاد او بی خبر　　نیم روز اندر میان ره گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان　　جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند　　وز گلاب آن‌دیگری بروی‌فشاند
او نمی دانست کاندر مرتعه　　از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید وسر　　و آن دگر که گل‌همی آورد تر

آن بخور عود و شکر زد بهم — وآن دگر از پوششش می‌کرد کم
وآن دگر نبضش که تا چون می‌جهد — و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می‌خورد ست و یا بنگ و حشیش — خلق در ماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشانرا شتاب — که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت — یا چه شد کورا فتاد از بام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت — گربز و دانا بیآمد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم زچیست — چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست — داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد
گفت باخود هستش اندر مغز و رگ — توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه — آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست ازسرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی
هم‌ازآن سرگین سگ داروی اوست — که بدآن اورا همی‌معتادو خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو و پشت این سخن را بازدان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم — بد فغانشان که تطیّرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیآغازید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما بلعو و لهو فربه گشته‌ایم   در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ ولاف و لاغ   شورش معده ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید   عقل را دارو بافیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ‌را بخفیه ببوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان   تا علاجش را نبینند آن کسان
سر بگوشش برد همچون راز گو   پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود   داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت   خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید   مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود   که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشك نصیحت سود نیست   لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکانرا زآن نجس خواندست حق   کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد   می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور   او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور زرش نور حق قسمیش داد   همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نه مرغ خسیس خانگی   بلك مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کز آن نوری تهی   ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار ورو   برك زردی میوهٔ نا پخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام   گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراغ   کم نشد یك زره خامیت و نفاق
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام   غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی‌پوش وفهم کردن معشوق آنرا نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیز
من همی دانستمت بی امتحان لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تـو مشهور و فاش چه زیانست ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم بنور ای که چشم بد زچشمان تو دور
اینجهان همچون خرابست و تو گنج گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زآن چنین بی‌خردگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هـر بار لاف
تا زبانم چون تـرا نامی نهد چشم ازین دیده گواهیها دهـد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمـدم ای مـه بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبـرّم پا و سر که ازین دستم نه از دست دگر
از جـدایـی باز میرانـی سخن هرچ خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبـاد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این نماند همچنین

ردکردن معشوقه عذرعاشق را وتلبیس اورا در روی اومالیدن

در جوابش برگشاد آن یار لب کز سوی ما روز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری پیش بینایان چرا مـی آوری
هرچ در دل داری از مکرو رموز پیش ما رسواست وپیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری تو چرا بی‌رویی از حـد می‌بری
از پـدر آموز کـآدم در گناه خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم‌الاسرار را — بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست — از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربّنا أنّا ظلمنا گفت و بس — چونك جانداران بدید از پیش‌وپس
دید جانداران پنهان همچو جان — دورباش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش — تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یك دم مه‌ایست — هیچ لاامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود — هز دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر — لیك اذا جآء القضا عمی‌البصر
عمر ها باید بنادر گاه گاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه‌اوست — که مراورا اوفتادن طبع وخوست
در حدث افتد نداند بوی چیست — ازمن‌است‌این‌بوی یا زآلود کیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار — هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دوچشم‌روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد مادرست و صد پدر
خاصه‌چشم دل که‌آن هفتاد توست — وین دوچشم‌حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته اند — صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار — بس گران بندیست این معذوردار
این سخن اشکسته می‌آید دلا — کین سخن درّست غیرت آسیا
دُر اگرچه خرد واشکسته شود — توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود برسر مزن — کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست — حق کند آخر درستش کوغنیست
گندم اربشکست‌وازهم در سکست — برد کان آمد که نك نان درست
توهم‌ای‌عاشق چوجرمت گشت‌فاش — آب و روغن‌ترك کن اشکسته باش

آنك فرزندان خاص آدمند　　نفحهٔ اِنّا ظَلَمنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو　　همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش　　در ستیز و سخت رویی روبکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی　　خواست همچون کینه ور ترکی غزی
لیك آن صدیق حق معجز نخواست　　گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توی را کز منی　　امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در اندازو جواب گفتن امیرالمؤمنین اورا

مرتضی را گفت روزی یك عنود　　کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند　　حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی　　هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندرافگن هین زبام　　اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو　　و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو　　تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کی با خدا　　آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول　　امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان　　پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار　　که چه داریم از عقیده در سِرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا　　امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها　　اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر　　هست عذرت از گناه تو بتر

آنك او افراشت سقف آسمان   تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیـر را   امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان   فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکّردانهٔ   پس بـدانی کاهل شکر خانهٔ
پس بدان بی امتحانی که الـه   شکری نفرستدت نا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه   چون سری نفرستدت در پایـگاه
هیچ عاقل افکند دُر ثمین   در میان مستراحی پر چمین
زآنك گندم را حکیم آگهی   هیچ نفرستد بانبار کَهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست   گر مریدی امتحان کرد اوخرست
امتحانش گر کنی در راه دین   هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت وجهلت شود عریان‌وفاش   او برهنه کی شود ز آن افتتاش
گر بیآید ذره سنجد کوه را   بر درد ز آنکه ترازوش ای فتـی
کز قیاس خود ترازو می‌تند   مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او بمیزان خرد   پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو   تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها   بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید   نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه‌قدر باشدخود این صورت که بست   پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت   بخت بددان کآمد و گردن زدت
چون چنین‌وسواس دیدی زود زود   با خدا گرد و درآ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن ازاشك روان   کای خدا تو وا رهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد   مسجد دین تـو پـر خـروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی بتنگ   که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان   که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنك تو این   مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز   که مرا گویی که مسجد رامساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ   خون مظلومان بگردن بردهٔ
که ز آواز تو خلقی بی شمار   جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو   بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو   دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود   نه که اَلمَغلُوب کالمَعْدُوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو   جز بنسبت نیست معدوم اِیقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت   بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست   در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست   جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنك او مغلوب اندر لطف ماست   نیست مضطر بلك مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود   که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی   گر نگشتی آخر او محو ازمنی
درجهان گر لقمه و گر شربتست   لذت او فرع محو لذتست
گر چه از لذات بی تأثیر شد   لذتی بود او و لذت گیر شد

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود وسلیمان وسایر انبیا علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد ، واین علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود ویك دیوار قایم نماند که لانفرق بین احد منهم ، والعاقل یکفیه -

الاشارة این خود از اشارت گذشت

گر چه بر ناید بجهد وزور تو لیك مسجد را بر آرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیك ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم وجان که در گاو و خرست آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران
بلك این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان وسگان هر یك جداست متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یك نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانها
لیك یك باشد همه انوارشان چونك بر گیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ز آنك نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر تا بشخص آدمیزاد دلیر
لیك در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جملهٔ حدود

متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی می نهند   تا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن‌چراغ این‌تن‌بود‌نورش چو جان   هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیلهٔ این حواس   جملگی بر خواب وخورداردا ساس
بی خور و بی خواب نزیدنیم دم   با خور و با خواب نزید نیزهم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بیوفا
زآنك‌نور علتی اش‌مرگ جوست   چون‌زید که‌روزروشن‌مرگ‌اوست
جمله حسهای بشرهم بی بقاست   زآنك پیش نور روز حشرلاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیك‌مانند ستاره و ما هتاب   جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانك سوز و درد زخم کیك   محو گردد چون در آید مار الیك
آن چنانك عور اندر آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف   چون بر آرد سرندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان   هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانك از آب آن زنبور شر   می گریزد از توهم گیرد حذر
بعد ازآن‌خواهی تودوراز آب‌باش   که بسر هم طبع آبی‌خواجه تاش
پس کسانی کزجهان بگذشته‌اند   لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان   همچو اختر پیش‌آن خور بی‌نشان
گرز قرآن‌نقل خواهی ای‌حرون   خوان جمیعٌ هم لدنیا محضرون

محضرون معدوم نبود نیك بین　　تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب ازبقا بس در عذاب　　روح واصل در بقا پاك از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد　　گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان　　زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند　　پس جدا اند و یگانه نیستند
زآن همه جنگند این اصحاب ما　　جنگ کس نشنید اندر انبیا
ز آنك نور انبیا خورشید بود　　نور حس ما چراغ و شمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز　　یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا　　هم بمیرد او بهر نیك و بذی
گر بمیرد این چراغ و طی شود　　خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی‌این هم بپاست　　پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود　　نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد　　در سر هر روزنی نوری فتاد
نورآن صد خانه را تو یك شمر　　که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق　　هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود　　نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی　　مر ترا هادی عدو راره زنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو　　پردهای گنده را بر بافد او
ازلعاب خویش پردهٔ نور کرد　　دیدهٔ ادراك خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد　　ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام　　عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست　　کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاك چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کرّ و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست   فاش سیروابی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور زآهك پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت   نیست‌چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال
زآنك جنت را نه زآلت بسته‌اند   بلك از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا زآب‌و گل مرده بدست   وآن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل   وآن باصل‌خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب   با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شود   خانه بی مکناس روبیده شود
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد   بی کناس از توبهٔ روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد   حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارالخلود   در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد   مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن و ساز   که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر   که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود   در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنك ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت — چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست — رفت بوبکر و دوم پایه نشست
برسوم پایه عمر در دور خویش — از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت — برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول — کآن دو ننشستند برجای رسول
پس تو چون جستی ازایشان برتری — چون برتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم — وهم آید که مثل عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو — گویی بوبکرست واین هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی — وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعدازآن بر جای خطبه آن ودود — تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کسرا که گوید هین بخوان — یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام — پرشده نور خدا آن صحن و بام
هرك بینا ناظر نورش بدی — کور زآن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور — که بر آمد آفتابی بی فتور
لیك این گرمی گشاید دیده را — تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی — زآن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم — از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن — پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب — صد چنین و الله أعلَم بالصَّواب
و آنك او آن نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

ورشود صد تو که باشد این زبان — که بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را — تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خودسرش را بر کند — آن سری کز جهل سرها میکند
این بتقدیر سخن گفتم ترا — ورنه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی — این بتقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاك از شکست — صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان — حق چوخواهد میرسد در یکزمان
صد اثر در کانها از اختران — می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است — اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین — در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل — دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب — طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختروش مدد — سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما — باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنك حکما گویند آدمی عالم صغریست وحکمای اللهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آنشاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل وامید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت کآدم و انبیا — خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده‌است آن ذوفنون — رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم‌زاده‌ام — من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملك — وزپی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد درعمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یك زمان از آسمان — می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست براین کاروان این ره دراز — کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مرجسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی — در سفینه خفتهٔ ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمَّتی کَمَثَلِ سَفینةِ نوحٍ مَنْ تَمَسَّكَ بِها نَجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی‌ام بطوفان ز من
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح — هرك دست اندر زند یابد فتوح
چونك باشیخی تو دور از زشتیی — روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی — کشتی اندر خفتهٔ ره میروی
مسکل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و برکام‌خویش
گرچه شیری چون‌روی ره بیدلیل — خویش بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپرالا که با پرهای شیخ تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یك زمانی موج لطفش بال تست آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت میکند یکزمان پرباد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد تا برو روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی چون براقت بر کشاند نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر بلك چون معراج کلکی تا نُهی
نه چو معراج بخاری تا سما بل چو معراج جنینی تا شکر
خوش براقی گشت خنگ نیستی سوی هستی آردت گر نیستی
کوه ودریاها سُمش مس میکند تا جهان حسّ را پس می کند
پابکش در کشتی و میرو روان چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم آنچنانك تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك بر گفت او گوهر ببار از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صدتا شود جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهرخود چونك هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست باز آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را درنظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم — سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله — عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید — شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا — چیست بر ما بندهٔ فرمانیم ما
گرزر و گر خاک ما رابردنیست — امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید
خندش آمد چون سلیمان آن بدید — کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید — بلک گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیهاست — که بشر آنرا نیآرد نیز خواست
میپرستید اختری کوزر کند — رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را — خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست — ابلهی باشد که گوییم اوخداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی — آن سیاهی زوتو چون بیرون کنی
نه بدرگاه خدا آری صداع — که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی از و
حادثات اغلب بشب واقع شود — وآن زمان معبود او غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی — وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم باتو لب — تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نه — در طلوعش روز وشب را فرق نه
روز آن باشد که او شارق شود — شب نماند شب چو او بارق شود

چون نماید ذره پیش آفتاب همچنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان می‌شود دیده پیشش کند و حیران می‌شود

همچو ذره بینیش در نور عرش پیش نور بی حد موفور عرش

خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار دیده را قوت شده از کردگار

کیمیایی که ازو یك مأثری بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم تاب بر ظلامی زد بگردش آفتاب

بوالعجب میناگری کز یك عمل بست چندین خاصیت را بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان هم برین مقیاس ای طالب بدان

دیدهٔ حسی زبون آفتاب دیدهٔ ربانیی جو و بیاب

تا زبون گردد بپیش آن نظر شعشعات آفتاب با شرر

کآن نظر نوری و این ناری بود نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال نه بروز و نه بشب نه ز اعتلال

صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس نا کرده می گفتی بشب هین گو آمد میل کن در سوی چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست میل کن زیرا که خاری پیش پاست

روز گشتی پاش را ما پای بوس گشته و پایش چو پاهای عروس

نه ز خاك و نه ز گل بروی اثر نه از خراش خار و آسیب حجر

مغربی را مشرقی کرده خدای کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور این شمس شموسی فارس است روز خاص و عام را او حارس است

چون نباشد حارس آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاك   می‌کند هر ره زنی را چاك چاك
یَوْمَ لایُخزِی النَّبِیّ راست‌دان   نُورُهُمْ یَسعَی بَیْنَ أَیدِیهِمْ بخوان
گر چه گردد درقیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم‌بمیغ و هم بماغ   نور جان واللهُ اعلَم بالبَلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را بآن هدیها کی آورده بودند سوی بلقیس و دعوت‌کردن بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل   زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سرآن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست   زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوندست آن   کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
ازگرفت من ز جان اسپر کنید   گر چه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او   پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان   ناگرفته مرورا بگرفته دان
آن نظرها که بدانه می‌کند   آن گره دان کو بپا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود ودزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر دزدیده وپنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچ خواهی باش گو
گفت باخود پیش آنك گل خورست / سنگ چه بود گل نکوتر اززرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیك هم یك چیز هست / کآن ستیره دختر حلوا گرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ وسنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن وخود مشغول کرد / که فزون تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خودمیخوری
تو همی ترسی زمن لیك از خری / من همی ترسم که تو کمترخوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی مر شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ ز آن دانه نظرخوش‌می کند   دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری   نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست وسم   عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف   در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان   بلك من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستند خود مملوك‌ملك   مالك ملك آنك بجهید او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان
ای‌تو بندهٔ این جهان محبوس‌جان   چند گویی خویش‌را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن بایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول   رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچ دیدیت از عجب   باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم   ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاك زمین   سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین   روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم   خاکیانرا سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر می کنیم   ما شما را کیمیا گر می کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست   که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنك تختش خواندهٔ   صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیك و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالك ُالمُلکست هر کش سرنهد — بی جهان خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا — خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها — ملك آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهموار سرگردان و دنگ — ملك را برهم زدندی بی درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان — مهرشان بنهاد برچشم و دهان
تاشود شیرین برایشان تخت وتاج — که ستانیم از جهانداران خراج
ازخراج ارجمع آری زر چوریگ — آخر آن از تو بماند مُردریگ
همره جانت نگردد ملك و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین‌جهان‌چاهیست تنگ — یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه‌آیی ببام — جان که یا بشری هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر — کمترین آنك نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال — مینماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته اند — تا که شد کانها بر ایشان نثر ند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا و میوهای تلخ و ترش کوهی بروی‌شیرین‌شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر — خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیّ حلال — از کجا نوشم که نبود آن و بال
مر مرا سوی کهستان راندند — میوها ز آن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکردآن میوه را — در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب　　بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زآن رزق نطقی رونمود　　ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان　　بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن ازمن دل خوش یافتم　　چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت　　غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر　　زین نپردازم بحور و نیشکر
مانده بود از کسب یك دو حبه ام　　دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او کی این زر بدهم بدآن هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید　　خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم　　زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه برمن خوش شدست　　رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونك من فارغ شدستم از گلو　　حبهٔ چندست این بدهم بدو
بدهم این زررا بدین تکلیف کش　　تادوسه روزك شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او　　زآنك سمعش داشت نوراز شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ　　چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر　　بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منگید باخود زیر لب　　در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوك　　کَیْفَ تَلْقَی الرِّزْقَ اِنْ لَمْ یَرْزُقُوك
من نمی‌کردم سخن را فهم لیك　　بر دلم می‌زد عتابش نیك نیك
سوی من آمد بهیبت همچو شیر　　تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد　　لرزه بر هر هفت عضو من فتاد

گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارك دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زرشود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش برزمین می‌تافت‌خوش
من در آن بی خود شدم تادیر که / چونك باخویش آمدم من از ولـه
بعدازآن گفت‌ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بنـد هیزم ساز زود / بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد ازآن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر ازپیش من او تیز وتفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مـرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سرفشان / کآن بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نه چوآن ابله که یابد قرب شاه / سهل وآسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این‌مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت مینماید از خـری
بذل شاهانه ست این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولانرا بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد / جذب سیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصّلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان درجنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که اَنِّ اللّٰهَ یَدْعو بالسّلام

هین بیآ ای طالب دولت شتاب   که فتوحست این زمان وفتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیآ   تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابرهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود   تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر   حارسان بربام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود   که کند ز آن دفع دزدان ورنود
او همی‌دانست کآن کو عادلست   فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها   نه بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب   همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل   چیزکی ماند بدآن ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها   از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق   می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت   نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم   در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گرچه بر ماریخت آب و گل شکی   یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت باخاک کرب   کی دهند این زیر واین بم آن طرب
آب چون آمیخت بابول و کمیز   گشت ز آمیزش مزاجش تلخ وتیز
چیزکی از آب هستش در جسد   بول گیرش آتشی را می کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند   کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع   که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر   بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز   آنچنانک آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه‌کی از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که درگو بود و بآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چوسماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند   بر درخت جوز جوزی می فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب   بانگ می‌آمد، همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگزار ای فتی   جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر   آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی بزور   آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست   تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کآید بانگ آب   هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه راخود شغل چه بود درجهان   گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب   همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی   ای ضیاءالحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول   جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک وبد   چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده   چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست   قصدم از انشایش آواز تو ست
پیش من آوازت آواز خداست   عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی تکیّف بی قیاس   هست رب‌الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی   ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد وکو مردمی   تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت از رمیت خواندهٔ   لیک جسمی در تجزی ماندهٔ

ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی — ترك کن بهر سلیمان نبی
می کنم لاحول نه از گفت خویش — بلك از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می کند در گفت من — در دل از وسواس و انکارات ظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست — چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونك گفت من گرفتت در گلو — من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست — ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من — گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب — نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت می کند — که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر بدان که بد خوست — که مر آن بدخوی را او بد گوست
زانك خوش خو آن بود کو در خمول — باشد از بدخو و بد طبعان حمول
لیك در شیخ آن گله ز امر خداست — نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان — ور نه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همهٔ مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — که اهدِ قومی انّهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس کی اصرار مییندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقند گاه امتحان

باد را دیدی که با عاذان چه کرد   آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچ بر فرعون زد آن بحر کین   وآنچ با قارون نمودست این زمین
وآنچ آن بابیل با آن پیل کرد   وآنچ پشه کلهٔ نمرود خورد
وآنك سنگ انداخت داودی بدست   گشت ششصد پاره ولشکر شکست
سنك میبارید بر اعدای لوط   تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان   عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر   گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد   لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضدّ حق در فعل درس   در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق   مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کورا فشار   درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما و بال   پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل   تا ببینی لشکر تن را عمل
چونك جان‌جان هرچیزی ویست   دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری   کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست   چون مرا یابی همهٔ ملك آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی   که تو بی‌من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست   صورتست از جان خود بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران   باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته   دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی   که منم این والله آن تو نیستی
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق   در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا وسرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم باخودست — آن عرض باشد که فرع اوشدست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمست و دل چون جوی آب — اینجهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه‌السلام که مرا خالصاً لامر الله جهدست در ایمان تو، یك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حس تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم — نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جملهٔ انبیا
گر درآییم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه مادر معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهند او را بتان — آن درآید سر نهد چون امتان
اینجهان شهوتی بتخانه‌ایست — انبیا و کافران را لانه ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود — زر نسوزد زآنك نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر در آمد شد زری او عیان
دست وپا انداخت زر دربوته خوش — در رخ آتش همی خندد رکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان

شاه دین را منگر ای نادان بطین   کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را   با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک وصد خاکسترش   بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کو بپوشد روی آب   طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار   دود از ین ملك دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس‌الله سره

بر سر تختی شنید آن نیك نام   طقطقی وهای وهویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا   گفت باخود این چنین زهره کرا
بانك زد بر روزن قصر او که کیست   این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب   ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران   گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه   چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر اورا کس ندید   چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق   خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون زچشم خویش وخلقان دور شد   همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف   جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق   غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند   مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان   نك ندایی می‌رسد از آسمان
ز آن ندا دینها همی گردند گبز   شاخ و برك دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور   مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین   این گذشت الله أعلم بالیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندرخورد مشکلات دین و دل او وصید کردن هرجنس مرغ ضمیری بصفیر آن جنس مرغ و طعمهٔ او

قصه گویم از سبا مشتاق وار　　چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها　　عادت الأولاد صوب اصلها
اُمّةُ العشق الخفیّ فی الأمم　　مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من أشباحها　　عزّة الاشباح من ارواحها
أیها العشاق السقیا لکم　　أنتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا　　ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیآ　　بانگ هر مرغی که آید میسرا
چون بمرغانت فرستادست حق　　لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو　　مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار ومعاف　　مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما زباز　　باز را از حلم گو و احتراز
وآن خفاشی را که ماند او بینوا　　می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان توصلح　　مرخروسانرا نما اشراط صبح
همچنان میرو زهدهد تا عقاب　　ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا　　یك صفیری کرد بست آنجمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان وپر　　یا چو ماهی گنگ بود ازاصل کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد　　پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونك بلقیس ازدل وجان عزم کرد　　بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك كرد او آنچنان   كه بترك نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و كنيزان بناز   پيش چشمش همچو پوسيده پياز
باغها و قصرها و آب رود   پيش چشم از عشق گلخن مينمود
عشق در هنگام استيلا و خشم   زشت گرداند لطيفانرا بچشم
هر زمرد را نمايد گندنا   غيرت عشق اين بود معني لا
لا اله الا هو اينست اي پناه   كه نمايد مه ترا ديگ سياه
هيچ مال و هيچ مخزن هيچ رخت   مي دريغش نامد الاجز كه تخت
پس سليمان از دلش آگاه شد   كز دل او تا دل او راه شد
آنكسي كه بانگ موران بشنود   هم فغان سر دوران بشنود
آنك گويد راز قالت نملة   هم بداند راز اين طاق كهن
ديد ازدورش كه آن تسليم كيش   تلخش آمد فرقت آن تخت خويش
گر بگويم آن سبب گردد دراز   كه چرا بودش بتخت آن عشق وساز
گرچه اين كلك قلم خود بي حسيست   نيست جنس كاتب او را مونسيست
همچنين هر آلت پيشه وري   هست بي جان مونس جان وري
اين سبب را من معين گفتمي   گر نبودي چشم فهمت را نمي
از بزرگي تخت كز حد مي‌فزود   نقل كردن تخت را امكان نبود
خرده كاري بود تفريقش خطر   همچو اوصال بدن باهمدگر
پس سليمان گفت گرچه في الاخير   سرد خواهد شد برو تاج وسرير
چون زوحدت جان برون آرد سري   جسم را با فر او نبود فري
چون برآيد گوهر از قعر بحار   بنگري اندر كف وخاشاك خوار
سر بر آرد آفتاب با شرر   دم عقرب را كه سازد مستقر
ليك خود با اين همه بر نقد حال   جست بايد تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا　　کودکانه حاجتش گردد روا
هست برما سهل و او رابس عزیز　　تا بود برخوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز　　همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا　　از کجاها در رسید او تا کجا
خاك را و نطفه را و مضغه را　　پیش چشم ماهمی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت　　که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن　　منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکارتست　　که میان خاك میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو　　از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاك را تصویر این کار از کجا　　نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی‌سر بدی　　فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونك انکارت برست　　هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال توچو آن حلقه زنیست　　کزدرونش‌خواجه گویدخواجه‌نیست
حلقه زن‌زین نیست‌دریابد که‌هست　　پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می کند　　کز جماد اوحشر صدفن می کند
چند صنعت رفت ای انکار تا　　آب و گل انکار زاد از هل‌اتی
آب و گل‌می گفت خودانکار نیست　　بانك می‌زد بی خبر کااخبار نیست
من بگویم شرح این از صدطریق　　لیك خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن　　حاضر آرم تا تو زین مجلس‌شدن
گفت آصف من باسم اعظمش　　حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود　　لیك آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آنزمان — لیك ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمدالله برین وصد چنین — که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت — گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند — ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر — دیده از جان جنبشی و اندك اثر
دیده در وقتی که شد حیران ودنك — که سخن گفت واشارت کرد سنك
نرد خدمت چون بناموضع بباخت — شیر سنگین راشقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود — استخوانی سوی سك انداخت زود
گفت گرچه نیست آنسك بر قوام — لیك ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن وسجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی الله علیه وسلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت — تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هرنیك و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه وآمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود
ای حیطم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شك از نوی — منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طُلب طُلب وجوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زآن صدا — نه کسی در پیش نه سوی قفا

شش جهت خالی زصورت وین ندا / شد پیاپی آن ندارا جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانك خوش‌را جست‌وجو
چشم میانداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرار گو
کین چنین بانك بلند ازچپ‌وراست / میرسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید وبانگ داشت / که که بردردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کآنجا کودکیست
ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را زماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زآن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف وبس شهیست
نه از کسی دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می منقطع شد یکزمان
چونك واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا   مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر   کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عُزی کین صنم   هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم   چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود   ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها   کردهٔ تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو   فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از اومید تو   آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گمشدست   نام آن کودك محمد آمدست
چون محمد گفت این جملهٔ بتان   سر نگون گشتند وساجد آنزمان
که برو ای پیر این چه جست وجوست   آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو   ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما   وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید   آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز   هین ز رشك احمدی مارا مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو   تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دُم اژدها افشردنست   هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان   زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن   پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس زلرزه و خوف و بیم آن ندا   پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آنچنانك اندر زمستان مرد عور   او همی لرزید و می گفت ای ثبور
چون درآن حالت بدید او پیر را   آن عجب گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم   حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند   ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می‌دهد   سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان   غیبیان سبز پّر آسمان
از که نالم با که گویم این گله   من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست   این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون   خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شادباش   سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او زتو   بلک عالم یاوه گردد اندرو
هرزمان ازرشک غیرت پیش‌وپس   صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کآن بتان ذو فنون   چون شدند ازنام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین   پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین‌رسالت سنگها چون ناله داشت   تا چه‌خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش   تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان‌شدست   تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبریافتن جد مصطفی عبدالمطلب ازگم کردن حلیمه محمدرا علیه‌السلام وطالب‌شدن‌اوگرد شهر ونالیدن او بر در کعبه و ازحق درخواستن و یافتن او محمد را علیه‌السلام

چون خبر یابید جد مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها   که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطّلب دانست چیست   دست برسینه همی‌زد می گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز   کای خبیر ازسّر شب وز راز روز

خویشتن را من نمی بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود / تا باشکم دولتی خندان شود
لیك در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسّیم واحمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنك فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بروی او درّیست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هما کنون رخ بتوخواهد نمود
با دو صد اقبال او محفوظ ماست / با دوصد طلب ملك محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ کان بود آب و گل ما زر گریم / که کهش خلخال و که خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملك جو
عشقها داریم با این خاك ما / زانك افتادست در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که هم اورا پیش شه شیدا کنیم
صدهزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر وجست و جو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاك را زان رو دهیم / که نواله پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر وظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش وپس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند   لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاك صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زآنك ظاهر خاك اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خندهاست
کاشف السریم و کار ما همین   کین نهانها را بر آریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می‌زند   شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده اند این خاکها   تا مُقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است   لیك احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی زما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش   خاك چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاك خوش   چونك درجنگند واندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
هرك كوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان روترش   تا نیآمیزند با هر زور کُش
عارفان روترش چون خار پشت   عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرد باغ آن خارفاش   کای عدوی دزد زین در دورباش
خارپشتا خار حارس کردهٔ   سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی دوچار دانگ عیش تو   کم شود زین گلرخان خار خو
طفل تو گرچه که کودك خو بدست   هر دو عالم خود طفیل او بدست

ما جهانی را بدو زنده کنیم　　چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست　　ای عَلیمُ السّرّ نشانْ ده راه راست

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه‌السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید　　گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت　　پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش　　زآنك جدش بود ز اعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه　　مهتران بزم و رزم و مَلحمه
این نسب خود پوست اورا بوده است　　کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاك　　نیست جنسش از سمك کس تا سماك
نور حق را کس نجوید زاد و بود　　خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب　　بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیآ و ملك بین　　بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی　　تو بمرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد　　هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن　　که منم شاه و رئیس گو لخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او درطلب و غفلت او از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی‌اند نعره‌زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید　　حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی باری دگر　　شد مکرر بهر تأکید خبر

کور گفتش آخر آن یاران تو   بر که اند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوی می‌گیرند گور   در میان کوی می‌گیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور   آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور   می‌خورند ازمن همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن   آب بدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر   تو چوسگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور   جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه   کرده ترك صید و مرده دروله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار   تا کند او جنس ایشانرا شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین   خواندهٔ القلبُ بین اِصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنك شد شکار   چون ببیند شد شکار شهریار
هرك او زین مرغ مرده سر بتافت   دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداری من   عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است   صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر   جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست   جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هرك كژ جنبد بپیش جنبشم   گر چه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زندهٔ   در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا   بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان   از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد   شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصاام در کف موسی خویش   موسیم پنهان و من پیدا بپیش
بر مسلمانان پل دریا شوم   باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین   که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کوزدرد   طنطنهٔ جادو پرستانرا بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم   زرق این فرعونیانرا بر درم
لیك زین شیرین گیای زهرمند   ترك کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری   از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش‌ای قصاب   زآنك بی برگند دردوزخ کلاب
گر نبودی خصم ودشمن درجهان   پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش   تازید ورنی رحیمی بکشدش
بس بماندی لطف بی قهروبدی   پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده‌اند آن‌منکران   بر مثلها و بیان ذاکران
تواگر خواهی بکن هم ریشخند   چند خواهی زیست ای مردارچند
شاد باشیدای محبان در نیاز   برهمین در که شود امروز باز
هرحویجی باشدش کردی‌دگر   در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی باجنس خود در کردخود   از برای پختگی نم می خورد
توکه کرد زعفرانی زعفران   باش وآمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی   زعفرانی اندر آن حلوارسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش   که نگرددبا تواو هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه   زآنك ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری   در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر بیابان و جبال   منقطع میگردد اوهام وخیال

این بیابان در بیابانهای او | همچو اندر بحر پر یک تای مو
آب استاده که سیرستش نهان | تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان | سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب | ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز | زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار | پیش ز آنک مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان | که چو دزد آیی بشحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد | گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران گرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین | ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان | ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود | لیک آن از خلق پنهان می شود
میوها لابه کنان کز من بچر | آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پرّ و بال | همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی | می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت | نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت | هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت | بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا | دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی | پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال | چونک عین تو ترا شد ملک و مال

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم ووحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو وپری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز — لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد — جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی‌مراد — همچنانک در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله — می‌کشد شان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله — تو مبین این خلق را بی سلسله
می‌کشاندشان سوی کسب و شکار — می‌کشاند شان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیک وسوی بد — گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم — و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه — قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست — اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان — چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه — حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود — آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود — حرص رفت و ماند کار تو کبود
غولهٔ را که بر آراید غول — پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او — کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود — عکس غول حرص وآن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو — چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر — تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

تاب حرص ازکار دنیا چون برفت
فحم باشد مانده از اخگر بتفت

کودکان را حرص می‌آرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون زکودك رفت آن حرص بدش
بر دگر اطفال خنده آیدش

که‌چه می کردم‌چه میدیدم دراین
خل زعکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود
زآن چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام
لیك نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزّی فزود
آن ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجدز خاك‌وسنگ نیست
لیك در بناش حرص و جنگ نیست

نه کتبشان مثل کتب دیگران
نه مساجدشان نه کسب‌وخان‌ومان

نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
نه نعاس و نه قیاس و نه مقال

هر یکی‌شانرا یکی فرّی دگر
مرغ جانشان طایر از پرّی دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان
قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغشان را بیضها زرّین بدست
نیمشب‌جانشان‌سحر گه بین‌شدست

هرچه گویم من بجان نیکوی‌قوم
نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام
که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان وپریان سر کشند
جمله را املاك در چنبر کشند

دیو یکدم کژ رود از مکرو زرق
تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو
سنك برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی‌وسواس‌وریو
تا ترا فرمان برد جنّی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سرّت سلیمانی کنیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیك در میان هر دوشان فرقیست نیك

قصهٔ شاعر وصله دادن شاه ومضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مُکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندك بود ده هزارش هدیه واده تا رود

از چنو شاعر نس از تو بحر دست ده هزاری که بگفتم اندکست

فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عُشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود شاه را اهلیت من کی نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام وحسن خُلق وضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همآن نعمای شاه مدح شه می کرد وخلعت های شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال بامیدهمآن صله وهزار دینار فرمودن برقاعدهٔ خویش وگفتن وزیر نو هم حسن نام شاه راکه این سخت بسیار است ومارا خرجهاست وخزینه خالیست ومن اورا بده یك آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

گفت وقت فقر و تنگی دو دست جست و جوی آزموده بهترست

درگهی را کآزمودم در کرم حاجت نو را بدآن جانب برم

معنیِ الله گفت آن سیبویه　　یولهون فی الحوایج هم لدیه
گفت الهنا فی حوایجنا الیك　　والتمسناها وجدناها لدیك
صد هزاران عاقل اندر وقت درد　　جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانهٔ فلیوی این کند　　بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش　　عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلك جملهٔ ماهیان در موجها　　جملهٔ پرندگان بر اوجها
پیل و گرك و حیدر اشکار نیز　　اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلك خاك و باد و آب و هر شرار　　مایه زویابند هم دی هم بهار
هردمش لابه کند این آسمان　　که فرومگذارم ای حق یك زمان
اُستن من عصمت و حفظ تو است　　جمله مطویٌّ یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار　　ای که بر آیم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوختند　　دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات　　استعینوا منهُ صبراً او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او　　آب دریم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد　　بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که مُعرض را ز زرقارون کند　　رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد　　روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو　　پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر　　زر نهاده شاعرانرا منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر　　خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود　　زآنك قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل   جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان   عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند   در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زربخشی او   همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق   وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونك آن خلاق شکر و حمد جوست   آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست   پر شود زآن باد چون خیك درست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ   خیك بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق   سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح   که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد   شور اندر شکر احسان کآن نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند   ای خنك آنرا که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها   وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنك آنرا که او   شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیك احسانش نمرد   نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد   تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زآنك شاعر بر گذر   وام دارست و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار   بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از دُر درست   بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار   چون چنین بد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر ز جود   بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس   گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما　　شاعری را نبود این بخشش جزا
من بربع عشر این ای مغتنم　　مرد شاعر را خوش وراضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست　　ده هزاران زین دلاور برده است
بعد شکر کلك خایی چون کند　　بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار　　تا شود زار ونزار از انتظار
آنکه ار خاکش دهم از راه من　　در رباید همچو گلبرك از چمن
این بمن بگذار که استادم درین　　گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر بپرد تا ثری　　نرم گردد چون ببیند اومرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست　　لیك شادش کن که نیکو گوی ماست
گفت او را و دو صد اومیدلیس　　تو بمن بگذار واین برمن نویس
پس فکندش صاحب اندر انتظار　　شد زمستان ودی و آمد بهار
شاعر اندر انتظارش پیر شد　　پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی　　تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو　　تارهد این جان مسکین از گرو
بعداز آنش داد ربع عشر آن　　ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران
کآن چنان نقدوچنان بسیار بود　　این که دیرا شکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد　　رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف وهمی شد آن عطا　　کم همی افتاد بخشش زا خطا
این زمان او رفت واحسان را ببرد　　او نمرد الحق بلی احسان بمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید　　صاحب سلاخ درویشان رسید
[رو بگیر این راوزاینجاشب گریز　　تا نگیرد باتو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت ازو این هدیه را　　بستدیم ای بی خبر از جهد ما

رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان   از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن   قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این   چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یك کلك او   صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن   میتوان بافید ای جان صدرسن
بر چنین صاحب چوشه اصغا کند   شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرأیی این وزیردون در افساد مروت شاه
بوزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم ورام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن برشیشه خانهٔ او زدی
هرچ صدروز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست   در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه برجایست هین ازجا مشو   نیست چندان با خودآ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که اورا دست گیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام آن نورٌ علی نورٍ بود
چون سلیمان شاه وچون آصف وزیر   نور بر نورست و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دورا نبود ز بدبختی گزیر

پس بود ظلمات بعضی فوق بعض　　نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جـز شقاوت در لئام　　گر تو دیدستی رسان ازمن سلام
همچوجان باشدشه وصاحب چوعقل　　عقـل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد　　سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر　　عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوارا تو وزیر خود مساز　　که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پرحرص وحالی بین بود　　عقل را اندیشه یـوم دین بـود
عقل را دو دیده در پایان کار　　بهر آن گل می کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان　　بادِ هـر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دوسلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر　　یار باش و مشورت کن ای پـدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی　　پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد　　ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت کـار سلیمان دیـده بود　　صورت انـدر سـرّ دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست　　از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
اوچو بیداریست این همچون وسن　　همچنانك آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق برشکل من　　صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است　　تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار　　صورت او را مداریـد اعتبار
دیوشان از مکراین می گفت لیك　　می‌نمود این عکس در دلهای نیك

نیست بازی با ممیّز خاصهٔ او ‌ ‌ ‌ ‌ که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل ‌ ‌ ‌ ‌ می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب ‌ ‌ ‌ ‌ بازگونه می‌روی ای کژ خطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین ‌ ‌ ‌ ‌ سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر ‌ ‌ ‌ ‌ هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را بردهٔ ‌ ‌ ‌ ‌ دوزخی چون ز مهریر افسردهٔ

ما ببوش و عارض وطاق وطرنب ‌ ‌ ‌ ‌ سر کجا که خود همی ننهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین ‌ ‌ ‌ ‌ پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرین سرزیر را ‌ ‌ ‌ ‌ هین مکن سجده مرین ادبار را

کردمی من شرح این بس جان فزا ‌ ‌ ‌ ‌ گر نبودی غیرت و رشك خدا

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر ‌ ‌ ‌ ‌ تا بگویم شرح این وقتی دگر

نام خود کرده سلیمان نبی ‌ ‌ ‌ ‌ روی پوشی می‌کند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز ‌ ‌ ‌ ‌ از لقب وز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او ‌ ‌ ‌ ‌ درمیان حد و فعل او را بجو

درآمدن سلیمان علیه‌السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی ‌ ‌ ‌ ‌ خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو ‌ ‌ ‌ ‌ پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه دارویی چیی نامت چیست ‌ ‌ ‌ ‌ تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام ‌ ‌ ‌ ‌ که من آن را جانم واین را حمام

من مرین را زهرم و او را شکر ‌ ‌ ‌ ‌ نام من اینست بر لوح از قدر

پس طبیبان از سلیمان زآن گیا　　عالم و دانا شدندی مقتـدی
تا کتبهای طبیبی ساختند　　جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طبّ وحی انبیاست　　عقل‌وحس‌را سوی‌بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست　　جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد　　لیك صاحب وحی تعلیمش دهـد
جمله حرفتها یقین از وحـی بود　　اوّلِ او لیك عقل آنـرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما　　تانـد او آموختن بی اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد　　هیچ پیشه رام بی اُستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی　　پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنك درعالم علم گورکنی وگور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود　　کی ز فکر وحیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را　　کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را　　این بخون و خاك در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان　　بر گرفته تیز می آمـد چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن　　از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد　　زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك　　زاغ از الهام حق بد علمناك
گفت قابیل آه شُه بر عقل من　　که بود زاغی ز من افزون بفن
عقلِ کل را گفت مَاَ زاغ ا لبصر　　عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل مـا زاغست نور خاصگان　　عقل زاغ اُوستادِ گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پـرد　　زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نه‌سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو   می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده   پی بر از وی پای رد بر وی منه
زآنك حال این زمین باثبات   باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است   ترجمان هر زمین نَبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل را وا نمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد   می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست   جذب صادق نه چو جذب کاذبست
می‌روی گه گمره و گه در رَشد   رشته پیدا نه و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین   تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذّاب ومهار   پس نماندی این جهان دارالغرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود   سُخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند حیز   پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو گر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سپوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست   چیست دولت کین دَوادَو با لتست
اولش دَو دَو بآخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش این دم بر تو پوشیده شدست
زآن همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن ‌ ‌ ‌ عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین ‌ ‌ ‌ زو رمیدی جانت بُعدالمشرقین
حال کآخر زو پشیمان می‌شوی ‌ ‌ ‌ گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما ‌ ‌ ‌ تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید ‌ ‌ ‌ چشم واشد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست ‌ ‌ ‌ این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خورشوی ‌ ‌ ‌ زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود ‌ ‌ ‌ نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو ‌ ‌ ‌ حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست ‌ ‌ ‌ پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست ‌ ‌ ‌ ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را ‌ ‌ ‌ ضدّ را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی ‌ ‌ ‌ از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست ‌ ‌ ‌ عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان ‌ ‌ ‌ کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری ‌ ‌ ‌ تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو ‌ ‌ ‌ خود رمیدی جان تو زان جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا ‌ ‌ ‌ کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وآن دگر کاری کز آن هستی نفور ‌ ‌ ‌ زآن بود که عیبش آمد در ظهور
ایخدای راز دان خوش سخن ‌ ‌ ‌ عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما ‌ ‌ ‌ تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی ‌ ‌ ‌ رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را میجست شاه　　که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بد آن چشم صفی　　آن حشایش که شد ازعامه خفی

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر برآور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد　　صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول　　شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر　　این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا　　سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس　　آن برون آثار آثارست بس
باغها و سبزها در عین جان　　بر برون عکسش چو درآب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب　　که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دلست　　عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سروسرور　　پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آنست یعنی این خیال　　هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده　　بر گمانی کین بود جنت کده
می گریزند از اصول باغ ها　　بر خیالی میکنند آن لاغها
چونك خواب غفلت آیدشان بسر　　راست بینند وچه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه　　تا قیامت زین غلط واحسر تاه
ای‌خنك آنرا که پیش ازمرگ‌مرد　　یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی وغمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد بااو وخاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشهٔ　　نو گیاهی رسته همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میر بود آن سبزیش، نور از بصر
پس سلامش کرد درحال آن حشیش / اوجوابش گفت وبشکفت ازخوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان / گفت خرّوبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
منکه خرّوبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل نآید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هرجا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو
بر کن از بیخش که گر سر برزند / مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خرّوب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس / تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین / ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت / نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صبا غم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذرّیات او / باخدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندان خوشی   که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی   کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ میکردی در آن   کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست وراه اینست و بس   کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکر هست   چون چنین جنگد کسی کو بیرهست
هرچه نفست خواست داری اختیار   هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست   زیرکی ز ابلیس وعشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار   کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبرو کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آنگهان دریای ژرف بی پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن بپیش مصطفی   حسبی الله گو که اللّهم کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش   که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید   منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی ازمنتش ای بی رشد   که خدا هم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما   چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد   منت او را خدا هم میکشد
کاشکی او آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل ازحیل جاهل بدی   تاچو طفلان چنگ در مادرزدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی   علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب   جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنّه البله ای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و بادانگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست   ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر   از کف ابله وزرخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست   عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول   مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این غفلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ   که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی   سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب   تا قلاوزت نجنبد تو مجنب
هرک او بی سر بجنبد دم بود   جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک   پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود   خلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن   تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم‌تن
واستان از دست دیوانه سلاح   تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند   دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنك حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست و چون شمشیریست کی افتادست بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن   دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست   به که آید علم ناکس را بدست

علم و مال و منصب وجاه وقران   فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   و استان شمشیر را زآن زشت‌خو
آنچ منصب می‌کند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت   مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونک جاهل شاه حُکم‌مر شود
مال و منصف نا کسی کآرد بدست   طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطا ها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد   این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون دردست گمراهی فتاد   جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی داند قلاووزی کند   جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پی‌روان را غول ادباری گرفت
که بیآ که ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر   عکس مه در آب هم ای‌خام غمر
احمقان سرور شد ستند و زبیم   عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایُّهَا المُزَّمِّلُ

خواند مزمل نبی را زین سبب   که‌برون آی‌از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش   که‌جهان‌جسمیست‌سرگردان‌توهوش
هین مشو پنهان زننگ مدعی   که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل، که شمعی‌ای‌همام   شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست   بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی

ره‌شناسی می‌باید بالباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده   هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی   همچو روح‌الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای‌هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلك شد شب روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچو سگان بر بدر تو   بانگ می دارند سوك صدر تو
این سگان کرّند ز امر انصتوا   از سفه و عوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه   صد ثواب واجر یابد از اله
هرك او چل گام کوری را کشد   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی   ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین   این خیال اندیشگان را تا یقین
هرك در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان   پیش پای نرّه پیلان جهان
آن چراغ او بپیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناك   تا هزاران مرده بر روید ز خاك
چون تواسرافیل وقتی راست‌خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نك منم

در نگر ای سایل محنت زده زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهان تنگ نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر وفهم عوام تنگ‌تر صد ره زوقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی این درازی درسخن چون می کشی
از کمال رحمت و موج کرم می دهد هر شوره را باران ونم

در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو درین قصه است که گفته می آید

بود شاهی بود او را بندهٔ مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ
خرد های خدمتش بگذاشتی بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرا اش کم کنید ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود و حرص او فزون چون جرا کم دیدشد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست خود مدان کآن دوزفعل آن خسست

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام کی ان الله تعالی خلق الملا یکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهوا علی من الملائکة و من غلب شهوتة عقله فهو ادنی من البهایم

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یك گره را جمله عقل و علم‌وجود — آن فرشته ست اوندانـد جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر ازدانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر — نیم او زافرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سُفلی بود — نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دوقوم آسوده ازجنگ وحراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشرهم ز امتحان قسمت‌شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند
یك گره مستغرق مطلق شدند — همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد — گو بیا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر باخران ملحق شدند — خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت — تنگ بودآن خانه‌وآن‌وصف‌زفت
مرده گردد شخص کوبی‌جان‌شود — خر شود چون جان اوبی آن شود
زآنك‌جانی کآن ندارد هست‌پست — این سخن حقست‌وصوفی گفته‌است
او ز حیوانها فزونتر جان کند — در جهان باریك کاریها کند

مکر وتلبیسی که او داند تنید آن زحیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن درّها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش ره بهفتم آسمان برنیستش
این همه علم بنای آخرست که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش صاحب دل داند آنرا یا دلش
پس در ین ترکیب حیوان لطیف آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالاَنعاَم کرد آن قوم را زآنك نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم حسهّای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند انعکاس حسّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آنك خواب اورا ربود چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین ترك او کن لا احبّ الافلین

در تفسیر این آیت که واما الّذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً وقوله یضل به کثیراً ویهدی به کثیراً

زآنك استعداد تبدیل و نبرد بودش از پستی وآنرا فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست هرغذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا ذر خورد او افیون شود سکته وبی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد نیم حیوان نیم حی بارشاد
روزوشب درجنگ واندر کشمکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل بانفس همچون تنازع مجنون باناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کره، چنانك گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی — و انی و ایاها لمختلفان
همچومجنون‌اند چون ناقه‌ش یقین — می کشد آن پیش‌واین واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کره دوان
یك دم ار مجنون زخودغافل بدی — ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق وسودا چونك پر بودش بدن — می نبودش چاره از بی خود شدن
آنك او باشد مراقب عقل بود — عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود وچست — چون بدیدی اومهار خویش سست
فهم کردی‌زو که‌غافل گشت‌ودنگ — روسپس کردی بکره بی‌درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی زجا — کوسپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دوعاشقیم — ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بروفق من مهر و مهار — کرد باید از تو صحبت اختیار
این دوهمره همدگر را راهزن — گمره آن جان کو فرونایدزتن
جان زهجر عرش اندر فاقهٔ — تن زعشق خاربن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها — درزده تن در زمین چنگالها
تاتو با من باشی ای مردهٔ وطن — پس زلیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه‌و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تاوصال — مانده‌ام در ره زشستت شصت سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سرنگون خود را زاشتر درفکند — گفت سوزیدم زغم تا چندچند

تنگ شد بروی بیابان فراخ … خویشتن افگند اندر سنگلاخ
آنچنان افگند خود را سخت زیر … که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افگند خود را سوی پست … از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم … در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن … برسواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود … گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق … غلط غلطان درخم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا … وآن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس … کان فزود از اجتهاد جنّ وانس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام … که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام … که سوی شه برنوشتست او پیام
قصهٔ پرجنگ وپرهستی و کین … میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر … هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان … بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آنرا پاره کن … نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیك فتح نامهٔ تن زپ مدان … ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست وصعب … کار مردانست نه طفلان کعب
جمله برفهرست قانع گشته‌ایم … زآنك در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را … تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب … زین سخن و الله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان … متن نامهٔ سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو   تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری   زان نباید کم که در وی بنگری
که‌چه‌داری‌درجوال ازتلخ‌وخوش   گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت‌را زسنگ   بازخر خود را ازین بیگار و ننگ
درجوال آن کن که‌می‌باید کشید   سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنك بر بود دستارش و بانگ می‌زد کی بازکن ببین که چه می‌بری آنگه ببر

یك فقیهی ژندها در چیده بود   در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم   چون درآید سوی محفل در حطیم
ژندها از جامها پیراسته   ظاهراً دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت   چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین   در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح   تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن   منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را   پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای‌پسر   باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پرّه می‌پری   باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آنرا بدست خود بمال   آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونك بازش کرد آنك میگریخت   صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زآن عمامه زفت نابایست او   ماند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین‌زد خرقه را کای بی‌عیار   زین دغل مارا برآوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان‌حال و بی وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا ‌‌‌‌‌‌ از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش‌شگفت ‌‌‌‌‌‌ بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد ‌‌‌‌‌‌ آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش پیم ‌‌‌‌‌‌ وآن فسادش گفته رومن لاشی ام
ای زخوبی بهاران لب گزان ‌‌‌‌‌‌ بنگر آن سردی وزردیء خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب ‌‌‌‌‌‌ مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق ‌‌‌‌‌‌ حسرتش را هم ببین اندر مُحاق
کودکی از حُسن شد مولای خلق ‌‌‌‌‌‌ بعد فردا شد حرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار ‌‌‌‌‌‌ بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز ‌‌‌‌‌‌ فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خَبث را گو که آن خوبیت کو ‌‌‌‌‌‌ بر طبق آن ذوق وآن نغزی وبو
گوید او آن دانه بد من دام آن ‌‌‌‌‌‌ چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده ‌‌‌‌‌‌ در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان ‌‌‌‌‌‌ آخر اعمش بین وآب ازوی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود ‌‌‌‌‌‌ آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دور بین محترف ‌‌‌‌‌‌ چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر ‌‌‌‌‌‌ آخرا چون دمّ زشت خنگ‌خر
خوش ببین کونش زاول باگشاد ‌‌‌‌‌‌ وآخر آن رسواییش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را ‌‌‌‌‌‌ پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت ‌‌‌‌‌‌ ورنه عقل من زدامش می گریخت

طوق زرین و حمایل بین هله　　غُل وزنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر　　اول وآخر در آرش در نظر
هر که آخر بین تر او مسعودتر　　هر که آخُر بین تر اومطرودتر
روی هریك چون مه فاخر ببین　　چونك اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری　　نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید　　این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان برزنان ای بو شجاع　　نیست بهر قوت وکسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی　　فضل بودی بهر قوّت ای عمی
فضل مردان برزن ای حالی پرست　　زآن بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست　　اوز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد　　تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا　　وآن یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفهٔ خارم ای خوش گرم دار　　گُل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینك گل فروش　　بانگ خار او که سوی مامکوش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگر　　که محبّ از ضدّ محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینك حاضرم　　بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکرو کمین　　نقش آخر زآینهٔ اول ببین
چون یکی زین دوجوال اندرشدی　　آن دگر را ضد ونادر خور شدی
ای خنك آن کو ز اول آن شنید　　کش عقول ومسمع مردان شنید
خانه خالی یافت وجا رااو گرفت　　غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزه نو کو بخود بولی کشید　　آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می کشد　　کفر کافر را ومرشد را رشد

کهربا هم هست و مقناطیس هست تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فُجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنك عارف را غذاییست از نورحق کی ابیت عندربی یطعمنی ویسقینی وقوله الجوع طعام‌الله یحیی به أبدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام‌الله

زآنك هر کرّه پی مادر رود تا بد آن جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست وقسمت کرد نیست این عجب که جبر نی وظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بُدی
روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قُبهٔ بر ساختستی از حباب اخرآن خیمه‌ست بس واهی طناب
زرق چو برقست و اندر نور آن راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند هر دو اندر بی وفایی یك دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست گر چه روآرد بتو آن روقفاست
اهل آن عالم چون آن عالم ز بر تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دوپیغمبر بهم کی ضدشدند معجزات از همدگر کی بستدند

کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان　　شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عهدست زآن رو کشتنیست　　او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایق است این انجمن　　مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده دان　　قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید　　شد ز خاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش　　تو بد آن گلگونهٔ طال بقاش
بانك وصیتی جو که آن خامل نشد　　تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل　　قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق وطرنب و سحرشان　　گرچه خلقانرا کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را　　مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویها را همه یك لقمه کرد　　یك جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور ازآن خوردن نشد افزون و بیش　　بل همان سانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی　　ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد　　آنچ اول آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر زایجاد خلق　　در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او　　تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل　　کو بود حادث بعلتها علیل

تفسیر اوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لاتخف انك انت الاعلی

گفت موسی سحر هم حیران کنیست　　چون کنم کین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم　　عقل بی تمییز را بینا کنم
گرچه چون دریا برآوردند کف　　موسیا تو غالب آیی لاتخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار　　چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمك　　سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت　　هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند　　بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شدست از مرد و زن　　در صف آ ای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافستت محك چون غایبست　　می برندت از عزیزی دست دست
قلب می گوید ز نخوت هر دمم　　ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه‌تاش　　لیك می آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز　　زرّ خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر درخویش آخر بین بدی　　آن سیه کآخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا　　دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی　　عقل او بر زرق او غالب بُدی
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش　　جابر اشکستگان دیدی بپیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد　　از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند　　آن زراندود از کرم محروم ماند
ای زراندوده مکن دعوی ببین　　که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند　　چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند　　حسرت جانها و رشك دیده‌اند
بنگر آنها را که حالی دیده‌اند　　سرّ فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که درجهلست وشك　　صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
صبح کاذب صد هزاران کاروان　　داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست　　وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی وامر کردن او را بمتابعت

بومسیلم گفت خود من احمدم دین احمد را بفن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر غـرهٔ اول مشو آخر نگر
این قلاوزی مکن از حرص جمع پس روی کن تارود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه کین طرف دانه‌ست یاخود دامگاه
گر بخواهی ورنخواهی با چراغ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیآموزد فتی راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته زبر بسته بدان تاج شاهانرا ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود زآنك چندل را گمان بردندعود
بودشان تمییز کآن مظهر کند لیك حرص و آز کورو کر کند
کوری کوران ز رحمت‌دور نیست کوری‌حرص‌است کآن‌معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دورنی چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر منکر بشست بدگلویی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دیدوبس چون بهایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف همچو یك چشمست کش نبودشرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او که دوچشمش راست‌مسند چشم‌تو
ورکنی یك چشم آدم زادهٔ نصف قیمت لایقست از جادهٔ
زآنك چشم آدمی تنها بخرد بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی‌آخرست گردوچشمش‌هست حکمش اعورست

این سخن پایان نداردو آن‌خفیف   می نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی   کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وزهمت او کین قدر   از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است   نه برای بخل ونه تنگی دست
گفت دهلیزیست و الله این سخن   پیش شهٔ خاکست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت   اوهمه رد کرد از حرصی که‌داشت
چون‌جری کم آمدش دروقت‌چاشت   زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می کنید اینها شما   گفت نه که بنده فرمانیم ما
این‌مگیر از فرع‌این‌ازاصل گیر   بر کمان کم‌زن که‌از بازوست تیر
مَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ ابتلاست   برنبی کم نه گنه کآن از خداست
آب از سر تیره‌است ای‌خیره خشم   پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد زخشم وغم درون بقعهٔ   سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت   گوهر جود وسخای شاه سفت
کای زبحر وابر افزون کف تو   درقضای حاجت حاجات جو
زآنك ابر آنچ دهد گریان دهد   کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود   بوی خشم‌از مدح اثرها می‌نمود
زآن همه کار تو بی نورست وزشت   که تو دوری دور از نورسرشت
رونق کار خسان کاسد شود   همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد   زآنك هست از عالم کون‌و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینها   چونك در مداح باشد کینها
ای دل‌از کین و کراهت پاك شو   وآنگهان الحمد خوان چالاك شو

بر زبان الحمد و اکراه درون از زبان تلبیس باشد یافسون
وآنگهان گفته خدا که ننگرم من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح کی از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه وغم اندرون او وخلاقت دلق ظاهر او می نمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر بود بر من بس مبارك مژده ور
که خلیفه داده ده خلعت مرا که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می شمرد تا که شکر از حد واندازه ببرد
پس بگفتندش کـه احوال نژند بر دورغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو بر سر وبر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود مـر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کـردم آنچ داد میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جملهٔ عطاها از امیر بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز در جزا زیرا که بودم پاك باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار کی بود اندہ‌نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثارو رضا گر درستست آنچ گفتی‌ما مضی
خود گرفتم مال گم شدمیل کو سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه وجان فزا گر نماند او جان فزا ازرق چرا

کو نشان پاکبازی ای تُرُش　　بوی لاف کژ همی آید خُمُش
صد نشان باشد درون ایثار را　　صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف　　در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی　　تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو　　پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونک این ارض فنا بی‌ریع نیست　　چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی‌حدست　　دانهٔ را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون　　نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست　　که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید　　وز تک زندان دنیا اش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف　　آیت حمدست او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه　　ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش　　مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو　　جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار　　صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه　　و آن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف　　در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سرّ بد بیاید از دمت　　وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف　　تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کآن بوی پیاز　　از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی　　میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان　　خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوار ها   مطلّع گردند بر اسرار ها
از شکافی که ندارد هیچ و هم   صاحب خانه و ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او   میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست   زآنك زین محسوس وزین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن   با محك ای قلب دون لافی مزن
مرمحك را ره بود در نقد وقلب   که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون   ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند   صاحب نقب و شکاف رو زنند
پس چرا جانهای روشن در جهان   بی خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود   ازشهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   که شقی در جنگ از زخم سنان
آن زرشك روحهای دلپسند   از فلکشان سرنگون میافکنند
تو اگر شلّی ولنگ و کورو کر   این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار ولاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن

در یافتن طبیبان الهی امراض دین ودل را درسیمای مرید و بیگانه ولحن گفتار او ورنگ چشم او وبی این همه نیز از راه دل کی انّهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصّدق

این طبیبان بدن دانش ورند   بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آنرو اعتلال
هم زنبض و هم زرنگ و هم ز دم   بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی درجهان　　چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم زنبضت هم زچشمت هم‌زرنگ　　صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نـو آموزنـد خود　　که بدین آیاتشان حاجت بـود
کاملان از دور نامت بشنونـد　　تا بقعر باد و بـودت در دونـد
بلك پیش از زادن تـو سالها　　دیده باشندت ترا با حالهـا

مژده دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحهما پیش ازسالها و نشان صورت او وسیرت اویك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید　　که زحال بوالحسن پیشین چه‌دید
روزی‌آن سلطان تقوی میگذشت　　با مریـدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مراو را ناگهان　　در سواد ری ز سوی خـارقان
هم بدانجا نالـهٔ مشتاق کرد　　بوی را از باد استنشاق کـرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید　　جـان او از باد باده می‌چشید
کوزهٔ کو از یخابـه پـر بـود　　چون عرق بر ظاهرش پیـدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست　　از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مرو را آب گشت　　آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پـدیـد　　یك مرید او را ازآن دم بر رسید
پس بپرسیدش که‌این احوال‌خوش　　که برون‌است از حجاب پنج‌وشش
گاه سرخ وگاه زرد وگه سپید　　می‌شود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل　　بی‌شك از غیبست و از گلزار کل
ای توکام جان هر خود کامـهٔ　　هر دم از غیبت پیام و نامـهٔ
هر دمی یعقوب وار از یـوسفی　　می رسد اندر مشام تو شفا

قطرهٔ بر ریز بر ما زآن سبو	شمهٔ زآن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری	که لب ما خشك و تو تنها خوری
ای فلك پیمای چست چست خیز	زآنچ خوردی جرعهٔ بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر	جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست	می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند	چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندرجهان	صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت	دشت چه کز نه‌فلك هم درگذشت
این سرخم را بکهگل در مگیر	کین برهنه‌نیست خودپوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو	آنچ بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن	همچنانك مر نبی را از یمن
که محمّد گفت بر دست صبا	از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس	بوی یزدان میرسد هم ازاویس
از اویس و از قرن بوی عجب	مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون‌اویس‌ازخویش فانی گشته بود	آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پرورده در شکر	چاشنیء تلخیش نبود دگر
آن هلیلهٔ رسته از ما و منی	نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد	تا چه گفت‌ازوحی‌غیب‌آن شیرمرد

قول رسول صلی الله علیه وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری میرسد	کاندرین ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی	میزند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلزار حق گلگون بود　　از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن　　حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او　　یك بیك واگفت از گیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود　　از صفات و از طریقه و جا وبود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست　　دل برآن کم نه کی آن یك ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست　　حلیهٔ آن جان طلب کان برسماست
جسم او همچون چراغی بر زمین　　نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق　　قرص او اندر چهارم چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ　　بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق　　عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یك حریص　　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را　　از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست　　زاده شد آن شاه و نرد مُلك باخت
از پس آن سالها آمد پدید　　بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او زامساك وجود　　آن چنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا　　از چه محفوظست محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب　　وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان　　وحی دل گویند آنرا صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست　　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی　　از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی ازطعام‌الله

صوفیی از فقر چون در غم شود　　عین فقرش دایه و مطعم شود

زآنك جنت ازمكاره رُسته است   رحم قسم عاجزی اشكسته است
آنك سرهـا بشكند او از علو   رحم حق و خلق نآيـد سوی او
اين سخن آخر ندارد وآن جوان   از كمی اجرای نان شد ناتـوان
شاد آن صوفی كه رزقش كم شود   آن شبهش در گردد و اويم شود
زآن جرای خاص هر كا گاه شد   او سرای قرب و اجری گاه شد
زآن جزای روح چون نقصان شود   جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند كه خطايی رفته است   كه سمن زار رضا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان كشت   رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه‌اش بردند پيش ميرداد   خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نيست الا درد لـوت   پس جواب احمق اوليـتر سكوت
نيستش درد فراق و وصل هيچ   بند فرعست او نجويـد اصل هيچ
احمقست و مردهٔ مـا و منی   كز غم فرعش فـراغ اصل نی
آسمانهـا و زمين يك سيب دان   كز درخت قدرت حق شد عيان
تو چو كرمی در ميان سيب در   وز درخت و باغبـانی بی خبـر
آن يكی كرمی در ميان سيب هم   ليك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشكافد سيب را   بر نتابـد سيب آن آسيب را
بر دريـده جنبش او پردها   صورتش كرمست و معنی اژدهـا
آتشی كاول ز آهن می جهـد   او قدم بس سست بيرون می‌نهد
دايه‌اش پنبه‌ست اول ليك اخير   می‌رساند شعلها او تا اثير
مرد اول بستهٔ خواب و خورست   آخر الامر از ملايك بـرترست
در پناه پنبه و كبريتها   شعله و نورش بـر آيـد بر سها
عالم تاريك روشن می كند   كندهٔ آهن بسوزن می كنـد

گرچه آتش نیز هم جسمانی است ‏ نه ز روحست و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهرهٔ ‏ جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ
جسم از جان روز افزون می‌شود ‏ چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست ‏ جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام ‏ روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان ‏ نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب ‏ چشم بی این نورچه بود جز خراب
جان زریش و سبلت تن فارغست ‏ لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این ‏ پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال وقیل ‏ تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد ‏ جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم بقدر یک کمان ‏ من بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر ‏ بی جواب نامه خستست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب ‏ یا خیانت کرد رقعه بر زتاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن بشاه ‏ کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون ‏ دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر ‏ عیب بنهاده ز جهل آن بی خبر
هیچ گرد خود نمی گردد که من ‏ کژ روی کردم چو اندرین شمن

کژوزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ ‏ پس سلیمان گفت بادا کژمغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو ‏ ور روی کژ از کژم خشمین مشو

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو بامن روشنی من روشنم

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را
باز کژ می شد برو تاج ای فتی

هشت بارش راست کردو گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ

گفت اگر صد ره کنی توراست من
کژ روم چون کژ روی ای مؤتمن

پس سلیمان اندرون راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنانك تاج را میخواست شد

بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد
تاج وا میگشت تارك جو بقصد

هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
راست میشد تاج بر فرق سرش

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پر ز گل پرواز کن

نیست دستوری کزین من بگذرم
پردهای غیب این برهم درم

بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت نا پسند

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می سگالید آن غلام

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش باشهنشاه سخی

همچو فرعونی که موسی هشته بود
طفلکان خلق را سر می ربود

آن عدو در خانهٔ آن کور دل
او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی بادیگران
واندرون خوش گشته بانفس گران

خود عدوت اوست قندش میدهی
وز برون تهمت بهر کس مینهی

همچو فرعونی تو کور و کور دل
با عدو خوش بی گناهانرا مذل

چند فرعونا کشی بی جرم را … می نوازی مرتن پسر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود … حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد … گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می آید پدید … آنچنانک حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابوالحسن رضی الله عنه خبر دادن ابویزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود … بوالحسن از مردمان آنرا شنود
که حسن باشد مرید و امتم … درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام … وز روان شیخ این بشنیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور … ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی … یا که بی گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیآمد باسعود … گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم … قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی … ها أنا ادعوك كي تسعى الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب … عالم از برفست روی از من متاب
حال اوزان روز شد خوب و بدید … آن عجایب را که اول می شنید

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان … پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعهٔ نبشتم پیش شه … ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواندهم آن خوب خد … هم نداد او را جواب و تن بزد
خشك می آورد او را شهریار … او مکرر کرد رقعه پنج بار

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گرجوابش برنویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت ومردود حقست
گرچه آمرزم گناه وزلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گرّ خبیث ناپسند
گرّ کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هرك هست / اوعدوّ ماست و غول ره زنست
هر كه او عاقل بود او جان ماست / روح او وریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / ز انك فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه کون خر را چاشنی
مایده عقلست نی نان شوی / نور عقلست ای پسر جانرا غذی
سبلتت گنده کند بی فایده / جامه از دیگش سیه بی مایده
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بُر / کین غذای خر بود نه آن حُر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار ازمأکول نور / خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چودر مکتب صبی

از کتاب و اوستاد وفکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیك تو باشی زحفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت — لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود
چون زسینه آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا — از درون خویشتن جو چشمه را

قصهٔ آنك کسی بکسی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توم

مشورت می کرد شخصی با کسی — کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا اوهست دوست — دوست بهر دوست لاشك خیر جوست
من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل نا جستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم
هرك باشد هم نشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هرك با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت

تا هماره دوست بینی در نظر   در دلت نآید ز کین ناخوش صور
چونك کردی دشمنی پرهیز کن   مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن   که توی دیرینه دشمن دار من
لیك مرد عاقلی و معنوی   عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد ازخصم کین   عقل برنفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش   عقل‌چون‌شحنه ست در نیك‌و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست   پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش   دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هرآنجا که برآرد موش دست   نیست گربه یا که نقش گربه‌است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بود   عقل ایمانی که اندر تن بود
غُرهٔ او حاکم درندگان   نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزد ست و پر جامه کنی   خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه‌السلام جوان هذیلی را بر سریهٔ که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یك سَرّیه می‌فرستادی رسول   بهر جنگ کافر و دفع فضول
یك جوانی را گزید او را هذیل   میر لشگر کردش و سالار خیل
اصل لشگر بی گمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمردهٔ   ز آن بود که ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی   می کشی سرخویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار   او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان‌کای خیره سر   هر طرف گر گیست‌اندرقصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب‌شوی   پیشت آید هرطرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی بهر استوران نفس پر جفا
قُل تعالَوا گفت از جذب کرم تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت بارهٔ از لگدهااش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یُرغا روید تا یواش و مرکب سلطان شوید
قُل تعالَوا قُل تعالَوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب
گر نیآیند ای نبی غمگین مشو زآن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص ز آنك هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایك نیز ناهمتا بُدند زین سبب بر آسمان صف‌صف شدند
کودکان گرچه بیك مکتب درند در سبق هر یك زیک بالا ترند
مشرقی و مغربی را حسهاست منصب دیدار حسّ چشم راست
صد هزاران گوش ها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشنند
باز صفّ گوش‌ها را منصبی در سماع جان و اخبار و نُبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سماع آگاه نیست

همچنین هر حس یك یك میشمر هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج‌حس ظاهر و پنج اندرون ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو ازصف دین‌سر کشست میرود سوی صفی کآن واپس است
تو ز گفتار تعالو کم مکن کیمیای بس شگرفست این سخن
گرمسی گردد ز گفتارت نفیر کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش گفت توسودش کند در آخرش
قُل تعالَوا قُل تعالَوا ای غلام هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن‌معترضی بر رسول‌علیه السلام بر امیر کردن آن‌هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض ولا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندرتفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه
این‌عجب که جان بزندان اندرست وآنگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن‌جوان می‌زند بر دامنش جوی روان
دایماً پهلو بپهلو بی‌قرار پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص نه بدی وحشت نه دل‌جستی‌خلاص
وحشتت همچون موکل می کشد که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست یافتش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن کآن دهندهٔ زندگی را فهم کن

چشم این زندانیان هر دم بدر　　کی بدی گر نیستی کس‌مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو　　کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست　　وان که درخانه لحاف و بستریست
بی‌مقر گاهی نباشد بی قرار　　بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول‌الله مکن　　سرور لشگر مگر شیخ کهن
یا رسول‌الله جوان از شیر زاد　　غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا　　پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول‌الله درین لشگر نگر　　هست چندین پیر و ازوی پیشتر
زین درخت آن برك زردش را مبین　　سیب های پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهیست　　این نشان پختگی و کاملیست
برك زردریش وآن موی سپید　　بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیدهٔ سبز فام　　شد نشان آنك آن میوه‌است خام
برك بی برگی نشان عارفیست　　زردی زر سرخ رویی صارفیست
آنك او گل عارضست ار نوخطست　　او بمکتب گاه مخبر نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود　　مزمن عقلست اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ار چه بازماند　　یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر　　داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کین سخن شد محتجب　　همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس　　دست برلب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحرست و گفتن همچو جو　　بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب　　ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب　　پیش پیغمبر سخن زآن سرد لب

دست میدادش سخن او بی‌خبر … که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست … بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرك او اندر نظر موصول شد … این خبرها پیش او معزول شد
چونك با معشوق گشتی هم نشین … دفع کن دلالگان را بعد ازین
هرك از طفلی گذشت و مرد شد … نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را … حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست … کآن دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو … بهر این آمد خطاب أنصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش … لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز … همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنین که‌من درین زیبا فسون … با ضیاءالحق حسام‌الدین کنون
چونك کوته میکنم من از رشد … او بصد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام‌الدین ضیای ذوالجلال … چونك می‌بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی … اسقنی خمراً وقل لی انّها
بر دهان تست این دم جام او … گوش میگوید که‌قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نك گرمی‌ومست … گفت حرص من ازین‌افزون‌ترست

جواب گفتن مصطفی علیه‌السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو … چون‌زحدبرد آن‌عرب‌از گفت‌و گو
آن شه و النجم و سلطان عبس … لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان … چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا بردهٔ سرگین خشك … که بخر این را بجای ناف مشك
بعر را ای گنده مغز گنده مخ … زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج گاج   تـا که کـالای بدت یابد رواج
تا فریبی آن مشام پاك را   تا که کالای بدت یابد رواج
حلم اوخودراا گرچه گول ساخت   خویشتن را انـدکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن   گربه را هـم شرم بایـد داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر   سخت بیدارست دستارش مبر
چند گویی ای لجوج بی صفا   ایـن فسون دیو پیش مصطفی
صدهزاران حلم دارند این گروه   هریکی حلمی از آنها صدچو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند   زیرك صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز   نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین زآن شراب پرشگفت   همچو فرزین مست کژرفتن گرفت
مرد برنا زآنشراب زودگیر   در میان راه می‌افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست   نه میی که مستی او یك شبیست
آنك آن اصحاب کهف از نقل ونقل   سیصد و نه سال گم کردند عقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند   دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند   دار را دلـدار می‌انگاشتند
جعفر طیار ز آن می بودمست   زآنگرومی کرد بی خود پاودست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابو یزید قدس‌الله سره واعتراض مریدان و جواب این مرایشان را نه بطریق گفت زبان بلك از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم   با یزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون   لا اله الا انا ها فاعبدون
چونگذشت آنحال گفتندش صباح   تو چنین گفتی و این نبود صلاح

گفت این بار ار کنم من مشغله   کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن ومن با تنم   چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد   هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت   آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد   صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید   شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی   گم شود از مرد وصف مردمی
هرچ گوید آن پری گفته بود   زین سری ز آن آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود   کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده   ترك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت   چون پری را هست این ذات وصفت
پس خداوند پری و آدمی   از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد   تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن   تو بگویی باده گفتست آن سخن
بادهٔ را می‌بود این شر و شور   نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند   تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبرست   هرك گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بی خودی پرواز کرد   آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود   زآن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا   چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند   کاردها در جسم پاکش می‌زدند

هر یکی چون ملحدان گرده کوه کارد می زد پیر خودرا بی ستوه
هرك اندر شیخ تیغی می خلید بازگونه از تن خود میدرید
یك اثر نه برتن آن ذو فنون وآن مریدان خسته و غرقاب خون
هرك او سوی گلویش زخم برد حلق خود ببریده دید و زار مرد
وآنك او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت و شد مردهٔ ابد
وآنکه آگه بود ازآن صاحب‌قران دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خودرا خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یك پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بی خودی دوچار زد با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار برتن خود می‌زنی آن هوش دار
زآنك بی خود فانیست و ایمنست تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانیّ و او شد آینه غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست ونه آن اوساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب دربست چون رسید اینجا قلم درهم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال ز آن کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز روح می بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کآن آمدست بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول بخدمت رسول علیه السلام

پرتو مستی بی حد نبی چون بزد هم مست وخوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط مست ادب بگذاشت آمد درخباط
نه همه جا بی خودی شر میکند بی ادب را میچنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود ور بود بد خوی بتّر میشود
لیك اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرم کرده‌اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشگری بر پیران و کار دیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بدند تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیر تر خود کی بود چونك عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست پیش چشم بسته کش کوته تگیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را چونك خواهی کرد بگزین پیر را
آنك او از پردهٔ تقلید جست او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی‌بیان پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب وچه‌سره او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زرّ سیه کرده بدود تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مسّ زر اندوده بزر تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جملهٔ کشوریم دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زآن نامهای خوش‌نفس اینك نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ظلمت شب پیش او روشن بود
کوزشب مظلم‌تر و تاری ترست لیك خفاش شقی ظلمت خرست
اندك اندك خوی کن با نور روز ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هرجا شکال ومشکلیست دشمن هر جا چراغ مقبلیست
ظلمت اشکال زآن جوید دلش تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است   او دلیل و پیش وای قافله است
پی رو نور خودست آن پیش رو   تابع خویش است آن بی خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید   هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او   عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل   تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جوسنگی نداشت   خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل   ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز   گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیش وای خود کند   نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند   نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام   تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن   در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود   مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد   عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصهٔ آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود   که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن   قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر   برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند   ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنك عاقل بود عزم راه کرد   عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت   که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد وبود بر جانشان تند   کاهلی وجهلشان بر من زند
مشورت را زندهٔ باید نکو   که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن   زانك پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست   که‌وطن آنسوست‌جان‌اینسوی‌نیست
گروطن خواهی گذرز آنسوی شط   این حدیث راست‌را کم خوان‌غلط

سر خواندن وضو کننده‌اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا   آمدست اندر خبر بهر دعا
چونك استنشاق بینی می کنی   بوی جنّت خواه از ربّ غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان   بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونك استنجا کنی ورد وسخن   این بود یارب تو زینم پاك کن
دست من اینجا رسید اینرا بشست   دستم اندر شستن جانست سست
ای زتو کس گشته جان ناکسان   دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم   زآن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را   از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا می گفت اللهم ارحنی رایحة الجنه بجای آنك اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که وردا ستنجاست وورد استنجارا بوقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید و این راطاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت   که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ   لیك سوراخ دعا گم کرده

این دعا چون ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنّت زبینی یافت حر رایحهٔ جنت کی آید از دُبُر
ای تواضع برده پیش ابلهان وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر برخسان خوبست وچست هین مرو معکوس عکسش بندتست
از پی سوراخ بینی رست گل بو وظیفهٔ بینی آمد ای عُتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر جای آن بونیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آیدترا بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهیّ زیرك ره كنم دل ز رأی ومشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس شب رووپنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر بحر جو وترك این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می رفت آن حذور از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود می دود تا درتنش یك رگ بود
خواب خرگوش وسك اندرپی خطاست خواب خوددرچشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را چون نگشتم هم ره آن رهنما
ناگهان رفت اوولیکن چونك رفت می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست باز نآید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ گرفته کی وصیت کرد کی بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام مرغ او را گفت ای خواجهٔ همام
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
تو نگشتی سیر ز آنها در زمن هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو ثانیش بر بام کهگل بست تو
وآن سوم پندت دهم من بر درخت که ازین سه پند گردی نیک بخت
آنچ بر دستست اینست آن سخن که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم ده درم سنگست یک دُرّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی دُر که روزی ات نبود که نباشد مثل آن دُر در وجود
آن چنانک وقت زادن حامله ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت که مبادا بر گذشتهٔ دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری یا نکردی فهم پندم یا کری
وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین باز گو آن پند خوب سیومین
گفت آری خوش عمل کردی بدآن تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک تخم افکندن بود در شوره خاک

چاك حمق و جهل نپذیرد رفو   تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیمه عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهیء دگر وقت بلا   چونك ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و ازغم عتیق   فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیك ز آن نندیشم و بر خود زنم   خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر   پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بروی چنانك خس رود   نی بسباحی چنانك کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب   مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی   این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ   یَأْتِیَ الْمَوْتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَنْ
همچنان مرد و شکم بالا فگند   آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زآن قاصدان بس غصه برد   که دریغا ماهیء بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ   پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یك صیاد ارجمند   پس برو تف کرد و برخاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب   ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم   تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افگندند و اندر دام ماند   احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ   با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر   عقل می گفتش أَلَمْ یَأْتِكَ نَذِیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا   همچو جان کافران قالوا بَلیٰ
باز می گفت او که گر این بار من   وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریایی وطن   آب گیری را نسازم من سکن

آب بی حد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و صحت میروم

بیان آنك عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد کی وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ و اِنَّهُمْ لَکاذِبُون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با توست با حماقت عهد را آید شکست

عقل را باشد وفای عهد ها تو نداری عقل رو ای خر بها

عقل را یاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونك عقلت نیست نسیان میر تست دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس

چونك پرّش سوخت توبه میکند آز و نسیانش بر آتش میزند

ضبط و درك و حافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت

چونك گوهر نیست تابش چون بود چون مذکر نیست ایابش چون بود

این تمنی هم ز بی عقلیّ اوست که نبیند کان حماقت راچه خوست

آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نه ز عقل روشن چون گنج بود

چونك شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاك آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار پس کَلامُ اللَّیل یمحُوهُ النَّهار

چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم رود از دل نتیجه و زاده اش

می کند او توبه و پیر خرد بانگ لَوْ رُدُّوا لَعادوا میزند

در بیان آنك وهم قلب عقلست وستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست و قصهٔ مجاوبات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود بافرعون کی صاحب وهم بود

عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان آنك شهوت می تند عقلش مخوان

وهم خوانش آنک شهوت‌را گداست — وهم قلب نقد زرّ عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل — هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا — چون محک مرقلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را زآسیب من — که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دونیم — همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را — عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی — گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال — حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو — نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش — نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند وحید — زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان‌ودل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان — هست از خاکی و آنرا صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت — از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک — اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو — خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست — مرترا آن نام خود اولیترست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغیء طاغیء ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق نا شناس — هم برین اوصاف خودمی کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیك ‌‌ ‌ در خداوندی کسی دیگر شریك

واحد اندر ملك او را یار نی ‌ ‌ بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی ‌ ‌ شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست ونقاش من اوست ‌ ‌ غیر اگر دعوی کند اوظلم‌جوست

تو نتوانی ابروی من ساختن ‌ ‌ چون توانی جان من بشناختن

بلك آن غدار و آن طاغی توی ‌ ‌ که کنی با حقّ دعویء دوی

گر بکشتم من عوانی را بسهو ‌ ‌ نه برای نفس کشتم نه بلهو

من زدم مشتی و ناگاه او فتاد ‌ ‌ آنك جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل زادگان ‌ ‌ صد هزاران طفل بی جرم و زیان

کشتهٔ و خونشان در گردنت ‌ ‌ تا چه آید برتو زین‌خون خوردنت

کشتهٔ ذرّیت یعقوب را ‌ ‌ بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید ‌ ‌ سرنگون شدآنچ نفست می‌پزید

گفت اینها را بهل بی‌هیچ شك ‌ ‌ این بود حق من و نان و نمك

که مرا پیش حشر خواری کنی ‌ ‌ روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواریء قیامت صعبتر ‌ ‌ گر نداری پاس من در خیر وشر

زخم کیکی را نمی توانی کشید ‌ ‌ زخم ماری‌را توچون خواهی‌چشید

ظاهرا کار تو ویران میکنم ‌ ‌ لیك خاری را گلستان می کنم

بیان آنك عمارت در ویرانیست وجمعیت درپراگندگیست و درستی‌درشکستگیست ومراد در بی‌مرادیست‌و وجود در عدمست وعلیٰ‌هذا بقیّة الأضداد والأزواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت ‌ ‌ ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را ازچه ویران میکنی ‌ ‌ می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این	تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی بنشتر ریش چغز	کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهاات از دوا	کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را	کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را	بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند	نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن	زآن تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زآن خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك	که زشستت وا رهانم ای سمك
گر پذیری پند موسی وا رهی	از چنین شست بد نا منتهی
بس که خود را کردهٔ بندهٔ هوا	کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام	تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار	ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت اُستا جادوی	که در افکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه	جادوی رخنه کند درسنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا	جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی	مشعلهٔ دینست جای موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح	کز دمم پر رشك می گردد مسیح

من بجاد و یان چه مانم‌ای جُنب   که زجانم نور میگیرد کتب
چون تو با پر هوا برمی پری   لاجرم بر من گمان آن میبری
هر کرا افعال دام و دد بود   بر کریمانش گمان بد بود
چون توجزو عالمی‌هرچون بوی   کـّل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی‌و بر گردد سرت   خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بریم روان   ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگ دل از ملحمه   تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان   این‌جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام وعراق   او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته‌تا هند و هری   او ندیده جز مکر بیع و شری
وی بسا کس رفته‌تر کستان‌وچین   او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی‌جزرنگ‌و بو   جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان   بگذرد اوزین سران تاآن سران
ازهمه عیش و خوشیها و مزه   او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش   لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید   بستهٔ اسباب جانش لا یزید
وآن فضای خرق اسباب و علل   هست ارض الله ای صدر اجل
هرزمان مبدل‌شود چون‌نقش‌جان   نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت   چون‌فسردهٔ‌یك‌صفت‌شد گشت‌زشت

بیان آنک هر حس مُدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبرست چنانک هر پیشه‌ور استاد اعجمی کار آن استاددگر پیشه ورست و بی خبری او از آنک وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکریء او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست ‌ ‌ ‌ پردهٔ پاکان حس ناپاك تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان ‌ ‌ ‌ این چنین دان جامه‌شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند ‌ ‌ ‌ جان پاکان خویش بر تو میزنند
جمله عالم گر بود نور وصور ‌ ‌ ‌ چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری بپیش ‌ ‌ ‌ تا نمایی زلف و رخسارهٔ بتیش
گوش گوید من بصورت نگروم ‌ ‌ ‌ صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیك اندر فنّ خویش ‌ ‌ ‌ فن من جز حرف وصوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را ‌ ‌ ‌ نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم ‌ ‌ ‌ فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق ‌ ‌ ‌ هین مکن تکلیف مالیس یُطاق
باز حس کژ نبیند شیر کژ ‌ ‌ ‌ خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین ‌ ‌ ‌ دانك معزولست ای خواجهٔ معین
تو که فرعونی همه مکری وزرق ‌ ‌ ‌ مرمرا از خود نمی دانی تو فرق
منگر از خود درمن‌ای کژبازتو ‌ ‌ ‌ تا یکی تو را نبینی تودو تو
بنگر اندر من زمن یکساعتی ‌ ‌ ‌ تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی واز تنگ‌و نام ‌ ‌ ‌ عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونك رستی از بدن ‌ ‌ ‌ گوش وبینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین‌زفان چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاك کی ماند بخاك جنی است از نار بی هیچ اشتراك
نیست مانند آی آتش آن پری گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از باد است کی ماند بباد نا مناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها هست بی چون ار چه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك هباست این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد هست بی چون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید از چه قبطی را ز سبطی می گزید
گر نه کوه وسنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنّانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده ور چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پرّ و بالها سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیك و بد کی ز نا دیده گواهیها دهد
که تُحدّث حالها و اخبارها تُظهر الارضَ لنا أسرارها

ایـن فرستادن مرا پیش تـو میـر   هست برهانی که بد مرسل خبیر
کین چنین دارو چنین نـاسور را   هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خداخواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این   گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خـور سـرّ بـدو طغیـان تـو   تا بدانی کوست در خـوردان تـو
تا بدانی کوحکیمست و خبیـر   مصلح امراض درمان نـا پذیر
تو بتأویلات می‌گشتی از آن   کورو کر کین‌هست‌ازخواب گران
وآن طبیب و آن منجم در لُمع   دیـد تـعبیرش بپـوشید از طمـع
گفت دور از دولت و از شـاهیـت   که در آیـد غصه در آگـاهیـت
از غـذای مختـلف یـا از طعـام   طبع شوریـده هـمی بینـد منـام
زآنك دید او که نصیحت جـونـهٔ   تندوخون خواری ومسکین‌خونهٔ
پادشاهـان خون کننـد از مصلحت   لیك رحمتشان فـزونست از عنت
شاه‌را بـاید که بـاشد خوی رب   رحمت او سبـق دارد بـر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو   بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حـلیمیء مخنث وار نیـز   که شود زن روسپی ز آن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را   قبلهٔ سازیده بودی کینـه را
شاخ‌تیزت‌بس جگرهارا که‌خست   نك عصا ام شاخ شوخت‌را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذرّ و نسل که‌سرحدغیب است وغفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تـاختن آورد

حمله بـردند اسپه جسمـانیـان   جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب — تا کسی نآید از آن سو پاك جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند — کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش — حمله نآوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیآیند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی — تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال — بر گشادست از برای انتسال
سد شدی در بندها را ای لجوج — کوری تو کرد سرهنگی خروج
نك منم سرهنگ هنگت بشکنم — نك بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند — چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یك یك قدر — تا بدانی کالقدر یُعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد — که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود — که نیآمد مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگوید تو کری — بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم — بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد — یا بسوزد ریش وریشت تا ابد
تا بدانی که خبیرست ای عدو — می‌دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیآمد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو — بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن — حاجتت نآید قیامت آمدن
آنك رمزی را بداند او صحیح — حاجتش نآید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته و رمز ها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد — فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی — در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است — نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت — کزپی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود — از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنك تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا دروهم در دنیا بهشت و دوزخ وقیامت و غیرآن معاینه بنماید نه برطریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی — صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور — اندرو هر سو ملیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی نور بود — صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو — تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است — صیقلش کن زآنك صیقل گیرداست
تا درو اشکال غیبی رو دهد — عکس حوری و ملك در وی جهد
صیقل عقلت بد آن دادست حق — که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز — وآن هوا را کردهٔ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود — صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی — جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد — این بود یَسْعَوْنَ فی‌أرض الفَسَاد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن — تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف — و اندرو بین ماه و اختردر طواف
زآنك مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر زدر — هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا — چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید اوز دید آفتاب — چونك گردش رفت شد صافی وناب
باکمال تیرگی حق واقعات — می نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره بقدرت می نمود — و اقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی — آن همی دیدی و بتّر می شدی
نقشهای زشت خوابت مینمود — می رمیدی زآن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید — روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس — زشتیم آن توست ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی — نیست بر من ز آنك هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته — که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده — که سر خود را بدندان دده
که نگون اندر میان آب ریز — که غریق سیل خون آمیز تیز
که ندات آمد ازین چرخ نقی — که شقیی و شقیی وشقی
که ندات آمد صریحا ازجبال — که برو هستی ز اصحاب الشمال
که ندا می آمدت از هر جماد — تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم — تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای نا پذیر — ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی ومات — تا نیندیشی ز خواب و اقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو — کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آنک در توبه بازست

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز — که زبخشایش در توبه ست باز
توبه را از جانب مغرب دری — باز باشد تا قیامت بر وری
تا زمغرب بر زند سر آفتاب — باز باشد آن در از وی رومتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در — یك در توبه ست زآن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز — و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در بازست زود — رخت آنجا کش بکوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك چیز و بیار — پس زمن بستان عوض آنرا چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی — شرح کن با من ازآن یك اندکی
گفت آن یك که بگویی آشکار — که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم برعلا — مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا ودشت و کوه وتیه — ملکت او بی حدو او بی‌شبیهٔ
گفت ای موسی کدامست آن چهار — که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن — سست گردد چار میخ کفر من
بوك ز آن خوش وعده‌های مغتنم — بر گشاید قفل کفر صد منم
بوك از تأثیر جوی انگبین — شهد گردد در تنم این زهر کین
یاز ز عکس جوی آن پاکیزه شیر — پرورش یابد دمی عقل اسیر
یابود کز عکس آن جوهای خمر — مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب — تازگی یابد تن شورهٔ خراب
شوره‌ام را سبزهٔ پیدا شود — خار زارم جنت مأوی شود

بوك از عكس بهشت و چار جو   جان شود از یاری حق یار جو
آنچنانك از عكس دوزخ گشته‌ام   آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عكس مار دوزخ همچو مار   گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عكس جوشش آب حمیم   آب ظلمم كرده خلقان را رمیم
من ز عكس زمهریرم زمهریر   یا زعكس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم كنون   وای آنك یابمش ناگه زبون

شرح كردن موسی علیه‌السلام آن چار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی كاولین آن چهار   صحتی باشد تنت را پایدار
این علتهایی كه در طب گفته‌اند   دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز   كه اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی   كه بناكام از جهان بیرون روی
بلك خواهان اجل چون طفل شیر   نه ز رنجی كه ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه ازعجز رنج   بلك بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ   میزنی بر خانه بی اندیشهٔ
كه حجاب گنج بینی خانه را   مانع صد خرمن این یك دانه‌را
پس در آتش افكنی این دانه را   پیش گیری پیشهٔ مردانه را
ای بیك برگی ز باغی مانده   همچو كرمی برگش ازرز رانده
چون كرم این كرم را بیدار كرد   اژدهای جهل را این كرم خورد
كرم كرمی شد پرازمیوه ودرخت   این چنین تبدیل گردد نیكبخت

تفسیر كُنْتُ كَنْزاً مَخْفیاً فأحببتُ أن اُعْرَف

خانه بركن كز عقیق این یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه‌است و چاره نیست　　از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج　　توان عمارت کرد بی‌تکلیف ورنج

عاقبت این خانه خود ویران شود　　گنج از زیرش یقین عریان شود

لیك آن تو نباشد زآنك روح　　مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش هست لا　　لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ　　این چنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچ گفتند از بهی　　گنج رفت وخانه و دستم تهی

خانهٔ اجرت گرفتی و کری　　نیست ملك تو ببیعی یا شری

این کری را مدت او تا اجل　　تا درین مدت کنی در وی عمل

پاره دوزی میکنی اندر دکان　　زیر این دکان تو مدفون دوکان

هست این دکان کرایی زود باش　　تیشه بستان و تکش را میتراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　　از دکان و پاره دوزی وا رهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان　　میزنی این پاره بر دلق گران

هر زمان میدرّد این دلق تنت　　پاره بر وی میزنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار　　با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار

پارهٔ بر کن ازین قعر دکان　　تا بر آید سر بپیش تو دوکان

پیش از آن کین مهلت خانه کری　　آخر آید تو نخورده زو بری

پس ترا بیرون کند صاحب دکان　　وین دکان‌را بر کند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر میزنی　　گاه ریش خام خود بر میکنی

کای دریغا آن من بود این دکان　　کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا بود ما را برد باد　　تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن وطلب ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش ونگار   بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از گنج نهانی بیخبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی   این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم   همچو طفلان عشقها میباختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار   که تو طفلی خانه پر نقش ونگار
در الهی نامه بس اندرز کرد   که برآر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم   که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو   دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر ز آن ملك کاکنون داشتی   کآن بداندرجنگ واین درآشتی
آنك در جنگت چنان ملکی دهد   بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد   در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود   باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنك مانی تو جوان   موی همچون قیر ورخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست   لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان   هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کَلِّموا النّاس علَی قدْر عقُولهم لاعلَی قدر عقُولکُمْ حتّی لایُکَذَّبَ اللّهُ و رَسُولُهُ

چونك با کودك سرو کارم فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خرشعیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت   تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژند پیریت آید برو   نه قد چون سرو تو گردد دوتو
نه شود زور جوانی از تو کم   نه بدندانها خللها یا الم
نه کمی درشهوت و طمث و بعال   که زنان را آید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فرّ شباب   که گشود آن مژدهٔ عکاشه باب

قوله علیه السّلام مَن بَشَّرنی بخُروج صفر بشّرته بالجنّة

احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل   عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر   که پس این ماه میسازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی   ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفرپای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت ورفت   گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر   گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان   وز بقااش شادمان این کودکان
چونك آب‌خوش ندید آن‌مرغ کور   پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد   که نگردد صاف اقبال تو دُرد
گفت احسنت ونکو گفتی ولیك   تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان‌آوردن بموسی علیه‌السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه   گفت جان افشان برین‌ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت — این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخّ لك — آفتابی تاج گشتت ای کلك
عیب کل را خود بپوشاند کلاه — خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این — چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشیدار شدی — سرنگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد — میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند — ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
زهره ات ندرید تا ز آن زهره ات — بودی اندر هر دو عالم بهره ات
زهرهٔ کز بهرهٔ حق بر درد — چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی — تا بماند لیك تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست — تا نپرّد زود سرمایه ز دست
لیك نی چندانك نا سوری شود — زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را — که بیك گل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض — حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست
ز آنك این هوی ضعیف بیقرار — هست شد ز آن هوی ربّ پایدار
هوی فانی چونك خود فا او سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاك — که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیك — ذات او معصوم و پا بر جا و نیك
هین بده ای قطره خود را بی ندم — تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف — در کف دریا شو ایمن از تلف

خود کرا آید چنین دولت بدست   قطره را بحری تقاضا گر شدست
الله الله زود بفروش و بخر   قطرهٔ ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم میشود   کاسفلی بر چرخ هفتم می شود
هین که یك بازی فتادت بوالعجب   هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر   شاه را لازم بود رأی وزیر
گفت با هامان مگو این راز را   کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست وشکار   کور کمپیرك ببرد کور وار
که کجا بودست مادر که ترا   ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید   وقت مهر این میکند زال پلید
چونك تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهر ها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا   نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر   گر نمیخواهی که نوشی زآن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز   زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب شربای سوزان بر سرش   زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز   یاد آرد لطف شاه دلفروز
زآن دو چشم نازنین با دلال   که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ   چشم نیك از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بستطی کز بسط او   هر دو عالم می‌نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود   همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها   یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من   نکتهٔ گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل   میر بودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش   گر دهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کم پیر ار فروخت   فرّ و نور وصبر وعلمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند   زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش وهوش دار   ورنه درّانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند   تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رأی هامان مشورت   کوست پشت ملک وقطب مقدرت
مصطفی را رأی زن صدّیق رب   رأی زن بو جهل راشد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها بپیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پرّه پرد   بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و از علی کرم الله وجهه چاره جست

یک زنی آمد بپیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست   ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی داند بدست   ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همیگرداند از من چشم و رو

از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زآن ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل   وارهید او از فتادن سوی سفل
زآن بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیید و کم گردید گم
زآنک جنسیت عجایب جاذبیست   جاذبش جنسست هرجا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونک همجنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
کافران همجنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته   دیده های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد
زآن سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست   از حسد قولنجش آمد درد خاست
زآنك هر بدبخت خرمن سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون   که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد   که بدو مست از دو عالم میرهد

خاصیت بنهاده در کفّ حشیش … کو زمانی میرهانـد از خودیش
خواب را یزدان بدآن سان‌میکند … کز دوعالم فکـر را بـر میکند
کرد مجنون را ز عشق پـوستی … کو بنشناسد عـدو از دوستی
صد هزاران این چنین می‌دارد او … که بر ادراکات تـو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را … که زره بیرون بردآن نحس را
هست میهای سعادت عقل را … که بیابد منزل بی نقل را
خیمهٔ گردون زسر مستیء خویش … بر کند زآن سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو … هست عیسی‌مست حق خرمست‌جو
این چنین می را بجو زین خنبها … مستی‌اش نبود ز کوتـه دنبهـا
زآنك هرمعشوق چون خنبیست‌پر … آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط … تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی می‌دهندت لیك این … مستی‌ات آرد کشـان تاربّ دین
تارهی از فکـر و وسواس وحیل … بی عقال این عقل در رقصُ الجمل
انبیا چون جنس روحند وملك … مر ملك را جذب کردند از فلك
بـاد جنس آتشست و یار او … که بودآهنگ هر دو بـر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی … در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو نآید بپست … که دلش‌خالیست و دروی‌بادهست
میل بادش چون سوی بالا بود … ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست … سوی‌ایشان کش کشان‌چون‌سایهاست
زآنك عقلش غالبست و بی ز شك … عقل جنس آمد بخلقت با ملك
وآن هوای نفس غالب بر عدو … نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فـرعون ذمیم … بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس تر فرعون را – بر گزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید – که زجنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چودوزخ ضد نور – هر دو چون دوزخ زنور دل نفور
زآنك دوزخ گوید ایمؤمن تو زود – بر گذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد – آتشم را چونك دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم – زآنك طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان – که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زآنك جنس نار نبود نور او – ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا – چون امان خواهد ز دوزخ ازخدا
دوزخ ازوی هم امان خواهد بجان – که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین – که توجنس کیستی از کفرو دین
گر بهامان مایلی هامانیی – ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته – نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو درجنگند هان و هان بکوش – تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بسست – که ببینی برعدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت – گفت با هامان برای مشورت
وعدهای آن کلیم الله را – گفت ومحرم ساخت آن گم راه‌را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان درایمان آوردن بموسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنهااش بدید – جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین – کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه – این چنین گستاخ آن حرف تباه

جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را بابخت چون زر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد — برستانهٔ خاك تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما — رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان — بودهٔ گردی کمینهٔ بندگان
درهزار آتش شدن زین خوشترست — که خداوندی شود بنده پرست
نه بکش اول مرا ای شاه چین — تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین — که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ما شوند — بی دلان مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور — گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنة

دوست از دشمن همی نشناخت او — نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بی گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست — که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خز خزان — این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند — که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود بر قرار — چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدآن فخر آوری کز ترس و بند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می‌آگنند
چونك بر گردد از او آن ساجدش — داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنك آنرا که ذلّت نفسه — وای آنك ازسر کشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری اش را اعتقاد کوچه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونك شاهی دست یابد برشهی بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خستهٔ افتاده را مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهرست آن تکبرپس چرا کشت شه را بی گناه و بی‌خطا
وین دگررا بی زخدمت چون نواخت زین دوجنبش زهررا شاید شناخت
راه زن هر گز گدایی را نزد گرگ گرگ مرده‌راهر گز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کوداشت از کان نقد چند گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گرد نیست سایه کافگندست بروی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی ای برادر چون بر آذر میروی
هرچ او هموار باشد با زمین تیرها راکی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالا تر رود ابله ترست کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو یا غیی باشی بشرکت ملك جو
چون بدوزنده شدی آن خودویست وحدت‌محض‌است آن‌شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو که نیابی فهم آن از گفت و کو

گر بگویم آنچ دارم در درون   بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکانرا این بس است   بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدآن گفتار بد   این چنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان   او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد   هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه‌السلام از ایمان فرعون بتأثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودم وجود   خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین   مرو را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود   بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام   باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق   تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه‌السلام کی ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه‌السلام کی من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند   نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یك از ماهم امیر   بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو   تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است   سروری و امر مطلق داده است

کین قران احمد ست و دور او   هین بگیرید امر او را اتّقوا
قوم گفتندش که ماهم زآن قضا   حاکمیم و داد امیری مان خدا
گفت لیکن مرمرا حق ملك داد   مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است   میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو   چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد زامر مر   سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل بس مهیب   اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان   آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فگند   تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت دروی مصطفی   آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها را همچو خاشاکی ربود   آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزها گم گشت جمله وآن قضیب   بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت   رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم   پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود   ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف   ملك بر رسته چنین باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب   نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد   نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام   همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها   ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم   کز عصا گوش وسرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان   می نیابند از جفای تو امان

نك عصا آورده‌ام بهر ادب　　هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو　　کاژدهایی گشتهٔ درفعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی‌امان　　لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی　　که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من　　مُخلصت نبود ز در بندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست　　تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنك شناسای قدرت حق نپرسد کی بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند　　اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها　　تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل　　تا بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر　　تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بی‌گناهان را مگز　　فکر کن از ضربت نا محترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند　　سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست　　در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست　　که گشاد اینراو آن را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را　　قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید　　عقل از عاقل بقهر خود بُرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید　　وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت　　عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند　　جمله بر ترتیب آیند و روند
هریکی ناید مگر در وقت خویش　　که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا　　دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس — چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم — ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق — کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف — درحق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می گوید

دی یکی می گفت عالم حادثست — فانیست این چرخ وحقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث می کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه — گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می گفت گردون فانی است — بی گمانی این بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی کی است — نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچ گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من توخشم
گفت‌وگو بسیار گشت‌وخلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتیست / بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می نآید آن حجت بدان / همچو حال سرّ عشق عاشقان
نیست پیدا سرّ گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشك و خون بر رخ روانه میدود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام وخاص‌از حالشان عالم شوند / از گمان و شك سوی ایقان روند
آب وآتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند ودر آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران‌زین رهان اندر قران / بر دریده پردهای منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کآنك دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروزست و حق

حجت منکر هماره زرد رو   یك نشان بر صدق آن انکار کو
یك مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری   یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری   وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب   صد زبان بین نام او امّ الکتاب
زهره نی کس را که یك حرفی از آن   یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من   غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ نندیشد که هرجا ظاهریست   آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است   همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت کی وَمٰا خَلَقْنَا السَّمٰوات وَالْأَرْضَ و مٰا بَیْنَهُمٰا اِلاّ بالحَقِّ نیآفریدمشان بهر همین کی شما می بینید بلك بهر معنی وحکمت باقیه کی شما نمی بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
بلك بهر میهمانان و کهان   که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان   دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام   بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن   بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست   وآن برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می شمر   این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر   فایدهٔ هرلعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان   وآن برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات   در پی هم تا رسی در بُرد ومات
اول از بهر دوم باشد چنان   که شدن بر پایهای نردبان
وآن دوم بهر سوم می‌دان امام   تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن زبهر آن منی   آن منی از بهر نسل وروشنی
کند بینش می نبیند غیر این   عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه نا خوانده   هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو   تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا   پای او گوید عَصینا خَلّنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام   بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکّل تاچه آید در نبرد   چون توکل کردن اصحاب نرد
وآن نظرهایی که آن افسرده نیست   جز رونده وجز درنده پرده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن   این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر   غیب ومستقبل ببیند خیر و شر
چونك سدپیش وسد پس نماند   شد گذاره چشم ولوح غیب خواند
چون نظرپس کرد تا بَدو وجود   ماجرا وآغاز هستی رو نمود
بحث املاك زمین با کبریا   در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر درپیش افگند او بدید   آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس زپس می بیند او تااصل اصل   پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی   عیب را بیند بقدر صیقلی
هرك صیقل بیش کرد او بیش دید   بیشتر آمد برو صورت پدید

کر تو کویی کآن صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همّت باشد آن جهد و دعا — لَیسَ للانسان اِلّا ما سَعَی
واهب همت خداوندست وبس — همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار — مانع طوع ومراد و اختیار
لیك چون رنجی دهد بدبخت را — او کریزاند بکفران رخت را
نیك بختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنك هم از بیم جان — حمله کرده سوی صفّ دشمنان
رستمان را ترس وغم واپیش برد — هم زترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محك آمد بلا و بیم جان — زآن پدید آید شجاع ازهر جبان

وحی کردن حق بموسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم تعالی ترا دوست میدارم

کفت موسی را بوحی دل خدا — کای کزیده دوست می دارم ترا
کفت چه خصلت بود ای ذوالکرم — موجب آن تامن آن افزون کنم
کفت چون طفلی بپیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیّار هست — هم از ومخمورهم از اوست مست
مادرش کر سیلیی بر وی زند — هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جملهٔ شرّ او و خیر او
خاطر توهم زما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دکر
غیر من پیشت چو سنکست و کلوخ — کر صبی و کر جوان و کر شیوخ
همچنانك اِیّاكَ نَعبُد در حنین — در بلا از غیر تو لانستعین
هست این اِیّاكَ نَعبُد حصر را — در لغت و آن از پی نفی ریا

هست ایاكَ نستعین هم بهر حصر   حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر تـرا آریم و بس   طمع یاری هـم ز تو داریم وبس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را واز پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن ورنجیدن ندیم از شفیع کی چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر نـدیمی خشم کرد   خواست تاازوی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف   تا زنـد بـروی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهـره نه تا دم زنـد   یا شفیعی بر شفاعت بـر تند
جز عمادالملك نامی در خـواص   در شفاعت مصطفی وارانه خـاص
بـر جهید و زود در سجده فتـاد   در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش   ور بلیسی کرد مـن پوشیدمش
چونك آمد پای تـو انـدر میان   راضیم گر کرد مُجرم صد زیان
صد هزاران خشم راتوانم شکست   که تراآن فضل وآن‌مقدار هست
لابـهات را هیچ نتوانـم شکست   ز آنك لابهٔ تـو یقین لابهٔ منست
گـرزمین و آسمان بر هم زدی   ز انتقام این مرد بیرون نآمـدی
ور شدی ذره بذره لابه گـر   او نبردی این زمـان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم   لیك شرح عزت تست ای نـدیم
این نکردی‌تو که من کردم یقین   ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی   ز آنك محمول منی نـی حاملی
ما رَمَیتَ اذ رَمَیتَ گشتهٔ   خویشتن در موج چون کف هشتهٔ
لا شدی پهلوی الا خانـه گیر   این‌عجب که هـم اسیری هم امیر
آنچ دادی تو نـدادی شاه داد   اوست بس اللهُ اعلم بـالرّشاد

و آن ندیم رسته از زخم و بلا — زین شفیع آزرد و بر گشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام — رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید — از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن — خاك نعل پاش بایستی شدن
باز گونه رفت و بی زاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی — کین جفا چون میکنی باناصحی
جان تو بخرید از دلدار خاص — آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مَعَ اللّهِ وَقت بود آندم مرا — لا یَسَعُ فیهِ نَبِیٌّ مُجتَبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که بسوی شه تولّا کرده‌ام
گر ببرّد او بقهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است — کار شاهنشاه من سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش بُرد — ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه ازقهر درقبرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنك او شه بین بود — فوق قهر و لطف و کفر ودین بود
ز آن نیامد یك عبارت در جهان — که نهانست و نهانست و نهان
ز آنك این اسما و الفاظ حمید — از کلابهٔ آدمی آمد پدید
عَلَّمَ الاسماء بد آدم را امام — لیك نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد ازآب و گل برسر کلاه — گشت آن اسمای جانی روسیاه

که نقاب حرف ودم درخود کشید　　تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه‌ازیک‌وجه منطق کاشف‌است　　لیك ازده وجه پرده ومکتنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش کی أ لك حاجة خلیل جوابش داد کی أما الیك فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل　　من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد　　که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم　　ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان　　واسطه زحمت بود بعدالعیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه　　مؤمنانرا ز آنك هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان　　حرف وصوتی کی بدی اندر جهان
گر چه او محو حقست وبی‌سرست　　لیك کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك　　پیش ضعفم بد نمایندست نیك
آنچ عین لطف باشد بر عوام　　قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید　　عامه را تا فرق را توانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار　　پیش واصل خار باشد خار خار
پس بلا و رنج بایست و وقوف　　تا رهد آن روح صافی از حروف
لیك بعضی زین صدا کر تر شدند　　باز بعضی صافی و بر تر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا　　سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرك پایان بین ترا و مسعود تر　　جد تر او کارد که افزون دید بر
زانك داند کین جهان کاشتن　　هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود　　بلك از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری　　منکری اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد یا فزونی جستن و اظهار خود
و آن فزونی هم پی طمع دگر بی معانی چاشنی ندهد صور
زآن همی پرسی چرا این می کنی که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست چونك صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست جز برای این چرا گفتن بدست
ازچه رو فایده جویی ای امین چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین نیست حکمت کآن بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه وخضاب جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه‌السلام حضرت را کی خَلَقْتَ خَلْقاً وَ اَهْلَکْتَهُمْ وجواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب نقش کردی بازچون کردی خراب
نر وماده نقش کردی جان فزا وآنگهان ویران کنی این راچرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تأدیب و عتابت کردمی بهر این پرسش ترا آزردمی
لیك میخواهی که در افعال ما باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مرعام را پخته گردانی بدین هم خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی برعوام ارچه که تو ز آن واقفی
ز آنك نیم علم آمد این سؤال هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب همچنانك خار و گل ازخاك وآب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی همچنانك تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا وز غذای خوش بود سقم وقوی

مستفید اعجمی شد آن کلیم تا عجمیانرا کند زین سر علیم
ما هم ازوی اعجمی سازیم خویش پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونك موسی کشت و شد کشتش تمام خوشها اش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می برید پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری چون کمالی یافت آنرا میبری
گفت یارب زآن کنم ویران و پست که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن فرق واجب می کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست روحهای تیرهٔ گلناك هست
این صدفها نیست در یك مرتبه در یکی دُرّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیك و تباه همچنانك اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمتها نهان
کُنتُ کنزاً گفت مخفیاً شنو جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنك روح حیوانی و عقل جزوی و وهم وخیال برمثال دوغند و روح کی باقیست درین دوغ همچوروغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

آن دروغت این تن فانی بود   راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش   روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بندهٔ   دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن   تا بدانم من که پنهان بودمن
یا کلام بندهٔ کآن جزو اوست   دررود در گوش او کووحی‌جوست
اُذن مؤمن وحی مارا واعی است   آنچنان گوشی قرین داعی است
همچنانك گوش طفل از گفت مام   پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد گوش‌طفل را گوش رشد   گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کرّ اصلی گنگ بود   ناطق آنکس شد که ازمادر شنود
دانك گوش کرّ و گنك ازآفتیست   که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنك بی تعلیم بد ناطق خداست   که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا   بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود   در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت درولاد   که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد   تا که دوغ آن روغن از دل بازداد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم   دوغ در هستی بر آورده علم
آنك هست‌مینماید هست پوست   و آنك فانی مینماید اصل اوست
دوغ روغن نا گرفتست و کهن   تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردنش بدانش دست دست   تا نماید آنچ پنهان کرده است
ز آنك این فانی دلیل باقی است   لابهٔ مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم   مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها   شیر مرده کی بجستی در هوا
زآن شناسی باد را گر آن صباست   یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم   فکر می جنباند او را دم بدم
فکر کآن ازمشرق آید آن صباست   وآنك از مغرب دبور باو باست
مشرق این باد فکرت دیگرست   مغرب این باد فکرت زآن سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد   جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز   قشر و عکس آن بود خورشید روز
زآنك چون مرده بود تن بی لهب   پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی‌شب و بی روز دارد انتظام
همچنانك چشم می‌بیند بخواب   بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ماچون‌شد اخ‌الموت ای فلان   زین برادر آن برادر را بدان
وربگویندت که‌هست آن‌فرع این   مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصف حال   که ببیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها   می دوی سوی شهان باد ها
که بگوآن خواب راتعبیرچیست   فرع گفتن این چنین‌سرراسگیست
خواب‌عامست‌این‌وخودخواب‌خواص   باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت   تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصور گردد آن ذکرش بشب
اذکروالله کار هر اوباش نیست   ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش   ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیا سازان گردون را بین　　بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بنـدانند در جوّ فـلك　　کار سازانند بهرلی و لـك
گر نبینی خلق مشکین جیب را　　بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراك تو　　نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین بُدابراهیم‌ادهم دیده خواب　　بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید　　مملکت بر هم زد و شد نـا پدید
آن‌نشان دید هندستان بود　　که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك برتدبیرها　　میدارند حلقهٔ زنجیرها
آنچنان که گفت پیغمبر ز نور　　که نشانش آن بود اندر صدور
که نجافی آرد از دارُ الغرور　　هم انابت آرد از دارالسرور
بهر شرح این حدیث مصطفی　　داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی، حقیقی بوی روی نمود، یَوْمَ یفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أخِيه وَأُمِّهِ وأبيه نقد وقت اوشد ، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك طبعان کی قلعه‌گیری نام کنند آن کودك کی چیره آید بر سر خاك توده برآید ولاف زندکی قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برندکی التّرابُ رَبيعُ الصّبْيان آن پادشاه‌زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خـاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من ازین اکسون رستم بیکسون رفتم ، و آتَيْناهُ الْحُكْمَ صَبِيّاً ارشادحق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچکس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یك برنا پسر　　باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کآن پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابد در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که زشادی خواست هم فانی‌شدن	بس مطوّق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان این‌دو مرگ اوزنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آنچنان غم بود از تسبیب رب
ای‌عجب یك‌چیز ازیك‌روی‌مرگ	وآن زیك روی دگراحیا وبرگ
آن‌یکی نسبت بدآن حالت هلاك	باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را درخواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیك جان ازجنس‌این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه ودر سوی مرگ‌لدیغ	میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ	نشنود گوش‌حریص‌ازحرص‌برگ
از سوی تن دردها بانگ درست	وز سوی خصمان جفابانگ درست
جان سر بر خوان دمی فهرست‌طب	نار علتها نظر کن ملتهب
زآن همهٔ غرها درین خانه‌رهست	هر دو گامی پر ز کژدمهاچهست

بـاد تندست و چراغـم ابتری زو بگیرانـم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یك وافـی شود گر بباد آن یك چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ شمع دل افروخت از بهـر فراغ
تا که روزی کین بمیرد نـاگهان پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این‌فهم پس داد از غرر شمع فانی را بفانیّـی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا ازخوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست بـاید بهر او تا نماید زیـن تزوّج نسل رو
گر رود سوی فنا ایـن باز باز فرخ او گردد ز بعد بـاز باز
صورت این بـاز گر زینجا رود معنی او در ولـد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه مصطفی که "الولد سرّ ابیه"
بهر این معنی همه خلق از شغف می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان چون شود آن قالب‌ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست جد بهر رشد هـر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش جفت خواهم پورخودراخوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالحست آزاد اوست نی اسیرحرص فرجست وگلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیهٔ خون خوار نام نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل بر نوشته میر یا صدر اجل
آن اسیران اجل را عام داد نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال جان او پستست یعنی جاه و مال
شاه چون بازاهدی خویشی گزید این خبر درگوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل — شرط کفویت بود در عقل نقل
تو ز شحّ و بخل خواهی و زدها — تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست — کو غنیّ القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی — نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کآن از قناعت وز تقاست — آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبهٔ آن گر بیابد سر نهد — وین ز گنج زر بهمت میجهد
شه که او از حرص قصد هر حرام — می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر قلاع او را جهاز — یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین بر گزید — باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری — از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت — چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان — کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع — حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطّار اشتر دان بملك — درتبع دنیاش همچون پشم و پشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا — ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را — با نژاد صالحان بی مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود — عاشق شه زادهٔ با حسن وجود
جادوی کردش عجوزهٔ کابلی — کی برد ز آن رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت — تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی ‌‌ گشت بر شه‌زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوزی گنده کس ‌‌ نه خردهشت آن ملک را ونه نس
تا بسالی بود شه زاده اسیر ‌‌ بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می‌درود ‌‌ تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر ‌‌ او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان بر شاه چون زندان شده ‌‌ وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد دربرد و مات ‌‌ روز و شب میکرد قربان و زکات
زآنکه هرچاره که میکرد آن پدر ‌‌ عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست ‌‌ چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که فرمانت رواست ‌‌ غیرحق برملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همیسوزد چوعود ‌‌ دست گیرش ای رحیم وای و دود
تا ز یارب یارب و افغان شاه ‌‌ ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه درخلاص پسرش ازجادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر ‌‌ که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوی ‌‌ بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتی ‌‌ در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دست ها دست خداست ‌‌ بحر بی شك منتهای سیل هاست
هم ازو گیرند مایه ابرها ‌‌ هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر ازدست رفت ‌‌ گفت اینك آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران ‌‌ جز من داهی رسیده ز آن کران
چون کف موسی بامر کردگار ‌‌ نك بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد ز آن طرف ‌‌ نه ز شاگردی سحر مستخف

آمدم تا بر گشایم سحر او تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست اینحکایت تو ملول زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر باخویش آمد شد دوان سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست واهل شهر شاد و آن عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز ای عجب آن روز روز امروز روز
یك عروسی کرد شاه او را چنان که جُلاب قند بُد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد روی و خوی زشت فامالك سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود کز من اوعقل ونظر چون دربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن که همیزد برملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد تا سه روز از جسم وی گمشد فؤاد
سه شبانروز اوزخود بیهوش گشت تا که خلق ازغشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود اندك اندك فهم گشتش نیك بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع وز آن فراش تا بدین حد بی وفا و مُـرمباش
گفت رو من یافتم دارالسرور وا رهیدم از چهِ دارالغرور
همچنان باشد چو مؤمن راه یافت سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنك شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر برید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده

ای برادر دانکه شه زاده توی ‌‌ در جهان کهنه زاده از نوی
کابلیِء جادو این دنیاست کو ‌‌ کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون درافکندت درین آلوده روز ‌‌ دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی وزین قلق ‌‌ استعاذت خواه از رب الفلق
زآن نبی دنیات را سحاره خواند ‌‌ کو بافسون خلق را درچه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر ‌‌ کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست ‌‌ عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست ‌‌ حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقل‌ها ‌‌ انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا ‌‌ راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست ‌‌ شاه زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی ‌‌ نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نه دنیات خوب ‌‌ نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد ‌‌ پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا ‌‌ وارهاند زین و گوید بر تر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر ‌‌ نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او ‌‌ سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت ‌‌ کای شه مسحور اینك مخرجت
با وجود زال ناید انحلال ‌‌ در شبیکه و در بر آن پر دلال

نه بگفتست آن سراج امتان
این جهان و آن جهانرا ضرتان

پس وصال این فراق آن بود
صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر
پس فراق آن مقر دان سخت تر

چون فراق نقش سخت آید ترا
تاچه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست ازدنیای دون
چونت صبرست ازخدا ای دوست چون

چونك صبرت نیست زین آب سیاه
چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونك بی‌این شرب کم‌داری سکون
چون زابراری جدا وز یشربون

گر ببینی یك نفس حسن ودود
اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از آن این شرب را
چون ببینی کَرّ و فرّ قرب را

همچو شه زاده رسی در یار خویش
پس برون آری زپا تو خارخویش

جهد کن دربی خودی خودرا بیاب
زود تر واللهُ اعلم بالصّواب

هر زمانی هین‌مشو باخویش‌جفت
هرزمان‌چون‌خردرآب و گل میفت

از قصور چشم باشد آن عثار
که نبیند شیب و بالا کور وار

بوی پیراهان یوسف کن سند
ز آنك بویش چشم روشن میکند

صورت پنهان وآن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند زنار
هین مشو قانع بنور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند
جسم وعقل‌وروح‌را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیاخواهی‌دودست ازوی‌بدار

دم بدم در رو فتد هر جا رود
دیده وجانی که حالی بین بود

دور بیند دوربین بی هنر
همچنانك دور دیدن خواب در

خفته باشی برلب جو خشك لب
می دوی سوی سراب اندر طلب

دور می بینی سراب و می دوی
عاشق آن بینش خود می شوی

میزنی در خواب با یاران تو لاف — که منم بینادل و پرده شکاف
نك بدآن سو آب دیدم هین شتاب — تارویم آنجا و آن باشد سراب
هرقدم زین آب تازی دور تر — دو دوان سوی سراب باغرر
عین آن عزمت حجاب این شده — که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند — از مقامی کآن غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار — جز خیالی نیست دست ازوی بدار
خوابناکی لیك هم بر راه خسپ — الله الله بر ره الله خسپ
تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی — او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گردوتا و گر سه تاست — هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بروی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقْرَبُ مِنْهُ من حبل الورید

حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود بامفلسی و بسیاریء عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست کی هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کآن زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جملهٔ رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت ازما چشم خودبردوختست — ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ ورزسیه استاده است — در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط وعذاب — ده ده وصدصد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مؤمنان خویشند و یك تن شحم ولحم
رنج یك جزوی ز تن رنج همه‌ست — گر دم صلح است یا خود ملحمه‌ست

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعونید ای قوم دون / زآن نماید مرشما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود
با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر درچشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بد کردی صورت پدر غم‌فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کلّ عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایماً با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهانرا پر نعیم / آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون تایبان　　برگها کف زن مثال مطربان
برق آیینه ست لامع از نمد　　گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی　　زآنك آگندست هر گوش ازشکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست　　عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیز علیه السلام کی از پدر احوال پدر می‌پرسیدند میگفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیز اندر گذر　　آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیرو باباشان جوان　　پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر　　از عُزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند　　بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید　　آن یکی خوش‌شد چواین‌مژده‌شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد　　وآن دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه‌جای‌مژده است‌ای‌خیره سر　　که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است وپیش عقل نقد　　زآنك چشم و هم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر　　لیك نقد حال در چشم بصیر
زآنك عاشق دردم نقدست مست　　لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفروایمان‌هردوخود دربان‌اوست　　کوست‌مغزو کفرودین اورادوپوست
کفر قشر خشك رو بر تافته　　باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است　　قشر پیوسته بمغزجان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست　　برترست ازخوش که‌لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد　　تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد   از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم   بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم   بر هزاران آرزو و طمّ و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق   تاشوی خوش چون‌سمرقندودمشق
جوجوی‌چون جمع گردی زاشتباه   پس توان زد بر تو سکۀ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام   از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه   باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم‌نان و آب   هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن‌خود را جماعت رحمتست   تا توانم با تو گفتن آنچ هست
ز آنك گفتن از برای باوریست   جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلك   در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت   پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن   می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنانك از عطسه و از خامیاز   این دهان گردد بنا خواه تو باز

تفسیر این حدیث کی انّی لاستغفر اللّه فی کلّ یوم سبعین مرّة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن   منسی‌است این مستی تن‌جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز   مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جفّ القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته‌اید از درك آن ای مردمان
جامۀ خفته خورد از جوی آب   خفته اندر خواب جویای سراب
می دود کانجای بوی آب هست   زین تفکر راه را بر خویش بست

ز آنك آنجا گفت زینجا دور شد بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند وبس خفته روان رحمتی آریدشان ای ره روان
من ندیدم تشنگی خواب آورد خواب آرد تشنگی بی خرد
خودخردآنست کو ازحق چرید نه خرد کآنرا عطارد آورید

بیان آنك عقل جزوی تابگور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود و آن صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قلم وین عقل رو بیزار شو چشم غیبی جوی و بر خوردارشو
همچو موسی نورکی یابد زجیب سُخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل نآید جز دوار پس نظر بگذار وبگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل‌جزوی همچو برقست ودرخش دردرخشی کی‌توان شدسوی‌وخش
نیست نور برق بهر رهبری بلك امرست ابر را که می گری
برق عقل ما برای گریه است تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودك گفت بر کتاب تن لیك نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب لیك نبود در دوا عقلش مُصیب
نك شیاطین سوی گردون میشدند گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی ز آن رازها تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست هرچه میخواهید زو آید بدست

گر همی جویید دُرِّ بی بها ‌‌ ‌ اُدْخُلوا الابیاتَ من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در وبرباب بیست ‌ ‌ از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز ‌ ‌ خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نیید ‌ ‌ نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل ‌ ‌ نیست کم از سُم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی ‌ ‌ گر تو خاك اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جان بخش کانرا سامری ‌ ‌ کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت وبانگ زدز آن سبزه او ‌ ‌ آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز ‌ ‌ وارهید از سرکله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند ‌ ‌ که ازو بازست مسکین و نژند
زآن کله مرچشم بازان راسدست ‌ ‌ که همه‌میلش سوی جنس خودست
چون برید ازجنس باشه گشت یار ‌ ‌ بر گشاید چشم او را باز دار
راندديوان راحق ازمرصاد خويش ‌ ‌ عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد ‌ ‌ بلك شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی ‌ ‌ هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگیّ او به از سلطانیست ‌ ‌ که أنا خیرٌ دم شیطانیست
فرق بین و برگزین تو ای حبیس ‌ ‌ بندگیّ آدم از کبر بلیس
گفت آنك هست خورشید ره او ‌ ‌ حرف طوبی هرکه ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسپ ‌ ‌ سربنه درسایه بی سرکش بحسپ
ظِلُّ ذلّت نَفسه خوش مضجعیست ‌ ‌ مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی ‌ ‌ زود طاغی گردی وره گم کنی

بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله ورسوله

چون نبی نیستی زامت باش چونک سلطان نهٔ رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر سر کشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر وحلم جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی و بآخر از کلال هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نبی لاعاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند مینماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان وهان این پست را بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم گر دوصد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق کی بگرداند حدث حکم سبق

لیك میگویم حدیث خوش پیی   بر امید آنك تو کنعان نهٔ
آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن   چشم آخربینت را کور کهن
هرك آخر بین بود مسعود وار   نبودش هر دم زره رفتن عثار
گر نخواهی هردمی این خفت‌خیز   کن زخاك پای مردی چشم تیز
کحل دیده سازخاك پاش را   تا بیندازی سر او باش را
که ازین شاگردی وزین افتقار   سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاك هر بگزیده‌را   هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر ز آن بود بس نور بار   کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر باشتر کی من بسیار در روی‌افتم در راه رفتن تو کم درروی می آیی این‌چراست‌وجواب گفتن شتر اورا

اشتری را دید روزی استری   چونك با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو   در گریوه وراه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه   در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست   یامگر خودجان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانوزنم   پوز وزانو زآن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان ورختم بر سرم   وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رأی آن توبه شکن
در سر آید هرزمان‌چون‌اسب‌لنك   که بود بارش گران‌و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رأی سست   دیویك‌تف کرد وتوبه‌ش‌را شکست

ضعف اندرضعف و کبرش آنچنان   کــه بخواری بنگرد در و اصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی   کم فتی در رو وکم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی   بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه‌هرسعادت‌از خداست   درمیان ما وتوبس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه   هر کوو هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچ خواهد بود بعد بیست سال   داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلك حال مغربی و مشرقی
نور در چشم ودلش سازد سکن   بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلك بیشتر   آنچ یوسف دیده بدبر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نوررو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   توضعیف وهم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را   کو ببیند جای را نا جای را
دیگر آنك چشم من روشن ترست   دیگر آنك خلقت من اطهرست
زآنك هستم من ز اولاد حلال   نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو زاولاد زنایی بی گمان   تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را واقرار آوردن بفضل او برخود واز و استعانت‌خواستن و بدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را وره نمودن‌ویاری دادن پدرانه‌وشاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر   این بگفت وچشم کرد ازاشك پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد … گفت ای بگزیدهٔ ربّ العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی … در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی، پیش من … رو که رستی تو ز آفات ز من
دادی انصاف، و رهیدی از بلا … تو عدو بودی شدی ز اهل وَلا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود … کز بد اصلی نیآید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او … آرد اقرار و شود او توبه جود
همچو آدم زلتش عاریه بود … لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونك اصلی بود جرم آن بلیس … ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد … واز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی … در فکندی خود ببخت سرمدی
اُدخلی تو فی عبادی یافتی … ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را … رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم … دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز … غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب … شاد باش الله أعلم بالصواب
ای ضیاءالحق حسام الدین بگیر … شهد خویش اندرفکن درحوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم … یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدآن بحر ألست … چونك شد دریا زهر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل … آفتی را نبود اندر وی عمل
غرهٔ کن شیروار ای شیر حق … تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را … کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر … بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیلست این حدیث جان فزا   یا ربش در چشم قبطی خون نُما

لابه کردن قبطی سبطی را کی یک سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری کی سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صافست و سبو کی ماقبطیان پر می‌کنیم خون صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی   از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو   گشته ام امروز حاجتمند تو
ز آنك موسی جادوی کرد و فسون   تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند   پیش قبطی خون شد آب ازچشم بند
قبط اینك می‌مرند از تشنگی   از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یك طاس را پر آب کن   تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر   خون نباشد آب باشد پاك و حُر
من طفیل تو بنوشم آب هم   که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم   بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه   که بخور توهم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کژ خون آب شد   قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست   گفت این را اوخورد کومتقیست
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با من ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کآن رشتهٔ یکتا شود
کوه را که کن باستغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تذویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او باکافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سرّ نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیك چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشك و مشك پیش اخشمی / هر دو یکسانند چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدی قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاك و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هردو بنشانند همچون وقت خواب

لیك گر واقف شوی زین آب پاك ... كه كلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ كلی زجان ... دل ببابد ره بسوی گلستان
ز آنك در باغی و در جویی پرد ... هرك از سرّ صحف بویی برد
یا تو پنداری كه روی اولیا ... آنچنانك هست میبینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن ... چون نمیبینند رویم مؤمنان
چون نمیبینند نور روم خلق ... كه سبق بر دست برخورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست ... تا كه وحی آمد كه آن روزخفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر ... تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است وسوی خلق دام ... تا ننوشد زین شراب خاص و عام
گفت یزدان كه تَراهُم یَنظرُون ... نقش حمّامند هُم لایُبصرُون
مینماید صورت ای صورت پرست ... كآن دو چشم مردهٔ او ناظرست
پیش چشم نقش میآری ادب ... كو چرا پاسم نمیدارد عجب
از چه بس بیپاسخست این نقش نیك ... كه نمیگوید سلامم را علیك
می نجنباند سر و سبلت ز جود ... پاس آن كه كردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون ... پاس آن ذوقی دهد در اندرون
كه دو صد جنبیدن سر ارزد آن ... سرچنین جنباند آخر عقل وجان
عقل را خدمت كنی در اجتهاد ... پاس عقل آنست كافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا ... لیك سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان ... كه سجود تو كنند اهل جهان
آنچنانك داد سنگی را هنر ... تا عزیز خلق شد یعنی كه زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق ... گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاكست وچو حق تابیش داد ... در جهانگیری چو مه شد اوستاد

هین طلسمست این و نقش مرده‌است … احمقان‌را چشمش ازره برده است
مینماید او که چشمی میزند … ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن از اکرام الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من … از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود … زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود … یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفرّ دست مریم بوی مُشك … یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت … کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی برآرد بنده دست … هم دعا و هم اجابت از توست
هم ز اول تو دهی میل دعا … تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توی ما در میان … هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین میگفت تا افتاد طشت … از سر و بام و دلش بیهوش گشت
بازآمد او بهوش اندر دعا … لَیسَ للاِنسانُ الّا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعرهٔ … از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب وایمان عرضه کن … تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند … مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستیّ تو و از تو ناشکفت … حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبت های تو … کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد … چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنك تنم را در ربود … برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل … بحر دیدم در گرفتم کیل کیل

طاس آوردش که اکنون آب گیر   گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز اللهِ اشتری   تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنك جوی و چشمها را آب داد   چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب‌خوار   گشت پیش همت او آب خوار
کافِ کافی آمد او بهر عباد   صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خَیر   بی سبب بی واسطه یاری غَیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم   بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم   بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروت درمان کنم   گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یك عصا   تا زند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی را دهم یك نور و تاب   که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر   که نزاید ماده مار اورا ز نر
خون نیامیزم درآب نیل من   خود کنم خون عین آبش‌را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسئی رحمت ببینی آمده   نیل خون بینی ازو آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانك این جهان پیش نبی   غرق تسبیحست و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق وداد   پیش چشم دیگران مرده و جماد

پست و بالا پیش چشمش تیزرو　　از کلوخ و خشت او نکته شنو
باعوام این جمله بسته و مردهٔ　　زین عجب تر من ندیدم پردهٔ
گورها یکسان بپیش چشم ما　　روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش　　ازچه گشتست وشدستاوذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان　　می‌نماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آیید تا　　خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن　　منعکس صورت بزیر آ ای‌جوان
آن درخت هستی است امرودبن　　تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خار زار　　پر ز کژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان　　یك جهان پر گل رخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امرودبن می نماید ترا کی چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن ، از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود ، و اگر کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل ، در مثال همین قدر بس بود کی اگر برسر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی میخواست تا بامول خود　　برزند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت　　من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بردرخت آن زن گریست　　چون زبالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد　　کیست آن لوطی که بر تومی‌فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ　　ای فلان تو خود مخنث بودهٔ
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت　　ورنه اینجا نیست غیر من بدشت

زن مکرر کرد کآن با بر طله کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن کشید آن مول را اندربرش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من هین سرت بر گشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست این همه تخییل از امرو بنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیك تا بدِ آن امرودبن راهیست نیك
نقل کن زامرود بن کاکنون برو گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستیءِ اول بود که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یك درخت بخت بینی گشته این شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان وزب مصطفی کی خواستی آن را زرب
گفت بنما جزوجزو ازفوق وپست آنچنانك پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن که مبدل گشت و سبز ازامر کن
چون درخت موسوی شد این درخت چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می کند شاخ او انی انا الله می زند

زیر ظلّش جمله حاجات روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوّم حق نما / اصلهُ ثابت و فرعه فی السّما

باقی قصهٔ موسی علیه‌السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن بر گیر او را زامر هو
پیش ازافکندن نبود اوغیر چوب / چون‌بامرش بر گرفتی گشت‌خوب
اول او بد برگ افشان برّه را / گشت معجز آن گروه غرّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان‌خون کرد و کف برسرزنان
ازمزارع شان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بی خود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه‌اعجازو کوشیدن‌چراست / چون‌نخواهنداین جماعت گشت‌راست
امر آمد که اتباع نوح کن / ترك پایان بینیء مشروح کن
ز آن تغافل کن چو داعیّ‌رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح‌تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همهٔ اهل فرق
چونك مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند / شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکردش دوتا گشته قدش
کآنچ ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن

پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانهٔ آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری وحیله پیش ماست / هرچ برخاکست اصلش ازسماست
گفت حق آن سك نیرزد هم بدآن / پیش سك انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش فنا
وآن ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجب مر مرا / آن سبب بهر حجابست وغطا
تا طبیعی خویش بردارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی نا کرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و مأکول آمد جان عام / همچو آن برّهٔ چرنده از حطام
می‌چرد آن برّه و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزیء حکمت بچر / تا شود فربه دل باکر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان وتن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی وباقی هوش پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانك هر شهوت چو خمرست وچو بنك / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنك
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس ازخمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر و زجحود

مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچ مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون روژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا آن دمی و آدمی وچار پا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن تا نیآرد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب تا نشد آهن چواخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان آهن سردیست میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار او نخواهد شد مسلمان هوش دار
اوچو فرعونست در قحط آنچنان پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونك مستغنی شد او طاغی شود خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش کار اوزآن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود یك زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پرنیك و بد هیچ در یادش نیآید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو نیست آن من درینجا ام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او هم درین شهرش بدست ابداع وخو
چه عجب گر روح موطنهای خویش که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیآرد یاد کین دنیا چوخواب می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته گردها از درك او نا روفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار ومنازل خلقت آدمی ازابتدا

آمده اول باقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سرّ میل خود نداند درلبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این ازآن عقل کلست — جنبش این سایه زآن شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل وجست و جو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کرد نیست
تا رهد زین عقل پر حرص وطلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت وشد ناسی زپیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز ازآن خوابش ببیداری کشند — که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنک میخوردم بخواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن ودغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقرّ و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یك بیك پیدا شود

انچ کردی اندرین خواب جهان　　　گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کرد نیست　　　اندرین خواب وترا تعبیر نیست
بلك این خنده بود گریه و زفیر　　　روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه ودرد وغم وزاری خود　　　شادمانی دان ببیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان　　　گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو　　　می درانند ازغضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت درقصاص　　　تو مگو که مُردم ویابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست　　　پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا　　　کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنك وفتنه ایست　　　آن چو اخصاست واین چون ختنه ایست

بیان آنك خلق دوزخ گرسنگانند ونالانند بحق که روزیهای مارا فربه گردان وزود زاد بمارسان کی مارا صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا　　　هین رها کن آن خرانرا در گیا
تا همه زآن خوش علف فربه شوند　　　هین که گرگانند مارا خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم　　　این خرانرا طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی　　　ازلب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف وجود　　　آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی　　　تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند ازچنین خواب این رَده　　　شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی　　　پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد　　　در جزا هر زشت را درخورد دهد
کآن شهی که می ندیدندیش فاش　　　بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد باتست مشرف برتنت   گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان   از سکون وجنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن‌عقل‌نیز   با تو باشد چون نهٔ تو مستحیز
از خرد غافل شود بربد تند   بعد آن عقلش ملامت می کند
توشدی غافل ز عقلت عقل نی   کز حضور ستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر وغافل بدی   در ملامت کی ترا سیلی زدی
ورازو غافل نبودی نفس تو   کی چنان کردی جنون‌وتفس تو
پس‌تو وعقلت چو اصطرلاب بود   زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونست عقلت را بتو   نیست چپ وراست وپس یاپیش رو
قرب بی‌چون ،چون نباشد شاەرا   که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن‌جنبش که‌دراصبع‌تراست   پیش اصبع یاپسش یا چپ‌و راست
وقت خواب ومرگ ازوی‌میرود   وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندراصبعت   که اصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم ومردمك در دیده‌ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست باسوی و جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت‌بد عقل و علام البیان   عقل ترازعقل وجان تر هم زجان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بی چون ای عمو
زآنك فصل ووصل نبود در روان   غیر فصل ووصل نندیشد گمان
غیر فصل ووصل پی‌بر از دلیل   لیك پی بردن بننشاند غلیل
پی پیاپی میبر ار دوری ز اصل   تارگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد   بستهٔ فصلست ووصاست این خرد

زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جویید در ذات خدا
آنك در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه — صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست — وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازاو — تا نباشد در غلط سودا پز او
وآنکه اندر وهم او ترك ادب — بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر — میرود پندارد او کو هست چیر
زآنك حدّ مست باشد این چنین — کو نداند آسمان‌را از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید — از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون زصنعش ریش‌وسبلت گم کند — حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لااحصی نگوید او ز جان — کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه‌قاف از عظمت‌صفت حق‌ما را بگو و گفتن کوه قاف کی اصفت عظمت او در گفت نیاید کی پیش آن ادراکها فناشود ولابه کردن ذوالقرنین کی ازصنایعش کی درخاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف — دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط — ماند حیران اندرآن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگر ها چیستند — که بپیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من اند آن کوهها — مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان — بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا — گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ رابقهر — که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم　　ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن　　چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این　　زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم راستودن گرفت موری دیگر کی چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتانرا کن کی این هنر از ایشان می‌بینم ، موری دیگر کی از هردو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع بازو اند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم　　گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد　　همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور　　وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سوم کز بازوست　　که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی　　مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر　　که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا　　جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد　　بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت بر کند　　عقل زیرك ابلهیها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت　　چونك کوه قاف دُرّ نطق سُفت
کای سخن گوی خبیر راز دان　　از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایلترست　　که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر　　بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو　　از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصد ساله راه　　کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد می رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری می رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه‌برف دم بدم ز انبار بی حدّ شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره ایست بهر تهدید لئیمان دُرّه ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است برد لطفش بین که بروی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست که عقول خلق زآن کان یك جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین کی رسد برچرخ مرغ دین گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست زآنك نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون زفهم این عجایب کودنی گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت قهر بر بندد بدآن نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونك حیران گشتی و گیج و فنا با زبان حال گفتی اِهدنا
زفت زفتست و چولرزان می‌شوی می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زآنك شکل زفت بهر منکرست چونك عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل علیه‌السلام خود را بمصطفی صلی‌الله علیه و سلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همهٔ شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل — که چنانك صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار — تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم — لیك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیك هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهر بار
باز آتش دست کار وصف تن — هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون — رمز نحنُ الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان — وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونك کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان — وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست — هول سرهنگان و صارمها بدست
دور باش و نیزه و شمشیرها — که بلرزند از مهابت شیرها

بانک چاوشان و آن چوگان ها — که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر — که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر ننهد آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کآن شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زآن نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمست و رحمتها بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نا خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را — و آن پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست — وین حریرو رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرّشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست — خفته این دم زیر خاك یثربست
و آن عظیمُ الخلق او کان صفدرست — بی تغیّر مقعد صدق اندرست
جای تغییرات او صاف تنست — روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیة — بی ز تبدیلی که لا غربیة
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بُد بد آن — این تغیّر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد — جان ازین او صاف باشد پاك و فرد
خود نتوانم ور بگویم وصف جان — زلزله افتد درین کون و مکان
رو بهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاك — اینت شیر نر مسار سهمناك

خفته سازد شیر خود را آنچنان   که تماش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی   که ربودی از ضعیفی تُر بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت   بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش   ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز   من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من   گر زنم پرّی بسوزد پرّ من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشیء خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است   چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز   تو نهٔ پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشك سخن شاشیت را   وا مکن انبان قلماشیت را
آنك بر نگذشت اجزاش از زمین   پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم   یا غریباً نازلا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راموا وارضهم   یا ظعیناً ساکناً فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش   رازیا با مرغزی میساز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولاً لیناً
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل‌خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضهٔ جا نیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن ببرد از دور کان آنست و بس / چون قچ مغلوب و امیرفت پس
صورت حرف آن سر خردان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام‌الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین زما صورت گری و جان زتو / نه غلط هم این خود و هم آن زتو
بر فلك محمودی‌ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند / یك دل و یك قبله و یك خوشوند
تفرقه بر خیزد و شرك ودوی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ماجری
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندك و منكر شود / منكری اش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو / خشم کرد آن مه زناشکری او
زین سبب جان نبی راجان بد / نا شناسا گشت و پشت پای زد
این همه‌خواندی فروخوان لم یکن / تا بدانی لجّ این گبر کهن
پیش از آنك نقش احمد فرنمود / نعمت او هر گبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست یا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / درعیان آریش هرچه زود تر
تا بنام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می شدندی سرنگون

هر کجا حرب مهولی آمدی — غوثشان کرّاری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راهشان — در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال — بلك فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد — از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یك رویی اهل صفا — آن دورویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و و داد — چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید ودر دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه
قلب می زد لاف اشواق محك — تا مریدان را در اندازد بشك
افتد اندر دام مکرش ناکسی — این گمان سر برزند از هرخسی
کین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محك میخواهد اما آن چنان — که نگردد قلبی او زآن عیان
آن محك که او نهان دارد صفت — نی محك باشد نه نور معرفت
آینه کوعیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او — این چنین آینه تا توانی مجو

دفتر پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

و به نستعین وعلیه نتوکل وعنده مفاتیح القلوب وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه اجمعین

این مجلد پنجم است از دفترهاءِ مثنوی وتبیان معنوی در بیان آنك شریعت همچو شمعست ره می‌نماید و بی آنك شمع بدست آوری راه رفته نشود وچون در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست ، وجهت این گفته‌اند که لَوْظَهَرَتِ الْحَقایُق بَطَلَتِ الشَّرایُع همچنانك مس زر شود ویا خود ازاصل زربود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست ونه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانك گفته‌اند طَلَبُ الْدَّلیل بَعْدَ الْوصول إلی الْمَدْلول قَبیحٌ وَتَرْكُ الْدَّلیل قَبْلَ الْوصول الی الْمدلولِ مَذْمومٌ حاصل آنك شریعت همچون علم کیمیا آموختنست ازاستادیا از کتاب وطریقت استعمال کردن داروها ومس رادر کیمیا مالیدن است وحقیقت زر شدن مس، کیمیا دانان بعلم کیمیا شادند که ما علم این میدانیم وعمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما [illegible] میکنیم وحقیقت یافتگان بحقیقت شادند که مازر شدیم واز علم وعمل کیمیا آزادشدیم عتقاءالله کل حزب بما لدیهم فرحون [illegible] همچو علم طب آموختنست وطریقت پرهیز کردن بموجب طب وداروها

خوردن وحقیقت صحت یافتن ابدی واز آن هر دو فارغ شدن ،چون آدمی ازین حیوة میرد شریعت و طریقت ازو منقطع شود و حقیقت ماند حقیقت اگر دارد نعره می‌زند که یالَیتَ قَومی یَعلَمُونَ بما غَفَرلی رَبّی واگر ندارد نعره میزند که یالَیتَنی لَم اُوتَ کتابِیَه ولَم اَدرِ ماحسابِیَه یالَیتَهَا کانَتِ القاضیه ما اَغنی عَنّی مالیَه هلَکَ عنی سُلطانِیَهَ ،شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله ،فمَن کانَ یَرجُو لقاءَ رَبهٖ فلیعمل عَملاً صالحاً ولاَ یُشرِك بِعبادَةِ رَبهٖ اَحداً وصلّی اللهُ علی خیرِ خلقهٖ محمّدٍ وآلهٖ وصحبهٖ وعترتهٖ وسلّم تسلیماً

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نورانجم‌است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاءِ الحق حسام الدین راد / او ستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آنِ صعوه نیست / چاره اکنون آب وروغن کردنیست
مدح تو حیفست بازندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست ازشرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست / که دوچشمم روشن ونا مُرمَدست
ذم خورشید جهان ذم خودست / که دو چشمم کور وتاریك و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تو اندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا زنور بی حدش توانند کاست / یا بدفع جاه او توانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خودمرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
إنَّ شیئاً کُلُّه لا یُدرَكُ / اعلمُوا آن کلُّه لا یُترَكُ

گر نتانی خورد طوفان سحاب　　کی توان کردن بترك خورد آب
راز را گر می نیآری در میان　　درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیك　　پیش دیگر فهمها مغزست نیك
آسمان نسبت بعرش آمد فرود　　ورنه بس عالیست سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند　　پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان　　خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش　　گردد این بی‌دیدگان راسرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش　　کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست‌چشمانی که شب‌جولان کنند　　کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد　　بند طبعی که زدین تاریك شد
تا برآراید هنر را تار و پود　　چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها　　کرده موشانه زمین سوراخها
چاروصفست این بشر را دل فشار　　چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر خذ أربعة من‌الطیر فصرهن الیك

تو خلیل وقتی ای خورشید هش　　این چهار اطیار ره زن را بکش
زآنك هر مرغی ازینها زاغ وش　　هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل　　بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد　　سر ببرشان تا رهد پاها زسد
کل توی و جملگان اجزای تو　　برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود　　پشت صد لشکر سواری میشود
زآنك این تن شد مقام چار خو　　نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد　　سر ببر زین چار مرغ شوم بد

بازشان زنده کن از نوعی دگر ... که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن ... کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی ... اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را ... سر مدی کن خلق ناپاینده را
بط وطاوسست و زاغست وخروس ... این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست وخروس آن‌شهوتست ... جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
منیتش آنکه بود اومید ساز ... طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نو کش در زمین ... در تر و درخشك میجوید دفین
یك زمان نبود معطل آن گلو ... نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغما جیست خانه می کند ... زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان می‌فشارد نیك و بد ... دانهای دُرّ و حبّات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر ... می‌فشارد در جوال او خشك وتر
وقت‌تنگ وفرصتا ندك اومخوف ... در بغل زد هرچه زوتر بی وقوف
اعتمادش نیست برسلطان خویش ... که نیآرد یاغیی آمد بپیش
لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات ... می کند غارت بمَهل و با اَنات
ایمنست از فوت و از یاغی که او ... میشناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه تاشان دگر ... که بیآیندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دیده در ضبط حشم ... که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود ... از فوات خط خود آمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب ... چشم سیر و مؤثرست و پاك جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود ... وآن شتاب از هزّهٔ شیطان بود
زآنك شیطانش بترساند ز فقر ... بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید   می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تاخوری زشت و بری زشت‌ازشتاب   نی مروت نی تأنی نی ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن   دین ودل باریك و لاغر زفت بطن

درسبب ورود این‌حدیث مصطفی صلوات‌الله علیه که الکافر یاکل فی سبعة امعآء والمؤمن یاکل‌فی معاً واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند   وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کآمده‌ایم ای شاه ما اینجا قنق   ای تو مهمان دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور   هین بیفشان بر سر ما فضل ونور
گفت ای یاران من قسمت کنید   که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه   زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را   ورنه بر اخوان چه خشم‌آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می زنی   عکس‌خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو   روح چون‌آبست واین اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پرزآب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس
هریکی یاری یکی مهمان گزید   در میان یك زفت بود وبی ندید
جسم ضخمی داشت کس اورا نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه   هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان وآش وشیر آن هر هفت بز   خوردآن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند   که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوارهمچون طبل کرد   قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و درحجره نشست   پس کنیزك از غضب در را ببست
ازبرون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم   چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت   دست بر درچون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کردآن حیله ساز   نوع نوع وخود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ   ماند، او حیران وبی درمان ودنگ
حیله کرد او وبخواب اندر خزید   خویشتن در خواب درویرانه دید
زآنك ویرانه بد اندر خاطرش   شد بخواب اندر همآنجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید   او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیداروبدیدآن جامهٔ خواب   پرحدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش   زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم   که خورم این سو وآن سومی‌ریم
بانگ میزد و اثبو را واثبور   همچنانك کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر   تا برآید درگشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان   تا نبیند هیچکس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم   باز شد آن در رهید از درد وغم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام برمهمان وخود را پنهان کردن تا اوخیال گشاینده را نبیند وخجل نشود وگستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد   صبح آن گم راه را او راه داد
درگشاد وگشت پنهان مصطفی   تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او   تا نبیند درگشارا پشت ورو
یا نهان شد درپس چیزی و یا   ازویش پوشید دامان خدا

سبغة‌الله گاه پوشیده کند   پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش   قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می دید احوال شبش   لیك مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی   تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان   تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود   بس خرابیها که معماری بود
جامهٔ خواب پرحدث را یك فضول   قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین   خندهٔ زد رحمةٌ للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا بپیش   تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می جست کز بهر خدا   جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل   کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرك مر ترا حق عمر خواند   پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم   چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیك این ساعتیست   که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست   تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را   خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می گفت کین را تو بشو   که درینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث اورا بدست خود می‌شست و خجل شدن او و جامه‌چاك کردن و نوحهٔ او بر خود و بر حال خود

کافرك را هیکلی بد یادگار   یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم   هیکل آنجا بی خبر بگذاشتم

گرچه‌شرمین بود شرمش‌حرص برد حرص اژدرهاست نه‌چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید در وثاق مصطفی و آنرا بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود خوش همی‌شوید که دورش‌چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید اندرو شوری گریبانرا درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانك خون زبینی و سرش شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق جمع آمد برو گبر گویان ایها النّاس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر می‌زد او برسینه کای بی‌نور بر
سجده میکرد او که ای کل زمین شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی من که جزوم ظالم و زشت وغوی
تو که کاهی حوار و لرزانی ز حق من که جزوم در خلاف و درسبق
هر زمان می کرد رو بر آسمان که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون زحد بیرون بلرزید و طپید مصطفی اش درکنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده اش بگشاد و داد اشناختش
تا بگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی داند طریق که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی که دایهٔ دایگان کم دهد بی گریه شیراو رایگان
گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر کی‌شدی‌جسم وعرض زفت‌وسطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل گر نبودی‌این تف واین گریه‌اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان چون همی‌دارد جهانرا خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن   شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود   این بباید کاستن آنرا فزود
أقرضُوا الله قرض ده زین برگ تن   تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن از این لقمهٔ تنت   تا نماید وَجه لا عینٌ رَأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز مشك و دُرّ اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد   از یُطَهّر کُم تن او بر خورد
دیو می ترساندت که هین وهین   زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج   وآن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست   آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد وغمی   گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را   وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب   می کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی   آن مکن که کرد مجنون و صبی
حُفَّتِ الجنه بچه محفوف گشت   بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دها   که کندر سله گرهست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش   ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن   أمرُهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیآمد آنچنان   که کسی برخیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین باخود آ   که ازین سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن   کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم   سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا   بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان   فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم   نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه   حبس باشی ده شهادت از پگاه
زآن بخواندندت بدینجا تا که تو   آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشستهٔ   اندرین تنگی کف و لب بستهٔ
تا بندهی آن گواهی ای شهید   تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز   کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه درصد سال خواهی یکزمان　　این امانتو اگزار ووارهـان

بیان آنك نماز وروزه وهمه چیزهای برونی گواهیها است بر نـور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد　　هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات وهدیه و ترك حسد　　هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست　　کای مهان ما باشما گشتیم راست

هدیها و ارمغان و پیش کش　　شد گواه آنك هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یـا فسون　　چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یاسخا　　این زکات وروزه در هردو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال　　در حرامش دان که نبود اتصال

و آن زکاتش گفت کو ازمال خویش　　میدهد پس چون بدزدد زاهل کیش

گر بطراری کند پس دو گواه　　جرح شد درمحکمـهٔ عـدل الـه

هست صیاد ار کند دانه نثار　　نه ز رحم وجود بل بهر شکار

هست گربه روزه دار اندر صیام　　خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صدقوم‌را　　کرده بد نام اهل جود و صوم را

فضل حق بااین که او کژ می‌تند　　عاقبت زین جمله پاکش میکند

سبق برده رحمتش و آن غدر را　　داده نوری که نباشد بدر را

کوشش راشسته حق زین‌اختلاط　　غسل داده رحمت‌او را زین‌خباط

تا که غفاری او ظاهر شود　　مغفری کلیش را غافر شود

آب بهر این ببارید از سماك　　تا پلیدان را کند از خبث پاك

پاك کردن آب همه‌پلیدیهار‌او باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون پیگار کرد و شدنجس　　تا چنان شد کابرا رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آبِ آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاك آمدم — بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیآیید ای پلیدان سوی من — که گرفت ازخوی یزدان‌خوی‌من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را — چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم — سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر — خلعت پاکم دهد بارد گر
کار او اینست و کار من همین — عالم آرایست ربّ العالمین
گر نبودی این پلیدی‌های ما — کی بدی این بارنامه آب را
کیسه های زر بدزدید از کسی — می‌رودهر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رستهٔ — یا بشوید روی رو ناشستهٔ
یا بگیرد بر سر او حمال وار — کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان — ز آنك هر دارو بروید زو چنان
جان هر درّی دل هر دانهٔ — می رود در جو چو داروخانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش — ستگان خشك را از وی روش
چون نماند مایه اش تیره شود — همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا — آنچ دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید — ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش — هم تو خورشیدا ببالا بر کشش
راههای مختلف می راندش — تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست — کو غسول تیرگی های شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش ‌‌‌‌‌‌ باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد ز آن طرف دامن کشان ‌‌‌‌‌‌ از طهارات محیط او درسشان

ز اختلاط خلق یابد اعتلال ‌‌‌‌‌‌ آن سفر جوید که أرِحنا یابلال

ای بلال خوش نوای خوش‌صهیل ‌‌‌‌‌‌ میذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام ‌‌‌‌‌‌ وقت رجعت زین سبب گوید سلام

از تیمم وارهاند جمله را ‌‌‌‌‌‌ وز تحری طالبان قبله را

این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام ‌‌‌‌‌‌ واسطه شرطست بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه ‌‌‌‌‌‌ جز سمندر کو رهید از رابطه

واسطه حمام باید مر ترا ‌‌‌‌‌‌ تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون نتانی شد در آتش چون خلیل ‌‌‌‌‌‌ گشت حمامت رسول آبت دلیل

سیری از حقست لیک اهل طبع ‌‌‌‌‌‌ کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حق است لیکن اهل تن ‌‌‌‌‌‌ در نیابد لطف بی پردهٔ چمن

چون نماند واسطهٔ تن بی حجاب ‌‌‌‌‌‌ همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهدست ‌‌‌‌‌‌ کاندرونش پر ز لطف ایزدست

گواهی فعل وقول بیرونی برضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر ‌‌‌‌‌‌ زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرّت در درون ‌‌‌‌‌‌ بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود ‌‌‌‌‌‌ که طبیب جسم را برهان بود

و آن طبیب روح در جانش رود ‌‌‌‌‌‌ وز ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نآید بفعل و قول خوب ‌‌‌‌‌‌ احذَروهُم هم جواسیس القلوب

این گواه فعل و قول از وی بجو ‌‌‌‌‌‌ کو بدریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آنك نور خود از اندرون شخص منور بی‌آنك فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت   نور او پرشد بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود   وز تکلف ها و جان بازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست   زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو ازوی گواه فعل و گفت   که‌ازوهردوجهان‌چون گل‌شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان   خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست   وصف باقی وین‌عرض برمعبرست
این نشان زر نماند بر محك   زر بماند نیك نام و بی زشك
این صلات و این جهاد واین صیام   هم نماند جان بماند نیك نام
جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محك امر جوهر را بسود
که اعتقادم راستست اینك گواه   لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان   تزکیش صدقی که موقوفی بدآن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید ردست   ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید   روز می دوزید شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود   یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر   هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول   ورنه محبوس است اندر مول‌مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون   فانتظر هم انهم‌منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی　　عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است　　بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی　　که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توم　　هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و مُعتق و دربان تو　　این جهان و آن جهان برخوان تو
هر که بگزیند جزین بگزید خوان　　عاقبت درّد گلویش ز استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود　　دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگیُ تو رود　　دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی تو سفر او دور دست　　دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف　　حاسد ماهست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد ازو شهناز او　　دیو در نسلش بود انباز او
در نُبی شارِکْهُم فرمود حق　　هم در اموال و در اولاد ای شفق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی　　در مقالات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام　　تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دوصد مادر نکرد　　عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد　　عازر ار شد زنده زآن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب　　شیر یك بز نیمه خوردو بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق　　گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن　　سیر تر گشتم ازآنك دوش من
در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت　　پرشد این قندیل زین یك قطره زیت
آنچ قوت مرغ با بیلی بود　　سیری معدهٔ چنین پیلی شود

فُجفُجه افتاد اندر مرد و زن — قدر پشه میخورد آن پیل تن

حرص و وهم کافری سر زیر شد — اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمیِ کفر ازوی برفت — لوتِ ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنك از جوع البقر او میطپید — همچو مریم میوهٔ جنت بدید

میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت — معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول — ای قناعت کرده از ایمان بقول

بیان آنك نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تااو هم یار میشود روح را کی أَسلَمَ شیطانی علیّ یَدی

گر چه آن مطعوم جانست و نظر — جسم را هم زآن نصیب است ای پسر

گر نگشتی دیو جسم آنرا اکول — اسلَمَ الشیطان نفرمودی رسول

دیو زآن لوتی که مرده حی شود — تا نیآشامد مسلمان کی شود

دیو بر دنیاست عاشق کور و کر — عشق را عشقی دگر بُبرد مگر

از نهان خانهٔ یقین چون می چشد — اندك اندك رخت عشق آنجا کشد

یا حریصَ البطنُ عَرِّج هکذا — انّما المنهاجُ تبدیلُ الغذا

یا مریضَ القلبِ عَرِّج للعلاج — جملةُ التدبیرِ تبدیلُ المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام — سوف تنجو ان تحمّلت الفطام

انّ فی الجوع طعاماً وافرا — افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذ بالنور کن مثل البصر — وافق الاملاك یا خیر البشر

چون ملك تسبیح حق را کن غذا — تا رهی همچون ملایك از اذا

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند — او بقوت کی ز کرگس کم زند

هبذا خوانی نهاده در جهان — لیك از چشم خسیسان بس نهان

کر جهان باغی پر از نعمت شود   قسم موش ومار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را ولرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاکست کردی کر بهار   میر کونی خاك چون نوشی چومار
درمیان چوب کوید کرم چوب   مر کرا باشد چنین حلوای خوب
کرم سرکین در میان آن حدث   در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی نظیر ایثار کن   کوش راچون حلقه دادی زین سخن
کوش ما کیرو بدآن مجلس کشان   کزر حیقت میخورند آن سرخوشان
چون بما بویی رسانیدی ازین   سرمبند آن مشك را ای رب دین
از تو نوشند از ذکورند ار اناث   بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناکفته از تو مستجاب   داده دلرا هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم   سنکها ازعشق آن شد همچوموم
نون ابرو صاد چشم وجیم کوش   بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زآن حروفت شدخرد باریك ریس   نسخ می کن ای ادیب خوش نویس
در خور هرفکر بسته بر عدم   دم بدم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال   بر نوشته چشم وعارض خدو خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست   زآنك معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد   تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ وادراك عقل هر کسی از آن لوح آنك امر وقسمت ومقدور هر روزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل عیله السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد   هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان   واز سوادش حیرت سوادیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو   گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه   روی آورده بمعدن های کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر   رو نهاده سوی دریا بهر در
وآن دگر بهر ترهب در کنشت   وآن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده   وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم   بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون   زآن خیالات ملون زاندرون
اندرآن حیران شده کان بر چیست   هر چشنده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نا مؤتلف   چون زبیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند   هر کسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان دروقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری میکنند   بر خیال قبله سویی می تنند
چونك کعبه رو نماید صبحگاه   کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب   هر کسی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و دُر ثمین   تو بره پرمیکنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف   کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
وآن دگر که برد مروارید خرد   وآن دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذی یبلو هم بالساهره   فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هرقوم چون پروانگان   گرد شمعی پرزنان اندرجهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسی بخت کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود وا نماید هریکی چه شمع بود
هر کرا پرسوخت زآن شمع ظفر بدهدش آنشمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من‌سوختم کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یاحسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا غوطه خورد از ننگ کژ بینی ما
ظلّت الارباحُ خُسراً مغرماً تشتکی شکوی الی الله العمی
حبّذا ارواحُ اخوانٍ ثقات مُسلمات مُؤمنات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند وآن عزیزان رو بیی سو کرده اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زآن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آنك فرجی رانام‌فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش ز آن مرد نجی
این لقب شد فاش‌وصافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرفُ درد

همچنین هر نام صافی داشتست ‌‌‌‌ اسم را چون دُردیی بگذاشتست

هر که گِل‌خوارست دُردی‌را گرفت ‌‌‌‌ رفت صوفی سوی صافی ناشکفت

گفت لابد دُرد را صافی بود ‌‌‌‌ زین دلالت دل بصفوت می‌رود

درد عسر افتاد و صافش یُسر او ‌‌‌‌ صاف چون خرما و دُردی بُسر او

یسر باعسرست هین آیس مباش ‌‌‌‌ راه داری زین ممات اندر معاش

روح خواهی‌جبه بشکاف ای پسر ‌‌‌‌ تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنك شد صفوت طلب ‌‌‌‌ نه از لباس صوف و خیاطی و دب

صوفئی گشته بپیش این لئام ‌‌‌‌ الخیاطه و اللواطه و السلام

بر خیال آن صفا و نام نیك ‌‌‌‌ رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك

برخیالش گر روی تا اصل او ‌‌‌‌ نی چو عباد خیال تو بتو

دور باش غیرتت آمد خیال ‌‌‌‌ گرد برگرد سرا پردهٔ جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست ‌‌‌‌ هرخیالش پیش می‌آید که بیست

جز مگر آن تیزگوش تیز هوش ‌‌‌‌ کش بود ازجیش نصرتهاش جوش

نجهد از تخییلها نی شه شود ‌‌‌‌ تیر شه بنماید آنکه ره شود

این دل سرگشته را تدبیر بخش ‌‌‌‌ وین کمانهای دو تو را تیر بخش

جرعهٔ برریختی ز آن خفیه جام ‌‌‌‌ بر زمین خاك من کاس الکرام

هست برزلف ورخ‌از جرعه‌ش‌نشان ‌‌‌‌ خاك را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حسنست اندر خاك کش ‌‌‌‌ که بصد دل روز و شب میبوسیش

جرعه خاك آمیزچون مجنون کند ‌‌‌‌ مر ترا تا صاف او خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاك ‌‌‌‌ کآن کلوخ ازحسن آمد جرعه‌ناك

جرعهٔ برماه و خورشید و حمل ‌‌‌‌ جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا ‌‌‌‌ که ز آسیبش بود چندین بها

جد طلب آسیب او ای ذوفنون   لا یَمَسُّ ذاكَ الاّ الْمُطَهَّرونَ
جرعهٔ بر زر و بر لعل و دُرر   جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف   تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی مالی زبانرا اندرین   چون شوی چون بینی آنرا بی‌زطین
چونك وقت مرگ آن جرعهٔ صفا   زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچ می‌ماند کنی دفنش تو زود   این چنین زشتی بد آن چون کشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال   من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا   شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند   کین سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین   که بود هر خرمن آنرا دانه چین
حبذا دریای عمر بی غمی   که بود زو هفت دریا شب نمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست   بر سر این شوره خاك زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما زآن جوششیم   جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم   ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بطّ حرص منثنیست   از خلیل آموز کآن بط کشتنیست
هست در بط غیر این بس خیر و شر   ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس وطبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ   کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر   وز نتیجه و فایدهٔ آن بی خبر
بی خبر چون دام میگیرد شکار   دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت   زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی   با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد　　صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار وانبهی و باد و بود　　دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بی گاهست روز　　تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می‌هل‌زدام　　وین‌دگر را صید میکن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر　　اینت لعب کودکان بی خبر
شب شود در دام تو یك صیدنی　　دام بر تو جز صداع و قیدنی
پس تو خود را صیدمی کردی بدام　　که شدی محبوس و محرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود　　همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوك آمد صید عام　　رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنك ارزد صید را عشقست و بس　　لیك او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی　　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست　　صید بودن خوشتر از صیادیست
گول من کن خویش را و غره شو　　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی خانه باش　　دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی　　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان　　تخته بندانرا لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار　　بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل　　اندرون قهر خدا عزّ وجلّ
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند　　پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　　همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنك لطف حق را همه‌کس داند و قهر حق‌را همه‌کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق‌در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل باز گونه و تلبیس و مکرالله بود تا اهل‌تمییز و ینظر بنور الله‌از حالی بینان‌وظاهر بینان جدا شوند‌کی‌لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو   چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی چون دیدم اما بهر قال   باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری   سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوزآتشی   سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی‌برده دست   بهر‌آن کوثر گروهی‌شاد و مست
لیك لعب باز گونه بودسخت   پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر   از میان آب بر می کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان   او در آتش یافت می شد در زمان
هر که سوی‌راست شد وآب زلال   سر ز آتش برزد از سوی شمال
وآنك شد سوی شمال آتشین   سر برون می کرد از سوی یمین
کم کسی بر سرّ این مضمر زدی   لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که برسرش اقبال‌ریخت   کورها کردآب ودرآتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق   لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق‌جوق‌وصف‌صف‌ازحرص‌وشتاب   محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگك میزدآتش‌ای گیجان گول   من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر   در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دودنیست / جز که سحر وخدعهٔ نمرودنیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ / آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی امان / کوری چشم و دل نا محرمان
بر من آرد رحم جاهل ازخری / من برو رحم آرم از بینش وری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن / صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چونك جادو می نماید صد چنین / چون بود دستان جادو آفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحر انشان بنده بودند و غلام / اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال / سر نگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کآیم سوی نیل / سوی آتش می روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / و آن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زآنك عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مرآن آیینه را / که صفا آید زطاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسد ست / صیقل او را دیر باز آرد بدست
وآن گزین آیینه که خوش مغرس است / اند کی صیقل گری آن رابس است

تفاوت عقول دراصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی وتفاوت از تعلمست وریاضت وتجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره وشهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی
زآنك ابر ازپیش آن چون واجهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد / کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است وفرزین بندسخت / حیله کم کن کار اقبالست وبخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی أندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی ازجسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی وخدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز / کیسهٔ ز آن بر مدوز پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پرز رشك وعلتست

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و برسك نوحه می‌کرد و شعر میگفت و می‌گریست و سرو رومی زد و دریغش می‌آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی میمرد و گریان آنعرب　　اشك می‌بارید ومی گفت‌ای کرب
سایلی بگذشت و گفت‌اینگریه‌چیست　　نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی‌بد نیکخو　　نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان　　تیز چشم و صید گیر و دزد ران
گفت‌رنجش‌چیست‌زخمی‌خورده‌است　　گفت‌جوع‌الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج‌وحرض　　صابران را فضل حق بخشدعوض
بعد از آن گفتش که ای سالارحر　　چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من　　می کشانم بهر تقویت بدن
گفت‌چون‌ندهی‌بدآنسك نان‌وزاد　　گفت تا این حد ندارم مهرو داد
دست نآید بی درم در راه نان　　لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت‌بر سر ای‌پر بادمشك　　که لب نان پیش تو بهترزاشك
اشك خونست و بغم آبی شده　　می نیرزد خاك خون بیهده
کل‌خودراخوار کرد اوچون‌بلیس　　پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنك نفروشد وجود　　جز بدآن سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان‌شود　　چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست　　کو بغیر کیمیا نآرد شکست
دست اشکسته بر آور در دعا　　سوی اشکسته برد فضل خدا
گررهایی بایدت زین چاه تنگ　　ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکرخود بهل　　ای ز مکرش مکر مکاران خجل

چونك مکرت شد فنای مکرّ رب　　بر گشایی یك کمینی بو العجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا　　تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آنك هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست كی چشم پسند خویشتن مگر كه چشم او مبدل شده باشد بنور حق كه بی یسمع و بی یبصر و خویشتن او بی خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین　　تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان　　یزلقونك از نُبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر　　در میان راه بی گل بی مطر
درعجب درماند کین لغزش زچیست　　من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد　　کان زچشم بد رسیدت وزنبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی　　صید چشم وسخرهٔ افنا شدی
لیك آمد عصمتی دامن کشان　　وین که لغزیدی بد ازبهر نشان
عبرتی گیر اندرآن که کن نگاه　　برگ خودعرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وان یکاد الذین کفر والیزلقونك بابصارهم

یا رسول‌الله در آن نادی کسان　　میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظر شان کلهٔ شیر عرین　　واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام　　وآنگهان بفرستد اندرپی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر　　بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری　　کو بتگ بااسب می کردی مری
کز حسد وزچشم بد بی هیچ شك　　سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهانست و دولاب آشکار　　لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد　　چشم بد را لا کند زیر لگد

سبق رحمت‌راست واوازرحمت‌است   چشم‌بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود   چیره زین شد هر نبی برضد خود
کو نتیجه رحمتست وضد او   از نتیجه قهر بودآن زشت رو
حرص‌بط‌یکتاست این پنجاه‌تاست   حرص شهوت‌مارومنصب اژدهاست
حرص‌بط ازشهوت حلقست وفرج   درریاست بیست چند انست درج
از الوهیت زند در جاه لاف   طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز شکم بود و باه   و آن ابلیس از تکبر بود وجاه
لاجرم او زود استغفار کرد   وآن لعین از توبه استکبار کرد
حرص‌وحلق‌وفرج‌هم‌خودبدر گیست   لیك‌منصب نیست‌آن‌اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر   باز گویم دفتری باید دگر
اسب‌سرکش‌راعرب‌شیطانش‌خواند   نی ستوری راکه در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت
صدخورنده گنجد اندر گردخوان   دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن‌نخواهد کین‌بود بر پشت خاك   تاملك بکشد پدر را ز اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم   قطع خویشی کرد ملکت‌جوزبیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست   همچو آتش باکسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خودرا میخورد
هیچ‌شو واره تواز دندان‌او   رحم‌کم جو از دل سندان او
چونك گشتی‌هیچ‌از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیردرس
هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که را در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر   وای‌او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاووسیت   که اشتراکت باید و قدوسیت

قصهٔ آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خودرا می کند بمنقارومی انداخت‌و تن خود راکل وزشت‌می کرد،از تعجب‌پرسید کی دریغت نمی‌آید گفت می آید اماپیش‌من‌جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من‌است

پر خود میکند طاوسی بدشت — یك حکیمی رفته‌بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون بر می کنی
خود دلت چون می دهدتااین‌حلل — بر کنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریك هوای سودمند — از پر تو باد بیزن می کنند
این چه ناشکری‌وچه‌بی باکیست — تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همی دانی و نازی میکنی — قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوش تر آید از شکر — لیك کم خایش که‌داردصد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترك نازش گیر وبا آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر وبال — آخر الامر آن بر آنکس‌شدو بال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می کند — صدر را چون بدر انور می کند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ززنده مرده بیرون میکند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شوتا مخرج الحی الصمد — زندهٔ زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
برمکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش ازعزا ای خوب رو

آن‌چنان رویی که چون شمس ضحاست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن برچنان رخ کافریست   که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را   ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنك صفا وسادگی نفس مطمئنه ازفکرتها مشوش شود چنانك برروی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماندو نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد   زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را   در حدث کردست ز رین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی   عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر   عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کآن بر گلوی ماست سخت   که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی   خرج این کن دم اگر آدم دمی
حدّ اعیان و عرض دانسته گیر   حد خودرادان که نبودزین گزیر
چون بدانی حدخودزین حد گریز   تا ببی حد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول ودر موضوع رفت   بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه وبی اثر   باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی   بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسایط فلسفی   از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل واز حجاب   از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است   بی‌دخان ما رادر آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب وولا   از دخان نزدیك تر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن زجان   بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه‌السلام لا رهبانیة فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازو   زآنك شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال   شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو   خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود راخصی رهبان مشو   زآنك عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود   غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن   زآنك نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او   تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا   رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست   بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونك محمول به نبود لدیه   نیست ممکن بود محمول علیه
چونك رنج صبر نبود مر ترا   شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا   آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آنك ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست   دست‌مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود   عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت   هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند   درنگر زآن پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت   شادباش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین   شرك جز از دیدهٔ احوال مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن   نیست تن را جنبشی از غیر جان

آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد که بگیری درعسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود
وآنك‌چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمّر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پّر و بال
جز بضد ضد را همی‌نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وا رهی آنجا روی — در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاك را می بیختم — زین جهان پاك می‌بگریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل — تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیرقول رسول علیه‌السّلام ما ماتَ مَنْ ماتَ الّا وتَمَنّی اَنَّ یَمُوتَ قَبْلَ ما ماتَ انْکانَ برّاً لیکُون الی وُصُول البرِّ اَعْجَلْ وَانْ کانَ فاجراً لیقلَّ فُجُوره

زین بفرمودست آن آگه رسول — که هر آنك مرد و کرد ازتن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت — لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش — که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی — ورتقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی خبر می‌بوده‌ام — دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع — وز تکبر کم دران چهرهٔ خشوع

همچنین از بخل کم در روی‌جود / وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پـّر خلد آرای را / بر مکن آن پـّر ره پیمای را
چون شنیداین‌پند دروی‌بنگریست / بعد از آن درنوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز دردمند / هر که‌آنجا بودبر گریه ش‌فکند
وآنك می پرسیدپر کندن‌زچیست / بی جوابی شد پشیمان می گریست
کز فضولی من چرا پـرسیدمش / او ز غم پر بـود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك‌آب / اندر آن هرقطره مدرج صدجواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش راگریان کند
عقل و دلها بی گمانی عـرشیند / در حجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنك عقل‌و روح در آب و گل محبوس اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت وچوماروت آن‌دوپاك / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناك
عالم سفلی و شهوانـی درنـد / اندرین چه گشته‌اند ازجرم‌بند
سحر و ضد سحر را بـی اختیـار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش کـه هین / سحر را از ما میامـوز و مچین
ما بیآموزیم این سحرای فـلان / از برای ابتـلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیـار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته انـد / اندر یشان خیر و شر بنهفته انـد
چونك قدرت نیست خفتند این‌رده / همچو هیزم پارها وتن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون درآن کوچه خری مردارشد / صد سگ خفته بد آن بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده	وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب	چون‌ضعیف‌آتش که یابداوحطب
شعله شعله میرسد از لا مکان	می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین‌سگ اندرین تن خفته‌اند	چون‌شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یاچو بازانند دیده دوخته	در حجاب ازعشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار	آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود	خاطر او سوی صحت می‌رود
چون ببیند نان وسیب و خربزه	در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست	آن تهیج طبع سستش‌را نکوست
ور نباشد صبر پس نا دیده به	تیر دور اولی زمرد بی زره

جواب گفتن طاوس آن سایل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو	که تو رنگ وبوی را هستی گرو
آن نمی بینی که هر سو صدبلا	سوی من‌آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام	بهر این پر ها نهد هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها	تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن	زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه	تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی	عجب آرد معجبانرا صد بلا

بیان آنك هنرها وزیر کیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را	کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آنرا نکو باشد که او	مالك خود باشد اندر اتّقوا

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پررا که در قصد سرست
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری بپیش آرد مجن
لیك بر من پر زیبا دشمنیست / چونك از جلوه گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راه بر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندرفتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نورده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کین سلاح خصم من خواهدشدن
چون ندارم زورو یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که بزخم این روی راپوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور وفرهنگ وصلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
می گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار ازخویشتن آسان بود
آنك از غیری بود او را فرار / چون از و ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه درختن / آنك خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بی خودان که از شرخود وهنرخود ایمن شده‌اند کی فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود　　او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد　　چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا وسر　　سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش‌وز سایه در گریخت　　در شعاع از بهر او کی شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم　　گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض　　نه شعاع شمع فانیءِ عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا　　نه اثر بینی زشمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار　　آتش صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کآن　　تاشود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانیست　　شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانهٔ آتشی چون نور بود　　سایهٔ فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین　　ماه را سایه نباشد همنشین
بی خودی بی‌ابریست ای نیکخواه　　باشی اندر بی خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده　　رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف　　کم زماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید زابر و گرد　　بر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف‌مه‌بنگر که‌این‌هم‌لطف اوست　　که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر وغبار　　بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان　　که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند　　بدر را کم از هلالی میکند

ماه ما را در کنار عز نشاند   دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابر وآب او خود زین مهست   هر که مه‌خواند ابر را بس کم‌رهست
نور مه بر ابر چون منزل شدست   روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست   اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد   چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار   وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریّه بود روزی سه چار   مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پَرّ من ابرست و پرده‌ست و کثیف   ز انعکاس لطف حق شد اولطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه   تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست   موسی‌ام من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه   که هلاك قوم شد این رابطه
یا مگر ابری شود فانیّ راه   تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا   همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند   پرده درباشد بمعنی سودمند
آنچنانك اندر صباح روشنی   قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا   گشته ابر از محو هم رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر   این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو   گشته مبدل رفته ازوی رنك وبو
پرپی غیرست و سر از بهر من   خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر   کفر مطلق دان و نومیدی زخیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان   بلك زهری شوشو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب   خویش‌چون مردار کن‌پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست — تا که آن کشتی ز غاصب بازرست

فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی

گنجها را در خرابی ز آن نهند — تا ز حرص اهل عمران وا رهند

پر ندانی کند رو خلوت گزین — تا نگردی جمله خرج آن و این

زآنك تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — آکل و مأکولی ای جان‌هوش‌دار

در بیان آنك ماسوی‌الله هرچیز آکل و مأکولست همچون آن مرغی کی قصد صید ملخ می‌کرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از بازگرسنه کی ازپس قفای اوقصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد وآکل خود ایمن مباش ، اگر چه نمی‌بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سرباز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود

آکل و مأکول بود و بیخبر — در شکار خود ز صیادی دگر

دزد گرچه در شکار کاله ایست — شحنه باخصمانش در دنباله ایست

عقل او مشغول رخت و قفل و در — غافل از شحنه‌ست و از آه سحر

او چنان غرقست در سودای خود — غافلست از طالب و جویای خود

گر حشیش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد

آکل و مأکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستیی غیر اله

وَ هوَ یُطعمکم ولا یُطعَم چو اوست — نیست‌حق‌مأکول‌وآکل‌لحم‌وپوست

آکل و مأکول کی ایمن بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود

امن ماکولان جذوب ماتمست — رو بدآن درگاه کولاً یطعم است

هر خیالی را خیالی میخورد — فکرآن فکر دگر را میچرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی ... یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب ... چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد ... میکشد این سو و آن سو میبرد
کمترین آکالنست این خیال ... و آن دگرها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ ... سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنك او آن حفظ یافت ... گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر ... حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است ... از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد ... تا که باز آید خرد زآن خوی بد
چونك دست خود بدست او نهی ... پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود ... که یدالله فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر ... پیر حکمت که علیمست و خطیر
کو نبیّ وقت خویش است ای مرید ... تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین ... وآن صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی ... همچو زرّ ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید ز آنك مرد ... با کسی جفت است کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود ... وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت اَلْمَرْءُ مَعَ مَحْبُوبِهِ ... لا یفُكُ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ

هر کجا دامست و دانه کم نشین ... رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبانان این بدان ... دست هم بالای دستست ای جوان
تو زبونی و زبون گیر ای عجب ... هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

بین أیدی خلفهم سدّاً مباش   که نبینی خصم را و آن خصم فاش
حرص صیادی ز صیدی مغفل است   دلبری می‌کند او بی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید   بین أیدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس   چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست   تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را   پیش بنگر مرگ یار و جار را
کی هلاکت دادشان بی آلتی   او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست   پس بدان بی‌دست حق داور کنیست
آنك میگفتی اگر حق هست کو   در شکنجه او مقر میشد که هو
آنك میگفت این بعیدست و عجیب   اشك میراند و همی گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است   دام تو خود بر پرت چفسیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام   از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب   فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بسکل این حبلی که حرص است و حسد   یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت بقمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ   ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود   اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه   دایماً باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاك فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا   کاشکی گفتی که تبنا ربّنا
عمر بی تو به همه جان کندنست   مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمرو مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تأثیر لعنت بود کو   در چنان حضرت همی‌شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن   ظن افزونیست وکلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی   در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم   مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود   بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش درقرب جان پروردنست   عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم   دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گرنه گه خوارست آن گنده دهان   گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر   خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کارتو تبدیل اعیان و عطا   کار من سهوست و نسیان وخطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم   من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی   وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی   وی که بی ره را تو پیغمبر کنی
میکنی جزو زمین را آسمان   میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات   زو ترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست   دید کاینجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست واکسیری محیط   ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که درهست آمدی   آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا   کی رسیدی مرترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند   هستیی بهتر بجای آن نشاند

همچنین تـا صد هـزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به زابتدا
از مبدل بین و سایطرا بمان — کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هرجافزون شدوصل‌جست — واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقا ها از فناها یافتی — از فناش رو چـرا بـر تافتی
زآن فناها چه زبان بودت که تا — بر بقا چفسیدهٔ ای نافقا
چوق دوم از اولینت بهترست — پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمـادی بیخبر سـوی نما — وز نما سوی حیات وابتلا
باز سوی عقل وتمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج‌وشش
تالب بحر این نشان پایها ست — پس نشان پـا درون بحرلاست
زآنك منزلهای‌خشکی‌زاحتیاط — هست دهها‌و وطنها ورباط
باز منزلهای دریا در وقوف — وقت موج وحبس بی‌عرصه‌وسقوف
نیست‌پیدا آن مراحل‌را سنام — نه نشانست آن منازل‌را نـه نـام
هست صد چندان میان منزلین — آن طرف که از نما تاروح‌عین
در فناها این بقا را دیدهٔ — بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده‌ای زاغ این جان بازباش — پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می‌سپار — که هرامسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن — کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را — تحفه میبر بهر هر نادیده را
آنك نودید او خرید ار تو نیست — صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور — برتو جمع آیندای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها زآنك آب شور افزاید عمی
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند شارب شورابهٔ آب و گلند
شور می ده کور می خر در جهان چون نداری آب حیوان در نهان
باچنین حالت بقا خواهی و یاد همچو زنگی درسیه رویی تو شاد
درسیاهی زنگی زآن آسوده است کو ز زاد واصل زنگی بوده است
آنك روزی شاهد و خوش رو بود گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه برزمین خوش می‌رود دانه چین و شاد و شاطر می دود
ز آنك او از اصل بی پرواز بود و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ وغنیّ قوم افتقر وعالماً یلعب به الجهّال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر جان من کان غنیاً فافتقر
والذی کان عزیزاً فاحتقر او صفیاً عالماً بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه رحم آرید ار ز سنگید و زکوه
آنك او بعد از رئیسی خوارشد وآن توانگر هم که بی دینارشد
وآن سوم آن عالمی کاندرجهان مبتلی گردد میان ابلهان
زآنك از عزت بخواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار هستش امسال آفت رنج و خمار
وآنك چون سگ زاصل کهدانی بود کی مرو را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنك و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا واهل هوا و شهوت که الاسلام بداغریباً وسیعود غریباً فطوبی للغرباء ، صدق رسول الله

آهوی را کرد صیادی شکار   اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان وخران   حبس آهو کرد چون استمگران
آهو ازوحشت بهرسو میگریخت   او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو وخر   کاه را میخورد خوشتر از شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو   گه زدود و گرد که میتافت رو
هر کرا باضّد خود بگذاشتند   آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کآن هد هدا گر   عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم اورا عذاب   یك عذاب سخت بیرون ازحساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد   در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر   مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغ ها   دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار   همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند بجنك بگرفت ، امان جان خواستند گفت آنکه امان دهم که ازاین شهر پیش من بهدیه ابو بکر نامی بیآرید

شد محمد الپ اُلغ خوارزمشاه   در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکر های او   اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش لامان		حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج وصلتی که بایدت		آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیر خو		پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش		تا نیاریدم ابو بکری بپیش
تا مرا بوبکر نام از شهر تان		هدیه نآرید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ایقوم دون		نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه		کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار		یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان		تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم		تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون		گر بپیمایی تو مسجد رابکون
منهیان انگیختند ازچپ و راست		کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
بعد سه روز وسه شب که اشتافتند		یك ابوبکری نزاری یافتند
ره گذر بود و بمانده از مرض		در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب		چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شدست		کز تو خواهد شهر ما ازقتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی		خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی		سوی شهر دوستان می راندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند		و آن ابوبکر مرا برداشتند
سوی خوارمشاه حمّالان کشان		می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوارست این جهان ومرد حق		اندرین جا ضایعست و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل		دل همی خواهد از این قوم رذیل

گفت لاینظر الی تصویرکم　　فابتغوا ذالقلب فی تدبیرکم
من ز صاحب دل کنم در تو نظر　　نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی　　جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چواین هفت آسمان　　اندرو آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزها را دل مگو　　سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو شود　　حق ازو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر　　نکندش بی واسطهٔ او حق نظر
گر کند رد از برای او کند　　ور قبول آرد همو باشد سند
بی ازو ندهد کسی را حق نوال　　شمهٔ گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد　　وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال　　هست بیچون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام　　گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی　　حق بگوید دل بیارای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم　　ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم　　تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان　　زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست　　ایخنك آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی نك دل آوردم بتو　　گویدت پرست ازین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست　　جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر　　هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار　　آنچنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمردهٔ پوسیده جان　　بر سر تخته نهی آنسو کشان

که دل آوردم تـرا ای شهریـار به ازین دل نبود اندر سبـزوار
گویدت ای گور خانه‌ای‌جری که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست که امان سبزوار کون ازوست
گویی‌آن دل زین‌جهان پنهان‌بود ز آنك ظلمت با ضیا ضدان بـود
دشمنی آن دل از روز الست سبزوار طبع را میراثی است
ز آنك او بازست و دنیا شهر زاغ دیدن نا جنس بر نا جنس داغ
ور کند نرمی نفـاقی می کنـد ز استمالت ارتفـاقی می کند
می کند آری نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند نصح دراز
ز آنك این زاغ خس مردار جو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید
ز آنك آن صاحبدل با کر و فر هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی جان نهٔ جنس دل شو گر ضد سلطان نهٔ
آنك زرق او خوش آید مر ترا آن ولـّی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و برطبع‌تو زیست پیش طبع تو ولی است ونبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود وآن مشام خوش عبر جویت‌شود
از هوا رانی دماغت فاسدست مشك وعنبر پیش مغزت کاسدست
حد ندارد این سخن و آهوی ما می گریزد اندر آخر جا بجا

بقیهٔ قصهٔ آهو وآخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف تر در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب درنزع چون ماهی‌زخشك در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك‌خرش گفتی که‌ها این‌بو الوحوش طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جرومد گوهر آوردست کی ارزان‌دهد

وآن خری گفتی که با این ناز کی　　بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند　　پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه روای فلان　　اشتهـا ام نیست هستم نـاتوان
گفت می‌دانم که نازی می کنـی　　یا ز ناموس احترازی می کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست　　که‌از آن اجزای تو زنده‌و نوست
مـن الیف مـرغـزاری بـوده‌ام　　در زلال و روضها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب　　کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم　　ور لباسم کهنه گردد من نـوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم　　بـا هزاران ناز و نفرت خورده ام
گفت آری لاف میـزن لاف لاف　　در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد　　منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا کی شنود صاحب مشام　　بر خر سرگین‌پرست آن‌شدحرام
خر کمیز خر ببوید بـر طریق　　مشك چون عرضه کنم بااین‌فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب　　رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب
ز آنك خویشانش‌هم ازوی‌میرمند　　گر چه با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام　　لیك از وی می نیابد آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو　　دور می بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو　　که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند　　خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو بـاشی شیر گردی نزد او　　گرتو با گاوی خوشی شیری‌مجو

تفسیر انّی أرَی سَبْعَ بقَرَات سمان یأکُلُهنّ سَبْعٌ عجافٌ، آن گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتهامی خوردند، اگرچه آن خیالات صور گاوان در آینهٔ خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب   چونك چشم غیب راشد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری   خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران   ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار   لیك در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش واخورد فردش کند   صاف گردد دُردش ار دردش کند
زآن یکی درد او زجملهٔ دُردها   وارهد پا بر نهد او برسها
چند گوئی همچو زاغ پر نحوس   ای خلیل از بهرچه کُشتی خروس
گفت فرمان حکمت فرمان بگو   تا مسبّح گردم آنرا مو بمو

بیان آنك کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است اووبس شهوت پرست   زآن شراب زهر نـاك ژاژمست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی   آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را   دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود   که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش وترش آویخت لنج   شد تُرنجیده وترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش   کرد آن پس مانده راحق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین   گفت زین افزون دهای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین   دادش وبس جامهٔ ابریشمین

گفت یارب بیش ازین خواهم مدد تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نرّ و پردلند مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام ورسنهای هوا مرد تو گردد زنامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت دام مرداند از و حیلت ساز سخت
خمرو چنگ آورد پیش او نهاد نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید از تك دریا غباری بر جهید
چونك خوبیِ زنان فا او نمود که زعقل وصبر مردان می فزود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار که کند عقل وخرد را بی قرار
وآن صفای عارض آن دلبران که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رووخال وابرو ولب چون عقیق گو بیا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج و بر جست سبك چون تجلیِ حق از پردهٔ تنك

تفسیر خَلَقْنَا الانْسانَ فِي احْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ اَسْفَلَ سافلين و تفسير وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الخَلْق

آدم حسن و ملك ساجد شده همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می کشاند مو کشان که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست گفت آن دادست واینت داوریست
جبرئیلا سجده می کردی بجان چون کنون میرانیم تو از جنان
حله می پرد زمن در امتحان همچو برگ از نخل درفصل خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد بپیری همچو پشت سوسمار
وآن سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وآن قد صف درنازان چون سنان / گشته درپیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
آنك مردی دربغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم وپژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

تفسیر اسْفَلَ سافلین الّا الّذین آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالحات فَلَهُمْ اَجْرٌ غیر مَمْنُون

لیك گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان ودق
سستی اوهست چون سستی مست / کاندرآن سستیش رشك رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
و آنك آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش می کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حلها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خودجرم چیست
جرم آنك زیور عاریّه بست / کرد دعوی کین حلل ملك منست
واستانیم آن که تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل وهنر / ز آفتاب حسن کرد این سوسفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد و اجایگاه / ماند هر دیوار تاریك و سیاه

آنك کرد او دررخ خوبانت دنگ　　　نورخورشیدست از شیشهٔ سه‌رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را　　　می‌نمایند این چنین رنگین بما

چون نماند شیشهای رنگ رنگ　　　نور بی رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را　　　تا چو شیشه بشکند نبود غمی

قانعی با دانش آموخته　　　در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش بر باید که تا　　　تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد　　　غم مخور که صد چنان بازت دهد

ورنکردی شکر اکنون خون گری　　　که شدست آن حسن از کافر بری

أُمَّةُ الکُفرانْ أَضَلَّ أَعمالَهُمْ　　　أُمَّةُ الایمانْ أَصلَحَ بالَهُمْ

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر　　　که دگر هرگز نبیند زآن اثر

خویشی و بی خویشی‌وشکرو وداد　　　رفت زآن سان که نیاردشان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران　　　جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا　　　که مر ایشان راست دولت درقفا

دولت رفته کجا قوت دهد　　　دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده‌زین دولت اندر اقرضوا　　　تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی‌زین‌شرب کم کن‌بهرخویش　　　تا که حوض کوثری یابی بپیش

جرعه برخاك‌وفا آنکس که‌ریخت　　　کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که أَصلَحَ بالَهُمْ　　　رَدَّ مَنْ بَعدِ التَّوی أُنزالَهُمْ

ای اجل وی ترك غارت ساز ده　　　هر چه بردی‌زین شکوران باز ده

وادهد ایشان بنپذیرند آن　　　زآنك منعم گشته‌اند ازرخت‌جان

صوفییم و خرقها انداختیم　　　باز نستانیم چون در باختیم

ما عوض دیدیم آنگه چون عوض　　　رفت از ما حاجت وحرص وغرض

زآب شور و مهلکی بیرون شدیم　　بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچ کردی ای جهان با دیگران　　بی وفایی وفن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا　　که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را　　بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند　　خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند　　وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی　　که ببین مارا گر اکمه نیستی
تا بدانی درعدم خورشید هاست　　وآنچ اینجا آفتاب آنجا سُهاست
در عدم هستی برادر چون بود　　ضد اندر ضد چون مکنون بود
یُخرج الحیّ من المیت بدان　　که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست　　شاد و خوش نه برامید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی　　فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر　　که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را　　ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم　　که برآرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود　　که برآرد فرع بی‌اصل وسند

مثال عالم هست نیست نما وعالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم　　هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید وکف کرد آشکار　　باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا　　خاك از خودچون برآید برعلا
خاك را بینی ببالا ای علیل　　باد را نی جز بتعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف　　کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیدهٔ کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف   که نمودی معرضانرا درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان وزر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم   که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد اوسیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد   هین زنفاثات افغان وز عُقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند   آن یکی وافی واین دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وآن سوم وافیست وآن حسن الفعال
مال نآید با تو بیرون از قصور   یار آید لیك آید تا بگور
چون ترا روز اجل آید بپیش   یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم   بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زوکن ملتحد   که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه السّلام لا بُدَّ مِنْ قَرِین یُدْفَنُ مَعَكَ وَهُوَ حَیٌّ وَتُدفَنُ مَعَهُ و اَنْتَ مَیِّتٌ اِنْ کَانَ کَرِیماً اَکْرَمَكَ وَاِنْ کَانَ لَئِیماً اَسْلَمَكَ وذلك القَرِینُ عَمَلُكَ فاصلحهُ مَا استطَعْتَ صَدَقَ رَسُولُ الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق　　　با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود　　　ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد　　　کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دون ترین کسبی که در عالم رود　　　هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آن گاهی عمل　　　تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استَعِینُوا فی الحِرَفْ یا ذَا النُّهی　　　مِنْ کَرِیمٍ صَالِحٍ مِنْ أهلِهَا
اُطلبُ الدُّرَّ اخی وَسْطَ الصَّدَفْ　　　و اطلبُ الفَنَّ من ارباب الحِرَف
انْ رَأیتُم ناصحینَ اَنصِفُوا　　　بادِرُوا التَّعلیم لا تَستَنکِفُوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد　　　خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق　　　احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن　　　ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است　　　حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست　　　نه زبانت کار میآید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان　　　نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالك اگر هست آن رموز　　　رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا　　　پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم　　　شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی ... محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار ... تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری ببحر ای آبگیر ... ننگ دار از آب جستن از غدیر
که ألم نشرح نه شرحت هست باز ... چون شدی تو شرح جو کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون ... تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر وهو معکم

یک سپد پر نان ترا بر فرق سر ... تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری ... رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو ... غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد ... چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران وفارس اسب جو ... چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این بزیر تو پدید ... گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب وپیش روی اوست آن ... اندر آب و بی خبر ز آب روان
چون گهر دربحر گوید بحر کو ... و آن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود ... ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش ... عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او ... هوش با حق دارای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه السلام مَنْ جَعَلَ الهُمُومَ هَمّاً واحداً كَفاهُ اللّٰهُ سائِرَ هُمُومِه وَ مَن تَفَرَّقَت بِه الهُمُومُ لا يُبالي اللّٰهُ في اَيِّ وادٍ اَهْلَكَه

هوش را توزیع کردی بر جهات ... می نیرزد ترهٔ آن ترهات
آب هش را می کشد هر بیخ خار ... آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آنشاخ بدرا خو کنش   آب ده‌این شاخ خوش رانو کنش

هردو سبزند این زمان آخر نگر   کین شود باطن از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آنرا حرام   فرق را آخـر ببینی والسلام

عدل چـه بـود آب ده اشجار را   ظلم چـه بود آب دادن خـار را

عـدل وضع نعمتی در موضعش   نه بهر بیخی که باشد آب کش

ظلم چـه بود وضع در ناموضعی   که نـباشد جـز بـلا را منبعی

نعمت حـق را بجـان و عقل ده   نـه بطبـع پـر زحیر پـر گره

بـار کن پیگار غـم را بـر تنت   بردل وجان کم نه‌آن‌جان کندنت

بـر سر عیسی نهاده تنك بـار   خر سکیزه می زند در مـرغزار

سرمه‌رادر گوش کردن شرط نیست   کار دل راجستن ازتن شرط نیست

گر دلی روناز کن خواری‌مکش   ورتنی شکـر منوش وز هـرچش

زهـر تـن را نافعست و قند بـد   تـن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیـزم دوزخ تنست و کـم کنش   ور بـرویـد هیزمـی رو بـر کنش

ورنه حـمال حطب باشی‌حطب   در دو عالم همچو جـفت بـولهب

از حطب بشناس شاخ سد ره را   گرچه هر دو سبز بـاشند ای فتی

اصـل آنشاخست هفتم آسمان   اصل این شاخست از نار ودخـان

هست مانندا بصورت پیش حس   که غلط بینست چشم و کیش‌حس

هست آن پـیدا بپیش چشم دل   جهد کن سوی دل آجهد المقل

ورنـداری پـا بجنبان خویش‌را   تـا ببینی هر کـم وهـر بیش را

در معنی این بیت

گر روه روی راه برت بگشایند   ور نیست شوی بهستیت بگرایـند

گرزلیخا بست درهـا هـرطرف   یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در وشد ره پدید — چون توکل کرد یوسف برجهید
گر چه رخنه نیست عالم راپدید — خیره یوسف وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود — سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن — هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وزموطنی — آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست — زین ره بیراهه ما را رفتنیست
میروی درخواب شادان چپ وراست — هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن — خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صدچشم خمار — بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری — بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی بخواب — چغد بدکی خواب بیند جزخراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ — تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی — از خریداران فراغت داشتی

قصهٔ آنشخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خوردهٔ که گیج شدهٔ و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شد می و نه یاوه گفتمی کی هر سخن نیک کی با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگرچه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم — از همه پیغمبران فاضل ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه — کین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ — که چه مکرست وچه تزویر وچه فخ
گر رسول آنست کآید از عدم — ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم این جا غریب — تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

نه شما چون طفل خفته آمدیت / بی خبر از راه وز منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی خبر از راه و از بالا و پست
ما ببیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج وشش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته‌است او را بدن
لیك با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سر کشی
که درشتی نآید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمانرا دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی و رد وی
پس نشاندش باز پرسیدش زجا / که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده از ره درین دار الملام
نه مرا خانه ست و نه یك‌همنشین / خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی‌وچه داری‌چاشت‌ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سر مستی و پرلاف وباد
گفت اگر نانم بدی خشك‌وطری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی‌پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه‌وسنگ عقل‌ودل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گویی باز گوید که همان / می کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قومو پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او می داندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد … که بیا سوی خدا ای نیك عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو … چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر … نه از برای حمیت دین وهنر

سبب عداوت اعام و بیگانه زیستن ایشان باولیای خدا کی بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی

بلك از چفسیدگی بر خان ومان … تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقهٔ بر ریش خر چفسید سخت … چونك خواهی بر کنی زولخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر زدرد … حبذا آنکس کزو پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و هرجا خرقهٔ … بر سرش چفسیده در نم غرقهٔ

خان ومان چون خرقه واین حرص ریش … حرص هر که بیش باشد ریش بیش

خان و مان چغد ویرانست و بس … نشنود او صاف بغداد و طبس

گر بیاید باز سلطانی ز راه … صد خبر آرد بدین چغدان زشاه

شرح دارالملك و باغستان وجو … پس برو او افسوس دارد صد عدو

که چه باز آورد افسانهٔ کهن … کز گزاف و لاف می بافد سخن

کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد … ورنه آن دم کهنه را نو می کند

مردگان کهنه را جان میدهد … تاج عقل و نور ایمان میدهد

دل مدزد از دلربای روح بخش … که سوارت میکند بر پشت رخش

سر مدزد از سر فراز تاج ده … کو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو … سوی آب زندگی پوینده کو

تو بیك خواری گریزانی ز عشق … تو بجز نامه چه میدانی ز عشق

عشق را صد ناز واستکبار هست … عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد … در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درختست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود   بافساد بیخ سبزی نیست سود
ورندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشرست و عهدش مغز او

در بیان آنك مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد أرأیت ألذی ینهی عبداً اذا صلی

وافیانرا چون ببینی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   او نخواهد هیچ کس را تن درست
گر نخواهی رشك ابلیسی بیا   ازدر دعوی بدرگاه وفا
چون وفاات نیست باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن درسینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جانرا صد نماست
چون بیآمد درزبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکرست زفت   قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز   پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هرسه زخامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را
هرك او عصیان کند شیطان شود   کی حسود دولت نیکان شود
چونك در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیدهٔ   أُذْكُرُوا أَذْكُرْكُمْ نشنیدهٔ
گوش نه أَوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار   تا که أُوفِ عَهْدَكُم آید زیار

عهد و قرض ماچه باشدای حزین ... همچو دانه خشك کشتن در زمین
نه زمین را زان فروغ و لمتری ... نه خداوند زمین را توانگری
جزاشارت که از ین مـی بایدم ... که تودادی اصل این را از عدم
خوردم و دانـه بیآوردم نشان ... که ازین نعمت بسوی ماکشان
پس دعای خشك هل‌ای نیکبخت ... که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زآن دعا ... بخشدت نخلی که نِعمَ ماسعی
همچو مریم درد بودش دانه نی ... سبز کرد آن نخل را صاحب‌فنی
زآنك وافی بود آن خاتون راد ... بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند ... بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه ... چارعنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست‌از بهر نشان ... تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که‌آن ... در نیآید در حواس ودر بیان
کار آن دارد خود آن باشدابد ... دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهندهٔ قوت وتمکین و ثبات ... خلق رازین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که‌ثابت‌بود نیست ... قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفهٔمیزان گران ... وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم ... تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد ... چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکرمی کشند ... از حسد خویشان‌خودرا می کشند
عاشقان لعبتان پر قذر ... کردهٔ قصد خون و جان همدگر
ویس‌ورامین‌خسرووشیرین‌بخوان ... که چه کردند از حسدآن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز　　هم نه چیزند وهواشان هم نه‌چیز
پاك الهی که عدم برهم زند　　مرعدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند　　نیست راهست این‌چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند　　ازحسدو ضرّه خودرا می‌خورند
تا که مردانی که خودسنگین‌دل‌اند　　از حسد تا در کدامین منزل اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف　　بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند　　دیورا در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول　　تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد　　جمع می‌آید یقین در هزل وجد
شرع چون کیله و ترازو دان یقین　　که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم ازجدال　　کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا　　این همه رشکست وخصمست وجفا
پس درآن اقبال و دولت چون بود　　چون شود جنّی وانسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند　　یك زمان از ره زنی خالی نه‌اند
وآن بنی‌آدم که عصیان کشته اند　　از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی برخوان که شیطانان انس　　گشته‌اند ازمسخ حق بادیوجنس
دیو چون عاجز شود در افتتان　　استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاربی　　جانب مایید جانب داربی
گر کسی را ره زنند اندر جهان　　هردو گون‌شیطان برآید شادمان
ور کسی جان بر دوشد در دین بلند　　نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
هر دو می خایند دندان حسد　　بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت کی آنك رسول راستین باشد و ثابت شود با اوچه باشد که کسی را بخشد یا بصحبت و خدمت اوچه بخشش یابند غیر نصیحت کی بزبان می گوید

شاه‌پرسیدش که باری وحی چیست — یاچه‌حاصل دارد آنکس کو نبیست
گفت‌خود آن‌چیست کش‌حاصل‌نشد — یاچه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونك‌اوحی‌الرب‌الی‌النحل آمدست — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عزّ و جل — کرد عالم راپر از شمع و عسل
این که کرّمناست و بالا می‌رود — وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی وتشنه ماندهٔ
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر توخون گشتست‌وناخوش ای‌علیل
توبه‌کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
هرکرا دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب — کزدرخت احمدی با اوست‌سیب
هرکرا دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش میدارهمچون مرگ‌وتب
گرچه بابای توست و مام تو — کوحقیقت هست خون‌آشام تو
از خلیل حق بیآموز این سیر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض‌لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الاّ الله را — در نیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق کی با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود در اوشبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و میگفت کی من جز این خدمت نمیدانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن کی هرچه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابیناشدنست چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق بپیش یار خود میشمرد از خدمت واز کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت هیچ شامم با سرو سامان نیافت
آنچ او نوشیده بود از تلخ و درد او بتفصیلش یکایك می شمرد
نه از برای منتی بل مینمود بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود عاشقان را تشنگی زآن کی رود
میکند تکرار گفتن بی‌ملال کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زآن درد کهن در شکایت که نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست لیك چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی ولیك گوش بگشا پهن و اندریاب نیك
کآنچ اصل اصل عشقست و ولاست آن نکردی اینچ کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کآن اصل چیست گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ٔ هین بمیر ار یار جان بازنده‌ٔ

هم در آن دم شد دراز و جان بداد　　همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد　　همچو جان وعقل عارف بی کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد　　گر زند آن نور بر هر نیك وبد
او ز جمله پاك واگردد بماه　　همچو نور عقل وجان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است　　تابشش گر بر نجاسات ره است
ز آن نجاسات ره و آلودگی　　نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنود نور آفتاب　　سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها برو ننگی بماند　　نه ز گلشنها برو رنگی بماند
نورِ دیده و نور دیده باز گشت　　ماند در سودای اوصحرا و دشت

یکی پرسید ازعالمی عارفی کی اگر در نماز کسی بگرید بآواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود، جواب گفت کی نام آن آب دیده است تاآن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلك کمال گیرد کی لاصلوةالا بحضور القلب و اگر اورنجوری تن یافراق فرزند دیده است نمازش تباه شود کی اصل نماز ترك تنست و ترك فرزندا براهیم وار کی فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نمازو تن را با آتش نمرود می سپرد، وامر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال کی فاتبع ملة ابراهیم لقدکانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز　　گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود　　یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست　　بنگری تا که چه دید اوو گریست

آب دیده تا چه دید او از نهان ... تا بدآن شد او ز چشمهٔ خودروان
آن جهان گردیده‌است آن پرنیاز ... رونقی یابد ز نوحه‌آن نماز
ورزرنج تن بدآن گریه وزسوگ ... ریسمان بسکست وهم بشکست دوك

مریدی درآمد بخدمت شیخ وازین شیخ پیر سنّ نمی‌خواهم بلك پیر عقل ومعرفت واگرچه عیسیست علیه‌السلام درگهواره‌ویحیی است علیه السلام درمکتب کودکان ، مرید شیخ راگریان دیداو نیزموافقت کردوگریست، چون فارغ شد و بدرآمدمریدی‌دیگر کی‌ازحال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب اوتیز بیرون آمدگفتش ای برادرمن تراگفته باشم الله‌الله‌تا نیندیشی‌ونگویی کی‌شیخ میگریست و من نیز می‌گریستم‌کی سی‌سال ریاضت بی ریا بایدکرد و از عقبات و دریاهای پر نهنك وکوههای بلندپر شیرو پلنك می‌بایدگذشت تا بدآن‌گریهٔ شیخ رسی یا نرسی،اگر رسی‌شکر زُوِیَتْ لی‌الارض‌گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر ... پیر اندر گریه‌بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن‌مرید ... گشت گریان آب ازچشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار ... چونك لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم ... که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان ... بی خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده برچه بود ... پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست ... اندرآن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ ... فیض شادی نه از مریدان بل زشیخ
چون سپد درآب ونوری برزجاج ... گر ز خود دانندآن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود   کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب   کآن لمع بود از مه تابان خوب
چونک چشمش را گشاید امر قم   پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده‌ش آیدهم بر آن خندهٔ خودش   که در آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز   کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور   شادیی می‌کردم از عمیا و شور
من چه می‌بستم خیال و آن چه بود   درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست   کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر   یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل   گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال   از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کو سرمهٔ سر ویست   برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد   رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون   صف دران در محفلش لا یفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگیست   چون بدریا رفت بسکسته رگیست
او حملنا هم بود فی البر و بس   آنک محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو   ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز   گریهٔ می کرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر   گریه می‌دید وز موجب بی خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت   از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی خبر   بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله ای وافی مرید   گرچه در تقلید هستی مستفید

تا نگوئی دیدم آن شه میگریست   من چو او بگریستم کان‌منکریست
گریهٔ پرجهل و پرتقلید وظن   نیست همچون گریهٔ آن‌مؤتمن
توقیاس گریه بر گریه مساز   هست‌زین گریه بدآن راه دراز
هست آن از بعد سی‌ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زآن سوی‌خرد صدمرحله   عقل راواقف مدان ز آن قافله
گریهٔ اونه‌ازغمست ونه‌ازفرح   روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ اوآن‌سریست   زآنچ وهم عقل باشد آن‌بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ اوبود   دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچ او بیند نتان کردن مساس   نه‌از قیاس‌عقل ونه از راه حواس
شب گریزد چونك نور آید زدور   پس‌چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد زباد با دها   پس‌چه داند پشه ذوق بادها
چون‌قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داندقدیمی را حدث
برحدث چون زدقدم دنگش کند   چونك کردش نیست‌هم‌رنگش کند
گر بخواهی‌تو بیابی صد نظیر   لیك من پروا ندارم ای فقیر
این آلم وحم این حروف   چون‌عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون   لیك باشد درصفات این‌زبون
هر که گیرد اوعصائی ز امتحان   کی‌بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این‌دم نه هر باد ودمی   که برآید از فرح یا از غمی
این الم وحم ای پدر   آمدست ازحضرت مَولَی البَشَر
هر الف لامی چه می ماند بدین   گرتوجان‌داری بدین‌چشمش‌مبین
گرچه‌ترکیبش حروفست‌ای‌همام   می بماندهم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم وپوست   گرچه‌درترکیب‌هرتن‌جنس‌اوست

کوشت‌دارد پوست دارد استخوان   هیچ‌این ترکیب را باشد همان
کاندرآن ترکیب آمد معجزات   که همه ترکیب ها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب   هست بس‌بالا و دیگر هانشیب
زآنك زین ترکیب آید زندگی   همچونفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را   چون‌عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر هاو لیك   قرص‌نان از قرص‌مه دو رست‌نیك
گریهٔ اوخندهٔ او نطق او   نیست ازوی هست محض‌خلق‌هو
چونك‌ظاهرها گرفتند احمقان   وآن‌دقایق شد ازایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض   که‌دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن‌کنیزک‌کی باخرخاتون شهوت میراند و اورا چون بزوخروس آموخته بود شهوت‌راندن آدمیانه وکدوئی در قضیب خرمیکردتاازاندازه نگذرد ، خاتون‌برآن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدورا ندید کنیزك را ببهانه براه‌کرد جایی دور وباخر جمع‌شد بی کدو وهلاك شد بفضیحت ،کنیزك بیگناه باز آمد ونوحه کرد که‌ای جانم وای‌چشم روشنم کیردیدی کدو ندیدی ذکردیدی آن‌دگر ندیدی ، کل‌ناقص ملعون یعنی کل نظروفهم ناقص‌ملعون واگرنه‌ناقصان‌چشم‌ظاهر مرحومند ملعون نه‌اند ، برخوان لیس‌اعلی الاعمی حرج ،نفی حرج و نفی‌لعنت ونفی عتاب وغضب کرد

یك کنیزك یك‌خری برخود فگند   از وفور شهوت وفرت گزند
آن خرنر را بگن خو کرده بود   خرجماع آدمی پی برده بود
یك‌کدوئی بود حیلت ساز را   در نرش کردی پی اندازه را
درذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیم ذکر وقت سپوز

گر همه کیر خر اندر وی رود آن رحم و آن رودها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او ماند عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست علت او که نتیجه اش لاغری است
هیچ علت اندرو ظاهر نشد هیچ کس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد شد تفحص را دما دم مستعد
جد را باید که جان بنده بود ز آنك جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی گاید کنیزك را چنان که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکنست پس من اولیتر که خر ملك منست
خر مهذب گشته و آموخته خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت کای کنیزك چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن کای کنیزك آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزك را نگفت راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزك جمله آلات فساد کرد پنهان پیش شد در را گشاد
رو ترش کرد و دو دیده پر زنم لب فرو مالید یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من خانه را میروفتم بهر عطن
چونك با جاروب در را واگشاد گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف چیست آن خر بر گسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز داشتش آن دم چو بی جرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر نه بسر رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گووین چنین کن و آن چنان — مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچ مقصودست مغز آن بگیر — چون براهش کرد آن زال ستیر
بود از مستی شهوت شادمان — درفروبست وهمی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم ز شکر بانگ — رستهام ازچاردانگ وازدو دانگ
از طرب گشته بز آن زن هزار — در شرار شهوت خربی قرار
چه بز آن کآن شهوت اورا بز گرفت — بز گرفتن گیجرا نبود شگفت
میل شهوت کر کند دل را و کور — تانماید خرچو یوسف نار نور
ای بسا سرمست نار و نار جو — خویشتن را نور مطلق داند او
جزمگر بندهٔ خدا یاجذب حق — با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کآن خیال ناریه — در طریقت نیست الا عاریه
زشت ها را خوب بنماید شره — نیست چون شهوت بتر زآفات ره
صدهزاران نام خوش را کرد ننگ — صدهزاران زیر کانرا کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود — یوسفی راچون نماید آن جهود
برتوسر گین رافسونش شهد کرد — شهد راخود چون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور — یانکاحی کن گریزان شو زشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم — دخل راخرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا — تا که دیوت نفگند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود — ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بارسنگی برخری که میجهد — زود برنه پیش از آن کو برنهد
فعل آتش را نمی دانی تو بَرد — گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیك و آتش ار نبود ترا — از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز — تاپزد آن دیگ سالم در ازیز

چون ندانی دانش آهنگری ریش ومو سوزد چو آنجا بگذری
درفرو بست آن زن و خررا کشید شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان خفت اندر زیر آن نر خرستان
هم بر آن کرسی که دیداو از کنیز تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آوردو خر اندر وی سپرخت آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر رودها بسکسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد کرسی‌از یکسو زن از یکسوفتاد
صحن خانه پر زخون شدزن نگون مرد او و برد جان ریبْ المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الُخزی بشنو از نُبی در چنین ننگی مکن جانرا فدی
دانك این نفس بهیمی نر خرست زیر او بودن از آن ننگین‌ترست
در ره نفس ار بمیری در منی تو حقیقت دان که مثل او زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او ز آنك صورت ها کند بر وفق‌خو
این بود اظهار سر در رستخیز الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست همچواین ناری که این‌زن‌را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان هین زقرآن سورهٔ رحمان بخوان
هین‌زحرص خویش میزان را مهل آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل حرص‌مپرست‌ای فُجل‌ابنّ‌الفُجل

آن کنیزك میشدومیگفت آه ... کردی ای خاتون تو استارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن ... جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام ... ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش ... هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمترخور مکن چندین رفو ... چون کلواخواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام ... این کند علم و قناعت والسّلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم ... جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام ... دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد ... دانه چون زهرست در دام ار چرد
مرغ غافل میخورد دانه زدام ... همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند ... کرده‌اند از دانه خودرا خشك بند
کاندرون دام دانه زهر باست ... کور آن مرغیکه درفخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید ... و آن ظریفان را بمجلسها کشید
که ازآنها گوشت میآید بکار ... وز ظریفان بانك و نالهٔ زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشکاف در ... دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود ... گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان ... اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچوشهدوچون خبیص ... آن کدو راچون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر ... آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد ... اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زرّاق گول بی وقوف ... از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندك احتراف ... از شهان ناموخته جز گفت‌ولاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام　　میدمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آنروزی که صدق صادقان　　باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس　　یا حریصان جمله کورانندو خرس
جمله جستی باز ماندی از همه　　صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان　　بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را کی ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنانك طوطی با صورت آدمی الفت ندارد کی ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینهٔ پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می کند لاتحرّك به لسانك ان هو الاوحی یوحی اینست ابتدای مسئلهٔ بی منتهی چنانك منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه کی خیالش می‌خوانی بی اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی وتصرف آن معلم است پس این مثال آمدنی مثل

طوطیی در آینه می‌بیند او　　عکس خود را پیش اوآورده رو
در پس آیینه آن استا نهان　　حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست　　گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن　　بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می آموزدش　　ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر　　لیك از معنی و سرّش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك　　از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان درآینه جسم ولی　　خویش را بیند مریدممتلی

از پس آیینه عقل کلّ را … کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر … وآن دگر سرّست واو زآن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم … او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق … کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیك از معنی مرغان بی‌خبر … جز سلیمان قرانی خوش نضر
حرف درویشان بسی آموختند … منبر و محفل بدآن افروختند
یا بجزآن حرفشان روزی نبود … یا درآخر رحمت آمد ره نمود

صاحب‌دلی دیدسگی حامله در شکم آن سك بچگان بانك میکردند در تعجب ماندکی حکمت بانك سك پاسبانیست بانك دراندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره‌و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست ، چون بخویش آمد باحضرت مناجات‌کرد وما یعلمُ تأویلهٗ الاّ اللّهُ جواب آمدکی آن صورت حال قومیست ازحجاب بیرون نیآمده‌وچشم دل بازناشده دعوی بصیرت کنند ومقالات‌گویند، ازآن‌نه‌ایشانرا قوّتی‌ویاری رسد ونه مستمعانرا هدایتی ور شدی

آن یکی میدید خواب اندر چلهٔ … در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سك بچگان شنید … سگ بچه اندر شکم بد نا پدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها … سك بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان … هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمدبخویش … حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
درچله کس نی که گردد عقده حل … جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفت و گو … در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم … در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان … کآن مثالی دان زلاف جاهلان

کز حجاب و پرده بیرون نآمده چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندرشکم باشد زیان نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود دزد نا دیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد روستایی را بد آن کژ می‌نهد
از برای مشتری در وصف ماه صدنشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کوسود دارد خودیکیست لیك ایشانرا درو ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتریی جو که جویان‌توست عالم آغاز و پایان توست
هین مکش هر مشتری راتوبدست عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد ومحرومت کند دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحاب فیل وقوم ولوط کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند چون سوی هر مشتری نشتافتند
آنك گردانید روز آن مشتری بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بردرویشان کی‌پدرمـا ازسلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان می‌داد چون‌انگور بودی‌عشر دادی وچون مویز ودو شاب شدی عشر دادی وچون حلوا و پالوده کردی‌عشر دادی‌وازقصیل عشر دادی وچون درخرمن کو فتی‌از کفهٔ آمیخته عشر دادی‌و چون گندم‌از کاه جداشدی عشر دادی وچون آرد کردی عشر دادی‌و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی درآن باغ‌وکشت برکتی نهاده‌بودکی‌همه‌اصحاب باغها محتاج او بدندی هم بمیوه وهم بسیم واو محتاج هیچکس نی‌از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر وآن برکت رانمی‌دیدندهمچون‌آن بدبخت که کیرخر رادید وکدورانديد

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیك یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشردادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی زنان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زآنچ کاشتی
بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیریدش ز حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار
دخلها و میوها جمله ز غیب — حق فرستادست بی تخمین وریب
در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی
ترك اغلب دخل را در کشت زار — باز کارد که ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد ز آن اندکی — که ندارد در برویدن شکی

ز آن بیفشاند بکشتن ترك دست ‌‌ ‌ کآن غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچ افزاید زنان ‌‌ ‌ می خرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده‌اند ‌‌ ‌ هم از اینها میگشاید رزق بند
دخل از آنجا آمدستش لا جرم ‌‌ ‌ هم در آنجا می کند داد و کرم
این زمین وسختیان پرده‌ست و بس ‌‌ ‌ اصل روزی از خدادان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار ‌‌ ‌ تا بروید هریکی راصد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی ‌‌ ‌ در زمینی که سبب پنداشتی
چون دوسه‌سال آن نروید چون کنی ‌‌ ‌ جز که در لابه و دعا کف‌در زنی
دست بر سر میزنی پیش اله ‌‌ ‌ دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست ‌‌ ‌ تا همو را جوید آنك رزق‌جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر ‌‌ ‌ مستی ازوی جو مجو از بنگ و خمر
توانگری زوخواه نه از گنج ومال ‌‌ ‌ نصرت ازوی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن ‌‌ ‌ هین کراخواهی درآن دم خواندن
این دم اوراخوان وباقی را بمان ‌‌ ‌ تا تو باشی وارث ملك جهان
چون یفرّ المرءُ آید مَن اخیه ‌‌ ‌ یَهرُب المُولود یوماً مَن أبیه
ز آن شود هردوست آن ساعت عدو ‌‌ ‌ که بت تو بود و از ره مانع او
روی از نقاشِ رومی تافتی ‌‌ ‌ چون ز نقشی انس دل می یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند ‌‌ ‌ وز تو بر گردند ودرخصمی روند
هین بگو نك روز من پیروز شد ‌‌ ‌ آنچ فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا ‌‌ ‌ تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آنك روزگار خود برم ‌‌ ‌ عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم ‌‌ ‌ شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه‌شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب — مال و جان داده پی کالهٔ معیت
رخت دادم زرّ قلبی بستدم — شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون — پیش از آنك عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه‌تر قلبیٔ او رو نمود — پای خود زو وا کشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر حقد و رشك او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن
بلك شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو — رشتهٔ یاریء او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل — غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند — تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین‌دان که در آخر جمله شان — خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفات به ز عهد وافیان — هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار — گندم خود را بارض‌الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دیو چه زو تر بکش
کو همی ترساندت هردم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار — ننگ باشد که کند کبکش‌شکار

بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت　　　چون زمینشان شوره بود سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه　　　پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش می دهی　　　او ز پندت می کند پهلو تهی
یك کس نا مستمع زاستیز و رد　　　صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر　　　کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز آنچ کوه و سنگ در کار آمدند　　　می نشد بد بخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من　　　نعتشان شد بل اشدّ قسوةً

بیان آنك عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان کی آنرا قابلیت باید زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق ، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست　　　داد او را قابلیت شرط نیست
بلك شرط قابلیت داد اوست　　　داد لبّ و قابلیت هست پوست
اینک موسی را عصا ثعبان شود　　　همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا　　　کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست　　　نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی　　　هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق　　　طالبانرا زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود　　　گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه　　　باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز بما موصول نیست　　　قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر　　　لیك عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاذ   تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید   پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده هاست   که نه هر دیدار صنعش راسزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن   تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لا مکان   هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر   نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه   تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام کی جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو ازین زمین مشتی خاك برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونك صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیآمد تا زمین   تا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك برد آن مؤتمر   خاك خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد   کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش   رو بتاب ازمن عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر   بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید   کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایك را معلم آمدی   دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان و حیی نی بدن
بر سرافیلت فضلیت بود از آن   کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر میشمرد ومیگریست بوی میبرد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بُد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد باز گشت و گفت یا ربّ العباد
که نبودم من بکارت سرسری لیك ز آنچ رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری دادهٔ املاك را که بدّرانند این افلاك را

فرستادن میکاییل را علیه السلام بقبض حفنهٔ خاك از زمین جهت ترکیب ترتیب جسم مبارك ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو بزیر مشت خاکی در ربا از وی چوشیر
چونك میکاییل شد تا خاکدان دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز گشت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشك پر ز خون سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مغرفی
ز آنك میکاییل از کیل اشتقاق دارد و کیّال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
همچنانك معدن قهرست دیو که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم نا شنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حیّا علی فلاح و آن فلاح این زاری است و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرع شافعی
و آنك خواهی کز بلااش واخری جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کآن امتان که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود آن گنههاشان عبادت مینمود
تا نداند خویش را مجرم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنست کی تضرع و زاری دافع بلای آسمانیست وحق تعالی مختارست پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد ، وفلاسفه گویند فاعل بطبعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا — ابر پر آتش جدا شد از سما
برق میانداخت میسوزید سنك — ابر میغرید رخ میریخت رنك
جملگان بر بامها بودند شب — که پدید آمد زبالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند — سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند — تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر — خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه نا شکفت — اندك اندك ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض — وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — وآن بها کآنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر مینهد شاه مجید — اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاك که خفتهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو زآن خاك پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور وای بحر حیات — کهٔ ز دمهای توجان یابد موات
در دمی از صور یك بانك عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم

در دمی در صور گویی الصلا — بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ — بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وآن دم گیرای تو — پرشود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت — چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر وجوی شهد جاودان — جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس زعرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیز کی ظاهر شود
گرچه آلودست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند — زآن چهار و فتنهٔ انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود برین قانع شدند این ناکسان
شیرداد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی علم اصل و فرع را — از برای طهرو بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول — تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاك را — که چه میگوید فسون محرالكرا
پیش اسرافیل گشته او عبوس — میکند صد گونه شکل وچاپلوس
که بحق ذات پاك ذوالجلال — که مدار این قهر را برمن حلال
من ازین تقلیب بویی می برم — بد گمانی می دود اندر سرم
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما — زآنك مرغی را نیازارد هما
ای شفا ورحمت اصحاب درد — توهمان کن کآن دو نیکوکار کرد

زود اسرافیل باز آمد بشاه   گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون‌فرمان بدادی که بگیر   عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش   نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب برغضب   ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزراییل ملك العزم و الحزم را علیه السلام ببر گرفتن حفنهٔ خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام

گفت یزدان زود عزراییل را   که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب   مشت خاکی هین بیآور باشتاب
رفت عزراییل سرهنگ قضا   سوی کرّهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد   دادسوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش   ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحقّ رحمت رحمان فرد   رو بحق آنك با تو لطف کرد
حق شاهی که جز اومعبود نیست   پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من   رو بتابم ز آمر سرّ و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم   هر دو امرند آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس   در صریح امر کم جو التباس
فکر خو را گر کنی تأویل به   که کنی تأویل این نامشتبه
دل همی سوزد درابر لابه‌ات   سینه‌ام پر خون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی رحم بل زآن هر سه‌پاك   رحم بیشستم ز درد دردناك
گر طبانچه می زنم‌من بر یتیم   ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طبانچه خوشتر از حلوای او   ور شود غرّه بحلوا وای او

بر نفیر تو جگر می‌سوزدم … لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها … در حدث پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست … منع کردن جان ز حق جان کندنست
بترین قهرش به از حلم دو کون … نِعمَ رَبُّ العالَمین و نعمَ عَوْن
لطفهای مضمر اندر قهر او … جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال … سر قدم کن چونك فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد … مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ … من نیآرم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند … زان گمان بُد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست … لابه و سجده همی کرد او چو مست
گفت نه بر خیز نبود زین زیان … می سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر … جز بدآن شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیآرم ترك کرد … امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر … نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کرست … او مرا از جان شیرین جان ترست
جان ازو آمد نیآمد او ز جان … صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم … کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او … صُمٌّ و بُکمٌ و عمیٌ من ازغیر او
گوش من کرست از زاری کنان … که منم در کف او همچون سنان

بیان آنك مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتیست، عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت و اگر بآلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانك ابایزید قدس الله سره گفت که چندین سالست که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صداانداو را نسبت بحال من، التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانك مثلث معروف قَالَ الْجِدارُ لِلْوَتَدِ لِمَ تَشُقُّنِي قَالَ الْوَتَدُ انْظُرْ إِلَى مَنْ يَدُقُّنِي

احمقانه از سنان رحمت مجو ⁂ زان شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی ⁂ کو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم ⁂ آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ⁂ ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ⁂ ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم ⁂ ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افگنم ⁂ ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین ⁂ نیستم در صف طاعت بین بین
خاك را مشغول کرد او در سخن ⁂ یك کفی بر بود از آن خاك کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان ⁂ خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را ⁂ تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم ⁂ که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گیرند خلق ⁂ چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خداوند سنی   که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب و قولنج وسرسام و سنان
که بگردانم نظرشانرا ز تو   در مرض‌ها و سببهای سه تو
گفت یارب بندگان هستند نیز   که سبب‌ها را بدرّند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب   در گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج وسل   راه ندهند این سببها را بدل
زانك هریك زین مرضهارادواست   چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوامی دان یقین   چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن   نه بجامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود   و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراك بصیر   زین سبب‌های حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود   فرع بیند چونك مرد احول بود

جواب آمدن که آنك نظراو بر اسباب‌ومرض‌وزخم‌تیغ نیآید بر کار تو عزراییل‌هم نیآید که توهم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها وبودکه برآن رنجور مخفی نباشد که وَهُوَ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْکُمْ وَ لٰکِنْ لَا تُبْصِرُون

گفت یزدان آنك باشد اصل‌دان   پس ترا کی بیند او اندرمیان
گرچه خویش‌ازعامه پنهان کردهٔ   پیش روشن دیدگان هم پردهٔ
وآنك ایشان را شکر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد درد ول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن   چون روند از چاه وزندان در چمن

وا رهیدند از جهان پیچ پیچ — کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی — هیچ ازو رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست — تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف — برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست — دست او درجرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار — جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند — از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرّد گشته ازغوغای تن — می‌پرد با پرّ دل بی پای تن
همچو زندانیء چه کاندر شبان — خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا درین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صفّ رزم — که ترا برآسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشك می‌بار و همی سوز از طلب — همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم بر آسمان می دار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت — آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر درطلب
کین طلب درتو گروگان خداست — زانك هرطالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تااین طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود

خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کو بگلشن خفت یا در گو لخن
می‌زند جان در جهان آبگون — نعرهٔ یا لَیتَ قومی یَعلمون
گر نخواهد زیست جان بی‌این بدن — پس فلک ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان توزیست — فی السمآء رزقکم روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانك فرمود الْجُوع طَعامُ اللّٰه یُحْیی به اَبْدانَ الصّدیقین ای فی الجُوع طَعامُ الله وقَوْلُهُ اَبیتُ عنْدَ ربّی یُطْعِمُنی و یَسْقینی و قَوْلُهُ یُرْزَقُون فَرِحین

وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف — در فتی در لوتُ در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری — می‌رود پاك و سبك همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند — چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ — ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی ودِق — پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار — بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر — دم بدم قوت خدا را منتظر
کآن خدای خوب کار بردبار — هدیها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر — که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو — در مجاعت منتظر در جست وجو
چون نباشی منتظر ناید بتو — آن نوالهٔ دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف باهمت چو آشی کم خورد صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم ظنّ بد کم بر برزّاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند تا نخستین نور خور بر تو زند
کآن سر کوه بلند مستقر هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی وخوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی وعلی هذه الو تیرة من الفشارات

آن یکی میگفت خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنانك هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت ز مرگ حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ بادهٔ خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانیء منیر یك دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرْجیَ من رحْمَةِ الله تعالی مُعْطی النِّعَم قبْلَ استحقاقها وهو الَّذی یُنَزِّلُ الغیثَ من بعد ما قنطوا ورُبَّ بعد یورث قُربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة تأتی من حیث یرجی النقم لیعلم أن الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز　　امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاك　　که بر آرید ای ذرایر سر زخاك
باز آید جان هر يك در بدن　　همچو وقت صبح هوش آید بتن
جان تن خود را شناسد وقت روز　　درخراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد ودر وی رود　　جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می دود　　روح ظالم سوی ظالم میدود
که شناسا کردشان علم اله　　چونك بره ومیش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم　　چون نداند جان تن خودای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر　　حشر اکبر راقیاس از وی بگیر
آنچنانك جان بپرد سوی طین　　نامه پرد تا یسار وتا یمین
در کفش بنهد نامهٔ بخل وجود　　فسق وتقوی آنچ دیحو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر　　باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش　　وقت بیداری همآن آید بپیش
ور بُد اودی خام وزشت ودر ضلال　　چون عزانامه سیه یابد شمال
ور بُد او دی پاك وبا تقوی و دین　　وقت بیداری برد دُر ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما　　بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود　　مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیك این نامه خیالست و نهان　　وآن شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر   زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانهٔ   در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین که زاید از تخم درون
هرخیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هردو محشر قصه ایست   مؤمنان را در بیانش حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز   برجهند از خاك زشت و خوب‌تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند   نقد نیك و بد بکوره می روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز   نقد قلب اندر زحیر و درگداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد   سرّ دلها می‌نماید درجسد
چون زقندیل آب وروغن گشته‌فاش   یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار   سرّدی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون   وآن دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر   گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده ها در انتظار   تا که نامه نآید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست وسوی چپ   زآنك نبود بخت نامهٔ راست زپ
نامهٔ آید بدست بندهٔ   سرسیه از جرم و فسق آگندهٔ
اندرو یك خیر و یك توفیق نه   جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه   تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او   وآن چو فرعونان انا وانای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل   داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار   جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی برتن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایك پیش‌وپس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می برندش می‌سپو زندش بنیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد ز آن چاه او
منتظر می ایستد تن می زند / در امیدی روی واپس می کند
اشك میبارد چو باران خزان / خشك اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می کند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می کنی‌ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری‌پس‌بین جزای‌کارخویش
بیهده چه مول مولی می زنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سّر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش‌چه بود یاد مرگ ونزع خویش / پس چه باشد مردن یاران زپیش
نه ترا بر ظلم توبهٔ پر خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونك پای‌چپ بدی درغدروکاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد توخم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت   که شود کُه را از آن هم کوز پشت
بنده گوید آنچ فرمودی بیان   صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم   ورنه می‌دانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون از جهاد وفعل خویش   از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن   وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف تو   از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض   بودم اومید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدآن محض کرم   سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش   که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا   محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایك باز آریدش بما   که بُدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم   وآن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح   کش زیان نبود ز غدر واز صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار   می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم   خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم   کیمیا یُصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر   کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او   پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان   مدرکش دوقطره خون یعنی جنان
کر مکی و از قذر آکندهٔ   طمطراقی در جهان افکندهٔ

از منی بودی منی را واگذار ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایازو حجره داشتن او جهت چارق و پوستین وگمان آمدن خواجه تاشانس راکی اورا درآن حجره دفینه است بسبب محکمی در وگرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست اندر آنجا زرو سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو نیمشب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن سرّ او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش وآنکه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطانست برحجره زنیم هر یکی همیان زر درکش کنیم
آن یکی می گفت هی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست بلکه اکنون شاه‌راخودجان ویست
چه محل دارد بپیش این عشیق لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بدگمان تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش از هرغش و غل باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود   من نخواهم که بروخجلت رود

این نکردست اوو گر کرداوروا است   هرچه‌خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده‌ام   او منم من او چه گردر پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خوو خصال   این چنین تخلیط ژاژست وخیال

از ایاز این خود محالست و بعید   کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یك قطرهٔ   جملهٔ هستی ز موجش چکرهٔ

جمله پاکیها از آن دریا برند   قطرهایش یك بیك مینا گرند

شاه شاهانست بلکه شاه ساز   وز برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیك هم بر وی بدست   از ره غیرت که‌حسنش بی‌حدست

یك دهان خواهم بپهنای فلك   تا بگویم وصف آن رشك ملك

ور دهان یابم چنین و صد چنین   تنگ آید در فغان این حنین

این قدر هم گر نگویم ای سند   شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازك دیده‌ام   بهر تسکین بس قبا بدریده ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم   بی گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه‌روزه‌است   روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می بود   دم بدم اورا سر مه می بود

قصهٔ محمود واوصاف ایاز   چون شدم‌دیوانه رفت اکنون‌زساز

بیان آنك آنچ بیان کرده می‌شود صورت قصه استوآنك آن صورتیست کی در خورد این صورت گیرانستودر خورد اینهٔ تصویر ایشان واز قدوسیتی کی حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم می آید واز خجالت سروریش وقلم‌گم می کند والعاقل یکفیه‌الاشاره

زآنك پیلم دیدهندستان بخواب   از خراج اومید برده شد خراب

کَیفَ یأتی اَلنَّظمُ لی وَالْقافیه
بَعدَ ما ضاعَتْ اُصولُ الْعافیهَ

ما جنون و احدلی فی الشجون
بل جنون فی جنون فی جنون

ذابَ جسمی من اشارت الکنی
منذ عاینتُ البقا فی الفنا

ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی
ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی

بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان

خود تو میخوانی نه من ای مقتدی
من که طورم تو موسی وین صدا

کوه بیچاره چه داند گفت چیست
زآنك موسی می‌بداند که تهیست

کوه میداند بقدر خویشتن
اندکی دارد زلطف روح تن

تن چو اصطرلاب باشد زاحتساب
آیتی از روح همچون آفتاب

آن منجم چون نباشد چشم تیز
شرط باشد مرد اصطرلاب ریز

تا اصطرلابی کند از بهر او
تا برد از حالت خورشید بو

جان کز اصطرلاب جوید او صواب
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که زاصطرلاب دیده بنگری
درجهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیدهٔ
کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ

عارفان را سرمهٔ هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذرهٔ از عقل وهوش ار با منست
این چه سودا وپریشان گفتنست

چونك مغز من زعقل وهش تهیست
پس گناه من درین تخلیط چیست

نه گناه او راست که عقلم ببرد
عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد

یا مُجیرَ الْعقلِ فتانَ الحجی
ما سواكَ لِلعقولِ مرتجی

ما اشتهیتُ مذ جننتنی
ماحسدتُ الحسنَ مذ زینتنی

هل جنونی فی هواك مستطاب
قل بلی و الله یجزیك الثواب

گر بتازی گوید او ور پارسی
گوش وهوشی کو که در فهمش رسی

بادهٔ اودر خور هر هوش نیست حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار رو روای جـان زود زنجیری بیآر
غیر آن زنجیر زلف دلبرم گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین کی فَلْیَنْظُرِ الْاِنْسانُ مِمَّ خُلِق

بازگردان قصهٔ عشق ایاز کآن یکی گنجیست مالامال راز
می رود هر روز در حجرهٔ بـریـن تا ببیند چارقی بـا پوستین
زآنك هستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین مستی بلیس که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و آماده‌ام
درهنر من ازکسی کم نیستم تا بخدمـت پیش دشمن بیستم
مـن ز آتـش زاده‌ام او از وحـل پیش آتش مروَحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من صدر عـالم بـودم و فخر زمن

خلق الجان من مارجمن نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق

شعله می‌زد آتش جان سفیه کآتشی بود الوَلد سِرٌّ اَبیه
نه غلط گفتم که بُـد قهر خدا علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل مستمـر و مستقـرسـت از ازل
در کمال صنع پاك مستحث علت حادث چه گنجد یا حدث
سرّاب چه بوداب ما صنع اوست صنع‌مغزست واب‌صورت چوپوست
عشق دان ای فندق تن دوستت جانت جوید مغز وکوبد پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش — داد بدّلنا جلوداً پوستش
معنی ومغزت بر آتش حاکمست — لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که دروی آب جوست — قدرت آتش همه برظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالکست — مالك دوزخ دروکی هالکست
پس میفزا تو بدن معنی فزا — تاچو مالك باشی آتش را کیا
پوستها برپوست می افزودهٔ — لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
ز آنك آتش را علف جز پوست نیست — قهر حق آن کبر را پوستین کنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست — جاه ومال آن کبر را زآن دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت وتیز راند
شد زدید لب جملهٔ تن طمع — خوار وعاشق شد که ذلّ من طمع
چون نبیند مغز قانع شد بپوست — بند عزّ من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبریست وذلّ دین — سنگ تافانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آنگاهی انا — وقت مسکین گشتن تست وفنا
کبر زآن جوید همیشه جاه ومال — که ز سرگینست گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند — شحم ولحم و کبر ونخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند — پوست را زآن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را — کوشکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها — سایهٔ مردان زمرّد این دو را
ز آن زمرد مار را دیده جهد — کور گردد مار وره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس — هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم برمن ازغدر ویست — غدر را آن مقتدا سابق پیست

بعد ازو خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بروی آن جملهٔ بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیك آدم چارق و آن پوستین / پیش می آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کار ساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی نا کشته باش / کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرّف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیدهٔ نا دیده گیر
ز آنك ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونك در مانی بغرقاب فنا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی این کی ارنا الاشیاء کماهی و معنی این کی لو کشف الغطآء ما ازددت یقیناً و قوله

درهر که تو از دیدهٔ بد می نگری — از چنبرهٔ وجود خود مینگری

پایهٔ کژ کژ افگند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ — بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش — صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند — تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست — که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد — کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین — صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان — از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وآن امیران خسیس قلب ساز — این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن — ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه می دانست خود پاکی او — بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیر آن حجره را بگشای در — نیم شب که باشد او زآن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او — بعد از آن بر ماست مالشهای او
مرشما را دادم آن زرو گهر — من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی گفت ودل او می طپید — از برای آن ایاز بی ندید
که منم کین بر زبانم میرود — این جفا گر بشنود او چون شود
باز می گوید بحق دین او — که ازین افزون بود تمکین او
کی بقذف زشت من طیره شود — وز غرض وز سرّ من غافل بود
مبتلی چون دید تأویلات رنج — برد بیند کی شود او مات رنج

صاحب تأویل ایاز صابرست کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش بپیش او عیان
خواب خودرا چون نداند مردخیر کو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ اورا ز امتحان کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کآن تیغ بر خودمی زنم من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق ومعشوق ازروی حقیقت اگر چه متضادند از روی آنك نیازضد بی نیازیست چنانك آینه بی صورتست وساده است و بی صورتی ضدصورتست و لکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت کی شرح آن درازست ، والعاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را زرنج دوریی اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می ترسی ازین چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ وخرس وهر گور دده گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نه آیدشان ز تو بوی بشر زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ وخرس وشیر داند عشق چیست کم ز سك باشد که ازعشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم زجنس او بصورت چون سگان گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش کی بری تو بوی دل از گرگ ومیش
گر نبودی عشق هستی کی بدی کی زدی نان بر تو کی تو شدی

نان تو شد ازچه زعشق و اشتها ... ورنه نان را کی بُدی تاجان رهی
عشق نان، مرده را می جان کند ... جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم زنیش ... صبر من از کوه سنگین هست بیش
من بلم بی زخم نآساید تنم ... عاشقم بر زخمها برمی تنم
لیك از لیلی وجود من پُرست ... این صدف پر ازصفات آن دُرست
ترسم ای فصّاد گر فصدم کنی ... نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنست ... در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی ازعاشق پرسید کی خود را دوست‌تر داری یا مرا، گفت من ازخود مرده‌ام وبتوزنده‌ام ازخودوصفات خود نیست‌شده‌ام وبتو هست‌شده‌ام علم خود رافراموش کرده‌ام وازعلم توعالم شده‌ام قدرت‌خود راازیاد داده‌امو از قدرت توقادرشده‌ام اگر خودرا دوست‌دارم‌ترادوست داشته باشم و اگر ترادوست دارم خود را دوست داشته باشم

هرکرا آیینهٔ یقین باشد ... گرچه‌خودبین‌خدای‌بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی مَن راك رآنی ومن قصدك قصدنی وعلی هذا

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان ... در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب ... یاکه خود راراست‌گویاذاالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم ... که پُرم از تو ز ساران تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست ... دروجودم جزتوای خوش‌کام نیست
زآن سبب فانی‌شدم من اینچنین ... همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کوشود کل لعل‌ناب ... پرشود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو　　پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را　　دوستیء خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان　　دوستیء خویش باشد بی‌گمان
خواه خور را دوست دارد لعل ناب　　خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی‌خود فرق نیست　　هر دوجانب جز ضیای‌شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است　　زآنك یك من نیست آنجا دومنست
زآنك ظلمانیست سنك وروز کور　　هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافرست　　زآنك او مناع شمس اکبرست
پس نشاید که بگوید سنك انا　　او همه تاریکست و در فنا
گفت فرعونی اناالحق گشت پست　　گفت منصوری أنا الحق و برست
آن أنا را لعنة الله در عقب　　وین أنارا رحمةالله ای محب
زآنك او سنك سیه بد این عقیق　　آن عدوی نور بود و این عشیق
این أنا هو بود در سر ای فضول　　ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود　　تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا　　دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم میشود　　وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت　　وصف مستی میفزاید در سرت
سمع شو یکبارگی تو گوش وار　　تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچوچه کن خاك‌می کن گر کسی　　زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین　　چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو بگوش آن مباش　　اندك اندك خاك چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید　　هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آن کو میزند بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن آن حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن کی آن مکرست و روپوش و خانه‌را حفره کردن بهر گوشهٔ کی گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنانک بدگمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا کی می‌گفتند کی ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند طالب گنج و زر و خُمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس با دوصد فرهنگ و دانش چند کس
زآنک قفل صعب و پرپیچیده بود از میان قفل‌ها بگزیده بود
نه ز بخل سیم و مال و زرّ خام از برای کتم آن سرّ از عوام
که گروهی بر خیال بد تنند قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست پیش ابلهان زر نثار جان بود نزد شهان
میشتابیدند تفت از حرص زر عقلشان میگفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب عقل گوید نیک‌بین کآن نیست آب
حرص غالب بود و زر چون جان شده نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
گشته صد تو حرص و غوغاهای او گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز بند دام باد او شکست نفس لوامه برو یابید دست

تا بدیوار بلا نآید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص گوزینه و شکر — از نصیحت ها کند دو گوش کر
چونك درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره رابا حرص وصد گونه‌هوس — باز کردندآن زمان آن چند کس
اندرافتادند از در ز ازدحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کر و فر — خورد امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین — چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست — چارق اینجا جز پی‌روپوش نیست
هین بیآور سیخ‌های تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را
هرطرف کندند و جستندآن فریق — حفرها کندند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانك می‌داد آن زمان — کند های خالییم ای کندگان
زآن سگالش شرم هم میداشتند — کند ها را باز می انباشتند
بی عدد لاحول در هر سینهٔ — مانده مرغ حرصشان بی چینه
زآن ضلالت های یاوه تازشان — حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی — با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی‌گناهی می دهند — حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می گشتند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه تو بره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برآءت وپاکی‌ایشان کی یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌ وقوله وَتَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی‌اللهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست — که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان گردید دینار و تسو — فرّ شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست — برگ سیماهُم وُجوهُم اخضرست
آنچ خورد آن بیخ از زهر و زقند — نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برك و از مایه تهیست — برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گلْ مهری نهد — شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امینان جمله در عذر آمدند — همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی ولاف و ما و من — پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان — هر یکی میگفت کی شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال — ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می سزید — تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جُرم ما ایدلفروز — شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد — ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نُواز و این گداز — من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول و توبهٔ نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان با یازکی یعنی این جنایت برعرض او رفته است

این جنایت بر تن و عِرض ویست — زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دورم ازین سود و زیان
تهمتی بربنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
مَنْ هُنا یَشفع بپیش علم او — لا اُبالی وار اِلا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد

خونبهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بی خود نفس ما زآن حلم بود   دیو در مستی کلاه از وی ربود

گر نه ساقی حلم بودی باده ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایك را که بود   اوستاد علم و نقاد نقود

چونك در جنت شراب حلم خورد   شد ز یك بازی شیطان روی زرد

آن بلا درهای تعلیم ودود   زیرك و دانا وچستش کرده بود

باز آن افیون حلم سخت او   دزد را آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر   ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را کی اختیار کن از عفو و مکافات کی ازعدل ولطف هرچه کنی اینجا صوابست و درهریکی مصلحتهاست کی درعدل هزار لطف هست درج ، ولکم فی القصاص حیوة آنکس کی کراهت میدارد قصاص را درین یك حیوة قاتل نظر می کند ودرصد هزار حیوة کی معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز   ای ایاز پاك با صد احتراز

گر دوصد بارت بجوشم در عمل   در کف جوشت نیابم یك دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار   امتحانها از تو جمله شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست   کوه و صد کوه است اینخود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این   ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت   هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین   باقی ایخواجه عطای اوست این

بهر آن دادست تا جویی دگر   تو مگو که نیستش جز این قدر

زآن نماید چند سیب آن باغبان تا بدانی نخل و دخل و بوستان
کف گندم زآن دهد خریار را تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ ز آن شرح گوید اوستاد تا شناسی علم او را مستزاد
وربگویی خود همینش بود و بس دورت‌اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیآ و داد ده داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند وزطمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یاغضب آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست شاخ حلم و خشم از عهد الست
بهر این لفظ الست مستبین نفی اثباتست در لفظی قرین
زانك استفهام اثباتیست این لیك دروی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام کاسهٔ خاصان منه برخوان عام
قهر ولطفی چون صبا وچون وبا آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوایی بود حلوا کشد معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی‌از جالس‌برد فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد خصم بینی از تو سطوت میجهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار زآنك نوعی انتقامست انتظار

تعجیل فرمودن پادشا ایاز راکی زود این حکم را بفیصل رسان ومنتظر مداز و ایام بیننا مگوکی‌الاانتظار موت‌الاحمر وجواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه‌جملگی‌فرمان‌تراست با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب کو برون آید بپیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زایشان کلوخ خشك‌جو
پس کلوخ خشك در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید زمن
گر نبودی زحمت نا محرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شبهت واشکال‌جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گرتوخود رابشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوست ها آوازهاست / مغزوروغن را خودآوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان درگوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود / ژغژغ آواز قشری کی شنود
ژغژغ آن ز آن تحمل میکنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وآنگهان‌چون لب‌حریف‌نوش‌شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خواجه‌یك‌روزامتحان کن گنك‌باش

حکایت‌درتقریراین‌سخن‌کی‌چندین‌گاه‌گفت‌وگوراآزمودیم مدتی صبر و خاموشی‌را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز وشوروگز / این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه / پر معاصی متن نامه و حاشیه
جمله فسق ومعصیت بد یکسری / همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر و بال / در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین / دست چپ را شاید آن یا در یمین

موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان … آنِ چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی … هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنك گلرا شاهد و خوشبو کند … هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد … بحر را ماء معینی او دهد
گرچپی با حضرت او راست باش … تا ببینی دستبرد لطفهاش
تو روا داری که این نامهٔ مهین … بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پرظلم وجفاست … کی بود خود درخور اندر دست راست

در بیان کسی کی سخنی گوید کی حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنانك کَفَرَه وَلَئِن سَأَلْتَهُم مَنْ خَلَقَ السَّمٰوات وَالْاَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللّٰه، خدمت بت سنگین کردن وجان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد باجانی کی داند کی خالق سموات والارض و خلایق الهیست سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بد بس غیور … هم بد او را یك کنیزك همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی … با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را … تا کشان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله … عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف … عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن نا گهان … یادش آمد طشت ودرخانه بد آن
با کنیزك گفت رو هین مرغ وار … طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید … که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه درخانه‌ست وخلوت این زمان … پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این … که بیابد خواجه را خلوت چنین

کشت پرّان جانب خانه شتافت   خواجه را در خانه درخلوت بیافت
هردو عاشق را چنان شهوت ربود   که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آن دم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش   اندر افگندم قُج نر را بمیش
گل فرو شست ازسر و بیجان دوید   در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم   عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه   سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یکروز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون ز در   زهرهٔ وهم ار بدرّد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف   وصف بندهٔ مبتلای فرج جوف
چون یحبّون بخواندی در نبی   با یحبّهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز   خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاک کو   وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام   صد قیامت بگذرد و آن نا تمام
ز آنک تاریخ قیامت را حدست   حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری   از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا   عاشقان پرّان تر از برق و هوا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق   کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو   کز جهان و زین روش آزاد شو

از قُش خود و زدش خـود بازره که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قُش ودش هست جبرواختیار از ورای این دو آمـد جذب یار
چون‌رسید آن زن بخانه در گشاد بانك در در گوش ایشان در فتـاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز مرد بر جست و در آمد در نمـاز
زن کنیزك را پـژولیده بـدیـد در هم و آشفته و دنـگـ و مرید
شوی خود را دید قایم در نمـاز در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
شوی را بر داشت دامن بی خطـر دید آلوده منی خُصیـه و ذکـر
از ذکر باقی نطفه هـی چکیـد ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت‌ای مهین خصیهٔ مرد نمازی باشد ایـن
لایق ذکر و نمازست این ذکـر وین چنین ران و زهار پـر قَـذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفرو کین لایقست انصاف ده انـدر یمیـن
گر بپرسی گبر راکین آسمان آفریدهٔ کیست وین خلق و جهان
گوید او کین آفریدهٔ آن‌خداست کافرینش بر خدایی اش گـواست
کفر و فسق و استم بسیـار او هست لایق با چنین اقـرار او
هست لایق با چنین اقرار راست آن فضیحتها و آن کردار کاسـت
فعل او کرده دروغ آن قـول را تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان بر فساد او بپیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا مِنی فرج گوید من بکر دستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزهٔ حرام گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام
پس دروغ آمد زسر تا پای خویش که دروغش کردهم اعضا ی خویش

آن چنانک در نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کآن خود بی زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اَشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم واین مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش — توبه کن زآنها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست — آب توبه‌ش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد بانبات
جمله ماضی‌ها ازین نیکو شوند — زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبه نصوح از من شنو — بگرویدستی و لیک از نو گرو

حکایت در بیان توبهٔ نصوح کی چنانک شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آنک توبهٔ نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلک هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود کی لذت قبول یافت آن شهوت اول بی لذت شد این بجای آن نشست چنانک فرموده‌اند،

نبرد عشق را جز عشق دیگر — چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آنک دلش باز بدآن گناه رغبت می‌کند علامت آنست کی لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه ننشسته است سَنُیَسِّرُهُ لِلْیُسْرَی نشده است لذت فَسَنُیَسِّرُهُ لِلْعُسْرَی باقیست بروی

بود مردی پیش ازین نامش نصوح — بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان — مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بود — در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها می کرد دلاکی و کس　　بو نبرد از حال و سرّ آن‌هوس

ز آنك آواز و رخش زن وار بود　　لیك شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب　　مرد شهوانی کامل و درغرهٔشباب

دختران خسروان را زین طریق　　خوش‌همی‌مالیدو می‌شست‌آن‌عشیق

تو بها می کردو پا در می کشید　　نفس کافر توبه‌اش را می‌درید

رفت پیش عارفی آن زشت کار　　گفت ما را در دعایی یاد دار

سرّ او دانست آن آزاد مرد　　لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها　　لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند　　راز ها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار کار آموختند　　مُهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید وبگفت ای بدنهاد　　ز آنك دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنك دعای عارف واصل و درخواست او از حق‌همچو درخواست حقست ازخویشتن‌کی‌کنت‌له سمعاً و بصرا ولساناویداً قوله ومارمیت اذرمیت ولکن‌الله‌رمی ، و آیات واخباروآثار درین بسیارست ، وشرح سبب سازی‌حق تا مجرم را گوش‌گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

آن دعا ازهفت گردون در گذشت　　کارآن‌مسکین بآخر خوب گشت

کآن دعای‌شیخ نه چون‌هردعاست　　فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا ازخود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون‌رد کند

یك سبب انگیخت صنع ذوالجلال　　که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می کرد طشت　　گوهری ازدختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقه‌های گوش او　　یاوه گشت و هرزنی در جست‌وجو

پس در حمام را بستند سخت   تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد   دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف   در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تخت و فوق و هر طرف   جست وجو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید   هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یك بیك را حاجبه جستن گرفت   تا پدید آید گهر دانه شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی   روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش اومیدید مرگ   رفت و میلرزید او مانند برگ
گفت یارب بارها برگشته ام   توبه ها و عهد ها بشکسته‌ام
کرده ام آنها که از من می‌سزید   تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد   وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر   در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد   دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا   یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد   که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین   ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس   پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی   توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر   تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم   پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید وصد قطره روان   که در افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین   هیچ ملحد را مبادا این حنین

نوحها میکرد او برجان خویش روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت کآن در و دیوار بااو گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمدن کی همه راجستیم نصوح را بجویید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کماکان یقولُ رسولُ الله صَلی اللّه علیه وَسلم اذا أصابهٌ مَرضٌ اوْهَمّ اشتَدّی اَزْمةٌ تَنْفرجی

جمله راجستیم پیش آی ای نصوح گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد هوش وعقلش رفت شداو چون جماد
چونك هوشش رفت از تن بی امان سر او باحق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند باز جانش را خدا درپیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آنزمان درجوش شد
چونك جانش وا رهیدازننگ تن رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مرو را کندهٔ پای بسته پر شکسته بندهٔ
چونك هوشش رفت وپایش بر گشاد می پرد آن باز سوی کیقباد
چونك دریاهای رحمت جوش کرد سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذرهٔ لاغر شگرف و زفت شد فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد ز گور دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد چوب خشك اشکوفه کردونغز شد
گرگ با بره حریف می شده ناامیدان خوش رگ وخوش پی شده

یافته شدن گوهر وحلالی خواستن حاجیان و کنیزکان شاهزاده از نصوح

بعدازآن‌خوفی هلاك جان بده — مژدها آمد که اینك گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شدو اندر فرح در بافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو ونعره و دستك زدن — پرشد حمام قد زال الحزن
آن‌نصوح رفته باز آمد بخویش — دیدچشمش تابش صد روز پیش
می‌حلالی خواست ازوی هر کسی — بوسه‌میدادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم وکن مارا حلال — گوشت توخوردیم اندر قیل‌وقال
زآنك ظن جمله بروی بیش بود — زآنك‌در قربت زجمله پیش بود
خاص دلاکش بدو محرم نصوح — بلك‌همچون‌دوتنی‌یك گشته‌روح
گوهر ار بردست اوبردست وبس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد — بهر حرمت داشتن تأخیر کرد
تا بود کانرا بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو میخواستند — وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر — ورنه ز آنچم گفته شدهستم بتر
چه‌حلالی خواست می‌باید زمن — که منم مجرم تر اهل زمن
آنچ گفتندم زبداز صد یکیست — برمن‌این کشفست‌ارکس‌راشکیست
کس چه‌میداند زمن جز اندکی — از هزاران جرم وبد فعلم یکی
من همی دانم و آن ستار من — جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود — بعد ازآن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آنجمله‌رانا دیده کرد — تانگردم‌در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد — توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله نا کرده گرفت — طاعت نا کرده آورده گرفت
همچو سرو وسوسنم آزاد کرد — همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت — دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
آه کردم چون رسن شد آه من — گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم — شاد وزفت وفربه و گلگون شدم
دربن چاهی همی بودم زبون — در همه عالم نمی گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا — ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان — شکرهای تو نیاید در بیان
می زنم نعره درین روضه و عیون — خلق را یالَیتَ قَومی یَعلَمُون

باز خواندن شهزاده نصوح را از بهر دلاکی بعداز استحکام توبه وقبول توبه و بهانه کردن او ودفع گفتن

بعداز آن آمد کسی کز مرحمت — دختر سلطان ما می خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا — تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش — که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رودست من بیکار شد — وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب وتفت — که مرا والله دست از کار رفت
بادل خود گفت کز حد رفت جرم — از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم — من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کردم حقیقت با خدا — نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر — پارود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آنك کسی تو به کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده‌را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون تو به او را ثباتی و قوتی و حلاوتی وقبولی مدد نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زودتر و خشك تر بود ، نعوذ بالله

گازری بود ومر او را یك خری پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگلاخ بی گیاه روز تا شب بی‌نوا وبی پناه
بهر خوردن جز که آب آنجا نبود روزوشب بدخردر آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگك اوفتاد خسته شدآن‌شیرو ماندازاصطیاد
مدتی واماند زآن ضعف از شکار بی لوا ماندند دد از چاشت خوار
زآنك باقی خوارشیر ایشان بدند شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یك روباه رافرمود رو مر خری را بهر من صیاد شو
گرخری یابی بگرد مرغزار روفسونش خوان فریبانش بیآر
چون بیابم قوتی از گوشت خر پس بگیرم بعد از آن‌صیدی‌دگر
اند کی من می‌خورم باقی شما من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاوبهر من‌بجوی زآن فسونهایی که‌می دانی‌بگوی
از فسون و ازسخن‌های خوشش از سرش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب کی عارف واصلست در اجری دادن خلق از قوت مغفرت ورحمت برمراتبی کی حقش الهام دهد وتمثیل بشیر که در اجری خوار و باقی خوار وبند بر مراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلك قرب صفتی و تفاصیل این بسیارست والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش تا قوی گردد کند صید و حوش

چون بـرنجد بی‌نوا مـانند خلق   کز کف عقلست جملهٔ رزق خـلق
زآنك وجد خلق باقی خورد اوست   این نگه دار ار دل تـو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن   بستهٔ عقلست تدبیر بـدن
ضعف قطب از تن بـود از روح نی   ضعف در کشتی بود در نـوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند   گردش افلاك گرد او بـود
یاریـی ده در مرمّـهٔ کشتی اش   گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یاریـت در تـو فزاید نـه اندرو   گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبـه صید گیر و کن فداش   تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانـه بـاشد آن صید مـرید   مـرده گیرد صید کفتار مـرید
مـرده پیش او کشی زنـده شود   چـرك در پـالیز روینـده شود
گفت روبـه شیر را خدمت کنم   حیلها سازم ز عقلش بـر کنم
حیله و افسون گری کار منست   کار من دستان و از ره بـردنست
از سر که جـانب جو مـی‌شتافت   آن خر مسکین لاغـر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفـت
گفت چونی اندرین صحرای خشك   در میان سنگ لاخ و جای خشك
گفت خر گر در غمم گـر در ارم   قسمتم حق کرد من زآن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر   زآنك هست انـدر قضا از بـد بتر
چونك قسام اوست کفر آمد گله   صبـر بـاید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست   باعدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد او غم نخواهم انگبین   ز آنك هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر هیزم فروش بانوایی اسپان تازی بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظهٔ آنك تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت کی اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین

شود، باقی هر دولتی که آن‌را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرینست کی آنرا نمی‌بینی، چنانك از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو درین یك‌دام ماندهٔ تمنی می‌بری کی کاشکی با آن دانها رفتمی، پنداری کی آن دانها بی دامست

بود سقایی مرورا یك خری — گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی — در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخر دید او را رحم کرد — کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد وپرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند — تا شود در آخر شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست — در میان آخر سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده — که بوقت وجو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید — پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توم گیرم خرم — از چه زار و پشت ریش ولاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم — آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا — من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد — تازیان را وقت زین و کار شد
زخم های تیر خوردند از عدو — رفت پیکان‌ها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان — اندر آخر جمله افتاده ستان
پای‌هاشان بسته محکم با نوار — نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش — تا برون آرند پیکان‌ها ز ریش

آن خر آن‌را دیدومی گفت ایخدا — من بفقرو عافیت دادم رضا
زآن نوابیزارم وزآن زخم زشت — هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

نا پسندیدن روباه گفتن خر را کی من راضیم بقسمت

گفت روبه جستن رزق حلال — فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب — می نیاید پس مهم باشد طلب
وَ ابتَغوا من فضل الله است امر — تا نباید غصب کردن همچونمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا — در فرو بسته‌ست و بر درقفل ها
جنبش و آمدشد ما و اکتساب — هست مفتاحی بر آن قفل‌وحجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست — بی طلب نان سنت‌الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن — ورنه بدهدنان کسی که‌دادجان
هر که جوید پادشاهی وظفر — کم نیاید لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق — نه پی کسب اند نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی می دهد — قسمت هر یك بپیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه آن توکل نا درست — کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است — هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت راپیمبر گنج گفت — هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بربالا مپر — تا نیفتی در نشیب و شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت‌این‌معکوس می گویی‌بدان — شور و شرّ از طمع آیدسوی جان

از قناعت هیچ کس بی جان نشد　　از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان وسگان نبود دریغ　　کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانك عاشقی بر رزق زار　　هست عاشق رزق هم بر رزقخوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد کی توکل را امتحان می کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و ره گذر خلق دور شد و ببین کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و باخود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی　　که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور　　در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده ست یا زنده که او　　می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می زدند　　قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر　　وا نکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد　　از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام　　تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد　　تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی نواست　　وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند　　بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شور با　　می فشردند اندرو نان پارها

گفت‌ای دل گر چه خودتن‌میزنی || راز می دانی و نازی می کنی
گفت دل دانم و قاصد می کنم || رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون‌بود || رزق سوی صابران خوش میرود

جواب دادن روباه خررا وتحریض کردن اوخررا بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل || دستها بر کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن || مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا مینهد || یاریء یاران دیگر می کند
زآنك جملهٔ کسب نآید از یکی || هم درو گر هم سقا هم حایکی
این بهنبازیست عالم بر قرار || هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست || راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه راکی توکل بهترین کسبهاست کی هر کسی محتاجست بتوکل کی ای‌خدااین کارمراراست آرودعامتضمن توکلست‌وتوکل کسبی‌است کی بهیچ کسبی‌دیگر محتاج نیست الی‌آخره

گفت من به از توکل‌بر ربی || می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید || تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب || مانده گشتند از سؤال واز جواب
بعد ازآن گفتش بدان درمملکه || نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبردر صحرای خشك وسنگلاخ || احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار || می چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان || سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم‌آن حیوان که او آنجاشود || اشتر اندر سبزه نا پیدا شود

هر طرف دروی یکی چشمهٔ روان   اندرو حیوان مرفّه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین   تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرّ تو   چیست این لاغر تن مضطّر تو
شرح روضه گر دروغ وزور نیست   پس چرا چشمت ازو مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی   از گدایی تست نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشك   ور تو ناف آهوی کو بوی مشك
زآنك می‌گویی و شرحش میکنی   چون نشانی در تو نآمد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنك درمخبر دولتی فرو اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا میآیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود   مهلتی میخواست نرمی می نمود
زیرکان گفتند بایستی که این   تند تر گشتی چو هست او ربّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد   نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
ربّ اعلی گر ویست اندر جلوس   بهر یك کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید   دانك روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علاماتست ز آن دیدار نور   التجافی منك عن دارالغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند   آب شیرین را ندیدست او مدد
بلك تقلیدست آن ایمان او   روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم   از ره و ره زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود   ز اضطرابات شك اوساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاك   کاصل او آمد بود در اصطکاك

خاکی است آنکف غریبست اندر آب ‌ ‌ ‌ در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونك چشمش باز شد و آن نقش خواند ‌ ‌ ‌ دیو را بر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت ‌ ‌ ‌ سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود ‌ ‌ ‌ رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب ‌ ‌ ‌ زآنك در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست ‌ ‌ ‌ بو درو جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کار زار ‌ ‌ ‌ نشکند صف بلك گردد کار زار
گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش ‌ ‌ ‌ تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنك عقل او ماده بود ‌ ‌ ‌ نفس زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او ‌ ‌ ‌ جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آنکس که عقلش نر بود ‌ ‌ ‌ نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی اش نر و غالب بود ‌ ‌ ‌ نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست ‌ ‌ ‌ آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون ‌ ‌ ‌ زآنك سوی رنك و بو دارد رَکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید ‌ ‌ ‌ جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نه ‌ ‌ ‌ نفس را جُوعُ البقَر بُد صبر نه
اسپرِ آهن بود صبر ای پدر ‌ ‌ ‌ حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان ‌ ‌ ‌ از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشك آلودست الا مشك نیست ‌ ‌ ‌ بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید ‌ ‌ ‌ سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران ‌ ‌ ‌ آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر ‌ ‌ ‌ رو بصحرای ختن با آن نفر

معده‌را خو کن بدآن ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که وجو باز کن خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه‌وجو خورد قربان‌شود هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست ونیمی پشك هین هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونك گوینده ندارد جان و فر گفت او را کی بود برگ وثمر
میکند گستاخ مردم را براه او بجان لرزان ترست‌از برگ کاه
پس حدیثش گر چه بس بافر بود در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل و اصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلیء بر بسته

شیخ نورانی زره آگه کند باسخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دو شاب جوشیده شود در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به‌وز گردگان لذت و دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد پس زعلمت نور یابد قوم لد
هر چه گوئی باشد آن هم نورناك کاسمان هرگز نبارد غیر پاك
آسمان شو ابر شو باران ببار ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان وحی و مکشوفست ابر و آسمان
آب باران باغ صدرنك آورد ناودان همسایه در جنك آورد
خر دو سه حمله بروبه‌بحث کرد چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراك بینائی نداشت دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت
حرص‌خوردن آنچنان کردش‌ذلیل که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث وپرسیدن لوطی ازودر حالت لواطه کی این خنجر از بهر چیست گفت از برای آنك هر کی بامن بداندیشد اشکمش بشکافم، لوطی برسر او آمدشدمی کردومیگفت الحمدلله کی من بد نمیاندیشم باتو

بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست انَّ الله لایستحیی انَّ یضربَ مثلاً مابعُوضَةً فمافوقها،ای فمافوقها فی تغییر النُّفوس بالانکار، ما ذا ارادالله بهذا مثلاً،و آنگه جواب می‌فرماید که این خواستم یُضلُّ به کَثیراً ویهدی به کثیراً کی هر فتنه‌همچون میزانست بسیاران ازوسرخ‌روشوندو بسیاران بی‌مراد شوند،ولو تأملت فیه‌قلیلاوجدت من نتایجه الشریفة کثیراً

کندهٔ را لوطی در خانه برد سرنگون افگندش ودر وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش بر میانت چیست‌این
گفت آنك بامن اریك بد منش بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمدلله را که من بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونك‌مردی‌نیست‌خنجرهاچه‌سود چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار بازوی شیر خدا هستت بیآر
گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب ودندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی زتوزیع وفتوح کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار کوبت تن را فدی کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر تیغ چوبین را بدآن کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود　　از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی　　در هوا توپشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه　　بر دروغ ریش توکیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود　　ریش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ کن اشك باران چون مطر　　ریش و سبلت را ز خنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل　　تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام　　تا که بی پرده ز حق آید سلام
یك دو گامی روتکلف ساز خوش　　عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد　　ریش خر بگرفت وآن خررا ببرد
مطرب آن خانقه کو تاکه تف　　دف زند که خر برفت وخر برفت
چونك خرگوشی برد شیری بچاه　　چون نیآرد روبهی خر تا گیاه
گوش را بربند و افسونها مخور　　جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او　　آنك صد حلواست خاك پای او
خنبهای خسروانی پر ز می　　مایه برده از می لبهای وی
عاشق می‌باشد آن جان بعید　　کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور　　چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند　　طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت ز دست　　لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند　　تنگهای قند و شکر میکشند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان بر افشانید یار اینست وبس
یك ترش در شهرما اکنون نماند / چونك شیرین خسروان را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان / ذرّها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص کی از ترس خویشتن را درخانهٔ انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید کی خیرست چه واقعه است ، گفت بیرون خر می گیرند بسخره ، گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجد میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم کی مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ در میگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیردست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت

بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم بر خاستست
چونك بی تمییزیان مان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخرگیران مترس / خر نه‌ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو زچرخ و اختران هم برتری / گر چه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر وخر دیگرست / نه هر آنك اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی واز گلهای تر
از انار واز ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان می‌پرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی خبر / ملك با پهنا و بی پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وآن درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ / که زهی ملك وزهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره / که از آنچ میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر وسقم وجوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر وجستن خر از شیر وعتاب کردن روباه باشیر کی هنوز خر دور بود تعجیل کردی وعذر گفتن شیر ولابه

کردن روبه را شیر کی برو بازد دیگرش بفریب

چونك بر کوهش بسوی مرج برد | تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد | تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول | خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و بر گشت او گریز | تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما | چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیك تو آید آن غوی | تا باندك حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب | لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت | ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور | تا بدین حد می ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت | صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد | باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من | جهد کن باشد بیاری‌اش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد | بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید | از خری او نباشد این بعید
لیك چون آرم من اورا بر متاز | تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من | سخت رنجوم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام | من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کردست خر با کردگار | که نگردد غرّهٔ هر نابکار
توبهااش را بفن برهم زنیم | ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست | فکرتش بازیچهٔ دستان ماست

عقل کآن باشد ز دوران زحل   پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او   ما ز داد کرد گار لطف خو
علّم الاِنسان خم طغرای ماست   علمُ عندالله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم   ربی الاعلی از آن رو می زنیم
تجربه گر دارد او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه
بوك توبه بشکند آن سست خو   در رسد شومی اشکستش درو

در بیان آنك نقض عهد وتوبه موجب بلا بود بلك موجب مسخ است چنانك در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایدهٔ عیسی که و جَعَلَ مِنْهُمُ القِرَدَةَ وَ الخَنازیرَ، واندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها   موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت   موجب مسخ آمد واهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد   چونك عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن   لیك مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش   از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار   خوار کی بودی زصورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بدسیرتش   هیچ بودش منقصت زآن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را   تا ببینند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر   گشته از توبه شکستن خوك وخر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیآمد زود روبه سوی خر   گفت خر از چون تو یاری الحذر
نا جوانمردا چه کردم من ترا   که بپیش اژدها بردی مرا

موجب کین تو با جانم چه بود ... غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی ... نا رسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست ... نا رسیده زحمتش از ما و کاست
بلك طبعاً خصم جان آدمیست ... از هلاك آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد ... خو و طبع زشت خوداو کی هلد
ز آنك خبث ذات او بی موجبی ... هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی ... که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جاحوض آبست وعیون ... تا در اندازد بحوضت سر نگون
آدمی را با همه وحی و نظر ... اندر افگند آن لعین در شور وشر
بی گناهی بی گزند سابقی ... که رسد او را زآدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود ... که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم ... که شب وروز اندر آنجا می چرم
گرنه ز آن گونه طلسمی ساختی ... هر شکم خواری بدآنجا تاختی
یك جهان بی نوا پر پیل و ارج ... بی طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن بدرس ... که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت ... که بدم مستغرق داسوزیت
دیدمت در جوع کلب و بی نوا ... می شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم ... کآن خیالی می نماید نیست جسم

جواب گفتن روباه خر را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو ... تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بدبخت کرد ... روی زشتت را کریه سخت کرد
با کدامین روی می آیی بمن ... این چنین سغری ندارد کرگدن

رفتهٔ در خون جانم آشکار که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم جانورم جان دارم این را کی خرم
آنچ من دیدم ز هول بی امان طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه سرنگون خود رادر افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن‌دم پای من ز آن دعا وزاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین سوی من ازمکر ای بئس القرین
حق ذات پاك الله الصمد که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او خود بدزدد دل نهان ازخوی او
چونك او افکند بر تو سایه را دزدد آن بی مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست یار بد او را زمرد دان که هست
دیده عقلت بدو بیرون جهد طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روبه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست لیك تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن بر محبان از چه داری سوءظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال ووهم بدچون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم / آنک دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بُد آن سگالش قدّ را / عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست ره رورا یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که کُه بدشد گزند
گفت هذا ربّی ابرهیم راد / چونك اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب راچنین تأویل گفت / آنکسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم خیال چشم بند / آنچنان کهراز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمدقال او / خربط وخر را چه باشدحال او
غرق گشته عقلهای چونجبال / در بحار وهم وگرداب خیال
کوهها راهست زین طوفان فضوح / کوا مانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دوملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال
وآنك نور عمرش نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول وسهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوت / ماه او در برج و همی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وآنکه داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من

بی من و مایی همی جویم بجان … تاشوم من گوی آن خوش‌صولجان
هر که بی‌من شدهمه منهاخوداوست … دوست‌جمله‌شدچوخوددرانیست‌دوست
آینهٔ بی نقش شد یابد بها … زآنك شد حاکی جملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی … بدمحمد نام و کنیت سرر زی
برد افطارش سر رز هر شبی … هفت سال او دایم اندر مطابی
بس عجایب دید ازشاه وجود … لیك مقصودش جمال شاه بود
برسر که رفت آن ازخویش سیر … گفت بنما یا فتادم من‌بزیر
گفت نآمد مهلت آن مکرمت … ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افگند خود را از وداد … در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرداز نکس آن‌جان‌سیرمرد … ازفراق مرگ‌بر خود نوحه کرد
کین‌حیات او را چومرگی‌مینمود … کار پیشش بازگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی … انّ فی موتی حیاتی می زدی
موت را چون زندگی قابل شده … با هلاك جان خود یکدل شده
سیف‌و خنجر چون‌علی ریحان او … نرگس‌و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر … بانك طرفه از ورای سرّ و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو … چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آنك بهر ذلّ نفس … خویش‌را سازی‌توچون عباس‌دبس
مدتی از اغنیا زر میستان … پس بدرویشان مسکین می رسان
خد متت اینست تا یك چند گاه … گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا … بُد میان زاهد و ربّ الوری
که زمین و آسمان پر نور شد … در مقالات آن همه مذکور شد

لیك کوته کردم آن گفتار را   تا ننوشد هرخسی اسرار را

آمدن شیخ بعد ازچندین سال از بیابان بشهر غزنین وزنبیل گردانیدن باشارت غیبی وتفرقه کردن آنچ جمع آید برفقرا
هرکه را جان عز لبیکست   نامه بر نامه پیک بر پیکست
چنانك روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه وغیره منقطع نباشد

روبشهر آورد آن فرمان پذیر   شهرغزنین گشت از رویش منیر
ازفرح خلقی باستقبال رفت   او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان بر خاستند   قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نآمدم   جز بخواری و گدایی نآمدم
نیستم در عزم قال و قیل من   دربدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امرست از خدا   که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر نآورم   جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقهٔ مذلت من تمام   تا سقطها بشنوم ازخاص و عام
امرحق جانست ومن آنرا تبع   او طمع فرمود ذلّ من طمع
چون طمع خواهد زمن سلطان دین   خاك برفرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم   او گدائی خواست کی میری کنم
بعد ازاین کدّ ومذلت جان من   بیست عباس اند در انبان من
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست   شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر ازکرسی و عرش اسرار او   شیء لله شیء للّه کار او
انبیا هر یك همین فن می زنند   خلق مفلس کدیه ایشان میکنند
اقرضوا الله اقرضوالله میزنند   بازگون بر انصروا الله میتنند

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز
بر فلك صد در برای شیخ باز

کآن گدایی کآن بجد میکرد او
بهر یزدان بود نه از بهر گلو

ور بکردی نیز از بهر گلو
آن گلو از نور حق دارد غلو

درحق او خورد نان و شهد و شیر
به زچله وز سه روزهٔ صد فقیر

نور می‌نوشد مگو نان میخورد
لاله می‌کارد بصورت می‌چرد

چون شراری کو خورد روغن‌زشمع
نور افزاید، ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا
نور خوردن را نگفتست اکتفوا

آن گلوی ابتلا بد وین گلو
فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص وطمع
آن چنان جان حرص را نبود تبع

گر بگویند کیمیا مس را بده
تو بمن خود را طمع نبود زفره

گنجهای خاك تا هفتم طبق
عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم
گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر درآرم در نظر
ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت جوی من
زآنك این هر دو بود حظّ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن‌پیشش نیرزد ترّه توت

وین بدن که دارد آن شیخ فطن
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا و آنگاه مزد
جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد

عاشق آن لیلی کور و کبود
ملك عالم پیش اویك ترّه بود

پیش او یکسان شده بد خاك وزر
زر چه باشد که نبد جان را خطر

شیر و گرك و دد ازو واقف شده
همچو خویشان گرد او گرد آمده

کین شدست‌ازخوی حیوان‌پاك‌پاك
پر زعشق ولحم و شحمش زهرناك

زهر دد باشد شکر ریز خرد
زآنك نیك نیك باشد ضدّ بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد ‌ ‌ ‌ عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی‌المثل دام وددش ‌ ‌ ‌ گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
هرچه جز عشقست شدمأکول عشق ‌ ‌ ‌ دو جهان یك دانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد ‌ ‌ ‌ کاهدان مر اسپ را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل ‌ ‌ ‌ بندگی کسبیست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد ‌ ‌ ‌ عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت وادرار جوست ‌ ‌ ‌ خلعت عاشق همه دیدار دوست
درنگنجد عشق در گفت و شنید ‌ ‌ ‌ عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد ‌ ‌ ‌ هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان ‌ ‌ ‌ باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنیءلَوْلاكَ لَما خَلَقْتُ الأَفْلاكْ

شد چنین شیخی گدائی کو بکو ‌ ‌ ‌ عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ ‌ ‌ ‌ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف ‌ ‌ ‌ عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمّد بود عشق پاك جفت ‌ ‌ ‌ بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد ‌ ‌ ‌ پس مراو را زانبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را ‌ ‌ ‌ کی وجودی دادمی افلاك را
من بد آن افراشتم چرخ سنی ‌ ‌ ‌ تا علوّ عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ ‌ ‌ ‌ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم یکسری ‌ ‌ ‌ تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی ‌ ‌ ‌ تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات ‌ ‌ ‌ وصف حال عاشقان اندر ثبات

گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر تا بفهم تو کند نزدیك تر
غصه را با خار تشبیهی کنند آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار بز نبیل باشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرّت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل وَشی ِللّه زنان خالق جان می بجوید تای نان
نعلهای بازگونه ست ای پسر عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه رویست و چه کار که بروزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو من ندیدم در گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ این چه عباسیء زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش تو عباس دبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بندهٔ فرمانم خموش ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برك خشك و تازه خوردنم سبز گشته بود این رنك تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند علم هیأت را بجان دریافتند
علم نارنجات و سحر و فلسفه گر چه نشناسند حق ّالمعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود برگذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و زیشان در کشید شد چنین خورشید زیشان نا پدید
نور چشمی کو بروز استاره دید آفتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش سینهای عاشقان را کم خراش
نه گمانی بردهٔ تـو زین نشاط حزم را مگذار میکن احتیاط
واجبست و جـایزست و مستحیل این وسط را گیر درحزم‌ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او وایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ وقبول ناکردن وگفتن کی من بی‌اشارتی نیآرم تصرفی کردن

این بگفت و گریه درشد های های اشك غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد عشق هر دم طـرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بـر جمادی می‌تند چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد بلك بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بـر جمال مـاه زد بلك بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورد هر دو در نفیر گشته گریان هـم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چـون بگریستند گفت میر اورا که خیزای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت میل هست بر گزین خود هردو عالم اند کست
گفت دستوری ندادندم چنین که بدست خویش چیزی بر گزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود مانع آن بد کآن عطا صادق نبود

نه که صادق بود وپاك ازغل وخشم　　شیخ را هر صدق می‌نآمد بچشم
گفت فرمانم چنین دادست اله　　که گدایانه برو نانی نخواه

اشارت آمدن ازغیب بشیخ کی این دوسال بفرمان ما بستدی و بدادی بعدازین بده و مستان دست در زیر حصیر میکن کی آنرا چون انبان بوهریره کردیم در حق تو هرچه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیانرا کی وراى این عالمیست کی خاك بکف گیری زرشود مرده درو آید زنده شود نحس اکبر دروی آید سعد اکبر شود کفر درو آید ایمان گردد زهر درو آید تریاق شود ، نه داخل این عالمست ونه خارج این عالم نه تحت ونه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون وبی‌چگونه، هردم ازو هزاران اثر و نمونه ظاهر میشود، چنانك صنعت دست با صورت دست وغمزهٔ چشم با صورت چشم وفصاحت زبان با صورت زبان نه داخلست ونه خارج او نه متصل ونه منفصل والعاقل تکفیه الاشارة

تا دو سال این کار کرد آن‌مردکار　　بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این‌می ده ولی‌از کس‌مخواه　　ما بدادیمت زغیب این دستگاه
هر که خواهد از تو ازیك تاهزار　　دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده　　در کف تو خاك گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش‌ازآن　　داد یزدان را تو بیش از بیش‌دان
در عطای ما نه بحشیر ونه کم　　نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند　　از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تومشت　　ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد ازین از اجر ناممنون بده　　هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش　　همچو دست حق گزافی‌رزق‌پاش

وام داران را ز عهده وارهان همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی‌گفتن و دانستند قدر وام وام‌داران بی‌گفتن کی نشان آن باشد کی اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر او بداری و بدانستی ضمیر
آنچ در دل داشتی آن پشت خم قدر آن دادی بدونه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد خانه‌ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندرو غیر خدا آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب ازقذی خالی شدن تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس درو تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هردمی کز خواب وخور خاك ریزی اندرین جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالیست عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خری زاستیزه مانده در خری کی ز ارواح مسیحی بو بری

کی شناسی کر خیالیسر کند　　کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن　　تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید واورادفع کفت　　لیك جوع الکلب باخر بود جفت
غالب آمدحرص وصبرش بدضعیف　　بس کلوها که برد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داددست　　کاد فقر أن یکون کفر آمدست
کشته بود آن خر مجاعترا اسیر　　کفتاکر مکرست یك ره مرده کیر
زین عذاب جوع باری وار هم　　کر حیات اینست من مرده بهم
کر خر اول توبه وسوکند خورد　　عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور واحمق ونادان کند　　مرك را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرك بر جان خران　　که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید اوشقیست　　جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد کرددت　　تا بروز مرك برکی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود　　که بر افشاند برو از غیب جود
تاکنونش فضل بی روزی نداشت　　کرچه که که برتنش جوعی کماشت
کر نباشد جوع صد رنج دکر　　از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بودخودزآن علل　　هم بلطف وهم بخفّت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر　　خاصه در جوعست صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما وجوع

جوع خود سلطان داروهاست هین　　جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جملهٔ ناخوش ازمجاعت خوش شدست　　جملهٔ خوشها بی مجاعتهاردست

مثل

آن یکی میخورد نان فخفره　　کفت سایل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا شود — نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم — چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس‌را زبون — کین‌علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تاشوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش‌او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی — تو نهٔ مرغاب مرغ نانیی

حکایت مریدی کی شیخ از حرص وضمیر او واقف شد او را نصیحت کردن بزبان ودر ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد بامریدی بی درنگ — سوی شهری نان بدآنجا بودتنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید — هردمی میگشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر — گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ ز آن نازنینان عزیز — که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون‌همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست ونان بر نان‌مدام — از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد میرود نان پیش‌پیش — کای زبیم بی نوایی کشته خویش
تو برفتی‌ماند نان بر خیز گیر — ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان‌پاودست — رزق تو بر تو زتوعاشق ترست
عاشقست ومی زند او مول مول — که زبی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق‌آمدی — خویشتن چون عاشقان بر توزدی
این تب لرزه زخوف جوع چیست — در توکل سیر می تانند زیست

حکایت آن گاو کی تنها درجزیره‌ایست بزرك ، حق تعالی آن جزیرهٔ بزرك را پر کند از نبات و ریاحین کی علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پارهٔ، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف کی همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا ازین غصه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند ازدی باز بخورد و فربه شود ، بازشبش همآن غم بگیرد، سالهاست کی او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یك جزیرهٔ سبز هست اندر جهان   اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب   تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم   گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبزدشت   تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر   تا بشب آن را چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود   آن تنش از پیه و قوّت پرشود
باز شب اندر تب افتد از فزع   تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه‌خواهم خوردفردا وقت‌خور   سال‌ها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من   میخورم زین سبزه‌زار وزین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم   چیست این ترس وغم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت   میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آنگاوست و آندشت اینجهان   کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم‌خورد مستقبل‌عجب   لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نآمد ز خور   ترك مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یادآر منگر انـدر غابر و کم باش زار

صیدکردن شیر آن خررا وتشنه شدن شیر ازکوشش، رفت بچشمه تاآب خورد، تا باز آمدن شیرجگر بند و دل وگرده را روباه خورده بودکی لطیف‌ترست، شیرطلب‌کرد دل وجگر نیافت ، از روبه پرسیدکی‌کودل وجگر، روبه‌گفت‌اگراورادل‌وجگربودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده‌کی بر تو بازآمدی ، لَوْکُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ماکُنَّا فِی اصحاب‌السَّعیر

برد خـر را روبهك تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلـیر

تشنه‌شد، از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهك خورد آن‌جگر بند و دلش آن زمان‌چون فرصتی‌شدحاصلش

شیرچون وا گشت از چشمه بخور جُست درخر دل‌نه دل بدنه جگر

گفت روبه را جگر کودل چه شد که نباشد جانور را زین دوبد

گفت گر بودی ورا دل یا جگر کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بـود و رستخیز وآن ز کوه افتادن و هول و گریز

گر جگر بودی ورا یا دل بـدی بار دیگر کی بر تـو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن چون‌نباشد روح جز گل‌نیست‌آن

آن ز جاجی کو ندارد نور جان بول وقارورست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال صنعت خلقست آن شیشه و سفال

لاجـرم در ظرف باشد اعتداد در لهبها نبود الا اتحاد

نور شش قندیل چون آمیختند نیست اندر نورشان اعداد و چند

آن جهود از ظرفها مشرك شدست نوردید آن مؤمن و مدرك شدست

چون نظر بر ظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را

چونکه آبش هست جوخود آن بود آدمی آنست کورا جان بود
این نه مردانند این ها صورتند مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت در میان بازار از سرحالتی کی او رابود

آن یکی باشمع بر میگشت روز گرد بازاری دلش پرعشق و سوز
بوالفضولی گفت او راکای فلان هین چه میجویی بسوی هر دکان
هین چه میگردی توجویان باچراغ در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی که بود حیّ از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر مردانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جادهٔ دوره در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دوحال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی ولیك غافل از حکم وقضایی بین تو نیك
ناظر فرعی ز اصلی بی خبر فرع ما ییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا ابله کند
تنك گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنك آسیا آب جو را هم ببین آخر بیآ
خاك را دیدی بر آمد در هوا در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر مویت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دان را نگر

چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گوئی که می بینم ولیك دید آن را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنك کف را دید سر گویان بود و آنك دریا دید او حیران بود
آنك کف را دید نیتها کند و آنك دریا دید دل دریا کند
آنك کفها دید باشد در شمار و آنك دریا دید شد بی اختیار
آنك او کف دید در گردش بود و آنك دریا دید او بی غش بود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مرمغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگرخواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس و آن شیطان زشت می کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب اند یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالبست آن طرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی اندر او صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من جز زبون رأی آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست آنك او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بیخواست او بروی براند   خاربن در ملك و خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود   که چنین بروی خلافت می‌رود
هم خلق کردم من ار تازه و نوم   چونك یار این چنین خواری‌شوم
چونك خواه نفس آمد مستعان   تسخر آمد ایش شاءِ اللّهُ کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم   آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او   گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین   که نیآرد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش   دیو هر دم غصه می افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن   چونك غالب اوست درهر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من   پس‌چه دستم گیرد آن‌جا ذوالمنن
آنك او خواهد مراد او شود   از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله أیش شاءالله کان   حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملك اوبی امر او   در نیفزاید سر یك تای موی
ملك ملك اوست فرمان آن او   کمترین سگ بر در آنشیطان‌او
ترکمان را گر سگی باشد بدر   بردرش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمّش می کشند   باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند   حمله بروی همچو شیر نر کند
که أشدّاءُ علی الکفّار شد   باولی گل با عدو چون خار شد
زآب تتماجی که دادش ترکمان   آن چنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ‌شیطان که‌حق هستش کند   اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند   تا برد او آب روی نیك و بد

آب تُتما جست آب روی عـام ‌ ‌ ‌ که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او ‌ ‌ ‌ چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مَرید ‌ ‌ ‌ چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ ‌ ‌ ‌ ذرّه ذره امر جو برجسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا ‌ ‌ ‌ چون درین ره می‌نهد این خلق پا
حمله می‌کن منع میکن مینگر ‌ ‌ ‌ تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ ازبهرچه باشد چو سگ ‌ ‌ ‌ گشته باشد از ترفّع تیز تگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا ‌ ‌ ‌ بانگ بر زن برسگت ره بر گشا
تا بیآیم بر در خرگاه تو ‌ ‌ ‌ حاجتی خواهم زجود و جاه تو
چونک ترک از سطوت سگ عاجزست ‌ ‌ ‌ این اعوذ و این فغان نا جایزست
ترک هم گوید اعوذ ازسگ که من ‌ ‌ ‌ هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی آری برین در آمدن ‌ ‌ ‌ من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق ‌ ‌ ‌ که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند ‌ ‌ ‌ سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خواندهٔ ‌ ‌ ‌ سال ها شد با سگی درماندهٔ
چون کند این سگ برای توشکار ‌ ‌ ‌ چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را ودر اثبات اختیار بنده دلیل گفتن ، سنت راهی باشد کوفتهٔ اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر کی خود را اختیار نبیند وامر و نهی را منکر شود و تأویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت کی بهشت جزای مطیعان امرست ودوزخ جزای مخالفان امر، ودیگر نگویم بچه انجامد کی العاقل تکفیه الاشاره ، و بر یسار آن راه بیابان قدرست کی قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند واز آن فسادها

زاید کی آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنوای جبری خطاب   آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی   نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا   سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری هست مارا بی گمان   حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا   از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر   یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر کس حرج ربّ الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین وا جستها مجبور را   کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف وعتاب   نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم وستم   من ازین شیطان ونفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکنست   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنکه پرو بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکنبه دید جنبانید دم
اسپ هم حوحو کند چون دید جو   چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار   همچو نفخی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آردت پیغام ویس
چونك مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نورد
وآن فرشته خیرها بررغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زآنك پیش ازعرضه خفتست این دوخو

پس فرشته و دیو گشته عرضه دار — بهر تحریك عروق اختیار
میشود ز الهامها و و سوسه — اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمك — ز آن سلام آورد باید بر ملك
کهز الهام ودعای خوبتان — اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی — بر بلیس ایرا کزویی منحنی
این دوضد عرضه کنندت در سرار — در حجاب غیب آمـد عرضه دار
چونك پردهٔ غیب برخیزد زپیش — تو ببینی روی دلالان خویش
وزسخنشان و اشناسی بی گزند — کآن‌سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع وتن — عرضه میکردم نکردم زور من
وآن فرشته گویدت من گفتمت — کهازاین شادی فزون گردد غمت
آن فلان‌روزت نگفتم من چنان — کی از آن‌سویست ره سوی جنان
ما محب جان وروح افزای تو — ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم — سوی مخدومی صلایت میزنیم
آن گرُه بابات را بوده عدی — در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی — حقّ خدمتهای ما نشناختی
این‌زمان ماراو ایشان را عیان — درنگر بشناس از لحن وبیان
نیم شب چون‌بشنوی رازی‌زدوست — چون‌سخن گویدسحردانی کهاوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا — روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ‌شیر و بانگ‌سگ‌درشب‌رسید — صورت هر دو ز تاریکی ندید
روزشدچون باز در بانك آمدند — پس شناسدشان زبانك آن‌هوشمند
مخلص این کهدیو وروح عرضه‌دار — هردوهستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید — چون‌دومطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند … آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا … ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند … هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواترست … زآنك جبری حس خود رامنکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر … فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل … هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نارنی … نور شمعی بی ز شمعی روشنی
وین همی بیند معیّن نار را … نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست … جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمداین دعوی جبر … لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب … یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ … هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مُقر در اختیار … امرو نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امرو نهی لاست … اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقرست ای رفیق … لیك ادراك دلیل آمد دقیق
ز آنك محسوسست ما را اختیار … خوب می آید برو تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیارواضطرار وخشم و اصطبار و سیری و ناهار بجای حس است کی زرد ازسرخ بداندوفرق کندوخرد ازبزرك وتلخ از شیرین و مشك ازسرگین و درشت از نرم بحس مس وگرم ازسرد وسوزان ازشیرگرم وتر ازخشك ومس دیوار ازمس درخت پس منکر وجدانی منکرحس باشد وزیاده وجدانی ازحس ظاهر ترست زیراحس را توان بستن ومنع کردن ازاحساس وبستن راه ومدخل وجدانیات را ممکن نیست

والعاقل تکفیه الاشاره

درك و جدانی بجای حس بود هر دو در يك جدول ای عم میرود
نغز می‌آيد برو کن يا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیارست ای صنم
وآن پشیمانی که خوردی زآن بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق رانده‌ی جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك میگوید قنق را از کرم بی‌سك و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سوی اندر آهین با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بردر روی لاجرم از زخم سك خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته اند تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی سگ بشورد ازبن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار خشم چون می‌آیدت بر جرمدار
چون همی خایی تو دندان برعدو چون همی بینی گناه و جرم ازو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست — او عدو خصم جان من بدست
کودکان خرد را چون می زنی — چون بزرگان را منزه می کنی
آنک دزدد مال تو گویی بگیر — دست و پایش را ببر سازش اسیر
وآنک قصد عورت تو میکند — صد هزاران خشم از تو میدمد
گر بیآید سیل و رخت تو برد — هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیآمد باد و دستارت ربود — کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار — تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند — آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او — پس ز مختاری شتر بر دست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی — بر تو آرد حمله گردد مُنثنی
سنگ را گر گیرد از خشم توست — که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیك از طمع سحور — آن خورنده چشم میبندد زنور
چونك کلی میل او نان خوردنیست — رو بتاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند — چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر خلق و بیان آنك تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچ کردم بود آن حکم الله
گفت شحنه آنچ من هم میکنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کین زحکم ایزدست ای با خرد
برسرش کوبی دو سه مشت ای کُره — حکم حقست این که اینجا بازنه
در یکی ترّه چواین عذرای فضول — می نیآید پیش بقالی قبول
چون برین عذر اعتمادی می کنی — بر حوالی اژدهایی می تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل   خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند   عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست   دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   بر گشا از دست و پای من گره
اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ   کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ور نه چون بگزیدهٔ آن پیشه را   از میان پیشها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت   ور کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد   حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم درجواب جبری و اثبات اختیار صحت امر و نهی و بیان آنك عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کارکی کرده است چنانك خلاص نیافت ابلیس جبری بدان کی گفت بما اغویتنی، والقلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می رفت بالای درخت   می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی   از خدا شرمیت کو چه می کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی   بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبك بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار می کشی این بی گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده اش میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را تا برد بگرفته گوش وزید را
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند بی سگ و بی دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار ساجد اندر اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می گوی بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونك گفتی کفر من خواست ویست خواست خود را نیز هم میدان که هست
زآنکه بی خواه تو خود کفر تو نیست کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می زنند هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود در فضول　　صاحب گاوازچه معذورست و دول
چون نهٔ رنجور سر را بر مبند　　اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی　　بی‌خود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار　　تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه کویی کفتهٔ می باشد آن　　هرچه رویی رفتهٔ می‌باشد آن
کی کند آن‌مست جزعدل وصواب　　که زجام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را کفتند بیست　　مست را پروای دست وپای نیست
دست و پای ما می‌آن واحدست　　دست ظاهر سایه است و کاسدست

معنی ماشآءالله کان یعنی‌خواست خواست او ورضا ، رضای او جویید از خشم دیگران ورد دیگران دلتنگ مباشید ، آن کان اگر چه لفظ ماضیست لیکن درفعل خدا ماضی وقبل نباشد کی لَیْسَ عندَاللّهِ صَباحٌ وَلاٰمَسَآءٌ

قول بنده ایش شآءالله کان　　بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلك تحریض‌است براخلاص وجد　　که در آن خدمت فزون‌شو مستعد
کر بگویند آنچ میخواهی توراد　　کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان تنبل کنی جایز بود　　کانچ خواهی وآنچ کویی آن شود
چون بگویند أیش شاءالله کان　　حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او　　بر نکردی بندگانه کرد او
کر بگویند آنچ میخواهد وزیر　　خواست آن اوست اندر دارو کیر
گرد او گردان شوی صدمرده زود　　تا بریزد برسرت احسان وجود
یا کریزی از وزیر و قصر او　　این نباشد جست وجوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی　　منعکس ادراك و خاطر آمدی

امر امر آن فلان خواجه‌ست هین — چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین — یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد — تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تأویل کآن گرمت کند — پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست — تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست — تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

وهمچنین قد جف القلم یعنی جَفَّ القَلَم و کَتَبَ لایَسْتَوِی الطّاعَةُ و المَعْصِیَةُ لایَسْتَوِی الاٰمانَةُ والسَّرِقَةُ جَفَّ القَلَم ان لایَسْتَوِی الشُّکر والکفران جَفَّ القلم انَّ اللّهَ لایُضِیعُ اَجرَ المحسنین

همچنین تأویل قد جف القلم — بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مُدبِری جف القلم — عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم — خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار — پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم — نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر فرق بنهادم زبد هم از بتر
ذرهٔ گر در تو افزونی ء ادب باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که بپیش تخت او فرق نبود از امین و ظلم جو
آنک می لرزد ز بیم ردّ او وآنک طعنه می زند در جد او
فرق نبود هر دو یك باشد برش شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذرهٔ گر جهد تو افزون بود در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی بی خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمّازی که بد گوید ترا ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان ازو آیس شوند سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما که بروجف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود که جفا ها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جفّ القلم و آن وفا را هم وفا جفّ القلم
عفو باشد لیك کو فرّ امید که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدّین ربّانی بیا کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود آن سرش از تن بدآن باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا دولت او را می زند طال بقا
چه غلام ار بردری سگك باوفاست در دل سالار او را صد رضاست
زین چوسك را بوسه بر پوزش دهد گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فضیل رهزنی کوراست باخت زآنك ده مرده بسوی توبه تاخت
و آنچنانك ساحران فرعون را رو سیه کردند از صبر و وفا
دست وپا دادند در جرم قود آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش کی در هری غلامان آراستهٔ عمید خراسان را دید و بر اسپان تازی وقباهای زربفت و کلاههای مغرق وغیر آن، پرسید کی این‌ها کدام امیرانند وچه‌شاهانند گفتند اوراکی این‌ها امیران نیستند این‌ها غلامان عمید خراسانند، روی بآسمان کردکی ای خداغلام پروردن ازعمید بیآموز ، آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب‌منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج وبرهنه وبی نوا در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت که ندیم حق شد اهل‌معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند تو مکن آنك نداری آن سند
حق میان داد ومیان به از کمر گر کسی تاجی دهد او دادسر
تایکی روزی که شاه آن خواجه‌را متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سرّ او بامن بگویید ای‌خسان ورنه بُرّم از شما حلق و لسان
مدت یك‌ماه شان تعذیب کرد روز و شب اشکنجه و افشار و درد

پاره پاره کردشان و یك غلام　　راز خواجه وانگفت از اهتمام

گفتش اندر خواب هاتف کای کیا　　بنده بودن هم بیاموز و بیا

ای دریده پوستین یوسفان　　گر بدرّد گرگت آن از خویش دان

ز آنك می‌بافی همه ساله بپوش　　ز آنك می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم بدم　　این بود معنی قد جف القلم

که نگردد سنت ما از رشد　　نیك را نیکی بود بدراست بد

کار کن هین که سلیمان زنده‌است　　تا تو دیوی تیغ او برنده‌است

چون فرشته گشت از تیغ ایمنیست　　از سلیمان هیچ اورا خوف نیست

حکم او بر دیو باشد نه ملك　　رنج درخاکست نه فوق فلك

ترك کن این جبررا که بس تهیست　　تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترك کن این جبر جمع منبلان　　تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ترك معشوقی کن و کن عاشقی　　ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی زشب خامش تری　　گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو　　رفت در سودای ایشان دهر تو

تو مرا گویی حسد اندر مپیچ　　چه حسد آرد کسی از فوت هیچ

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ　　همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر　　کان بود چون نقش فی جرم الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا　　غیر فانی شد کجا جویی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی　　خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن　　هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین　　کم نخواهد شد بگو دریاست این

أنصتوا یعنی که آبت را بلاغ　　هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر   این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم نآید که پیشت بیستند   بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم   بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش   عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت زخدعه و جذبهٔ   سالها زیشان ندیدی حبهٔ
چند هنگامه نهی برراه عام   گام خستی بر نیآمد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف   وقت درد وغم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم ودندان هیچ کس   دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد ومرض را یاد دار   چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد توست   که گرفتست آن ایاز آن رابدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را کی باسلامش دعوت می کرد و بترك اعتقاد جبرش دعوت می کرد ودرازشدن مناظره از طرفین کی مادهٔ اشکال وجواب را نبرّد الاعشق حقیقی کی او را پروای آن نماند، وذلك فَضْلُ اللّهِ يُؤْتيه مَنْ يَشاءُ

کافر جبری جواب آغاز کرد   کی از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیك کر من آن جوابات و سؤال   جمله را گویم بمانم زین مقال
زآن مهم تر گفتنیها هستمان   که بدآن فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل   زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحثست تا حشر بشر   درمیان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش   مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی درجواب   پس رمیدندی از آن راه تباب
چونك مقضی بد دوام آن روش   می دهدشان از دلایل پرورش

تا نگردد ملزم از اشکال خصم　　تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام　　در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست وغیب این　　از برای سایه می باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو　　کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها　　که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن　　پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود وآن نادیه　　ره زنیء اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست　　عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
این روش خصم وحقود آن شده　　تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش　　هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می بندد ستیز　　بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب　　گر چه از ماشدنهان وجه‌صواب
پوزبند وسوسه عشقست و بس　　ورنه کی وسواس را بستت کس
عاشقی شوشاهدی خوبی بجو　　صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زآن آب کآن آبت برد　　کی کنی زآن فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها　　یابی اندر عشق بافر و بها
غیر عقل تو حق را عقلهاست　　که بدان تدبیر اسباب سماست
که بدین عقل آوری ارزاق را　　زآن دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد　　عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها در باختند　　بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر　　سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال　　ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان وبس　　کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را　　زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد　　گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر　　تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانک گفت آن یار رسول　　چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار　　خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانک بر سرت مرغی بود　　کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا　　تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را　　تا نباید که بپرّد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش　　برلب انگشتی نهی یعنی خمُش
حیرت آن مرغست خاموشت کند　　بر نهد سر دیگ وپرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را کی چندین غم و شادی با چارق وپوستین کی جمادست می گویی تا ایاز را درسخن آورد،

ای عیاز این مهرها بر چارقی　　چیست آخر همچو بر بُت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش　　کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته　　هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن　　در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب باربع واطلال ای‌ایاز　　می کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست　　پوستین گوئی که کرتهٔ یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشش　　جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیآمرزد کشش زو آن گناه　　عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم وداد　　لیك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند　　اسحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفت‌وگو
رازگویی پیش صورت صد هزار — آنچنانک یار گوید پیش یار
نه بدانجا صورتی نه هیکلی — زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانک مادری دل بردهٔ — پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجد و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد
حی وقایم داند او آن خاك را — چشم وگوشی داند او خاشاك را
پیش او هرذرهٔ آن خاك‌گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاك را — خوش نگر این عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك‌گور تازه او — دم بدم خوش می‌نهد با اشك رو
که بوقت زندگی هرگز چنان — روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را برحیّ جان افزای دار
بعداز آن‌ز آن گورخود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش
زآنك عشق افسون خودبربود ورفت — ماند خاکستر چوآتش رفت تفت
آنچ بیند آن جوان در آینه — پیر اندر خشت می بیند همه
پیر عشق تست نه ریش سفید — دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق — نا مصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش ومست — بر صور آن حسن عکس ما بدست
پردها را این زمان بر داشتم — حسن را بی واسطه بفراشتم
زآنك بس با عکس من دریافتی — قوت تجرید ذاتم یافتی
چو از این سو جذبهٔ من شد روان — او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواهد از جرم و خطا — از پس آن پرده از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن اورا حجر ز آنك جاری شداز آن سنگ آن گهر
کاسها دان این صور راوان‌درو آنچ حق ریزد بد آن گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را کی حسن لیلی باندازه ایست چندان نیست ازو نغزتر درشهرما بسیارست یکی و دووده برتو عرضه کنیم اختیارکن ، مارا وخودرا وارهان ، وجواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل حسن لیلی نیست چندان‌هست سهل،
بهتر از وی صد هزاران دلربا هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است وحسن‌می می‌خدایم میدهد از نقش وی
مرشما را سرکه داد از کوزه‌اش تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمهٔ در وی حیات بطّ را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت وبرگ غیر اورا زهراو در دست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی هست این را دوزخ آن را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون واندرو قوتست و سم لاتبصرون
هست هر جسمی چوکاسه وکوزهٔ اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد طاعمش داندکز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب زآن پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را ازآن زهراب بود کآن دریشان خشم و کینه میفزود
باز ازوی من زلیخا را شکر میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچ بود من یعقوب را بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکّرتْ ابصارنا فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیّا قد ملات الخافقین قد علوت فوق نور المشرقین
انت سرٌّ کاشفُ اسرارنا انت فجر مفجرٌ أنهارنا
یا خفی‌الذات محسوس العطا أنت کالمآء و نحن کالرّحا
أنت کالریح ونحن کالغبار تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض وبسط دست ازجان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهدست که گواه ذوالجلال سرمدست
گردش سنك آسیا در اضطراب أشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم وقال و قیل من خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آنچوپان که میگفت ایخدا پیش چوپان و محب خود بیآ
تا شپش جویم من از پیراهنت چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت — لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده — جان سك خرگاه آن چوپان شده
چونك بحر عشق یزدان جوش زد — بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی کی چادر پوشید ودروعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت کی مردست و نعرهٔ زد

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد نا شناخت
سایلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهك یا بستّره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب وخوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین — عانهٔ من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست — کآن بمقدار کراهت آمدست
دست زن در کرد در شلوار مرد — کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها — بیش رنجد کآن گروه ازدست وپا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر که جان زجان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه ایم — از ورای تن بیزدان می زییم
ای خنك آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز   پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد   طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست   مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی   هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب   می برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم   سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترك ریش کن   ترك این ما و من و تشویش کن
تاشوی چون بوی گل با عاشقان   پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد   خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه بایاز بار دگر کی شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پندگیرند که الدین النصیحة

سرّ چارق را بیان کن ای ایاز   پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا بنوشد سنقور و بك یا رقت   سرّ سرّ پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت   نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی   بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد   کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری کی گفتندش درعهد ابایزید کی مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید   گفت او را یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری   تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنك دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن   کآن فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان زجمله برترست — بس لطیف و با فروغ و بافرست
مؤمن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست — نه بد آن میلستم و نه مشتهاست
آنک صدمیلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود
ز آنک نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد — چون بایمان شما او بنگرد

حکایت آن مؤذن زشت آوازکی در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامهٔ — خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع وحلوا با چنان جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست — که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زآن آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش — پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچومجمر بود این غم من چوعود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دوچار دانگ

من همه عمر این چنین آواز زشت   هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نآمد بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ اوزرد شد   از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر   بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملك و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز   راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران   بر کس ما می ریند این شوهران
داد جملهٔ داد ایمان با یزید   آفرین‌ها بر چنین شیر فرید
قطرهٔ ز ایمانش در بحر ار رود   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذرهٔ در بیشه‌ها   اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه   کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یك ستاره در محمد رخ نمود   تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آنك ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند   یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیله آب و روغن کردنیست   این مثل‌ها کفو ذرّه نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم   ذرّه نبود شارق لاینقسم

گفتن ذرّه مرادی دان خفی محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیرّ ایمان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جملهٔ بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاك حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو که بماندم اندرین مشکل عمو
گر وی اینست ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن کی گفت شوهر را کی گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب مرد آمد گفت دفع نا صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید پیش مهمان لوت می باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من این نه کار تست و نه همکار من
هر دو او باشد ولیك از ریع زرع دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضدادرا با هم ببست ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نداند کار کرد قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشکند آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که بود حق را زاز دواج گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر لا سَمعٌ اُذنٌ و لا عَینٌ بَصرَ
گر شنیدی اذن کی ماندی اُذن یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشیدرا از یخی بر داشتی اومید را
آب گشتی بی عروق و بی گره ز آب داود هوا کردی زره
پس شدی درمان جان هر درخت هر درختی از قدومش نیکبخت
آن یخی بفسرده در خود مانده لامساسی با درختان خوانده
لیسَ یَألف لیس یولف جسمه لَیسَ اِلّا شُحَّ نَفسٍ قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر لیك نبود پیك و سلطانِ خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر کی غلام‌را گفت کی می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبورا بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد و آن قصه

درعهد دین عیسی‌علیه السلام بود کی هنوز می حرام‌نشده‌بود ولیکن زاهد تقززی میکرد واز تنعم منع میکرد

بود امیری خوش دلی می بـارهٔ   کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ
مشفقی مسکین نوازی عادلی   جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیرالمؤمنین   راه بان ورازدان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح   خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بنا گاهان شبی   هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده میبایستشان در نظم حال   باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام   رو سبو پر کن بما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمرخاص   تاز خاص‌وعام یابد جان خلاص
جرعهٔ زآن جام راهب آن کند   که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است   آنچنانك اندر عبا سلطانیست
تو بدلق پـاره پـاره کم نگر   که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد   وزبرون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست   گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین   گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد درطین سست سست   جان‌همی گفتش که‌طینم سدتست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید   در زمان دردیر رهبانان رسید
زر بداد وبادهٔ چون زر خرید   سنگ دادودرعوض گوهر خرید
بادهٔ کآن بر سر شاهان جهد   تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته   بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده   تخت وتخته آن‌زمان یکسان شده

وقت هشیاری چو آب و روغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
این چنین باده همی بردآن غلام — سوی قصر آن امیر نیك نام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ — خشك مغزی در بلا پیچیدهٔ
تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار — داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد — روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاك آمیخته — صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت آنِ کیست آن
گفت آنِ آن فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش ونوش — بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است — هوشها باید برآن هوش توبست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر — ای چومرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق کی سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود واین شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیادر آمد بدرس اووهمه صدور بلخ حاضر بدرس او، ضیاخدمتی کرد وبگذشت، شیخ اسلام اورا نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پارهٔ دردزد

آن ضیاءِ دلق خوش الهام بود — دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دارالملك بلخ — بود کوته قد وکوچك همچو فرخ
گرچه فاضل بود و فحل وذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بی حد دراز — بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی — آن ضیا هم واعظی بد باهدی

روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصفُ القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی زآن قد سریت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یاعقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روزست جستن قاعده / در شب ابری تو سایه چو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاوزان زنی / کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقّا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بردار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش بشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر / بهر چه کو زهر خند و خاك خور
زد زغیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یك یك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی دانش ما در غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند تا بچیزی خویشتن پیدا کند
کو ندارد خود هنر الا همآن که تسلّس می کند با این و آن
او اگر دیوانه است وفتنه کاو داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود بی لت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبّوسیء بدست نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد راز چشم مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتیء مرد آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقک سیدشاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبر آورش یک یک از شطرنج میزد برسرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان صبر کرد آن دلقک و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقک و در کنج رفت شش نمد برخود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این گفت شه شه شه شه ایشاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف باتو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات ومن ز زخم شاه مات میزنم شه شهٔ بزیر رختهات
چون محله پرشد از هیهای میر وز لگد بر در زدن و ز دارو گیر
خلق بیرون جست زود از چپ وراست کای مقدم وقت عفوست و رضاست

مغز او خشکست وعقلش این زمان کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف برضعف آمده واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نا دیده ز یار کار ها دیده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر یا نیآمد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است که درین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کو را غم خورد نیش عقلی که بکحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن کار در بو کست تا نیکو شدن
زآن رهش دورست تا دیدار دوست کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بوو رنگ گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون نآید ازین تنگین مناخ کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم غصهٔ آن بی مرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی که میندار که ترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی خویش را از کوه می انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن باز هجران آوریدی تاختن

باز خود را سر نگون از کوه او — می فگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بیدلیل
همچنین میبود تا کشف حجاب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خودرا میکشند — اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست — هر یکی از ما فدایی سیرتیست
ای خنك آنك فدا کردست تن — بهر آن کار زد فدای آن شدن
هر یکی چونك فدایی فنیست — کاندر آن رهصرف عمرو کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق — که نه شایق ماندآنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست — کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام — در دو عالم بهره مند و نیك نام
یا کرامی ارحموا أهلاً لهوی — شأنهم وردالتوی بعدالتوی
عفو کن ای میر بر سختی او — در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند — زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکستهٔ — در امید عفو دل در بستهٔ
عفو کن تا عفو یابی در جزا — میشکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را کی گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد کی سوگند خورده‌ام کی سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند — بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر — ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بندهٔ ما را چرا آزرد دل — کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به زخون اوست ریخت — این زمان همچون زنان ازما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد گیر همچون مرغ بالا برپرد
تیر قهر خویش بر پرّش زنم پرّ و بال مرد ریگش بر کنم
گر رو در سنگ سخت از کوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی که بود قوّادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون‌خوارش شده بدسر کشی از دهانش می برآمد آتشی

دوم بار دست‌وپای امیررا بوسیدن ولابه‌کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب ازلطف تو حسرت‌خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ایکریم ابن‌الکریم ابن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ وخد جمله مستان را بود بر او حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ایرخ چون زهره‌ات شمس‌الضحی ایگدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خنب میجوشد نهان ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم وی همه هستی چه میجویی عدم
ایمه تابان چه خواهی کرد گرد ایکه مه درپیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هرخوشی تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرّمناست بر فرق سرت طوق أعطیناك آویز برت
جوهرست‌انسان وچرخ اورا عرض جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ایغلامت عقل و تدبیرات و هوش چون‌چنینی‌خویشرا ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض — جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ایفسوس — ذوق جویی تو ز حلوا ایفسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع — تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذرهٔ شد وام خواه — زهرهٔ از خمرهٔ شد جام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم — من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین — کژ همیگردم چنین گاهی چنین
وا رهیده از همه خوف وامید — کژ همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ وراست — که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنک خو کردست با شادی می — این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند
ز آنک جانشان آن خوشی را دیده بود — اینخوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار — مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون کی در و دیوار وعرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام کی الدنیا جیفة وطلابها کلاب ، واگر آخرت راحیات نبودی آخرت هم جیفه بودی ، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت وفرخچی

آن جهان چون ذرّه ذره زنده اند — نکته دانند و سخن گوینده اند
در جهان مرده شان آرام نیست — کین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن　　کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود　　کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور　　بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست　　پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند　　که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست　　کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا　　که نگاریده‌ست اندر دیرها
زآن مهان ما را چودور روشنیست　　هیچ مان پروای نقش سایه‌نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان　　وآن دگر نقشش چومه درآسمان
این دهانش نکته‌گویان باجلیس　　وآن دگر باحق بگفتار و انیس
گوش ظاهراین سخن را ضبط کن　　گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر　　چشم سرحیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف　　پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین　　این درون وقت وآن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل　　وآن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین　　هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند　　هیچ غیمی مرورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه‌اش　　کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند　　کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش　　او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت‌فرد از کسوهٔ خوهای خویش　　شد برهنه‌جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد　　شاهش‌از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه　　بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت　　از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ارچه بود او دردناك　　شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پرّ وبالش بسته بود　　ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند　　همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان　　از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زآن شد که از سر دور ماند　　خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید　　کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند　　بحر رحمت کرد واو را بازخواند
رحمتی بی علتی بی خدمتی　　آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد　　گر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری　　سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست　　زآنك اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کآن لامعست　　بهر آن آمد که جانش قانعست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل　　نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی سقیم　　خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو　　مصطفی گوید که ذلّت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است　　آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همیخواهند تن　　پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان وخوان　　خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعاء شاه از ایاز کی تأویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن کی ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش   ای ایازا کنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی   تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش   خاك بر احوال ودرس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت   حال ظاهر گویمت در طاق وجفت
که ز لطف یار تلخیهای مات   گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود   تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین   باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی ماند نی   همچو جو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر   فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان‌خانه و اندیشهای مختلف بمهمانان مختلف عارف در رضا بدآن اندیشهاء غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نواز خلیل وار، کی در خلیل باکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مؤمن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان   هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم   که هم اکنون باز پرّد در عدم
هر چه آید از جهان غیب وش   در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت آن مهمان کی زن خداوند خانه گفت کی باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بیگهان آمد قنُق   ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود   آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن   کامشب ای خاتون دو جامهٔ خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در   بهر مهمان گستر آن سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم — سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید ورفت زن — سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمـان عزیز و شوهرش — نقل بنهادند از خشك و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب — سر گذشت نیك وبد تا نیم شب
بعد ازآن مهمان زخواب وازسمر — شد درآن بستر که بدآن‌سوی‌در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت — که‌ترااین‌سوست‌ای‌جان‌جای‌خفت
که برای خواب توای بـوالکرم — بستر آن سوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که بزن او داده بود — گشت‌مبدل و آن طرف‌مهمان‌غنود
آن‌شب آنجاسخت باران‌در گرفت — کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیآمد بر گمان آنك شو — سوی در خفتست وآن سو آن‌عمو
رفت عریان درلحاف آن دم‌عروس — داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان — خود همآن آمد همآن آمد همآن
مرد مهمان را بگل وباران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود — بر سر و جان تو او تاوان شود
زوده‌مهمان‌جست و گفت‌ای‌زن بهل — موزه دارم غم ندارم من ز گـل
من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یك دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود — کین خوشی اندر سفر ره زن‌شود
زن پشیمان شد ازآن گفتار سرد — چون رمید و رفت آن مهمان‌فرد
زن بسی گفتش که آخرای امیر — گر مزاحی کردم ازطیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت — رفت‌ایشان رادرآن‌حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زآن پس‌مردو زن — صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا زنور شمع مرد — چون‌بهشت ازظلمت‌شب گشته‌فرد

کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود — می فشاندم لیك روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه‌کی اندر دل آید بمهمان توکی از اول روز درخانه فروآید و تحکم و بدخویی کند بخداوند خانه وفضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکررا ای جان بجای شخص دان — زآنك شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند — کار سازی‌های شادی میکند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر — تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل
می کند بیخ سرور کهنه را — تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد — درعوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیآرد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه می‌رود
آنزمان که او مقیم برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که بامه چون شود او متصل — شکر گوید از تو باسلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا — در بلاخوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت رو — پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یك لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر درسینه در آید نو بنو   خند خندان پیش او تو باز رو
که أعذنی خالقی من شرّه   لا تحرّمنی أنل من برّه
ربّ أوزعنی لشکر ما أری   لا تعقّب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر روترش را پاس دار   آن ترش راچون شکرشیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش   گلشن‌آرنده‌ست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان   با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بوك آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دوچار دانگش ای جوان   بوك نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر   تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دایما در مرگ باشی زآن روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار   باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش   صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار   که رود عقل چو کوهت کاه وار
نه بوقت خشم و کینه صبرهات   سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردیست نه ریش و ذکر   ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست درقرآن رجال   کی بود این جسم را آنجا مجال

روح حیوان راچه قدرست ای پدر — آخر از بازار قصّابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم — ارزشان از دنبه و از دُم کم
روسپی باشد که از جولان کیر — عقل او موشی شود شهوت چوشیر

وصیت کردن پدر دختر را کی خود را نگهدار تا حامله نشوی ازشوهرت

خواجهٔ بودست او را دختری — زهره خدّی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو — شو نبود اندر کفاءت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك — گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد — او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو — خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا — این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم — هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر ازو — چون بود هر دو جوان خاتون وشو
از پدر او را خفی می‌داشتش — پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این — من نگفتم که ازو دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود — که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه‌ست بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی حفاظست و تُقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو — تو پذیرای منیء او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی — خویشتن باید که از وی در کشی

گفت کی دانم که انزالش کیست — این نهانست و بغایت دور دست
گفت چشمش چون کلابیسه شود — فهم کن کآن وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن — کور گشتست این دو چشم کورمن
نیست هر عقلی حقیری پایدار — وقت حرص و وقت خشم وکار زار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرود مجاهده ناکرده درد وداغ عشق ناچشیده بسجده ودست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان کی امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شده و بوهم بیمار شده همچو آن معلم کی کودکان گفتند کی رنجوری و بااین و هم کی من مجاهدم مرا درین ره پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته کی بظاهر نیز هنر بنمایم درجهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده ودلیریها کرده ومست این دلیری شده وروی ببیشه نهاده بقصد شیر وشیر بزبان حال گفته کی کلاسوف تعلمون ثم کلاّسوف تعلمون

رفت یك صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه وضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند — سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش کـه خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
زآن تلطّف هیچ صوفی خوش نشد — کـه میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش کـه آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دلقوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست — چونك آن نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را   در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن‌جا با اسیر   قوم گفتتا دیر ماند آنجا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست   بسملش را موجب تأخیر چیست
آمد آن یك در تفحص در پیش   دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر   همچو شیری خفته بالای فقیر
دست‌ها بسته همی خایید او   از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش   صوفی افتاده بزیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربهٔ   خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده با دندان اسیر   ریش او پر خون ز حلق آن‌فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته‌دست   همچو آن‌صوفی‌شدی بی خویش‌و‌پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو   صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر خرپشته مردی از شکوه   چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ   هم درآن ساعت ز حمیت بیدریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا بهوش آید زبی خویشی‌وخواب
چون بخویش‌آمد بدید آنقوم را   پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز   این‌چنین بی هوش گشتی‌ازچه‌چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست   این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم   طرفه درمن بنگریدآن‌شوخ‌چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من   چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود   من ندانم گفت چون پر هول‌بود
قصه کوته کن کز آنچشم این‌چنین   رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان اورا کی با این دل‌وزهره‌کی تو داری کی از کلابیسه شدن‌چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش‌شوی ودشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش وسوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست   غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حملهٔ شیران نر   که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا   چون نهٔ با جنگ مردان آشنا
که ز طاقاطاق گردن‌ها زدن   طاق طاق جامه کوبان ممتهن
بس تن بی سر که دارد اضطراب   بس سر بی تن بخون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که ازموشی پرید   اندر آن‌صف‌تیغ‌چون‌خواهد کشید
چالش‌است آنحمزه‌خوردن‌نیست‌این   تا تو بر مالی بخودن آستین
نیست حمزه خوردن‌این‌جاتیغ بین   حمزهٔ باید در این صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون‌خیال
کار ترکانست نه ترکان برو   جای ترکان هست خانه‌خانه شو

حکایت عیاضی رحمه‌الله کی هفتاد غزو کرده بودسینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن ، چون‌از آن نومید شد از جهاد اصغررو بجهاد اکبرآورد وخلوت‌گزید ، ناگهان طبل غازیان شنید نفس ازاندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا ، متهم داشتن اونفس‌خود را درین رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه بوك زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر   تا یکی تیری خورم من جای گیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یك جایگه بی‌زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویز نیست
لیك بر مقتل نیآمد تیرها / کار بخت است این نه جلدی ودها
چون شهیدی روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی اینفس کین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانك آورد آندم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا توهی کشی بی‌خواب وخور
در غزا بجهم بیك زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ٔ / در دو عالم تو چنین بیهوده‌ٔ
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن
ز آنك در خلوت هر آنچ این تن کند / نه از برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کورا عقل وهوش / پرّد از تن چون بجنبد دنب موش

آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف   آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق زغیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا   چشم فرعونیست پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صفّ حرب   اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر   وا نگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف   تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که بزخمی جان دهد   جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد کی ازهمیان سیم هر روزیك درم در خندق انداختی بتفاریق از بهر ستیزهٔ حرص و آرزوی نفس و وسوسهٔ نفس کی چون می اندازی بخندق باری بیك بار بینداز تا خلاص یابم کی ألیاس احدی الراحتین، او گفت کی این راحت نیز ند هم

آن یکی بودش بکف درچل درم   هرشب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت برنفس مجاز   در تأنّی درد جان کندن دراز
با مسلمانان بکرّ او پیش رفت   وقت فرّ او وا نگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست   بیست کرت رمح وتیر از وی شکست
بعد از آن قوّت نماند افتاد پیش   مقعد صدق او زصدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نُبی برخوان رجال صدّقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست   این بدن مر روح را چون آلتست

ای بساخامی که ظاهر خونش ریخت — لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست ورهزن زنده ماند — نفس زندست ارچه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید — کافری کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست — لیك این صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مُبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد — این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفهٔ مصر و فرستادن خلیفه امیری را باسپاه گران بدر موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار — که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حدست — نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل باسپاه بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را — بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترك کن ومه را بیار — تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی عدد بر گرد گشت — قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد

زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها در گردن چون برق از بریق
هفتهٔ کرد اینچنین خون ریز گرم — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — پس فرستاد از درون پیشش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان — کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت مُلك شهر موصلست — بی چنین خون ریز اینت حاصلست
من روم بیرون شهر اینك درآ — تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهرست — این ز ملك شهر خود آسانترست

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد بپیش پهلوان — داد کاغذ اندرو نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم — هین بده ورنه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آنشاه نر — صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست — بت بر آن بت پرست اولیترست
چونك آوردش رسول آن پهلوان — گشت عاشق بر جمالش آنزمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی — چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات — کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی — کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا ترنجیدی چو یخ — کی بدی پرّان وجویان چون ملخ
ذرّه ذره عاشقان آن کمال — می‌شتابد در علو همچون نهال
سبّح لله هست اشتابشان — تنقیهٔ تن می کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته — شوره‌اش خوش آمده حب کاشته

چون خیالی دید آن خفته بخواب   جفت شد با آن وازوی رفت آب
چون برفت آنخواب وشدبیدارزود   دیـد کان لـعبت بیـداری نبـود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ   عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت   تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام   نعره میزد لا ابالی بـالحمام
أیش أبالـی بـالخلیفـه فی‌الهـوی   استوی عندی وجودی والتوی
این چنین سوزان و گرم آخرمکار   مشورت کن با یکی خاوندگـار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز   در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سـدّ وسوی خلف سد   پیش و پس کم بیندآن مفتون‌خد
آمـده در قصد جان سیل سیاه   تا که روبه افگند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال   تا در اندازد أسوداً کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار   که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق   همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد   همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل ومیشد براه   تا فرود آمد ببیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آن چنـان   که نداند او زمین از آسمـان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او   عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت‌درین وادی دهل   چیست عقل تو فُجل ابن‌الفجـل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس   پیش چشم آتشینش آن نفس
چون‌برون انداخت شلوارونشست   در میان پای زن آن زن پـرست
چون ذکرسوی مقر میرفت‌راست   رستخیز وغلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف   ذوالفقار همچو آتش او بکف

دید شیر نر سیه از نیستان بر زده بر قلب لشکر تا کهان
تازیان چون دید در جوش آمده هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر کنبذ همیکرد از لغز در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت
چونک خود را او بدان حوری نمود مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو در عجب در مانده از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان متحد گشتند حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر می رسد از غیبشان جایی دگر
رو نماید از طریق زادنی گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور چون روی آنسو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می باش آن میقات را صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل هر یکی را صورت و نطق وطلل
بانگشان درمیرسدز آن خوش حجال کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشگر از جنایت کی کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را کی بخلیفه باز نگوید از آنچ رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن شد پشیمان او از آن جرم گران

داد سوگندش که ای خورشید رو ... با خلیفه زینچ شد رمزی مگو

چون بدید او را خلیفه‌مست گشت ... پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صدچندان که‌وصفش کرده‌بود ... کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم هوش ... صورت‌آن چشم دان نه زآن گوش

کرد مردی از سخندانی سؤال ... حق وباطل چیست ای نیکو مقال

گوش‌رابگرفت‌و گفت‌این‌باطلست ... چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این ... نسبتست اغلب سخنها ای امین

زآفتاب ارکرد خفاش احتجاب ... نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف اورا خود خیالش می‌دهد ... آن خیالش سوی ظلمت میکشد

آن خیال نور می‌ترساندش ... بر شب ظلمات می چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست ... که تو بر چفسیدهٔ بریار و دوست

موسیا کشفت لمع بر که فراشت ... آن مخیل تاب تحقیقت نداشت

هین مشو غره بدانك قابلی ... مرخیالش را وزین ره واصلی

از خیال حرب نهراسید کس ... لاشجاعه قبل حرب این‌دان وبس

برخیال حرب حیز اندر فکر ... میکند چون رستمان صد کرّوفر

نقش رستم کآن بحمامی بود ... قرن جملهٔ فکر هر خامی بود

این خیال سمع چون مبصر شود ... حیز چهْ بود رستمی مضطر شود

جهد کن کز گوش در چشمت رود ... آنچ کآن‌باطل بدست‌آن حق‌شود

زآن سپس گوشت شودهم‌طبع‌چشم ... گوهری گرددو گوش همچوچشم

بلك جملهٔ تن چو آیینه شود ... جمله چشم و گوهر سینه شود

گوش انگیزد خیال و آن خیال ... هست دلالهٔ وصال آن جمال

جهد کن تا این خیال افزون شود ... تا دلاله رهبر مجنون شود

آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر چون نمیماند تو آنرا برق گیر
مملکت کآن می‌نماند جاودان ای دلت خفته تو آنرا خواب‌دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم درین عالم بدانکه مأمنیست از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین بازمیگردد کی غیر این نمیبنیم

حجتش اینست گوید هر دمی گر بدی چیزی دگر هم دید می
گر نبیند کودکی احوال عقل عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سِر درجنگ بود غالب آمد چشم سِر حجت نمود
چشم موسی دست خودرا دست دید پیش چشم غیب نوری بد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آئین وخوست آن لکم دینٌ ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان‌پای آن خاتون نشست   پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید   خفت کیرش شهوتش کلی رمید
و هم آن کز مار باشد این صریر   کـه همی جنبد بتندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن امیر وفهم کـردن خـلیفه ازخندهٔ کنیزك

زن بدید آن سستیِ او از شگفت   آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفـت
یـادش آمد مردی آن پهلوان   که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز   جهد میکرد و نمی‌شد لب فـراز
سخت میخندید همچون بنگیان   غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده میفزود   همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادیِ دل   هر یکی را معدنی دان مستقل
هـر یکی را مخزنی مفتاح آن   ای بـرادر در کف فتـاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو   پس خلیفه طیره گشت و تندخـو
زود شمشیر از غلافش بـر کشید   گفت سرّ خنده وا گـو ای پلید
در دلـم زین خنده ظنی او فتاد   راستی گـو عشوه نتوانیم داد
ور خـلاف راستی بفـریبیم   یـا بـهانهٔ چرب آری توبدم
من بدانم در دل من روشنیست   بایـدت گفتن هر آنچ گفتنیست
دردل شاهان تـو ماهی دان سطبر   گرچه گه گه شد زغفلت زیرا بر
یك چراغی هست دردل وقت گشت   وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست ایـن زمان یـارمنست   گر نگویی آنچ حـق گفتنست
من بدین شمشیر بـرّم گردنـت   سود نبود خود بهانـه کردنت
ور بگوئـی راست آزادت کنم   حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان برهم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن رازرا باخلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود — یك بیك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستیء این ناموس کوش — کوفرومرد از یکی خش‌خشت موش
رازها را می‌کند حق آشکار — چون بخواهد رُست تخم بدمکار
آب و ابرو آتش و این آفتاب — رازها را می‌بر آرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود — هرچه خوردست اینزمین رسواشود
بردمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش — جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزردهٔ — از خمار می‌بود کآن خوردهٔ
لیك کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشگوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کآگه و فرزانه‌است
شاخ و اشگوفه نماند دانه را — نطفه که ماند تن مردانه را
نیست مانندا هیولا با اثر — دانه کی ماننده آمد با شجر
نطفه از نانست کی باشد چونان — مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید — کی بصورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاکست کی ماند بخاك — هیچ انگوری نمی‌ماند بتاك
کی بود دزدی بشکل پای دار — کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست مانند اثر   پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیك بی اصلی نباشد این جزا   بیگناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشندهٔ آن شی‌است   گر نمیماند بوی هم از وی‌است
پس بدان رنجت نتیجهٔ زلتیست   آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار   زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ایخدا   نیست این غم غیر در خورد وسزا
ای تو سجان پاك از ظلم و ستم   کی دهی بیجرم جان را درد وغم
من معیّن می ندانم جرم را   لیك هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار   دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود   کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت کی بپوشاند و عفو کند و اورا باو دهد و دانست کی آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل کی و من أساء فعلیها و ان ربك لبالمرصاد و ترسیدن کی اگر انتقام کشد آن انتقام هم بر سر او آید چنانك این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد   یاد جرم و زلّت و اصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان   شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کسی دیگر زدم   او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق‌جو   اهل خود را دان که قوّادست او
ز آنك مثل آن جزای آن شود   چون جزای سیّئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش   مثل آن را پس تو دیّوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز   غصب کردند از من او را زود نیز

او کامین من بد و لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام — من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانك این یك بیآمد در جزا — آزمودم باز نیزمایم ورا
درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیآرم این دگر را نیز خست
داد حق مان از مکافات آگهی — گفت اِن عُدتم به عُدنا بهی
چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربّنا انّنا ظَلَمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناه تو ز زلّات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وا مگو — این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صدهزار
بارها من امتحانش کرده‌ام — خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام — این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را — کشت در خود خشم قهراندیش را
کرد با او یك بهانهٔ دل پذیر — که شدستم زین کنیزك من نفیر
زآن سبب کز غیرت و رشك کنیز — مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست — او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشك و غیرت میبرد خون میخورد — زین کنیزك سخت تلخی می برد
چون کسی را دادخواهم این کنیز — پس ترا اولیترست این ای عزیز
که تو جانبازی نمودی بهر او — خوش نباشد دادن آن جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد — کرد خشم و حرص را اوخرد و مرد

بیان آنك نحن قسمنا که یکی را شهوت وقوّت خران دهد ویکی را کیاست وقوّت انبیاوفرشتگان دهد،

سر زهوا تافتن از سروریست — ترك هوا قوّت پیغمبریست

تخمهایی که شهوتی نبود — بر آن جز قیامتی نبود

کر بدش سستی نری خران — بود او را مردی پیغمبران

ترك خشم وشهوت وحرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری

نری خرگو مباش اندر رکش — حق همی خواند الغ بکلربکش

مردهٔ باشم بمن حق بنگرد — به از آن زنده که باشد دور و رد

مغزمردی این شناس وپوست آن — آن برد دوزخ برد این در جنان

حفّت الجنّه مکاره را رسید — حفّت النّار از هوا آمد پدید

ای ایاز شیر نر دیو کش — مردیء خر کم فزون مردیءهش

آنچ چندین صدر ادارکش نکرد — لعب کودك بود پیشت اینت مرد

ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا

داستان ذوق امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر که این چند ارزد ومبالغه کردن وزیر درقیمت او وفرمودن شاه او را کی اکنون این رابشکن وگفتن وزیرکی این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان رادر آن دیوان بیافت

کوهری بیرون کشید اومستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر

کفت چونست وچه ارزداین کهر — کفت به ارزد ز صد خروار زر

کفت بشکن کفت چونش بشکنم — نیکخواه مخزن و مالت منم

چون روا دارم که مثل این کهر — که نیآید در بها کردد هدر

گفت شاباش وبدادش خلعتی … گوهر از وی بستد آن شاه وفتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود … هرلباس وحله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن … از قضیهٔ تازه وراز کهن
بعداز آن دادش بدست حاجبی … که چه ارزد این بپیش طالبی
گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت … کش نگهدارا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفتای‌خورشید تیغ … بس دریغست این‌شکستن رادریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع … که شدست این نور روز او راتبع
دست کی جنبد مرادر کسر او … کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد ادرارش فزود … پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد … درّ را آن امتحان کن باز داد
اوهمین گفت وهمه میران همین … هریکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه … آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
این چنین گفتند پنجه‌شصت‌امیر … جمله یك یك هم بتقلید وزیر
گر چه تقلیدست استون جهان … هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر ازدست بدست آخردور بایازو کیاست ایاز ومقلد ناشدن‌ایشان‌را ومغرور ناشدن‌او بکال ومال دادن‌شاه و خلعتها وجامگیها افزون کردن‌ومدح عقل مخطئان کردن، کی نشایدمقلد را مسلمان داشتن ،مسلمان‌باشد اما نادر باشدکی مقلد ثبات‌کند بر آن‌اعتقاد ومقلد ازین امتحانها بسلامت بیرون آیدکی ثبات بینایان ندارد الا من عصمه‌الله زیرا حق یکیست وآن‌را ضد بسیار غلط افگن‌ومشابه‌حق، مقلد چون‌آن‌ضدرا نشناسد از آن‌روحق رانشناخته باشد اماحق باآن ناشناخت‌او چوا ورا بعنایت نگاه دارد آن‌ناشناخت‌اورا زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگوئی کین گهر … چند می‌ارزد بدین تاب‌و هنر

گفت افزون ز آنچ تانم گفت من ‌ ‌ گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب ‌ ‌ خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا ‌ ‌ کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه ‌ ‌ کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد ‌ ‌ پیش او یك شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار ‌ ‌ او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات ‌ ‌ فوت اسپ و پیل هستش ترّهات
گر برد اسپش هر آنك اسپ جوست ‌ ‌ اسب رو گو نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود ‌ ‌ عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر ‌ ‌ بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار ‌ ‌ تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند ‌ ‌ از غم واحوال آخر فارغ اند
بود عارف را همین خوف و رجا ‌ ‌ سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش ‌ ‌ او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم ‌ ‌ های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا ‌ ‌ خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آنزمان ‌ ‌ ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست ‌ ‌ هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما ‌ ‌ در شکسته درّ امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود ‌ ‌ بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز کی چرا شکستن و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور ‌ ‌ امر شه بهتر بقیمت یا گهر

امر سلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه   قبلتان غولست و جادهٔ را نه
من زشه بر می نگردانم نظر   من چو مشرك روی نآرم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را   بر گزینند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن   عقل دررنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن   آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نهٔ در راه دین از ره زنان   رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران   عذر جویان گشته زآن نسیان بجان
از دل هر یك دوصدآه آن زمان   همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن   که ز صدرم این خسان رادور کن
این خسان چه لایق صدرمن اند   کز پی سنگ امر مارا بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد   بهررنگین سنگ شدخوار و کساد

قصد شاه بکشتن امراو شفاعت کردن ایازپیش تخت سلطان کی العفواولی

پس ایاز مهر افزا برجهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجدهٔ کرد و گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آردشگفت
ای همایی که همایان فرّخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند   هر که با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفوتست ای عفولان

دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب نآید خلق را   تا بنر باید کسی زو دلق را
خواب چون در می رمد از بیم دلق   خواب نسیان کی بود با بیم خلق
لاتؤاخذ إن نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زآنك استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند   گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نآمد بخودتُش خواندی   اختیارت خود نشد تُش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه   من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذرهٔ   عکس عفوت ای ز تو هر بهرهٔ
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش أیّها النّاس اتّقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو   نیست مانند فراق روی تو
تلخیِ هجر از ذکور و از اناث   دور دادی مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست

گبر می گوید میان آن سقر　　چه غمم بودی گرم کردی نظر
کآن نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست　　ساحران راخون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست کی لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لا ضیر بشنید آسمان　　چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر　　لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سرّ ما را ای مضل　　می رهانیمان زرنج ای کور دل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون　　می زند یالیتَ قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی　　نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
سر برآر و ملك بین زنده وجلیل　　ای شده غره بمصر و رود نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی　　نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار ازمصر ای فرعون دست　　درمیان مصر جان صد مصر هست
تو أنا ربّ همی گویی بعام　　غافل از ماهیت این هر دو نام
ربّ بر مربوب کی لرزان بود　　کی أنادان بند جسم و جان بود
نك أنا مائیم رسته از انا　　از انای پر بلای پرعنا
آن عنا یی بر توای سك شوم بود　　در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودت این انایی کینه کش　　کی زدی برما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی میرهیم　　بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحلتست　　دار ملك تو غرور و غفلتست
این حیاتی خفیه در نقش ممات　　وآن مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور　　ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اوّل نیست شو　　چون غروب آری برآ ازشرق ضو

از انایی ازل دل دنك شد   این انایی سرد گشت و ننگ شد

زآن انای بی‌اناخوش گشت جان   شد جهان او و از انایی جهان

ازانا چون رست اکنون شد انا   آفرینها بر انای بی عنا

کو گریزان و انایی در پیش   می‌دود چون دید وی را بی‌ویش

طالب اویی نگردد طالبت   چون بمردی طالبت شد مطلبت

زندهٔ کی مرده شو شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخرِ رازی رازدان دین بدی

لیك چون مَن لَم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکّر این انا   آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد   در مغاکیِ حلول و اتّحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب

بلك چون نطفه مبدّل تو بتن   نه از حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من بامنت   ای گرفته جملهٔ منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرگویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد کی أنا اعلمکم بالله و أخشاکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلماء

من کی آرم رحمِ خلم آلود را   ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم   گر زبون صفعها گردانیم

من چو گریم پیشت اعلامت کنم — یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن — وآنچ یادت نیست کو اندرجهان
ای توپاك ازجهل وعلمت پاك از آن — که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی — همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زآنك از نقشم چو بیرون بردهٔ — آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ
چون زرخت من تهی گشت این وطن — تر و خشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب — هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا — هم تو باش آخر اجابت را رجا
تازنم من لاف کان شاه جهان — بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خودپسند — کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شوروشری — کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود — من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته — گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادیٔ کرم — کآنچ دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان — هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور — هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان — سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقتُ الخلق کی یربح علی — لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لِانْ اربح علیهم جود تست — که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیترست
عفو خلقان همچو جو وهمچو سیل — هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پرّان کنی تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر دروقت شام می پرند از عشق آن ایوان وبام
تا که از تن تار وصلت بسکلند پیش توآیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن زرَجع سر نگون در هوا که انّا اَلیه راجعُون
بانگ می آید تعالوا زآن کرم بعداز آن رجعت نماند آن حرص وغم
بس غریبیها کشیذیت از جهان قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز هین بیندازید پاهارا دراز
پایهای پر عنا از راه دین بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند گرچه مات کعبتین شه بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان ای که لطف مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل در فرات عفووعین مغتسل
تا که غسل آرند زآن جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها از اندازه برون غرقگان نور نحنُ الصافون
چون سخن دروصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکرّهٔ شیر را برداشت هرگز برّهٔ
گر حجابستت برون روزاحتجاب تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست آنک مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال	نه ز بادهٔ تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص تونند	عفو کن از مست خودای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که نآید از صد خم‌شراب
چونك مستم کردهٔ حدّم مزن	شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام توخورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هش‌و ازحد زدن
خالدین فی فناءِ سُکْرِ هُم	مَن تفانی فی هوا کم لَمْ یقم
فضل تو گوید دل مارا که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ	تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ
کرگسان مست‌ازتو گردندای‌مگس	چونك بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذرّها سرمست تو	نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزندازو لرزان تست	هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان	گفتمی شرح توای جان و جهان
یك دهان دارم من آن هم منکسر	در خجالت از تو ای دانای سر
منکسر تر خود نباشم از عدم	کز دهانش آمد ستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر	کز عدم بیرون جهد بالطف و بر
از تقاضای تو می گردد سرم	ای بمرده من بپیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو ست	جزبهٔ حقست هر جا ره روست
خاك بی بادی ببالا بهر جهد	کشتیی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان	ز آب باشد سبز و خندان‌بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند	دل ز جان وآب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد   آب حیوان شد بپیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی   لیك آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم   تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا   ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب   گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ   سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست   در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس   جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران   از سُعودش غافلند و از قران
اشنایی گیر شبها تا بروز   با چنین استارهای دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان   هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختران با دیو همچون عقربست   مشتری را او ولی الا قربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را   دلو پر آبست زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند   دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد   لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر   بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری   تا ز خمر زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند   که بُد آن تریاق فاروقیش قند

دفتر ششم

بسم‌الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم ازدفترهای مثنوی وبینات معنوی کی‌مصباح ظلام وهم و شبهت وخیالات وشك وریبت باشد ، واین‌مصباح را بحس حیوانی‌ادراك نتوان کردن‌زیرامقام حیوانی اسفل سافلین است کی ایشانرا ازبهرعمارت صورت عالم اسفل‌آفریده اند و برحواس ومدارك ایشان دایرهٔ کشیده اند کی ازآن‌دایره تجاوزنکنند ، ذلك‌تقدیرالعزیز العلیم،یعنی‌مقداررسیدن عمل ایشان وجولان نظر ایشان پدید کردچنانك هرستاره رامقداریست وکارگاهی‌ازفلك کی تاآن‌حدعمل‌او برسد وهمچون حاکم‌شهری کی‌حکم او درآن شهر نافذ باشد پس در ورای‌توابع‌آن شهر اوحاکم نباشدعصمنا الله من‌حبسه وختمه و ما حجب بالمحجوبین آمین یا ربّ العالمین .

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی　　میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ　　در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیش کش می آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت‌را نورده‌زین شش صحف　　کی یَطُوف حَولَهُ مَن لَم یَطُف
عشق را با پنج وبا شش‌کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست
بوك فیما بعد دستوری رسد　　رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر　　زین کنایات دقیق مستتر
راز جز باراز‌دان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت واردست از کردگار　　با قبول و نا قبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود　　دم بدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانك و علالای سگان　　هیچ وا گردد زراهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ　　سست گردد بدر را در سیر تك
مه فشاند نور وسگ عوعو کند　　هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا　　در خور آن گوهرش در ابتلا
چونك نگذارد سگ آن نعرهٔ سقم　　من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند　　پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین　　کین دوباشد رکن هر اسکنجبین

انگبین گر پای کم آرد ز خل
آید آن اسکنجبین اندر خلل

قوم بر وی سر کها میریختند
نوح را دریا فزون میریخت قند

قند اورا بد مدد از بحر جود
پس زسر کهٔ اهل عالم می فزود

واحد کالالف کی بود آن ولی
بلك صد قرنست آن عبدالعلی

خم که از دریا در و راهی شود
پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
چون شنیدند این مثال و دمدمه

شد دهانشان تلخ ازین شرم وخجل
که قرین شد نام اعظم با اقل

درقران این جهان با آن جهان
این جهان ازشرم میگردد جهان

این عبارت تنگ وقاصر رتبتست
ورنه خس را با اخص چه نسبتست

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند
بلبل از آوازخوش کی کم کند

پس خریدارست هریك را جدا
اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتشست
بوی گل قوت دماغ سرخوشست

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوك وسگ را شکر وحلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند
آبها بر پاك کردن می تنند

گرچه ماران زهر افشان میکنند
ورچه تلخان مان پریشان میکنند

نحلها بر کوه و کند ووشجر
می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می کنند
زود تریاقاتشان بر میکنند

این جهان جنگست کل چون بنگری
ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ
وآن دگر سوی یمین اندر طلب

ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون
جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان
زین تخالف آن تخالف را بدان

ذرهٔ کآن محوشد در آفتاب
جنگ او بیرون شد از وصف وحساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس ‌‌‌‌‌‌— جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون — از چه از اِنّا اِلَیه راجِعون
ما ببحر تو ز خود راجع شدیم — وز رضاع اصل مُسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول — لاف کم زن از اصول ای بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین — نیست از ماهست بَین اصبَعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول — در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود — در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست — که بدیشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر — استن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود — لاجرم ما جنگییم از ضرّ و سود
هست احوالم خلاف همدگر — هر یکی با هم مخالف در اثر
چونک هر دم راه خود را می زنم — با دگر کس سازکاری چون کنم
موج لشکرهاء احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد — در جهان صلح یک رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانک آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضدّ نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — و از چه زاید وحدت این اعداد را

زانك ما فرعیم و چار اضداد اصل   خوی خوددر فرع کرد ایجاداصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست   خوی اواین نیست خوی کبریاست
جنگها بین کآن اصول صلحهاست   چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان   شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی   فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانك اندر هر نفس   مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که رازآب جو چون واکند   آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین   میوه های رسته ز آب جان ببین
چون زحرف وصوت ودم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاك   ساده گردند از صور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر   گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود   باز هم ز امرش مجرّد می شود
پس له‌الخلق و له‌الامرش بدان   خلق صورت امرجان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه وجان در بارگاه
چونك خواهد کآب آید در سبو   شاه گوید جیش جان‌را ارکبو
باز جانها را چو خواهد در علو   بانك آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازین باریك خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود   دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام بانگ و حرف و گفت و گوی / پردهٔ کز سیب نآید غیر و بوی
یاری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نینداید مشامت را ز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف درپوشد کفن / تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف‌الله را / گرم کن ز آن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
ز آنک لاشرقیست و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی وعمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نُبی که لا اُحبّ الافلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / ز آن همی‌رنجی ز وانشقّ القمر
منکری این را که شمس کُوِّرت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید اذاالنجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تأثیر او / می‌زند بر گوشهای وحی جو

کی بیاید از جهت تا بی جهات تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانک لمعهٔ در پاش اوست شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ارزقی در رق اوست پیك ماه اندر تب و دردق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل لیك خود را می نبیند آن محل
دست وپا مریخ چندین خست ازو وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ کای رها کرده تو جان بگزیده رنك
جان ویست وما همه رنگ ورقوم کوکب هم فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاك بهر تست این لفظ فکر ایفکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود نور نا محدود را حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك باشد آن مثال تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست زانك دل ویران‌شدست وتن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترك شهوت هیچ‌هیچ
صدرشان‌دروقت دعوی همچو شرق صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما همچو عالم بی‌وفا وفت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده گم گشته چونان
این همه اوصافشان نیکو شود بدنماند چونك نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون روسوی جانان نهد   رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال سایل از مرغی کی بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلترست وعزیز تر وشریف‌تر ومکرمتر یا دم او وجواب دادن واعظ سایل را بقدر فهم او

واعظی را گفت روزی سایلی   کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذولباب   اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست   از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روی او از دم او می‌دان که به
ورسوی شهرست دم رویش بده   خاك آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر وشرمنگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر   چونك صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود چغدی و میل او بشاه   او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یك طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمیِ پر غمان
برزمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی و عقل و عبارات وهوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زآن نقشهای همچو حور   جلوه آری با عجوز نیم کور
درعجوزه چیست کایشان را نبود   که ترا زآن نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان   عقل وحس ودرك وتدبیرست وجان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابها را روح نیست

صورت گرمابه گر جنبش کند　　　در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد باخبر ازخیر وشر　　　شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر وماهیت جان‌مخبرست　　　هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
روح را تأثیر آگاهی بود　　　هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرهاهست بیرون زین نهاد　　　باشد این جانها در آن میدان‌جماد
جان اول مظهر درگاه شد　　　جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایك‌جمله‌عقل و جان بدند　　　جان نو آمد که جسم آن‌بدند
از سعادت چون بر آن جان‌برزدند　　　همچوتن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان‌از آن‌سر برده‌بود　　　يك نشد با جان که عضو مرده‌بود
چون نبودش آن فدای آن نشد　　　دست بشکسته مطیع جان نشد
جان‌نشدناقص گر آن‌عضوش‌شکست　　　کآن بدست‌اوست تواند کردهست
سرّ دیگر هست کو گوش دگر　　　طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف　　　طوطیان عام از آن خوربسته‌طرف
کی چشددرویش‌صورت زآن‌زکات　　　معنیست آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند　　　لیك خر آمد بخلقت که پند
قند خر را گر طرب انگیختی　　　پیش خر قنطار شکر ریختی
معنیءِ نختِم علی أفواههم　　　این شناس اینست ره رورا مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران　　　بوك برخیزد زلب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند　　　آن بدین احمدی برداشتند
قفلهاء ناگشاده مانده بود　　　از کف انّا فتحنا بر گشود
او شفیعست این جهان وآن‌جهان　　　این جهان زی‌دین وآنجازی‌جنان
این جهان گوید که تورهشان‌نما　　　وآن‌جهان گوید که تو مهشان‌نما

پیشه‌اش اندر ظهور او در کمون	اهد قَومی اِنَّهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب	در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود	مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونك در صنعت برد استاد دست	نه تو گویی ختم صنعت بر توست
در گشاد ختمها تو خاتمی	در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد	کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او	بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش	زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا ازری اند	بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هرجا که روید هم گلست	خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب برزند خورشید سر	عین خورشیدست نه چیز دگر
عیب چینانرا از ین دم کور دار	هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال	بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست	انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسها پوسیده‌را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صدهزار ابله، چنانك راه‌زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان کی این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدرهاست، مخنثی دیگر هست کی چون گوسفندانرا بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد کی اگر بپرسم گوسفندان درمن افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا	ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تاحروفش جمله عقل‌وجان شوند سوی خلدستان جان پر ان‌شوند
هم بسعی تو زارواح آمدند سوی دام حرف ومستحقن شدند
باد عمرت درجهان همچون خضر جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر والیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیك از چشم بد زهر آب دم زخمهاء روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران شرح‌حالت می نیآرم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست که ازو پاهای دل اندر گلیست
صد دل وجان عاشق صانع شده چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم‌رسول می نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم‌عرب کزطفل‌خود او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یك‌شهادت‌تو بگو تا کنم باحق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب پیش‌ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گر بودیش لطف ما سبق کی بدی این بددلی با جذب‌حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث زین دو شاخه اختیارات خبیث
من زدستان و زمکر دل چنان مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ‌باصد کار وبار زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم به زدو راه تردد ای کریم
زین دوره گرچه همه مقصد توی لیك خود جان کندن آمد این‌دوی

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست　　لیك هر گز رزم همچون بزم نیست

در نبی بشنو بیانش از خدا　　آیت اشفقن ان یحملنها

این تردد هست در دل چون وغا　　کین بود به یا که آن حال مرا

در تردد می‌زند بر همدگر　　خوف و اومید بهی در کرّ وفر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و از فتنهٔ اسباب اختیار کی سماوات وارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنانك بیمار باشد خودرا اختیار کم بیند صحت خواهد کی سبب اختیارست تا اختیارش بیفزاید و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق درامم ماضیه فرط اختیار واسباب اختیار بوده است ،هرگز فرعون بی نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید　　ورنه ساکن بود این بحرای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم　　بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام میکنی آه الغیاث　　ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن　　مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش　　زاختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران　　آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفگن از من حمل ناهموار را　　تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود　　می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار　　برنگردم جز چو گو بی اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین　　یا سوی ذات الشمال ای ربّ دین

صد هزاران سال بودم در مطار　　همچو ذرّات هوا بی اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال　　یاد گارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چار میخ چار شاخ　　می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله‌عالم زاختیار و هستِ خود میگریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
جملهٔ دانسته که این‌هستی‌فخ است فکر و ذکراختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زآن نیستی وا میکشی زآنك بی‌فرمان شد اندر بیهشی
لَیسَ للجنّ ولا للانس أن یَنفُذوا مِن حبسِ اقطار الزمن
لانفُوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی
لاهُدی الا بسلطانٍ یقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلك این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز درطریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه‌را محبوب‌بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ حسن سلطان را رخش آیینهٔ
چونك از هستی‌خود اودور شد منتهاء کار از محمود بد
زآن قوی تر بود تمکین ایاز که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذّب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حِیل یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش ز آن شد پسند کز نسیم نیستی هستیست بند
تا گشاید دخمه کآن بر نیستیست تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال واطلس این مرحله هست برجان سبك رو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت ماند درسوراخ چاهی جان ز دشت

صورتش جنت بمعنی دوزخی   افعیی پر زهر نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر   لیك هم بهتر بود زآنجا گذر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال   لیك جنت به ورا فی کلّ حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی   که بگاه صحبت آمد دو زخی

حکایت غلام هندو که بخداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را بامهتر زادهٔ عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شدو میگداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نه

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ   پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته   در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز   در کنار لطف آن اکرام ساز
بودهم این خواجه‌راخوش دختری   سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان   بذل میکردند کابین گران
میرسیدش از سوی هر مهتری   بهردختر دم بدم خوازه گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات   روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار   که شودرخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی   که‌بود غـرّه بمال و بارگی
ای بسامهتر بچه کز شور وشر   شد زفعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگر باشد نفیس   کم‌پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم‌بودش چون نبودش عشق‌دین   او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم‌ای امین   زآنت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش   از معرف پرسد ازبیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی   خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد ودین و صلاح که از او باشد بدو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل وتبار
پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری وحسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند ودین بی‌زراو گنجیست برروی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی وقماش
پس غلام خُرد کاندر خانه بود گشت بیمار وضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامك دم نزد ازحال خویش کز چه میآید برو در سینه نیش
گفت خاتون راشبی شوهر که تو باز پرسش درخلا از حال او
تو بجای مادری او رابود که غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرددر گوش اینکلام روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرشرا شانه میکرد آن ستی با دوصد مهر و دلال و آشتی
آنچنانك مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود که دهی دختر بییگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ماخسته جگر حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون‌زخشمی کامدش که زند وزبام زیر اندادش
کو که‌باشد هندوی مادر غرّی که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خودرا گرفت گفت‌باخواجه که‌بشنواین‌شگفت
این چنین گرگا کی خاین بود ماگمان برده که هست‌اومعتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر راکی غلام‌را ز جرمکن‌من‌او رابی‌زجر ازاین‌طمع بازآورم که‌نه‌سیخ سوزد و نه‌کباب‌خام‌ماند

گفت‌خواجه صبر کن باا‌وبگو که از وببریم و بدهیمش بتو

تا مگر این از دلش بیرون کنم   تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست   کـه حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خـوش مشتری   چونك دانستیم تـو اولیتـری
آتش مـا هم درین کانـون مـا   لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند   فکر شیرین مرد را فربه کنـد
جانور فربه شود لیك از علف   آدمـی فربه ز عـزت و شـرف
آدمی فربه شود از راه گـوش   جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون ازین ننگ مهین   خـود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او   گو بمیر آن خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش   تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس   هل که صحت یابد آن باریك ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین   می نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت   چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من   که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی   که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و کال   کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن   علت از وی رفت کل ازبیخ و بن
بعد از آن اندر شب گردك بفن   امردی را بست حنـی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس   پس نمودش ما کیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو   کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت   ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوك فریاد میکرد و فغان   از برون نشنید کس ازدف زنان

ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد وزن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوك را می فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / آنگهان با هر دو دستش دَه بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جملهٔ نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیك باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلودهٔ اورا مچش
صبر کن کالصبرُ مفتاحُ الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید زاولت انعام او

در بیان آنك این غرور تنها آن هندو را نبود بلك هر آدمیی بچنین غرور مبتلاست در هر مرحلهٔ الاّ مَن عَصمهُ الله

چون بپیوستی بدآن ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش بگور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب / فارس منصب شود عالی رکاب

ز آنك آن تابوت بر خلقست بار ‌ ‌ ‌ بار بر خلقان فکندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه ‌ ‌ ‌ سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا ‌ ‌ ‌ تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کآخرش تو ده دهی ‌ ‌ ‌ که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود ‌ ‌ ‌ تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست ‌ ‌ ‌ تا نگردی عاجز ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله ‌ ‌ ‌ گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا ‌ ‌ ‌ جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار ‌ ‌ ‌ تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست ‌ ‌ ‌ خود فرود آمد ز کس آنرا نخواست
آنك از دادش نیاید هیچ بد ‌ ‌ ‌ داند و بی خواهشی خود می دهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست ‌ ‌ ‌ آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست ‌ ‌ ‌ کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد ‌ ‌ ‌ آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست ‌ ‌ ‌ ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد ‌ ‌ ‌ سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی ‌ ‌ ‌ تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون بدل ره می دهند ‌ ‌ ‌ از ندامت آخرش ده می دهند
همچو پروانه ز دور آن نار را ‌ ‌ ‌ نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت ‌ ‌ ‌ باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود ‌ ‌ ‌ خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر سوخت هم واپس بجست ‌ ‌ ‌ باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وامی جهد   همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو ماه‌شب فروز   وای بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود تو به و انین   کاوْهنَ الرّحمنُ کیدَ الکاذبین

در عموم تأویل این آیت کی کلما او قدوا ناراً للحرب

کلّما هم او قدوا نارَ الوغی   أطفا الله نارهم حتیّ انطفا
عزم کرده که دلا آنجا مه‌ایست   کشته ناسی ز آنک اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته   حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش‌زنهٔ دل می زند   آن ستارش را کف حق می کشد

قصهٔ هم در تقریر این

شرفهٔ بشنید در شب معتمد   بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست   چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می‌نهاد آنجا سر انگشت را   تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود میمرد   این نمی‌دید او که دزدش می کشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود   می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود تاریکی ز پیش   می ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمی داند دل دانندهٔ   هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمی گویی که روز و شب بخود   بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می گردی ببین   این چنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنّا بود معقولتر   یا که بی بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر   یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیرانندهٔ یـا بگیرانندهٔ دانـندهٔ
صنعت خوب از کف شلّ ضریر باشد اولی یا بگیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می کند برسرت دّبوس محنت مـی زنـد
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان تیـر مـی انـداز دفع نـزع جـان
یا گریز ازوی اگر توانی بـرو چون روی چون در کف اوبی گرو
درعدم بودی نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دست خوش
آرزو جستن بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست ودانهش آرزو در گریز از دامها روی آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب گرچه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تـو مـراقب میشوی داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را زاحتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه بامرا ومتعصبان درراه ایاز سبب فضیلت ومرتبت وقربت وجامگی او بر ایشان بر وجهی که ایشانرا حجت و اعتراض نماند

چون امیران ازحسد جوشان شدند عاقبت بـر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تـو ندارد سی خـرد جامگی سی امیراو چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دورآن ملك گفت امیری را برو ای مؤتفك

رو بپرس آن کاروانرا بر رصد　　کز کدامین شهر اندر می رسد
رفت و پرسید و بیآمد که زری　　گفت عزمش تا کجا در ماندوی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا　　بازپرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن　　گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر　　که برو وا پرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست　　اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهرری　　ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر　　سست رای و ناقص اندر کروفر
گفت امیرانرا که من روزی جدا　　امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست　　او برفت این جمله وا پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یك بیك　　حالشان دریافت بی ریبی و شك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام　　کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه وجواب دادن شاه ایشانرا

پس بگفتند آن امیران کین فنیست　　از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز　　دادهٔ بختست گل را بوی نغز
گفت سلطان بلك آنچ از نفس زاد　　ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا　　ربّنا إنّا ظَلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از بخت بود　　چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی　　تو شکستی جام و ما را می زنی
بل قضا حقست وجهد بنده حق　　هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار　　این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود　　که دو دست و پای او بسته بود

هیچ باشد این تردّد در سرم   که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم   یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی   ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان   جرم خودرا چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمر   می‌خورد عمرو و بر احمد حدّ خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین   جنبش از خور بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر   خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامت تب بغیر   مزد روز تو نیامد شب بغیر
درچه کردی جهد کآن وا تو نگشت   توچه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت   همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند   فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند بدزدی لیك آن   هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد   که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا   نامناسب چون دهد داد و سزا
چونك حاکم این کند اندر گزین   چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو   قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه   هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم برخود نه که توخود کاشتی   با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی   بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند   کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی   متهم کم کن جزاء عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره   که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غرهٔ	کآفتاب حق نپوشد ذرهٔ
هست این ذرات جسمی ای مفید	پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار	پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیادی کی خویشتن درگیاه پیچیده بود و دستهٔ گل ولاله راکله وار بسرفروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند وآن مرغ زیرك بوی برد اندکی کی این آدمیست کی برین شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد ، بافسون اومغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت وَهُوَ الْحِرصُ وَالطَّمَعُ لاسیمًا عِنْدَ فرطِالحاجة والفَقْر قال النبی صلی الله علیه وسلم کادالفقر ان یکون کفراً

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین	وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد وپیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در بیابان در میان این و حوش
گفت مرد زاهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنك می‌دیدم اجل راپیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون بآخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد	آن به آید، که کنم خو با احد
چون زنخ رابست خواهند ای صنم	آن به آید که زنخ کمتر زنم
آن بزربفت و کمر آموخته	آخرستت جامهٔ نا دوخته
رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی وفایان بسته‌ایم

جدوخویشان مان قدیمی چار طبع   ما بخویشی عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی   با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس واز عقول   روح اصول خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا   نامه میآید بجان کای بی وفا
یار کان پنج روزه یافتی   رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند   شب کشانشان سوی خانه میکشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد   دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او ببازی در فتاد   کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی مدد   رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انّما الدّنیا لعب   باد داری رخت و گشتی مُرتعب
پیش از آنك شب شود جامه بجو   روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام   خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان   نیم عمر از غصهاء دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد   غرق‌بازی گشته ما چون طفل خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد   خَلِّ هذاللعب بسّك لا تَعُدْ
هین سوار توبه شو در دزد رس   جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست   بر فلك تازد بیك لحظه ز پست
لیك مرکب را نگه میدار از آن   کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم   پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص کی دزدان قوچ او را بدزدیدند و برآن قناعت نکردند بحیله جامهاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت ازپس می کشید   دزد قچ را برد حبلش را برید

چونک آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست — گفت او خود این بهای ده قچست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد — گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامها بر کند و اندر چاه رفت — جامها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه سیرتی — چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و واره ز آن دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی کی مصطفی علیه‌السلام نهی کرد از آن امت خود را کی لارهبانیه فی‌الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست — دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول — بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز — امر معروف وز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر — منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیرُ ناس آن ینفعُ النّاس ای پدر — گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش — سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر کرا نبود رسوخ — پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنک نانش امنیتست — صحبت او عین رهبانیت است
زآنک غیر حق همی گردد رُفات — کلّ آتٍ بعد حینٍ فهو آت
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود — مرده‌اش خوان چونک مرده جو بود

هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ وسنگ او را صاحبست
خود کلوخ وسنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صدهزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا امن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوّت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یُطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / ز آنک بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنک سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می رود با تو که یابد عقبهٔ / که تواند کردت آنجا نهبهٔ
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید از بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان بازیست و در هر غیشهٔ / آفتی در دفع هر جان شیشهٔ
راه دین زآن رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهاء نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها ... یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد زاحتیاط ... بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنك تنها در رهی اوخوش رود ... با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظیء خر ز یاران ای فقیر ... در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود ... بروی آن ره از تعب‌صدتو شود
چند سیخ وچندچوب افزون‌خورد ... تا که تنها آن بیابانرا برد
مر ترا می گوید آن خرخوش‌شنو ... گر نهٔ خر همچنین‌تنها مرو
آنك تنها خوش رود اندر رصد ... با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبیّی اندرین راه درست ... معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها ... کی بر آید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا ... سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم ... کی فتد بر روی کاغذ یا رقم
این حصیری که کسی می گسترد ... گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق زهرجنسی چو زو جین‌آفرید ... پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز ... بخششان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن ... ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعدازآن گفتش که گندم‌آن کیست ... گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من ... ز آنك پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال ... هست مردارا‌ین زمان برمن‌حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم ... ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتیّ ضرورت هم توی ... بی ضرورت گرخوری مجرم‌شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به ... ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ بس درخود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه   پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس   آن زمان می گو که ای فریاد رس
کان زمان پیش از خرابی بصره است   بوك بصره و ارهدهم زآن شکست
اِبْكِ لی یا باکِیی یا ثاکِلی   قَبْلَ هَدْمِ البَصرةِ وَالمَوصِلِ
نُحْ عَلَیَّ قَبْلَ مَوتی وَاعْتَفِرْ   لا تَنُحْ لی بَعْدَ مَوتی واصْطَبِر
اُبْكِ لی قَبْلَ ثُبُوری فِی النَّوَی   بَعدَ طوفان النَّوی خَلِّ البُکا
آن زمان که دیو می‌شد راه زن   آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان   دید رفته رخت وسیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو   که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ   پس چه میکردی کیی ای مردریگ
گفت من یك کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعرهٔ زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان   این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم‌زنم　　این زمان‌چندانك خواهی‌هی کنم
چونك عمرت برد دیو فاضحه　　بی نمك باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمك اکنون‌جنین　　هست غفلت بی نمکتر ز آن یقین
همچنین هم بی نمك می‌نال نیز　　که‌ذلیلانرا نظر کن ای‌عزیز
قادری بی گاه باشد یا بگاه　　از تو چیزی فوت کی شدای اله
شاه لا تأسوا علی ما فاتکم　　کی‌شود ازقدرتش مطلوب گم

حواله کردن‌مرغ گرفتاری‌خودرا دردام بفعل ومکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای اوبود　　که فسون زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف　　کو خورد مال یتیمان‌از گزاف
بعد ازآن نوحه گری آغاز کرد　　که فخ وصیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست　　بر سرم جانا بیآمی مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است　　دست تو در شکربخشی آیتیست
سایهٔ خود از سر من بر مدار　　بی قرارم بی‌قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من　　در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی　　نا سزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود　　که برو لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین راکرم‌آسیب کرد　　ده گهر از نور حس درجیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان　　که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند　　چیست جز بر ریش توبه‌ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی　　توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم　　چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زآنك بی‌تو زنده نیست   بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان‌را اصول   زآنك بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش   چند ازین صبر و زحیر وارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف   ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار   آهوی لنگیم واو شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره   در کف شیر نری خونخوارهٔ
او ندارد خواب وخور چون آفتاب   روحهارا می کند بی خورد وخواب
که بیآ من باش یا هم خوی من   تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی   خاك بودی طالب احیا شدی
گر زبی سویت ندادست او علف   چشم جانت چون بماندست آنطرف
گربه برسوراخ زآن شد معتکف   که از آن سوراخ او شد معتلف
گربه دیگر همی گردد ببام   کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی   وآن یکی حارس برای جامگی
و آن یکی بیکاررو رودر لامکان   که از آن سو دادیش او قوت جان
کار او دارد که حق‌را شد مرید   بهر کار او زهر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند   تا بشب تر حال بازی می کنند
خوابناکی کو زیقظت می جهد   دایهٔ وسواس عشوه‌ش می دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما   که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب   همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان   همچو باران می رسم از آسمان
برجه ای عاشق بر آور اضطراب   بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق کی شب بیآمد بر امید وعدهٔ معشوق بدآن وثاقی کی اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر ماند و خوابش بر بود معشوق آمد بهر انجاز وعده اورا خفته یافت جیبش پر جوز کرد واورا خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش   پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود   شاهمات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود   که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیآ   که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب   تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد ونانها بخش کرد   چون پدید آمد مهش اززیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار   بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او   صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود رافتاده خفته دید   اندکی از آستین او درید
گردگانی چندش اندر جیب کرد   که تو طفلی گیر این‌می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید   آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ماهمه صدق و وفاست   آنچ بر میرسد آن هم زماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم   چون حرس بر بام چوبك میزنیم
گردگان مادرین‌مطحن شکست   هرچ گوییم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای ماجرا   پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست   اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم گر دوصد زنجیر آری بگسلم
عشق وناموس‌ای برادر راست‌نیست بردرناموس ای عاشق‌مه ایست
وقت‌آن آمد که‌من عریان شوم نقش‌بگذارم سراسر جان‌شوم
ای عدّو شرم واندیشه بیآ که دریدم پردهٔ شرم وحیا
ای‌ببسته خواب جان از جادوی سخت دل یارا که در عالم توی
هین گلوی صبر گیرو می فشار تاخنك گردد دل عشق ای سوار
تانسوزم کی‌خنك گردد دلش ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز کیست آنکس کوبگویدلایجوز
خوش‌بسوزاین‌خانه‌رااای‌شیرمست خانهٔ عاشق چنین او لیترست
بعد از این این سوز را قبله کنم زآنك شمعم من بسوزش روشنم
خواب رابگذار امشب ای پدر یك‌شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگراینهارا که مجنون گشته‌اند همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگراین کشتی‌خلقان‌غرق‌عشق اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی نا پدید دل ربا عقل همچون کوه را او کهربا
عقل‌هر عطار کاگه شد از و طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیآیی تا ابد لم یکن حقا له کفواً احد
ای مزور چشم بگشای و ببین چندگویی می ندانم آن‌و این
از وبای زرق و محرومی برآ در جهان حیّ و قیومی در آ
تا نمی بینم همی بینم شود وین ندانمهات می دانم بود
بگذر ازمستی ومستی‌بخش باش زین‌تلون نقل کن در استواش
چند نازی‌تو بدین مستی بس‌است برسر هر کوی چندان‌مست هست
گردوعالم پرشود سر مست یار جمله یك باشند و آن‌یك‌نیست‌خوار

این ز بسیاری نیابد خواریی خوار کی بود تن پرستی ناریی
گر جهان پرشد ز نور آفتاب کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام چونك ارض الله واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشهبست برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز در دمندهٔ روح مست ومست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست تا بگویی آنك میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار آنك آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار وهمان هستی پرست این در آموز ای پدر زآن ترك مست

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح وتفسیر این حدیث کی ان لله تعالی شراباً أعده لاولیایه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی آخر الحدیث
می در خم اسرار بدآن می جوشد تا هر که مجرد ست از آن می نوشد
قال الله تعالی ان الابرار یشربون

این می کِه تو می خوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی،
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل وقوت وقوّت مست آن بود
مطرب ایشانرا سوی مستی کشید بازمستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدآن مطرب برد وین شراب تن ازاین مطرب چرد
هردو گر یك نام دارد در سخن لیك شتّان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان لیك خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراك لفظ دایم ره ز نست / اشتراك گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که‌درهر کوزه‌چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس زنقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادیءِ معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادیءِ بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونك عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب باشراب / این بدآن وآن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دل‌شده‌چون گوی‌در چوگان اوست
در سر آنچ هست گوش آنجارود / در سرار صفر است آن سودا شود
بعد ازآن این دو ببیهوشی روند / والد و مولود آنجا یك شوند
چونك کردند آشتی‌شادی‌و درد / مطربانرا ترك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك / که أنلنی الکاس یا من لا اراك
أنت وجهی لاعجب ان لاأراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب ان لم ارك / من و فور الالتباس المشتبك
جئت أقرب أنت من حبل الورید / کم أقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم أنادی فی القفار / کی أکتم من معی ممن أغار

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه رضی الله عنها از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام کی چه میگریزی او ترا نمی بیند ،و جواب دادن عایشه رضی الله عنها رسول را صلی الله علیه و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر … کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم … مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر ازدرشتاب … عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز آنك واقف بود آن خاتون پاك … از غیوری رسول رشکناك
هر که زیباتر بود رشکش فزون … ز آنك رشك از ناز خیزد یابنون
گنده پیران شوی را قمّا دهند … چونك از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی درهردو کون … کی بدست ان فرّ یزدانیش عون
نازهاء هر دوکون او را رسد … غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افگندم بکیوان گوی را … درکشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی نظیرم لا شوید … ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم … کی روم الّا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار … پر زنان پرّید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید … باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود رازشت ساز … همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال … تا نگردید از منی زاهل شمال
ترك آن کن که درازست آن سخن … نهی کردست از درازی امرُ کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنها کی چه پنهان میشوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی بیند تا پدید آید

کی عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهرست

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بینند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند من همی بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبیء روح پر زتشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کین روح راست عقل بروی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشك خو آنك پوشیدست نورش روی او
میرود بی‌روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشك ور کآفتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونترست اندر تنم کز خودش خواهم که هم‌پنهان کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیست ای جان و دل پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود جوش احببت بأن اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست در حقیقت هر دلیلی ره زنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم
و بانگ برزدن ترك کی آن بگو کی میدانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن — من ندانم تا چه میخواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا — می ندانم من کجاام تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می کشی — گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می‌ندانم می ندانم ساز کرد
چون زحد شد می‌ندانم از شگفت — تُرك مارا زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت نه‌مطرب کشی این دم‌بدست
گفت این تکرار بی‌حد و مرش — کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی که مخور — ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش — می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مُری — تو بگوئی نه زبلخ و نه ازهری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی درنی و نی راه دراز
خود بگو من از کجا ام باز ره — هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب — تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس — آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن‌خاییِ دراز از بهر چیست — گفت مطرب زآنك مقصودم خفیست
میرمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه‌السلام مُوتُوا قَبلَ اَنْ تَمُوتُوا

بمیرای دوست پیش از مرگ اگرمی‌زندگی‌خواهی
که ادریس ازچنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پردهٔ — ز آنك مردن اصل بُد نآوردهٔ

تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نآیی ببام
چون زصد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نا محرم بود
چون رسن یك گز زصد گز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر   تا بننهی اندر و من الاخیر
منّ آخر اصل دان کو طارقست   کشتی وسواس وغی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونك مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دانك پنهانست خورشید جهان
گرز بر خود زن منی درهم‌شکن   ز آنك پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می زنی خود ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود درصورت من دیدهٔ   در قتال خویش بر جوشیدهٔ
همچو آن شیری که درچه شد فرو   عکس خود را خسم خودپنداشت او
نفی ضد هست باشد بی شکی   تا زضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نشأت دمی بی دام نیست
بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ رابگزین وبردرآن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد   رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاك زر شد هیأت خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو   مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان   مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنیست   گر بمیرد روح او را نقل نیست
ز آنك پیش‌از مرگ او کردست نقل   این بمردن فهم آید نه بعقل

نقل باشد نه چو نقل جان عام همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین مردهٔ را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین شد ز صدیقی امیرالمحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد ز آنك حل شد در فنای حل‌وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانك مرده‌ام من قبل موت ز آنطرف آورده‌ام این صیت‌وصوت
پس قیامت شو قیامت را ببین دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی او ندانی اش تمام خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند دم بدم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین تا ببرد بیخ بغض ورشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا تا زنزع او بسوزد دل ترا
کل آتٍ آت آن را نقددان دوست را در نزع و اندر فقددان
ور غرضها این نظر گردد حجاب این غرضها را برون افکن زجیب
ورنیآری خشك بر عجزی مه‌ایست دانك با عاجز گزیده‌معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که‌ای هادی‌ءزیست باز بودم بسته گشتم این‌زچیست
سخت تر افشرده‌ام در شر قدم که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهاءِ تو کر بوده‌ام بت شکن دعوی بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض تر یا یاد مرگ مرگ مانندخزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زند گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گویداندر نزع ازجان آه‌مرگ این‌زمان کردت زخودآگاه‌مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی رمز مردن این زمان دریافتی

تشبیه مغفلی کی عمرضایع کند ووقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفارکردن گیرد بتعزیت داشتن شیعهٔ اهل حلب‌هرسالی در ایام عاشورا بدروازهٔ انطاکیه و رسیدن غریب شاعر ازسفر و پرسیدن کی این غریو چه تعزیه‌است

روز عاشورا همه اهل حلب باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعرهاشان می‌رود درویل و وشت پرهمی گردد همه صحرا ودشت
یك غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت وآن‌سورای کرد قصد جست وجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد چیست این غم بر که این‌ماتم‌فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد این چنین مجمع نباشد کار خرد

نام او والقاب او شرحم دهید　　که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او　　تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم　　تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانهٔ　　تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمی دانی که هست　　ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار　　قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاك روح　　شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید　　کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید　　گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما　　که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا برخود کنیدای خفتگان　　زآنك بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست　　جامه چه درانیم وچون خاییم دست
چونك ایشان خسرو دین بوده‌اند　　وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند　　کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست وگش و شاهنشهی　　گر تو یك ذره ازیشان آگهی
ورنهٔ آگه برو بر خود گری　　زآنك در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن　　که نمی‌بیند جز این خاك کهن
ورهمی بیند چرا نبود دلیر　　پشتدار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو ازمی دین فرخی　　گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنك جو دید آب را نکند دریغ　　خاصه آن کو دید آن دریا ومیغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقیءحق را وخزاین رحمت اورا بموری کی درخرمنگاه بزرك بادانهٔ گندم میکوشد ومیجوشد و میلرزد وبتعجیل میکشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود / که ز خرمنهاء خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص وبیم / که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همیگوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهاء ما آن دیدهٔ / که در آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذرّه کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نهٔ این جسم تو آن دیدهٔ / وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست باقی گوشت‌وپوست / هرچه‌چشمش‌دیده‌است‌آنچیزاوست
کوه را غرقه کند یك خم زنم / چشم خُم چون بازباشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم / خُمّ با جیحون بر آرد اشتلم
ز آن سبب قل گفتهٔ دریا بود / هرچه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله دُرّ بحربود / که دلش را بود در دریا نفوذ
دادِ دریا چون ز خُمّ ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اولست
هی زچه معلوم گردد این زبعث / بعث راجو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست / زآنك بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند وآن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترك علم / از کجا جوییم سلم از ترك سلم
از کجا جوییم هست از ترك هست / از کجا جوییم سیب از ترك دست

هم تو تانی کرد یا نعم‌المعین دیدهٔ معدوم بین راهست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مبدل و انور شود
زآن نماید این حقایق ناتمام که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنّات خوش بر دوزخی شد محرّم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود آن نظاره‌گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند وآن بچند از پی تعبیر وقت و ریش خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری کو مزاح گنگلیء سرسری
چونك در ملکش نباشد حبهٔ جز پی گنگل چه جوید جبهٔ
در تجارت نیستش سرمایهٔ پس چه شخص زشت اوچه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زرست مایه آنجا عشق و دوچشم ترست
هر که او بی‌مایهٔ بازار رفت عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و باردست دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پرّان کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می کن برای کردگار با قبول وردّ خلقانت چه کار

داستان آن شخص کی بر در سرایی نیم شب سحوری میزد همسایه او را گفت کی آخر نیم شبست سحر نیست ودیگر آنك درین سرای کسی نیست بهر کی میزنی ، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / در گهی بود و رواق مهتری
نیم شب میزد سحوری را بجد / گفت او را قایلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنك فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو وپری / روزگار خود چه یاوه میبری
بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب / نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد / جملهٔ شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / نزد من خون نیست آبست ای نبیل
در حق تو آهنست آن و رخام / پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست / پیش احمد او فصیح وقانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشقی دلبرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچ گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد مینهند
مال و تن در راه حج دور دست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ می گویند کآن خانه تهیست / بلك صاحب خانه جان مختبیست

پر همی بیند سرای دوست را   آنك از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی   پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو   تا بروید در زمان او پیش رو
صورتی کو فاخر و عالی بود   او زبیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج   باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کین لبیکها   بی ندایی میکنم آخر چرا
بلك توفیقی که لبیك آورد   هست هرلحظه ندائی ازاحد
من ببو دانم که این قصرو سرا   بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم   تا ابد بر کیمیااش میزنم
تابجوشد زین چنین ضرب سحور   در در افشانی وبخشایش بحور
خلق در صف قتال وکار زار   جان همی بازند بهر کرد گار
آن یکی اندر بلا ایوب وار   وآن دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه ومستمند   بهر حق ازطمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور   میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی کهاز وی زربری   به زحق کی باشد ایدل مشتری
میخرد ازمالت انبانی نجس   میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا   می دهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشك   میدهد کوثر که آرد قند رشك
میستاند آه پرسودا ودود   میدهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشك چشم راند   مر خلیلی رابد آن أواه خواند
هین در ین بازار گرم بی نظیر   کهنها بفروش و ملك نقد گیر
ور تراشکی و ریبی ره زند   تا جران انبیا را کن سند

بس که افزود آن شهنشه بختشان	می نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ أحد أحد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها کی خواجه اش از تعصب جهود بشاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز ، واز زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید ازو أحد أحد می‌جست بی قصد، او چنانك از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد ،زیرا کی از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود،همچون سحرهٔ فرعون وجرجیس وغیرهم لا یعد ولا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال	خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد میکنی	بندهٔ بد منکر دین منی

می زد اندر آفتابش او بخار	او أحد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف برمیگذشت	آن احد گفتن بگوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا	زان احد می یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد	کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السرست پنهان دار کام	گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت	آن طرف از بهر کاری می برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار	بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد	عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدوّ توبها

ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس زدل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم

عشق قهارست و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم ازشور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تند باد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می دوم   مقتدیء آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار   در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری می دهد   ریش خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار   رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق   یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر   نه بزیر آرام دارم نه ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده اند   بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار   روز وشب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش برجوی جویان شاهدست   تانگوید کس که آن جوراکدست
گر نمی بینی تو جو را در کمین   گردش دو لاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو   ای دل اختر وار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد   هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی بینی تو تدویر قدر   در عناصر جوشش و گردش نگر
زآنك گردشهاء آن خاشاك و كف   باشد از غلیان بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندر خروش   پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خر آس   گردمی گردند و می دارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند   مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی   وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما   شب کجا اند و ببیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی   گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست   گاه تاریك و زمانی روشنست

که بهار وصیف همچون شهد و شیر که سیاستگاه برف و زمهریر
چونک کلیات پیش او چو گوست سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یك جزوی دلا زین صدهزار چون نباشی پیش حکمش بی قرار
چون ستوری باش در حکم امیر که درآخر حبس گاهی درمسیر
چونك بر میخت ببندد بسته باش چونك بگشاید بروبر جسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می جهد در سیه رویی خسوفش می دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین می زنندش کآنچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار گوشمالش می دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نهی آمده ایست
کژمنه ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید آن خسوف رو بپیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منخسف بینی و نیمی نور تاب
که بقدر جرم می گیرم ترا این بود تقریر در داد و جزا
خواه نیك و خواه بد فاش وستیر بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
می خرامد بخت و دامن میکشد نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد فرصت آمد پاسبانرا خواب برد
هر خماری مست گشت وباده خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زآن شراب لعل جان جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستان خوش می آیدم تا ابد جانا چنین می بایدم

نك هلالی با بلالی یار شد   زخم خار او را گل و گلنار شد
گر ززخم خار تن غربال شد   جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن بپیش زخم خار آن جهود   جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می رسد   بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی   بر بلالش حبذّا لی حبذّا
چونك صدیق از بلال دم درست   این شنید از توبهٔ او دست شست

باز گردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را رضی الله عنه وظلم جهودان را بروی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینهٔ جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی   گفت حال آن بلال با وفا
کآن فلك پیمای میمون بال چست   این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست ز آن چغدان برنج   در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
چغدها بر باز استم می کنند   پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس   غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
چغد را ویرانه باشد زاد و بود   هستشان بر باز ز آن خشم جهود
که چرا می یاد آری ز آن دیار   یا از قصر و ساعد آن شهریار
در ده چغدان فضولی می کنی   فتنه و تشویش در می افگنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر   تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا چغدان ما   مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می تنی   نام این فردوس ویران می کنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات   که بگویی ترك شید و ترهات

پیش مشرق چار میخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون برمیجهد / او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم وعشق همچون اژدها / توبه وصف خلق وآن وصف خدا
عشق زاوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زآنك آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زآنك کان را در زری نبود شریك / مرحبا ای کان زر لا شكَّ فیك
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لا مکان
عاشق ومعشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زآن گرداب آب
عشق ربّانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت اورا هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو أسیر الله فی‌الارض آمدست — سخرهٔ خشم عدوّ الله شدست

وصیت کردن مصطفی علیه‌السلام صدیق را رضی‌الله‌عنه کی چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز برخواهند در بها فزود، مرا درین فضیلت شریك خود کن و وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صدخدمت کنم رفت آنزمان — سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر — بس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین طفلان گول — می‌خرد با ملك دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را — که خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب بنماید بسحر — کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادویی عدو — تا طلاق افتد میان جفت وشو

دیدهاشان را بسحری دوختند — تا چنین جوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست — هین بخر زین طفل جاهل کوخرست

پیش‌خرخر مهره و گوهر یکیست — آن آشك رادر دُر ودریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او — کی بود حیوانْ دُر وپیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است — کو بود در بند لعل و دُر پرست

مرخرانرا هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بوددرسبزه زار

أحسن التّقویم در والتّین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
أحسن التّقویم ازعرش او فزون / أحسنَ التقویم ازفکرت برون
گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خراین سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را بر گشود / رفت بی‌خود درسرای آن جهود
بی خودوسرمست وپر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کین ولی الله را چون میزنیم / این چه حقدست ای عدّو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم برصادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی مادهٔ / کین گمان داری تو بر شهزادهٔ
در همه زآیینهٔ کژ ساز خود / منکر ای مردود نفرین ابد
آنچ آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پای و دست
آن ینابیعُ الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات
همچو ازسنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنانک از چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل وفتور
نه زپیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مُدرِک صدق کلام و کاذبش
آنچه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف وصوت قصه‌خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زآنک ألاُذنان من الرّاس ای مثاب
گفت رحمت گرهمی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
ازمنش واخر چو میسوزد دلت / بی مؤونت حل نگردد مشکلت

گفت صدخدمت کنم پانصد سجود   بندهٔ دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر   درعوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام   بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانك ماند حیران آن جهود   آن دل چون سنگش ازجا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود   سنگشان از صورتی مومین بود
باز کرد استیزه و راضی نشد   که برین افزون بده بی هیچ بُد
یك نصاب نقره هم بر وی فزود   تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن کی صدیق مغبونست درین عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل   از سر افسوس وطنز و غش و غلّ
گفت صدیقش که این خنده چه بود   درجواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدّت نبودی و غرام   در خریداری این اسود غلام
من زاستیزه نمی جوشید می   خود بعشر اینش بفروشید می
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ   تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدّیق ای غبی   گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون   من بجانش ناظرستم تو بلون
زرّ سرخست اوسیه تاب آمده   از برای رشك این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها   در نیابد زین نقاب آن روح را
گرمکیسی کردیی در بیع بیش   دادمی من جملهٔ ملك و مال خویش
ور مکاس افزودیی من ز اهتمام   دامنی زر کر دمی از غیر وام
سهل دادی زآنك ارزان یافتی   دُر ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی درسیه رویی تو شاد

عاقبت وا حسر تا گویی بسی   بخت ودولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید   چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگیء خویشتن   خوی زشتت کرد با او مکروفن
این سیه اسرار تن اسپید را   بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود   هین لکم دینٌ ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود   جلش اطلس اسپ او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود ونار   وز برون بر بسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال   وز درونش خون مظلوم ووبال
چون منافق از برون صوم و صلات   وز درون خاك سیاه بی نبات
همچو ابری خالیی پر قر و فر   نه درو نفع زمین نه قوتِ بُر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال   آن ززخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت   جانب شیرین زبانی می شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی   خر مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بی خود و بی خویش ماند   چون بخویش آمد زشادی اشك راند
مصطفی اش در کنار خود کشید   کس چه داند بخششی کورا رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد   مفلسی بر گنج پر تو فیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد   کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی   گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح   من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل   تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال   می چه گوید با ریاحین ونهال

صنع حق با جمله اجزای جهان   چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب   صدسخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نه که تأثیر از قدر معمول نیست   لیك تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول   دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام   گو چنانك تو ندانی و السلام

معاتبهٔ مصطفی علیه السلام با صدیق رضی‌الله‌عنه کی تراوصیت کردم کی بشرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت   که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو   کر دمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار و غار   هیچ آزادی نخواهم زینهار
که‌مرا از بندگیت آزادیست   بی تو بر من محنت و بی دادیست
ای جهانرا زنده کرده ز اصطفا   خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می دید جانم در شباب   که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما   همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ما خولیا بود و محال   هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش‌را   آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد   جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم‌خود ای روح البلاد   مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از توچشم من   جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور   حور جستم خود بدیدم رشك‌حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن   یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جست و جو *** جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت بمن مدح و ثنا *** هست این نسبت بتو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم *** مر خدا را پیش موسیء کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم *** چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق بمدحی بر گرفت *** گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها *** ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید *** از جهان کهنهٔ نو کن رسید

زآن جهان کو چارهٔ بیچاره جوست *** صد هزاران نادرهٔ دنیا دروست

أبشروا یا قوم اذ جاء الفرج *** افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازهٔ هلال *** در تقاضا که أرحنا یا بلال

زیر لب می گفتی از بیم عدو *** کوری او بر مناره رو بگو

میدمد در گوش هر غمگین بشیر *** خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای درین حبس ودرین گند و شپش *** هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من *** کز بن هرمو بر آمد طبل زن

آنچنان کر شد عدوّ رشك خو *** گوید این چندین دهل را بانگ کو

میزند بر روی ریحان که طریست *** او ز کوری گوید این آسیب چیست

می‌شکنجد حور دستش می کشد *** کور حیران کز چه دردم می کند

این کشاکش چیست بردست وتنم *** خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم

آنك در خوابش همی‌جویی ویست *** چشم بگشا کآن مه نیکوپیست

زآن بلاها بر عزیزان پیش بود *** کآن تجمش یار با خوبان فزود

لاغ با خوبان کند در هرر‌هی *** نیز کوران را بشوراند گهی

خویش را یکدم بدین کوران دهد *** تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال کی بندهٔ مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه ازعجز چنانك لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان ، بندهٔ سایش بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اماکور

داند اعمی که مادری دارد لیك چونی بوهم درنآرد

اگر با این دانش تعظیم این مـادرکند ممکن بـود کی از عمی خلاص یابدکی اذا أرادَاللهُ بعبْدٍ خَیْراً فَتحَ عیْنَی قَلْبه ِلیُبصره بهما الْغیْبَ

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هـلال
از بلال او پیش بود اندر روش   خوی بد را بیش کرده بد کُشش
نه چو تو پس رو که هردم پس‌تری   سوی سنگی میروی از گـوهری
آنچنان کآن خواجه‌راه‌مهمان‌رسید   خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سالست ای‌پسر   باز گو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده   یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس‌واپس ای خیره سرت   بـاز می‌رو تـا بکسْ مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپی طلب کرد از امیر   گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آنرا من نخواهم گفت چون   گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن   گفت دُمّش را بسوی خانه کن
دمّ این استور نفسست شهوتست   زین سبب‌پس‌پس‌رود آن‌خود پرست
شهوت او را که دم آمد زبن   ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف   سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببرّی از درخت   سر کند قوت ز شاخ نیکبخت

چونك كردی دُم اورا آن طرف — گر رود پس پس رود تا مكتنف
حبذا اسپان رام پيش رو — نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی كليم — تا ببحرينش چو پهنای گليم
هست هفصد ساله راهِ آن حُقب — كه بكرد اوعزم در سيران حُسب
همت سيرِ تنش چون اين بود — سير جانش تا بعليين بود
شهسواران در سباقت تاختند — خر بطان در پايگه انداختند

مثل

آنچنانك كاروانی ميرسيد — در دهی آمد دری را باز ديد
آن يكی گفت اندرين بردالعجوز — تا بيندازيم اينجا چند روز
بانك آمد نه بينداز از برون — و آنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افكن هر آنچ افكندنيست — درميا با آن كه اين مجلس سنيست
بد هلال استاد دل جان روشنی — سايس و بندهٔ امير مؤمنی
سايسی كردی در آخر آن غلام — ليك سلطان سلاطين بنده نام
آن امير از حال بنده بی خبر — كه نبودش جز بليسانه نظر
آب و گل ميديد ودر وی گنج نه — پنج و شش ميديد و اصل پنج نه
رنگ طين پيدا ونور دين نهان — هر پيمبر اين چنين بد در جهان
آن مناره ديد ودر وی مرغ نی — بر مناره شاه بازی پر فنی
وآن دوم می ديد مرغی پر زنی — ليك موی اندر دهان مرغ نی
و آنك اوينظر بنورالله بود — هم ز مرغ و هم ز موآگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه — تا نبينی مو بنگشايد گره
آن يكی گل ديد نقشين در وحل — وآن دگر گل ديد پر علم وعمل
تن مناره علم وطاعت همچو مرغ — خواه سيصد مرغ گير و يادومرغ

مـرد اوسطمرغ بینست اوو بـس   غیر مرغی مـی نبیند پیش و پـس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ   که بدان پاینده باشد جان مرغ
مـرغ کان مـویست در منقـار او   هیـچ عاریـت نبـاشـد کار او
غام او از جان او جوشد مـدام   پیش او نـهٔ مستعار آمد نـه وام

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او و افتادو عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هـلال   مصطفی را وحی شد غمّاز حـال
بد ز رنجوریش خواجه ش بیخبر   که بَر او بد کسـاد و بیخطر
خفته نُه روز اندر آخـر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی
آنك کس بود و شهنشاه کسان   عقل صد چون قلزمش هرجارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد   که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
درپی خورشید وحی آن مه دوان   و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم   للسُری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کآن سلطان رسید   او ز شادی بی دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دودست   کآن شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر   جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان   که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم   من برای دیدن تو نآمدم

گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
پس بگفتش کآن هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کو بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روز چند بر در گاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش این آخرست

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را رضی الله عنه

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جستجو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانک بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت پی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او زخواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زینگونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز کنج آخر آمد غژ غژان / روی برپایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بررویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنهٔ کو گل‌چرد ... آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آنک مصطفی علیه السلام شنید کی عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو از داد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات ... کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقین‌افزون بدی ... خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم ... در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید ... جست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند ... بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم‌رونده همچو مار ... چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون‌بود آن چون که ازچونی رهید ... در حیاتستان بی چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان ... گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او زبی چونی دهدشان استخوان ... در جنابت تن زن این سوره‌مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام ... تو برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان ... این نخوانم پس چه خوانم درجهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب ... غسل نا کرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست ... هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم ... کو پذیرد مرخبث را دم بدم
وای بر مشتاق و براومید او ... حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام ... که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاءالحق حسام‌الدین که نور ... پاسبان تست از شرّ الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ... ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب ... جز فزونیء شعشه وتیزیء تاب

پردهٔ خورشید هم نور ویست　　بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دوچون دربعد و پردهمانده‌اند　　یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصهٔ هلال　　داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد　　از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص درباطن بریست　　آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را　　در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام　　پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش　　کار نآید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلك　　در یکی لحظة بکن بی هیچشك
پس چرا شش روز آنرادر کشید　　کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل ازچه اندر نه مه است　　زآنك تدریج ازشعار آن‌شه‌است
خلقت آدم چرا چل صبح بود　　اندر آن گل اندك‌اندك میفزود
نه چو توای خام کاکنون‌تاختی　　طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه　　کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار　　بر شدی ای أقرعك هم قرع‌وار
اول ارشد مرکبت سرو سهی　　لیك آخر خشك و بی مغزی‌تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع‌زود　　زآنك از گلگونه بود اصلی‌نبود

داستان آن عجوزه کی روی‌زشت خویشتن را جندره وگلگونه میساخت وساخته نمی‌شد وپذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان　　پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی　　لیك دروی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش وموچون شیرشد　　قد کمان و هرحسش تغییر شد

عشق شوی وشهوت وحرصش تمام — عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی — آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسپ و پای نی — عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد — ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهاء سگ چون پیر شد — ترك مردم کرد وسر گین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر — هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان در فرج وزر — دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخست — مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز — میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او — چشم نگشاید سری بر نآرد او
گر بدیدی یك سر موی از معاد — اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش کی آن گیلانی رادعا کرد کی خدا ترا بسلامت بخان مان باز رساناد

گفت یکروزی بخواجهٔ گیلیی — نان پرستی نر گدا زنبیلیی
چون ستد زونان بگفت ایمستعان — خوش بخان ومان خود بازش رسان
گفت خان را آنست که من دیده‌ام — حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث راخسان با ذل کنند — حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز آنك قدر مستمع آید نبا — بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوزه

چونك مجلس بی چنین پیغاره نیست — از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو — سوی افسانهٔ عجوزه باز رو

چون مسن گشت و درین ره نیست مرد   تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مرورا رأس مال و پایهٔ   نه پذیرای قبول مایهٔ
نه دهنده نه پذیرندهٔ خوشی   نه درو معنی و نه معنی کشی
نه زبان نه گوش نه عقل و بصر   نه هُش و نه بیهشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز   تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه   نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصهٔ درویش کی از آن خانه هرچه می‌خواست میگفت نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ   خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست   خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب   گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا   گفت پنداریکه هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه   گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هر چه اودر خواست از نان تا سبوس   چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید   اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم   تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن   در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار   دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند   که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند   گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار   خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی   نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهرچت خرند   تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ   تا دکان فضل کالله اشتری

کالهٔ کـه هیچ خلقش ننگریـد   ازخلاقت آن کریم آنراخـریـد
هیچ قلبی پیش او مـردود نیسـت   زآنك قصدش‌ازخریدن سود نیست

رجوع بداستان آن که پیر

چون‌عروسی‌خواست‌رفتن‌آن‌خریف   موی ابرو پاك كرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن‌عـجوز   تـا بـیآراید رخ و رخساروپـوز
چند گـلگونه بمالید از بـطـر   سفـرهٔ رویـش نشد پـوشیده تـر
عشرهاء مصحف از جا می بـُرید   می‌بچفسانید بر رو آن پـلـیـد
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود   تانگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مـی‌نـهاد   چونك برمی‌بست چـادر مـی‌فتاد
باز او آن عشرها را بـاخدو   می‌بچفسانیـد بـر اطـراف رو
باز چادر راست کـردی آن‌نگین   عشرهـا افتادی از رو بـرزمین
چون بسی‌می کرد فن‌وآن می‌فتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود   گفت ای قحبهٔ قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام   نه زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس   ترك من گوی ای عجوهٔ درد بیس
چند دزدی عشر از علم کتاب   تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا   تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد   شاخ بربسته فن عر جون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد   از رخت این عشرها اندر فتد
چونك آید خیز خیز آن رحیل   گم شود زآن پس‌فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست   وای آنك در درون انسیش نیست

صیقلی کن یك دوروزی سینه را ... دفتر خود ساز آن آیینه را
که زسایهٔ یوسف صاحب قران ... شد زلیخای عجوز از سر جوان
می شود مبدل بخورشید تموز ... آن مزاج بارد بردالعجوز
میشود مبدل بسوز مریمی ... شاخ لب خشکی بنخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا ... نقدجو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت رانیست در خوبی امید ... خواه گلگونه نه وخواهی مداد

حکایت آن رنجور کی طبیب در و اومید صحت ندید

آن‌یکی رنجور شد سوی طبیب ... گفت نبضم را فروبین ای لبیب
که زنبض آگه شوی برحال دل ... که رگ دستست با دل متصل
چونك‌دل غیبست‌خواهی زو مثال ... زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین ... در غبار و جنبش بر گش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال ... جنبش‌برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی دانی که کو ... وصف او از نرگس مخمور جو
چون‌زذات حق بعیدی‌وصف ذات ... باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی ... بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقدهست ... کمترین آنك شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت ... کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کان بر جمادی زد اثر ... یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه ... متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست ... آن پی روح خوش متواریه‌ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر ... حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی ... حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات ‌‌ ‌ بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزهٔ بحرست و ناقص مرغ خاك ‌ ‌ مرغ آبی در وی ایمن از هلاك
عجز بخش جان هر نامحرمی ‌ ‌ لیك قدرت بخش جـان همدمـی
چون نیابی این سعادت در ضمیر ‌ ‌ پس ز ظاهر هردم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست ‌ ‌ وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی ‌ ‌ همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی ‌ ‌ گـرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتـی کـآن اندرونش مضمرست ‌ ‌ چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بآثار این همه پیدا شدت ‌ ‌ چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست ‌ ‌ چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزهـا را از اثـر ‌ ‌ پس چرا ز آثار بخشی بی خبر
از خیالی دوسـت گیری خلـق را ‌ ‌ چون نگیری شاه غرب وشرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ‌ ‌ حـرص مـا را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو ‌ ‌ با طبیب آگه ستارخو
نبض او بگرفت و واقف شدزحال ‌ ‌ که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن ‌ ‌ تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر ‌ ‌ تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر وپرهیز این مرض را دان زیان ‌ ‌ هرچه خواهد دل در آرش درمیان
این چنین رنجور را گفت ای عمو ‌ ‌ حق تعالی اعملوا مـا شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم ‌ ‌ من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او بر آب ‌ ‌ تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود ‌‌ ‌‌ دست و رو می‌شست و پاکی میفزود
او قفااش دید چون تخییلیی ‌‌ ‌‌ کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست ‌‌ ‌‌ راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود ‌‌ ‌‌ آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه ‌‌ ‌‌ ز آنك لا تُلْقُوا بِاَیْدی تَهْلُکَه
تهلکه ست این صبر و پرهیز ای فلان ‌‌ ‌‌ خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یك طراق ‌‌ ‌‌ گفت صوفی هی‌هی ای قوّاد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند ‌‌ ‌‌ سبلت و ریشش یکایك بر کند
خلق رنجور دق و بیچاره اند ‌‌ ‌‌ و ز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص ‌‌ ‌‌ در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی گناهان را قفا ‌‌ ‌‌ در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته ‌‌ ‌‌ بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنك گفتت این دواست ‌‌ ‌‌ اوست کآدم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین ‌‌ ‌‌ بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و او را زد قفا ‌‌ ‌‌ آن قفا وا گشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق ‌‌ ‌‌ لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد ‌‌ ‌‌ کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ ‌‌ ‌‌ از خلاص خود چرایی غرهٔ
آن توکل کو خلیلانه ترا ‌‌ ‌‌ و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را ‌‌ ‌‌ تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید ‌‌ ‌‌ بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن ‌‌ ‌‌ تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین منازه صد هزاران همچو عاد … در فتادند و سر و سر باد داد
سر نگون افتادگان را زین منار … می نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین … شکر پاها گوی و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر … که در آن سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شدز خشم … لیك او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام … کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد … که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دیداحمد بود کو … دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنّات را … تا درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر … چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست … هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست … روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست … بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست … در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست … در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افگنده اند … نیستها را طالبند و بنده اند
ز آنك کان و مخزن صنع خدا … نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین … این و آنرا تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رست … در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی نا ساخته … گشته ویران سقفها انداخته
جست سقّا کوزهٔ کش آب نیست … وآن درو گر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان … از عدم آنکه گریزان جمله شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانهٔ ای جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زآنک داری جمله دل بر کندهٔ / شست دل در بحر لا افگندهٔ
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جانرا در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جملهٔ صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست / تا که مرگ او را بچاه انداختست
آنچ گفتم ازغلطهات ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار نیز

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندو

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بجو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه اورا که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زآنست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توم تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب

می نیابی هیچ نفرینی دگر   زین چنین نفرین مهلك سهلتر

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی   که بصد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی   در دل افتادی مرا بیم و غمی

تاچه دوزخ خوست محمودای عجب   که مثل گشتست درویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو   غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان   مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی سَعت   طبع ازو دایم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد   خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل   کم شنو زین مادر طبع مُضل

چون شکار فقر گردی تو یقین   همچو کودك اشك باری یوم دین

گرچه اندر پرورش تن مادراست   لیك از صد دشمنت دشمن ترست

تن چوشد بیمار دارو جوت کرد   ور قوی شد مراترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پرحیف را   نی شتا را شاید ونه صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرده او را ناعِش ابن اللّبُون

صبر جملهٔ انبیا با منکران   کردشان خاص حق وصاحب قران

هر که را بینی یکی جامهٔ دُست   دانك او آنرا بصبر و کسب جست

هر کرا دیدی برهنه و بینوا   هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پرغصه جان   کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی و اِلف با وفا   از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون انگبین   بالبن که لا اُحِبّ الآفِلین

لاجرم تنها نماندی همچنان   کاتشی مانده براه از کاروان
چون زبی صبری قرین غیر شد   درفراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو   ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو راآفرید   خویهاء انبیا را پرورید
برهٔ بدهی رمه بازت دهد   پروردهٔ هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی   گرگ ویوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بی گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند   تا که خودرا جنس آن مردان کند
گفت یزدان زآن کس مکتوم او   شلهٔ سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زآن ذو دلال   در نیآیند از فن او در جوال
حاصل آنک از هر ذکر ناید نری   هین زجاهل ترس اگر دانش وری
دوستیء جاهل شیرین سخن   کم شنو کآن هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم وحسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار   که زمکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی   بروی این جور وجفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه ام   این فشار آن زن بگفتی نیزهم
هین بجه زین مادر و تیبای او   سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهندهٔ عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب ازتست و هم آن نیکوی — ما کییم اول توی آخر توی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حواله رغبت افزا در سجود — کاهلیءِ جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را وخون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم — که چو پازهرست وپنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش — رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی — آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی برلاشیی عاشق شدست — هیچ نی مرهیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات ازمیان — گشت نامعقول تو بر تو عیان

لَيْسَ لِلْمَاضِينَ هَمُّ الْمَوتِ اِنَّمَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْفَوْتِ

راست گفتست آن سپهدار بشر — که هر آنك کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلك هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان ازمرگ نیست — زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونك بحر افکند کفها را ببر — تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان — بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال — که زدریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی زموج　　خاك بی بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین　　کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار　　باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نآمد کباب
درگداز این جملهٔ تن را در بصر　　در نظر رو در نظر رو در نظر
یك نظر دو گز همی‌بیند ز راه　　یك نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار　　سرمه جو و الله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش دایم تا برین بحر ایستی
چونك اصل کارگاه آن نیستیست　　که خلا و بی نشانست و تهیست
جملهٔ استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کارگاهش نیستی ولا بود
هر کجا این نیستی افزون ترست　　کار حق و کارگاهش آن سرست
نیستی چون هست بالایین طبق　　بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی‌جسم ومال　　کار فقر جسم دارد نه سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت　　قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز دردا کنون شکایت بر مدار　　کوست سوی نیست اسپی را هوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن　　فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز　　ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبست لیك ای خواجه‌تاش　　کار کن موقوف آن جذبه مباش
زآنك ترك کار چون نازی بود　　ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام　　امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش　　چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشمها چون شد گذاره نور اوست — مغز ها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذرّه خورشید بقا — بیند اندر قطره کلّ بحر را

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا — سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار — گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او بیك مشتم بریزد چون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته و تد — او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌توانست کف بر خصم زد — عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش — مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ دو خصم و قیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او — فتنها ساکن کند قانون او
چون ترا زو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترا زو نیست گر افزون دهیش — از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت دفع ستیز — قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر ازو پیدا بود
ازغبار ار پاك داری کله را — تو ز یك قطره ببینی دجله را
جزوها برحال کلها شاهدست — تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق — آنچ فرمودست کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی — گر از آن یك دانه خرمن دان بدی
برسر حرف آ که صوفی بی‌دلست — در مکافات جفامستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی   از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست از کردهات   که فرو آویخت غفلت پردهات
گرنه خصمیهاستی اندر قفات   جرم گردون رشك بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق   اندك اندك عذر میخواه از عقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب   آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش   دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش برقاضی کشان   کین خر و ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره اورا ده جزا   آنچنانك رای تو بیند سزا
کانك از زجر تو میرد دردمار   برتو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هرکه مرد   نیست برقاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایهٔ عدل حق   آینهٔ هر مستحق و مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند   نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق وروز آجله ست   گر خطایی شد دیت بر عاقلست
زآنك بهر خود زند او ضامنست   وآنك بهر حق زند او آمنست
گر پدر زد مر پسر را او بمرد   آن پدر را خون بها باید شمرد
زآنك او را بهر کار خویش زد   خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف   بر معلم نیست چیزی لاتخف
کآن معلم نایب افتاد و امین   هر امین راهست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو   پس نبود استا بزجرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زدست   لاجرم ازخون بها دادن نرست
پس خودی راسر ببر ای ذوالفقار   بی خودی شو فانیی درویش وار
چون شدی بی خود هر آنچ تو کنی   مارمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نه بر امین   هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر   مثنوی دکان فقرست ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب   قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قزو ادکن بود   بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ء مادکان وحدتست   غیر واحد هرچه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را   همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ و النجم زود   لیك آن فتنه بداز سوره نبود
جملهٔ کفار آن زمان ساجدشدند   هم سری بود آنك سر بردر زدند
بعد ازاین حرفیست پیچا پیچ ودور   باسلیمان باش و دیوان رامشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار   وآن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر   تابر نقشی کنم از خیر و شر
کوزننده کو محل انتقام   این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست   شرع براصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند   صدجهت زآن مردگان فانی‌ترند
مرده ازیك روست فانی در گزند   صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك‌قتلست واین سیصد هزار   هریکی را خون بهایی بی شمار
گرچه کشت‌این قوم را حق بارها   ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اندهریك درسرار   کشته کشته‌زنده‌کشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر   می بسوزد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست   کشته برقتل دوم عاشق ترست
گفت قاضی من قضا دار حیم   حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه‌در گورست پست   گورها در دو دمانش آمدست

بس بدیدی مرده اندر گور تو گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زندهٔ بر تو نزد کآنك زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست که بحق زنده‌ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت اورا و در پاچه‌ش دمید زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النّفختین این همه زینست و آن سر جمله شین
این حیات ازوی برید و شد مضر و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کآید آن بشرح هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
این روا باشد که خرخرسی قلاش صوفیانرا صفع اندازد بلاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن آن سه دیگر را باو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بُد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست که قصاص سیلیم ارزان شدست
سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر ششرا بگیرید ای دو خصم من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلیِ درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدلست لاشك نیست غی
آنچ نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افگنی
مَن حَفَر بئراً نخواندی از خبر / آنچ خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بُد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببُر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بُز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گر چه شد رویم ترش کالحق مُر
این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
زامر حق وابکوا کثیراً خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باشی تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند

باز گونه نعل در ره تا رباط ... چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار ... یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف ... یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه ... چونک نیکو بنگری یا رست راه
چونك دریاران رسی خامش نشین ... اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش ... جمله جمعند و یك اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان ... چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم ... در دلالت دان تو یارانرا نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو ... نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان ... گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام ... فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع درآن حرف رشد ... که سخن زو مر سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان ... از پی صافی شود تیره روان
آنك معصوم ره وحی خداست ... چون همه صافست بگشاید رو است
زآنك ما منطق رسول بالهوی ... کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی زحال ... تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون زیك کانست زر ... این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چونك جمله از یکی دست آمدست ... این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون زیك دریاست اینجوها روان ... این چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست ... صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون زیك سرمه ست ناظر را کحل ... از چه آمد راست بینی و حول
چونك دار الضرب را سلطان خداست ... نقد را چون ضرب خوب و نارواست

چون خدا فرمود ره را راه من این خفیر از چیست و آن یك راه‌زن
از یك اشکم چون رسد حرو سفیه چون یقین شد الولد سرّ أبیه
وحدتی که دید با چندین هزار صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو یك مثالی در بیان این شنو
همچنانك بی‌قراری عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه درناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته آب رویش آب روها ریخته
این همه چون وچگونه چون زبد بر سر دریای بیچون می‌طپد
ضدّ و ندش نیست در ذات وعمل ز آن بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود وهستی کی دهد بلك ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیك وبد مثل مثل خویشتن را کی کند
چونك دو مثل آمدند ای متقی این چه اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضدّ و ند چون کفی بر بحر بی ندّست و ضد
بی چگونه بین تو برد و مات بحر چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست این چگونه و چون جان کی شد درست
پس چنان بحری که درهر قطر آن از بدن ناشی تر آمد عقل وجان
کی بگنجد در مضیق چند وچون عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توم یاری از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کین نه آن حیرت سراست که سزا گستاخ تر از ناسزاست
اندرینجا آفتاب انوری خدمت ذرّه کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سرنهد　　باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی　　چون زمسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود　　عین تجهیل ازچه رو تفهیم بود
بلك میداند که گنج شاهوار　　در خرا بیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس و یست　　گرچه‌هر جزویش‌جاسوس‌ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد　　زین سبب هفتاد بل‌صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان　　صوفیاخوش پهن بگشا گوش‌جان
مر تراهر زخم کآید ز آسمان　　منتظر میباش خلعت بعد از آن
کونه آن شاهست کت سیلی زند　　پس نبخشد تاج و تخت مستند
جملهٔ دنیا را پرپشه بها　　سیلیی‌را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان　　چست در دزد وز حق سیلی‌ستان
آن قفا ها کانبیا بر داشتند　　زآن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضر باش در خود ای‌فتی　　تا بخانه اوبیابد مر ترا
ور نه خلعت رابرداو باز پس　　که نیا بیدم بخانه هیچکس

بازسؤال کردن صوفی از آن‌قاضی

گفت آن‌صوفی چه‌بودی کین‌جهان　　ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی بپیش　　بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را　　دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت رانبودی سنگ تب　　ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی‌ز جود ورحمتش　　گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی   خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب   غدر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه   مینمود افسانهاء سالفه
قصهٔ پاره ربایی در برین   می‌حکایت کرد او با آن و این
درسمر می خواند درزی نامهٔ   گرد اوْ جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذب زآن وفود   جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النبی علیه السّلام اِنّ الله یلقن الحِکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست   گرمی وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوازد بیست وچار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل   نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار   از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه وطبق   کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار   تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار
رو سگ کهف خداوند یش باش   تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چونك دزدیهاء بی رحمانه گفت   کی کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا   سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها   کشف میکرد از پی اهل نهی

هر کجا آیی تو در جنگی فراز ‌‌ ‌‌ بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان ‌‌ ‌‌ وآن گلوی راز گورا صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست ‌‌ ‌‌ وآن فضایح را بکوی انداختست
بس که غدر درزیان‌را ذکر کرد ‌‌ ‌‌ حیف آمد ترك را وخشم ودرد
گفت ای قصاص در شهر شما ‌‌ ‌‌ کیست استاتر درین مکر و دغا

دعوی کردن ترك و گرو بستن او کی درزی‌ازمن‌چیزی نتواند بردن

گفت خیاطیست نامش پور شش ‌‌ ‌‌ اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت‌من ضامن که باصد اضطراب ‌‌ ‌‌ او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر ‌‌ ‌‌ مات او گشتند در دعوی مپر
رو بعقل خود چنین غره مباش ‌‌ ‌‌ که‌شوی یاوه تو درتزویرهاش
گرمتر شد ترك‌وبست آنجا گرو ‌‌ ‌‌ که نیارد برد نی کهنه‌نه‌نو
مطمعانش گرم تر کردند زود ‌‌ ‌‌ او گرو بست ورهان‌را بر گشود
که گرو این مرکب تازی‌من ‌‌ ‌‌ بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتواند برد اسپی از شما ‌‌ ‌‌ واستانم بهر رهن مبتدا
ترك‌را آن شب نبرد از غصه خواب ‌‌ ‌‌ باخیال دزد می کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل ‌‌ ‌‌ شد ببازار ودکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد ‌‌ ‌‌ جست از جالب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش ‌‌ ‌‌ تافگند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی ‌‌ ‌‌ پیشش‌افگند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ ‌‌ ‌‌ زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را ‌‌ ‌‌ زیر واسع تانگیرد پای را

گفت صد خدمت کنم ای ذوو داد … در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود وبدید او روی کار … بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر … وز کرمها و عطاء آن نفر
وز بخیلان و زتحشیراتشان … از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون … می برید ولب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته‌شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترك خندیدن گرفت از داستان … چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کردش زیر ران … از جز حق از همه احیا نهان
حق همی دید آن ولی‌ستارخوست … لیك چون از حد بری‌غمازاوست
ترك را از لذت افسانه‌اش … رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی … ترك سر مستست درلاغ اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدا … لاغ می گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا … که فتاد از قهقهه او بر قفا
پارهٔ اطلس سبك بر نیفه زد … ترك غافل خوش مضاحك می مزد
همچنین بار سوم ترك خطا … گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین ترزآن دو بار … کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه … مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ … که زخنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترك خطا … لاغ از آن استا همی کرد اقتضا
رحم آمد بروی آن استاد را … کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع گشت این‌مفتون‌درین … بی خبر کین چه‌خسارست‌و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او — که بمن بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته بگور جهل و شك — چند جویی لاغ و دستان فلك
تابکی نوشی تو عشوهٔ این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد ومرد — آب روی صدهزاران چون تو برد
میدرد میدوزد این درزی عام — جامهٔ صد سالکان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیش بهر کد — تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك‌را هی خاموش کی اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبامت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمزی ار دانستیی — تو بجای خنده خون بگرستیی

بیان آنك بی‌کاران وافسانه جویان مثل آن ترك اند وعالم غرار غدار همچو آن درزی‌وشهوات‌وزنان مضاحك‌گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش‌این درزی جهت قبای بقا ولباس تقوی ساختن

اطلس عمرت بمقراض شهور — برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او — و ز دلال و کینه و آفات او
سخت میرنجی ز خاموشیءِ او — وز نحوس و قبض و کین کوشیءِ او

که چرا زهرهٔ طرب در رقص نیست   بر سعود و رقص سعد اومه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران   عشق خود بر قلب زن بین ای مهان

مثل

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او میسوخت از تعجیل و راه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیك زن کرد و گفت ای مستهان   هی چه بسیارند ای د خترچگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین   هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای ز من
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلك می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش   تو مبین این قحط و خوف وارتعاش
بین که با این جملهٔ تلخیهای او   مردهٔ اوبید و نا پروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم ازتلف نگریخت و ماند   این براهیم ازشرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب   نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان
آنك آتش را کند ورد شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر
آنك گل آرد برون از عین خار   هم تواند کرد این دی را بهار
آنك زو هر سرو آزادی کند   قادرست ار غصه را شادی کند
آنك شد موجود از وی هر عدم   گر بدارد باقیش او را چه کم

آنك تن را جان دهد تاحی شود   گر نمیراند زبانش کی شود
خورچه باشد گر ببخشد آن جواد   بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مُر   ور نبودی خوب وزشت وسنگ و دُر
ور نبودی نفس و شیطان و هوا   ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس بچه نام ولقب خواندی ملك   بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم   چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین وصادقین ومنفقین   چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم وحمزه ومخنث یك بدی   علم وحکمت باطل ومندك بدی
علم وحکمت بهر راه و بی‌رهیست   چون همه‌ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب   هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام   وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست   سهلتر از بُعد حق و غفلتست
زآنك اینها بگذرند آن نگذرد   دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقدیر آنك صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی   ای مروت را بیك ره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا   تا یکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم   گر چه عورم دست وپایی میزنم
نفقه و کسوه ست واجب ای صنم   ازمنت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن   بس درشت وپر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد   کس کسی را کسوه زین سان آورد

گفت ای زن یك سؤالت میکنم مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و نا پسند لیك بندیش ای زن اندیشه مند
این درشت وزشت تریا خود طلاق این ترا مکروه تریا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع زن از بلا و فقر واز رنج و محن
لاشك این ترك هوا تلخی دهست لیك از تلخیء بُعد حق بهست
گر جهاد وصوم سختست و خشن لیك این بهتر ز بُعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن گویدت چونی تو ای رنجورمن
ور نگوید کت نه آن فهم وفن است لیك آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان کـه طبیبان دلند سوی رنجوران بپرسش مایل اند
ور حذر از ننگ واز نامی کنند چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تـو جویای نوا در داستان هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدیـد ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد وداوری وآنکه ازنا دیدگان ناشی تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد توسپستر رفتهٔ ای کور لـد
خود نبود از و الدینت اختیار هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش که توی خواجه مسن تریا که ریش
گفت نه من پیش از و زاییده‌ام بی زریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شدسپید ازحال گشت خوی زشت تو نگردیدست وشت
اوپس از تو زاد واز تو بگذرید تو چنین خشکی زسودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زادهٔ یك قدم ز آن بیشتر ننهادهٔ

همچنان دوغی ترش در معدنی | خود نکردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمرهٔ طینه دری | گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل بر پشتهٔ | گرچه از باد هوس سر گشته
همچو قوم موسی اندر حرّ تیه | مانده برجای چل سال ای سفیه
میروی هر روز تا شب هروله | خویش میبینی در اول مرحله
نگذری زین بُعد سیصد ساله تو | تا که‌داری عشق آن گوساله تو
تاخیال عجل از جانشان نرفت | بُدبریشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کزو یابیدهٔ | بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاو طبعی زآن نکو پیهاء زفت | از دلت درعشق این گوساله رفت
باری اکنون توزهر جزوت بپرس | صد زبان‌دارند این اجزای خُرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان | که‌نهان شد آن در اوراق زمان
روزو شب افسانه جویانی تو چست | جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم | چند شادی دیده اند و چند غم
زآنك بی لذت نروید هیچ جزو | بلك لاغر گردد از هرپیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یادرفت | بل نرفت آن خفیه شداز پنج وهفت
همچو تابستان که از وی پنبه‌زاد | ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا | شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زآن صعوبت یادگار | یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی | در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که‌بیست فرزندش بود | هریکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی‌زمستی و زلاغ | بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار | شد دلیل عشق بازی با بهار

هر درختی در رضای کودکان   همچو مریم حامل ازشاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد   صدهزاران کف بروجوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند   کف بده انگشت اشارت می کند
همچنین اجزای مستان وصال   حامل از تمثالها ء حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان   چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست   لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند   لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست   وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه‌قل   بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش‌وخروش   بلبلا ترك زبان کن باش گوش
هردو گون تمثال پاکیزه مثال   شاهد عدلند برسر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی   شاهد احبال وحشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد   هردم افسانهٔ زمستان می کند
ذکر آن ارياح سرد و ز مهر یر   اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا   میکند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهاء شمس   وآن عروسان چمن‌را لمس‌وطمس
حال رفت وماند جزوت یادگار   یا از و وا پرس یا خود یادآر
چون فرو گیرد غمت گرچستیی   زآن دم نومید کن وا جستیی
گفتییش ای قصهٔ منکر بحال   راتبهٔ انعامها را زآن کمال
گر بهر دم نت بهار و خرمیست   همچوچاش گل تنت انبارچیست
چاش گل تن فکرتوهمچون گلاب   منکر گل شد گلاب اینت‌عجاب
ازکپی خویان کفران که دریغ   برنبی خویان نثار مهر و میغ

آن لجاج کفر قانون کپیست — و آن سپاس وشکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد — با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانندو عقور — در خرابیهاست گنج عزّ و نور
گر نبودی‌این بزوغ اندرخسوف — گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی — دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد — که ز بی چیزی هزاران زهرخورد
لابه کردی در نماز و در دعا — کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا — بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر — پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو — من کلیلم از بیانش شرم رو
چونک در خلاقیم تنها توی — کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد — عاقبت زاری او بر کار شد
همچون آن شخصی که روزی‌حلال — ازخدا میخواست بی کسبو کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت — عهد داود لدنی معدلت
این متیّم نیز زاریها نمود — هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می شدی اندر دعا — از پی تأخیر پاداش وجزا
باز ارجاء خداوند کریم — در دلش بشّار گشتی و زعیم
چون شدی نومید درجهد از کلال — از جناب حق شنیدی که تعال
خافض‌است‌ورافعست این کردگار — بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان — بی ازین دو نیست دورانش ای‌فلان
خفض ورفع این زمین نوعی دگر — نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب — نوع دیگر نیم روزو نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج — گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان — قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست — زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ — در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یك رنگی عیسی ما — بشکند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمدست — هر چه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاك را بین خلق رنگا رنگ را — میکند یك رنگ اندر گور ها
این نمکسار جسوم ظاهرست — خود نمکسار معانی دیگرست
آن نمکسار معانی معنویست — از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنانك از صقل نور مصطفی — صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك و ترسا و مغ — جملگی یك رنگ شد زآن الپ الغ
صد هزاران سایهٔ کوتاه و دراز — شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن — گونه گونه سایه درخورشید رهن
لیك یك رنگی که اندر محشرست — بر بد و بر نیك کشف و ظاهرست
که معانی آن جهان صورت شود — نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها — این بطانه روی کار جامها
این زمان سرها مثال گاو پیس — دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی — عالم یك رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان — این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه — نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگانرا حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالی منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل وخرج
جوهر انسان بگیرد برّ و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناك / مومنانرا عید و گاوان را هلاك
جملهٔ مرغانِ آبِ آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بیّنه / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان واجزاء سرگین همچونان / نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس ومرد غر / نیست لایق عودو مشك و کون خر
چون غزا ندهد زنانرا هیچ دست / کی دهد آنك جهاد اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنانك در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست / کفش آنِ پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسید هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس وجفت آب میغ
هست دنیا قهر خانهٔ کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر وپای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند / وآنك کهنه گشت هم پشته نماند

هر کسی را جفت کرده عدل حق — پیل را با پیل و بَق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار — مونس بو جهل عُتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ — قبلهٔ عبد البُطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال — قبلهٔ عقل مُفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر — قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ — قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن — قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
همچنین برمیشمر تازه و کهن — ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار — و آن سگانرا آب تتماج و تغار
لایق آنک بدو خو داده ایم — در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آنرا عاشق نان کرده‌ایم — خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی — پس چه از در خورد خویت میرمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر — رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر — گشته است از زخم درویشی عقیر

قصهٔ آن گنج نامه کی پهلوی قبهٔ روی بقبله کن و تیر در کمان نه بیند از ، آنجا کی افتد گنجست

دید در خواب اوشبی و خواب کو — واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب — رقعهٔ در مشق ورّاقان طلب
خفیه زآن وراق کت همسایه است — سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین — پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر — پس برون رو زانبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی — هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو — که نیابد غیر تو ز آن نیم جو

ور کشد آن دیر هان زنهار تو		ورد خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت ودست خود آن مژده‌ور		بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان		می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق		گر نبودی رفق وحفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس شصد حجاب		گوش او بشنید ازحضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت		شد سرافراز وز گردون بر گذشت
که بود کآن حس چشمش زاعتبار		ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش ازحجاب		پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکّان ورّاق آمد او		دست می‌برد او بمشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود		با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد		این زمان وامی رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آنرا بخواند		وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها		چون فتاده ماند اندرمشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست		کز پی هر چیز یزدان حافظست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف		که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زرّ و نقود		بی رضاء حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکتهٔ		بی قدر یادت نماند نکتهٔ
ور کنی خدمت نخوانی یك کتاب		علمهاء نادره یابی زجیب
شدزجیب آن کف موسی ضوفشان		کآن فزون آمد زماه آسمان
کانك می‌جستی ز چرخ با نهیب		سر بر آوردستت ای موسی زجیب
تا بدانی کآسمانهاء سمی		هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید		از دو عالم پیشتر عقل آفرید

این سخن پیدا و پنهانست بس   که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر   قصهٔ گنج وفقیر آور بسر

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست   پشت او درشهر ودر در فدفدست
پشت با وی کن تو رو در قبله آر   وآنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیرازقوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد   کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیك جای گنج را نشناختی
چونك این را پیشه کرد او بردوام   فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

پس خبر کردند سلطانرا ازین   آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن رازیردست   که فلانی گنج نامهٔ یافتست
چون شنید آن شخص کین باشه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند زآن قباد   رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام   گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام
خود نشد یك حبه از گنج آشکار   لیك پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام   که زیان وسود این بر من حرام
بوك بختت بر کند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می‌انداخت و برمی کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیرداد انداخت وهرسو گنج جست

غیر تشویش وغـم و طامات نـی　　همچو عنقا نـام فاش وذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج وملول شدن او از طلب آن

چونك تعویق آمداندر عرض وطول　　شاه شد زآن گنج دلسیر وملول
دشتها را کز کز آن شه چاه کند　　رقعه را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست　　نه بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار　　که بسوزد گل بگردد گردخار
نـادر افتد اهل این مـاخولیا　　منتظر که رویه از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو　　تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هر کنز ملال　　ور بیابی آن بتو کردم حلال
عقل راه نـا امیدی کی رود　　عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لاابـالی عشق بـاشد نـی خـرد　　عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترك تازه وتن گداز و بی حیا　　در بلا چون سنگك زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت　　بهره جویی را درون خویش کشت
پـاك می بـازد نباشد مـزد جو　　آنچنانك پاك می گیرد زهو
می دهد حق هستیش بی علتی　　میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست　　پاك بـازی خارج هـر ملتست
زآنك ملت فضل جوید یا خلاص　　پاك بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می کنند　　نی در سود وزیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را بآن فقیر کی بگیر، ما از سر این برخاستیم

چونك رقعهٔ گنج پر آشوب را　　شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت ایمن او ز خصمان و زنیش   رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را   کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست   محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر   عقل از سودای او کورست و کر
زآنك این دیوانگی عام نیست   طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جملهٔ عقلها منقوش اوست   روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش   نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا   لَیسَ للانسان اِلّا ما سَعَی
پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود   سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید   از کرم لبیك پنهان می شنید
چونك بی دف رقص می کرد آن علیل   ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیك بود   گوش اومیدش پر از لبیك بود
بی زبان می گفت او میدش تعال   از دلش می روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست   تو مخوان می‌رانش کآن پر دوختست
ای ضیاءالحق حسام‌الدین برانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح   در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش   طشت آتش می نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد   شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن اوشدی بحر آن اوست / گرچه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار / آنچ پنهانست یا رب زینهار
دودهان داریم گویا همچو نی / یك دهان پنهانست در لبهای وی
یك دهان نالان شده سوی شما / های هویی در فگنده در هوا
لیك داند هر که او را منظرست / که فغان این سری هم ز آن سرست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی بالبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا أبیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاءالحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونك اخوانرا دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وآنگه آن کرو فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / ز آنك ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه

که مرا پروای آن اسناد نیست　　از خود و ازریش خویشم یادنیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو　　در شرابی که نگنجد تار مو
در ده‌ای ساقی یکی رطلی گران　　خواجه را از ریش وسبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند　　لیك ریش از رشك ما بر می کند
مات او و مات او و مات او　　که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید ازو　　پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آیینه چه بیند مرد عام　　که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچ لحیانی بخانهٔ خود ندید　　هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو بدریایی که ماهی زادهٔ　　همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشك گوهری　　در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست　　گوهر وماهیش غیر موج نیست
ای محال وای محال اشراك او　　دور از آن دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر شرك و پیچ وپیچ　　لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونك جفت احولانیم ای شمن　　لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی زآن سوی وصفست‌وحال　　جز دوی نآید بمیدان مقال
یا چو احول این دوی رانوش کن　　یا دهان بر دوزوخوش‌خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام　　احولانه طبل می زن والسلام
چون ببینی محرمی گو سر جان　　گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشك پر مکر و مجاز　　لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب　　ورنه سنگ جهل اوبشکست‌خنب
با سیاستهاء جاهل صبر کن　　خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلاست　　صبر صافی می کند هر جا دلیست

آتش نمرود ابراهیم را   صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح   نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان   بهر صیت بوالحسین خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز   بهر دید شیخ با صدق ونیاز
آنچ در ره دید از رنج و ستم   گرچه در خوردست کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان   خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد از درخانه سرش
که چه‌می‌خواهی بگو ای‌ذوالکرم   گفت بر قصد زیارت آمدم
خندهٔ زد زن که خه خه ریش بین   این سفر گیری و این تشویش‌بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه   که ببیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت   یا ماولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد   بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نا فرجام وفحش و دمدمه   من نتوانم باز گفتن آن همه
از مثل وز ریش خند بی حساب   آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ کی شیخ کجاست کجاجویم وجواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی   خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار

سبطیند این قوم و گوساله پرست
در چنین گاوی چه می‌مالند دست

جیفة اللیل است و بطال النهار
هر که او شد غرهٔ این طبل‌خوار

هشته‌اند این قوم صد علم و کمال
مکر و تزویری گرفته کینست حال

آل موسی کو دریغا تا کنون
عابدان عجل را ریزند خون

شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کو عمر کو امر معروفی درشت

کین اباحت زین جماعت فاش شد
رخصت هر مفسد قلاش شد

کو ره پیغمبر و اصحاب او
کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بیهوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
روز روشن از کجا آمد عسس

نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حمل
زیر چادر رفت خورشید از خجل

ترهات چون تو ابلیسی مرا
کی بگرداند ز خاک این سرا

من ببادی نآمدم همچون سحاب
تا بگردی باز گردم زین جناب

عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم
قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال
هست اباحت کز خدا آمد کمال

کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت

مظهر عزست و محبوب بحق
از همه کروبیان برده سبق

سجده آدم را بیان سبق او است
سجده آرد مغز را پیوست پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز
هم تو سوزی هم سرت ای گنده‌پوز

کی شود دریا ز پوز سگ نجس
کی شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
چیست ظاهرتر بگو زین روشنی

جمله ظاهرها بپیش این ظهور   باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب   کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح   هست صد چندان که بدطوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست   نوح و کشتی‌را بهشت و کوه‌جست
کوه و کنعان را فروبرد آن زمان   نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سك وع وع کند   سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ   ترك رفتن کی کنند از بانگ سك
جزو سوی کل دوان مانند تیر   کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست   معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست   معرفت آن کشت را روییدنست
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد   جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او وهم معروف اوست   کاشف اسرارو هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست   پوست بندهٔ مغز نغزش دایماست
چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد   پس گلوی جملهٔ کوران را فشرد
چون أنای بنده لاشد از وجود   پس چه ماند توبیندیش ای جحود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر   بعدلاآخر چه‌میماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان   که کند تف سوی مه یا آسمان
تف برویش باز گردد بی شکی   تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب   همچو تبت برروان بولهب
طبل و رایت هست ملك شهریار   سك کسی که‌خواند اورا طبل‌خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند   شرق‌ومغرب جمله نان‌خواه وی‌اند

ز آنک لولاکست بر توقیع او جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك گردش و نور و مکانی ملك
گر نبودی او نیابیدی بحار هیبت و ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند میوها لب خشك باران وی اند
هین که معکوسست درامر این گره صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیك با خانهٔ شهنشاه ز من این چنین گستاخیی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید ازوثاق شیخ وپرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان کی شیخ بفلان بیشه رفته است

بعدازآن پرسان شد او ازهر کسی شیخ را می‌جست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد وسوسهٔ تا خفیه گردد مه زگرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول میکرد آتشین کاعتراض من برو کفرست و کین
من که باشم با تصرفهاء حق که برآرد نفس من اشکال دوق

باز نفسش حمله می آورد زود — زین تعرّف دردلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل — که بود با او بصحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل — چون تواند ساخت باره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیك آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار — زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانش مار نر بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیك آن برچشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان — پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیك یك یك را خدا محسوس کرد — تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آنرا مشنو ای مفتون ز دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بروی یك بیك آن ذوفنون — آنچ در ره رفت بروی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن — بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست آنجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهاء حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بررو دوان جویان اوست
فردی ما جفتیءِ ما نه از هواست — جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او — نه ز عشق رنگ ونه سودای بو

این قدرخود درس شاگردان ماست کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور نور نور نور نور نور نور
بهر تو ار پست کردم گفت و گو تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان وخوش بار حرج از پی اَلصبرُ مفتاحَ الفرج
چون بسازی با خسیء این خسان گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند ازچنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی زضدی ضد را نتوان نمود و آن شه بی مثل راضدی نبود

حکمت در انّی جاعلٌ فی الأرض خلیفةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او وآنگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه آن یکی آدم دگر ابلیس راه
درمیان آن دو لشکر گاه زفت چالش و پیکار آنچ رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد ضد نور پاك او قابیل شد
همچنان این دوعلم از عدل وجور تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت وخصم او وآن دولشکر کین گزاروجنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دورو قرن قرن این دو فریق تا بفرعون و بموسیء شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود چون زحد رفت و ملولی میفزود
آب دریا را حکم سازید حق تا که ماند کی برد زین دوسبق

همچنان تا دور و طور مصطفی　　با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نُکر سازید از بهر ثمود　　صیحهٔ که جانشانرا در ربود
هم نکَر سازید بهر قوم عاد　　زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید برقارون ز کین　　در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر　　برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را کو ستون این تنست　　دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونك حق قهری نهد درنان تو　　چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر　　حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبهٔ شگرف　　سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر　　زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یك قلهٔ　　غافل از قصهٔ عذاب ظلهٔ
امر حق آمد بشهرستان و ده　　خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب　　تا بدآن مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان　　باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصارا مار کرد آن چست دست　　گر ترا عقلیست آن نکته بس است
تو نظر داری ولیك امعانش نیست　　چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر　　که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی خواهد که آهن کوب سرد　　لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران　　دل فسردت رو بخورشید روان
در خیال از بس که گشته مکتسی　　نك بسوفسطایی بدظن رسی
او خود از لُبّ خرد معزول بود　　شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب خایی است　　گر بگویی خلق را رسوایی است

چیست امعان چشمه را کردن روان   چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن   باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او برین هر دو نهاد   بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنك بر فرمان رود   گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت بوقت نزول باد

مؤمنان از دست باد ضایره   جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو   بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند   تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند   قصدش آنك ملك گردد پای بند
آن خرآسی می‌دود قصدش خلاص   تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد   یا که کنجد را بدآن روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت   نه برای بردن گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوف وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین   کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد   هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست   که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی   لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست   نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور   با یزید وقت بودی گاو و خر

آنك تن را مظهر هر روح كرد	وآنك كشتی را براق نوح كرد
گر بخواهد عين كشتی را بخو	او كند طوفان تو ای نور جو
هر دمت طوفان و كشتی ای مُقل	با غم و شاديت كرد او متصل
گر نبينی كشتی و دريا بپيش	لرزها بين در همه اجزای خويش
چون نبيند اصل ترسش را عيون	ترس دارد از خيال گونه گون
مشت بر اعمی زند يك جلف مست	كور پندارد لگدزن اشترست
زآنك آن دم بانگ اشتر ميشنيد	كور را گوشست آيينه نه ديد
باز گويد كور نه اين سنگ بود	يا مگير از قبهٔ پر طنگ بود
اين نبود واو نبود و آن نبود	آنك او ترس آفريد اينها نمود
ترس و لرزه باشد از غيری يقين	هيچ كس از خود نترسد ای حزين
آن حكيمك وهم خواند ترس را	فهم كژ كردست او اين درس را
هيچ وهمی بی حقيقت كی بود	هيچ قلبی بی صحيحی كی رود
كی دروغی قيمت آرد بی زراست	در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را ديد او رواجی و فروغ	بر اميد آن روان كرد او دروغ
ای دروغی كه ز صدقت اين نواست	شكر نعمت گو مكن انكار راست
از مُفلسف گويم و سودای او	يا ز كشتيها و درياهای او
بل ز كشتيهاش كآن پند دلست	گويم از كل جزو در كل داخلست
هر ولی را نوح و كشتيبان شناس	صحبت اين خلق را طوفان شناس
كم گريز از شير و اژدرهای نر	زآشنايان وز خويشان كن حذر
در تلاقی روزگارت می برند	يادهاشان غايبی‌ات می چرند
چون خر تشنه خيال هر يكی	از قف تن فكر را شربت مكی
نشف كرد از تو خيال آن وشات	شبنمی كه داری از بحر الحيات

پس نشان نشف آب اندر غصون   آن بود کآن می نجنبد در رکون

عضو حُر شاخ تر تازه بود   میکشی هر سو کشیده می شود

گر سپد خواهی توانی کردنش   هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود   نآید آن سویی که امرش می کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نُبی   چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم   بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال   آتش جان بین کزو سوزد خیال

نه خیال و نه حقیقت را امان   زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او   کُلُّ شَیْءٍ هالك اِلّا وَجْهه

در وجود وجه او رو خرج شو   چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده ایست   هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات   وقت حذف حرف از بهر صلات

او صله ست و بی وسین زو وصل یافت   وصل بی وسین الف را بر نتافت

چونك حرفی بر نتابد این وصال   واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و بیست   خامشی اینجا مهم تر واجبیست

چون الف از خود فنا شد مکتنف   بی وسین بی او همی گویند الف

ما رمیتَ اذْ رمیتْ بی وَیست   همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل   چونك شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد   مثنوی را نیست پایانی امید

چارچوب خشت زن تا خاك هست   می دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاك و بودش جف کند   خاك سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد   بیشها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج   حَدِّثوا عَن بَحرِنا اِذ لاحَرَج
باز کرد از بهر ورو در خشك نه   هم ز لعبت گو که کودك راست به
تا ز لعبت اندك اندك در صبا   جانش گردد بایم عقل آشنا
عقل ازآن بازی همی یابد صبی   گرچه با عقلست در ظاهرابی
کودك دیوانه بازی کی کند   جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصهٔ قبه و گنج

نك خیال آن فقیرم بی ریا   عاجز آورد از بیآ و از بیآ
بانگ او تو نشنوی من بشنوم   ز آنك در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست   دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را می کند هر لحظه او   سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یك پشیز   بی خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم اوفانی شدی   دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما   سر بر آوردی عیان که اِنّی أنا
اُسجدوا لادم ندا آمد همی   کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد   تا زمین شد عین چرخ لاژورد
لااله گفت و الا الله گفت   گشت لا الا الله و وحدت شکفت
آن حبیب وآن خلیل با رشد   وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو   آنچ پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار   تو بقصد کشف گردی جرم دار
لیك من اینك بریشان می‌تنم   قایل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج کو   رنج کیشند این گروه از رنج کو
چشمهٔ رحمت بریشان شد حرام   می‌خورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند تا کنند این چشمها را خشك بند
کی شود این چشمهٔ دریا مدد مکتبس زین مشت خاك نیك و بد
لیك گوید با شما من بسته ام بی شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس اند اندر مشتها خاك خوار و آب را کرده رها
صد طبع انبیا دارند خلق اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانستهٔ هیچ دانی از چه دیده بستهٔ
برچه بگشادی بدل این دیدها یك بیك بئس‌البدل دان آن ترا
لیك خورشید عنایت تافته‌ست آیسان را از کرم دریافته ست
نرد پس نادر ز رحمت باخته عین کفرانرا انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد منفجر کرده دو سد چشمهٔ و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار و ز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم بر گشاید بانگ چنگ وزیروبم
خیز ای داود از خلقان نفیر ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی بعداز طلب بسیار وعجز و اضطرار کی ای ولی‌الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز ازپی این گنج کردم یاوه تاز
دیوحرص و آز و مستعجل تگی نی‌تأنی جست و نی آهستگی
من زدیگی لقمهٔ نندوختم کف سیه کردم دهانرا سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم زآن گره زن‌این گره راحل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو هین مگوژاژ از گمان ای‌سخت‌رو

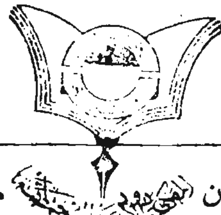
آن گره کو زد همو بگشایدش   مهره کو انداخت او بر بایدش
گر چه آسانت نمود آن‌سان سخن   کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب تو به کردم زین شتاب   چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر   در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی   این همه عکس توست وخود توی
هر شبی تدبیر وفرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه میگردد زآب
خود نه من میمانم و نه آن هنر   تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاهِ علی   خود همی گوید ألستیٰ و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد   یا نهنگی خورد کل را کردومرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود   از نیام ظلمت شب بر کند
آفتاب شرق شب را طی کند   این نهنگ آن خورده ها راقی کند
رسته چون یونس ز معدهٔ آن نهنگ   منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبّح آمدند   کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر   چون زبطن حوت شب آید بدر
کای کریمی که در آن لیل وحش   گنج رحمت بنهی وچندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبك   از شب همچون نهنگ ذوالحبك
از مقامات وحش رو زین سپس   هیچ نگریزیم ما بـا چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود   زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس   تا نپوشد بحر را خاشاك و خس
ساحر انرا چشم چون رست ازعما   کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست   هر که لرزد بر سبب زاصحاب نیست
لیك حق اصحابنا اصحاب را   در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نا مستحق و مستحق   معتقان رحمت انـد از بنـد رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم   که برین جان وبرین دانش زدیم
ای بکرده یار هر اغیار را   وی بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانیاً پالیز کن   هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا   ورنه خاکی را چه زهرهٔ این بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب   این دعاء خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم وحواس   نه امیدی مانده نه خوف ونه یاس
برده در دریاء رحمت ایزدم   تا زچه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال   وآن دگر را کرده پر وهم وخیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من   زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان   وقت خواب وبیهشی و امتحان
چون کفم زین حل وعقداو تهیست   ای عجب این معجبی من ز کیست
دیده را نادیده خود انگاشتم   باز زنبیل دعا بر داشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی دلتنگ تر از چشم میم
این الف وین میم امّ بود ماست   میم ام تنگست الف زونر گداست
آن الف چیزی ندارد غافلیست   میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه   نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا   که زو هم دارمست این صد عنا
در ندارم هم تو دارایيم کن   رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم   بر در تو چونك دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را / سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده زعین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست ازجودحق / با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زاشك‌خون‌باریك‌ریس / من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان‌چشم اشك رامفتون‌بود / اشك من باید که صد جیحون بود
قطره‌زآن زین‌دوصدجیحون به‌است / که بدآن‌یك‌قطره‌انس وجن‌برست
چونك‌باران‌جست آن روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می‌بباید‌شست‌زود
خویش را موزون‌وچست‌وسخته کن / ز آب‌دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مرطالب گنج را واعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات ازایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه / کی بگفتندت که اندر کش توزه
او نگفتت که کمان راسخت کش / در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسیی بر داشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچ حقست اقرب از حبل‌الورید / تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دور تر / وز چنین گنجست او مهجور تر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت



کو بدو چندانك افزون می‌دود … مراد دل جداتر می‌شود
جا هدوافینا بگفت آن شهریار … جاهدوا عنا نگفت ای بی قرار
همچو کنعان کوزننگ نوح رفت … بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی‌جست اوخلاص … سوی که میشد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج وکان … هرصباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر … بود از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است … جان نادانان برنج ارزانی است
ز آنك جاهل ننگ دارد زاوستاد … لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار … گنده و پر کژدمست و پرز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد … سوی سبزه و گلبنان وآب خورد
نه چو کنعان کوز کبر وناشناخت … از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجاب … و آن مراد اورا بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن … گشته ره رو را چو غول وراه زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند … تا ز شر فیلسوفی می رهند
خویش‌راعریان کن‌ازفضل‌وفضول … تا کند رحمت بتو هردم نزول
زیر کی ضد شکستست و نیاز … زیر کی بگذار و با گولی بساز
زیر کی دان دام برد و طمع‌و گاز … تا چه خواهد زیر کی را پاك باز
زیر کان با صنعتی قانع شده … ابلهان از صنع درصانع شده
زآنك طفل خرد را مادر نهار … دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه‌مسافر مسلمان و ترسا وجهود کی بمنزل قوتی یافتند وترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آنك مغلوب بود

یك حکایت بشنو اینجا ای‌پسر … تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　　همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی　　چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر　　همره وهمسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و چغد و باز　　جفت شد در حبس پاك و بی نماز
کرده منزل شب بیك کاروانسرا　　اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف　　روز ها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند　　بسکلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکنند شاه خرد　　جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاید پیش ازین پرشوق و باد　　در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشك و آه　　لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یك پرد مانند باد　　سوی آن کز یاد آن پر می گشاد
آن طرف که بود اشك وآه او　　چونك فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن　　از کجا ها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی　　عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یك بسته طرف　　اندرین کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد　　در شتای بُعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم　　کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران　　چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی　　هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هرسه غریب　　محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم وصحن حلوای عسل　　برد آنك در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب لاهل المدر　　الضیافه والقری لاهل الوبر

الضّیافه للغریب والقری   أودع الرّحمن فی أهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث   ماله غیر الا له من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید   ما لهم ثمّ سوی الله مخید
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور   بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم   امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر گیریم امشب از خور تن زنیم   بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود   صبر را بنهیم تافردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تاتنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم   چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهدقسم خود برجان زند   هر که خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر   گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را   کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد   شب برو در بی نوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادن خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی
یك زمانی هر کسی آورد رُو   سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ   جمله را روسوی آن سلطان الغ
بلك سنگ و خاك و کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هرسه یار   روبهم کردند آن دم یاروار
آن یکی گفتا که هریك خواب خویش   آنچ دید او دوش گو آور بپیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد   قسم هر مفضول را افضل برد
آنك اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او   باقیانرا بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچ دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی ام آمد بپیش   گربه بیند دنبه اندرخواب خویش
درپی موسی شدم تا کوه طور   هرسه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هرسه سایه محو شد زآن آفتاب   بعد از آن زآن نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست   پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من وهم موسی و هم کوه طور   هرسه گم گشتیم زآن اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد   چونك نور حق درو نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو   می‌سکست ازهم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فروشد در زمین   چشمهٔ دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب   از همایونیء وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود   تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور برجابد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ   می‌گدازید او نماندش شاخ وشخ
بازمین هموار شد که از نهیب   گشت بالایش ازآن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار   باز دیدم طور و موسی بر قرار

وآن بیابان سر بسر در ذیل کوه　　پرخلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان　　جمله سوی طورخوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته　　نغمهٔ ارنی بهم در ساخته
بازآن غشیان چو از من رفت زود　　صورت هر یك دگر گونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد　　اتحاد انبیا ام فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف　　صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین　　صورت ایشان بجمله آتشین
زین نسق میگفت آن شخص جهود　　بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را بخاری منگرید　　که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او　　که بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام　　که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او بچارم آسمان　　مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهاء قلاغ آسمان　　نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخرالبنین　　که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر وگاو وقچ که در راه بندگیاه یافتند هریکی میگفت من خورم

اشتر وگاو و قچی در پیش راه　　یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم اینرا یقین　　هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیك عمر هر که باشد بیشتر　　این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن　　آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام　　در دوموضع پیش میدارند عام
یا درآن لوتی که آن سوزان بود　　یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمت شیخی بزرگی قایدی   عام نآرد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چه بود شرشان   قبحشان را باز دان از فرّشان

مثل

سوی جامع میشد آن یك شهریار   خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب زن   وآن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد   بی گناهی که برو از راه برد
خون‌چکان رو کرد باشاه و بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی ازنهفت
خیر تو اینست جامع میروی   تاچه باشد شر و وزرت ای غوی
یك سلامی نشنود پیر از خسی   تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی رابه بود   ز آنك در یابد ولی را نفس بد
زانك گرگ ارچه که بس استمگریست   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام   مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو واشتر ای رفاق   چون چنین افتاد مارا اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید   پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود   باقچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد   جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق   در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو وقچ اشتر شگفت   سرفرو آورد و آنرا بر گرفت
در هوا بر داشت آن بند قصیل   اشتر بختی سبك بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست   کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ایجان پدر   که نباشم از شما من خرد تر
داند این راهر که زاصحاب نهاست   که نهاد من فزون تر از شماست

جملگان دانند کین چرخ بلند … هست صد چندان که اینخاك نژند

کو گشاد رقعهاءِ آسمان … کو نهاد بقعهاءِ خاکدان

جواب گفتن سلمان آنچ دید بیارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من … پیشم آمد مصطفی سلطان من

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت … با کلیم حق و نرد عشق باخت

وآن دگر را عیسی صاحب قران … برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر … باری آن حلوا ویخنی را بخور

آن هنرمندان پر فن راندند … نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند … با ملایك از هنر در بافتند

ای سلیم گول واپس مانده هین … بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که آنگه تو حریص … ای عجب خوردی زحلوا و خبیص

گفت چون فرمود آن شاه مطاع … من که بودم تا کنم ز آن امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی … گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح … سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز فخر انبیا سر چون کشم … خورده‌ام حلوا واین دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب راست … تو بدیدی وین به از صد خواب ماست

خواب تو بیداریست ای بو بطر … که ببیداری عیانستش اثر

درگذر از فضل واز جلدی وفن … کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون … ما خلقتُ الانسَ الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد … کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین … که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بر بست از هنر — سر نگون رفت اوز کفران در سقر
خود هنر آن‌دان که دید آتش عیان — نه کپ دلّ علی النار الدخان
ای دلیلت گنده تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جزاین ای پسر — گوه می‌خور در کُمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دلّ علی عیب العمی
غلغل و طاق و طُرنب و گیرودار — که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمد کی هر کی در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزك و چندین زر دهم و شنیدن دلقك خبر این منادی در ده و آمدن باولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز — آردم زآنجا خبر بدهم کنوز
دلقك اندر ده بدو آن را شنید — بر نشست و تا بترمد می دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را ز آن نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه — وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شدز دست — تا چه تشویش وبلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست
که زده دلقك بسیران درشت — چند اسپی تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان / و آن دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید خالی زآن ترش / دست بر لب می‌نهاد او که خمش
وهم می افزود زین فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یك ساعت که شه از وهم‌وظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ندیده بود دلقك را چنین / که ازو خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی‌در نشست / که گرفتی شه شکم‌را با دو دست
که ز زورخنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و تُرش / دست برلب می‌زند کای‌شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زآنك خوارمشاه بس خون‌ریز بود
بس شهان آن طرف را کشته بود / یا بحیله یا بسطوت آن عنود
این شه ترمد ازو در وهم بود / وز فن دلقك خودآن وهمش‌فزود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست / این چنین آشوب وشورتوز کیست
گفت من در ده شنیدم آنك شاه / زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد درسه‌روز / تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین چستی نیاید از چو من *** باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد *** که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش *** آتش افکندی درین مرج وحشیش
همچو این خامان با طبل و عَلَم *** که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته *** خویشتن را با یزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده *** محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب وشر *** قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد *** شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را روفتیم آراستیم *** زین هوس سرمست وخوش برخاستیم
زآن طرف آمد یکی پیغام نی *** مرغی آمد این طرف زآن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید *** یك جوابی ز آن حوالیتان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگهست *** زآنك از دل سوی دل لابد رهست
پس ازآن یاری که اومید شماست *** از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرارو از جهار *** لیك بس کن پرده زین در برمدار
باز رو تا قصهٔ آن دلق گول *** که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستن *** بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمدست *** رای او گشت و پشیمانش شدست
زآب و روغن کهنه را نو می کند *** او بمسخرگی برون شو میکند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ *** باید افشردن مرو را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی *** نی نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنك او *** در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیما هُم فی وجههم *** ز آنك غمازست سیما و مُنَم

ایـن مغـا این هست ضـد آن‌خبر ... که بشر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقك بـا فغان و با خروش ... صاحبا درخون این مسکین مکوش
بس گمان ووهـم آیـد در ضمیر ... کآن نباشد حق و صادق ای‌امیر
انّ بعضَ الظّنّ اثم است‌ای‌وزیر ... نیست استم راست خاصه بـر فقیر
شه نگیرد آنـك می رنجانـدش ... از چه گیرد آنك می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد ... کاشف این مکرو این تزویرشـد
گفت دلقك را سوی زندان برید ... چاپلـوس و زرق اورا کم‌خریـد
می زنیدش چون دهل اشکم تهی ... تـا دهل وار او دهد مان آگهـی
تر وخشك و پـرّوتی باشد دهـل ... بـانگ اوآگه کند ما را زکـل
تا بگوید سـرّ خـود از اضطـرار ... آنچنانـك گیرد ایـن دلها قـرار
چون طمانینست صـدق با فـروغ ... دل نیـآرامـد بـگفتـار دروغ
کذب‌چون‌خس‌باشدودل‌چون دهان ... خس نگردد در دهان‌هرگزنهان
تا درو بـاشد زبانی می‌زند ... تابد آتش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس زباد ... چشم افتد در نم و بند و گشاد
ماپس این خس رازنیم اکنون‌لکد ... تادهان وچشم ازین خس وا رهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش ... روی حلم و مغفرت راکم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم ... من نمی پـرّم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا ... اندر آن مستعجلی نبود روا
و آنچ باشد طبع وخشم عارضی ... می شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود ... انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام ... خوف فوت ذوق هست‌آن‌خودسقام
اشتها صادق بود تأخیر بـه ... تا گواریده شود آن بی گره

تو پی دفع بلایم می زنی تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقه مرد للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیرو موقعش لیك چون خیری کنی درموضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست موضع شه اسپ هم نادانیست
درشریعت هم عطا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را درگه‌است
عدل چه‌بود وضع اندر موضعش ظلم چه بود وضع درنا موقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید ازغضب و زحلم وزنصح و مکید
خیرمطلق نیست زینها هیچ چیز شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع وضر هر یکی از موضعست علم از این رو واجبست و نافعست
ای بسا زجری که بر مسکین رود در ثواب از نان وحلوا به بود
زآنك حلوا بی اوان صفرا کند سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد ازخوی بد چوب بر گرد او فتد نه برنمد
بزم و زندان هست هر بهرام را بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی چرك را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقك من نمی گویم گذار من همی گویم تحری بیار
هین ره صبر وتأنی درمبند صبر کن اندیشه می کن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبّا خود چرا — چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان — بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود — کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست — بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بوك مصباحی فتد اندر میان — مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیختست — سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت سیروا می طلب اندر جهان — بخت وروزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول — آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زآنك میراث از رسول آنست و بس — که ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر — که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه — از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا — کان نظر بختست واکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست — بر سر توقیعش از سلطان صحیست
کآن دعا شد با اجابت مقترن — کفو او نبود کبار انس وجن
درمری‌اش آنك حاو وحامض است — حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما اورا بخود افراشتیم — عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان — پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری رو وسر — که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی — سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را نا سپاس — بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی برّ و بُر — نیم ساعت هم ز همدردان مبُر
که در آن دم که ببری زین معین — مبتلی گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هردو بر رشتهٔ دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس خود نا ساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا — بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند — هر صباحی گوشهٔ می آمدند
نرد دل بـا همدگر می‌باختند — از وساوس سینه می پـرداختند
هر دو را دل از تلاقی مستبع — همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان — الجماعه رحمه را تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شادآمدی — پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست — بستگیءِ نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش — بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهیءِ بریان زآسیب خضر — زنده شد در بحر گشت او مستقر
یار را با یار چون بنشسته شد — صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار — راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قـدوم — مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اند ریگ و دریا رهنماست — چشم اندر نجم نه کو مقتد است
چشم را با روی او میدار جفت — گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانک گردد نجم پنهان زآن‌غبار — چشم بهتر از زبان باعثار
تا بگوید او که و حیستش شعار — کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد — ناطقهٔ او عَلَّم الأسما کشاد
نام هر چیزی چنانك هست آن — از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش می گفتی زبان از رؤیتش — جمله را خاصیت وماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد — نه چنانك حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی — بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا زیا قوت القلوب — نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب
وعظرا نآموخته هیچ از شروح — بلك ینبوع کشوف و شرح روح
زآن میی کآن می‌چو نوشیده شود — آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح — حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زآن می‌خوش‌لبی — صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده چیك‌چیك — هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست او — چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده — مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد برسر تخت شاه — هر صباح و هر مسا یك ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او — گفت غایب را کنان محسوس او
بادِ دم که گفت غایب یافتی — سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان — ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش بچغزکی من نمی‌توانم برتو آمدن بوقت حاجت درآب ، میان ما وصلتی بایدکی چون من برلب‌جو آیم تراتوانم خبر کردن وتو چون برسرسوراخ موش‌خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغزرا روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترك تاز
برلب جو من ترا نعره زنان — نشنوی درآب نالهٔ عاشقان
من بدین وقت معیّن ای دلیر — می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون   عاشقانرا فی صلاة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار   که در آن سرهاست نی پانصدهزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان   زآنك بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست   باخمار ماهیان خودجرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست‌مستسقی طلب   در پی هم این‌وآن چون‌روزوشب
روز بر شب عاشقست و مضطرست   چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان ازجستجو یکلحظه ایست   از پی همشان یکی‌دم ایست نیست
این گرفته پای آن‌آن گوش‌این   این‌بر آن مدهوش‌وآن‌مدهوش‌این
در دل معشوق جمله عاشق است   در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق وفاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا   پس چه زرغبّاً بگنجد این دورا
هیچ کس با خویش زر غباً نمود   هیچ کس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد   فهم این‌موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراك این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش   بی‌ضرورت‌چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن ازچغز آبی

گفت کای یار عزیز مهرکار   من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی   شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروّت باشد ارشادم کنی   وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه   را تبه کردی و صال ای نیکخواه

پانصد استسقاستم اندر جگر   با هر استسقا قرین جوع البقر
بی نیازی از غم من ای امیر   ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب نا در خورست   لیك لطف عام توز آن بر ترست
می نجوید لطف عام تو سند   آفتابی بر حدثها می زند
نور او را زآن زیانی نابده   و آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت   در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون   چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد   تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات   هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بترینست این کند   کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا بنسرین مناسك در وفا   حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد   طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت   که نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من   روز من روشن کن ازخلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم   که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت وخصالم جمله زشت   چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهار حسن گل ده خار را   زینت طاووس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی   لطف تو در فضل و در فن منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی   تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست   از کرم گرچه زحاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست   خواهد از چشم لطیفش اشك جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم   چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زآن لطفها اکنون بکن   حلقهٔ در گوش من کن زآن سخن
آنک خواهی گفت تو با خاک من   برفشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مرچغز را کی بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا کی فی التأخیر آفات والصوفی ابن الوقت واین دست از دامن پدر باز ندارد واب مشفق صوفی کی وقتست او را بنگرش بفردا محتاج نگرداند، چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد نهری باشد نه دهری کی لاصباح عندالله ولامساء، ماضی ومستقبل وازل وابد آنجا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد کی این رسوم درخطهٔ عقل جزوی است وروح حیوانی، در عالم لامکان ولازمان این رسوم نباشد پس او این وقتیست کی لایفهم منه الا نفی تفرقه الازمنة چنانک از الله واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم پاش   ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم   یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم   زآنک امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطاء نسیه به   نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست   که قفا و سیلیش مست توست
هین بیا ای جان جان وصد جهان   خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان   سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین   لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست   پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوهٌ کردگار   که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس   که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگیء هر گلستان جمیل هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی لیک شاه رحمت و وهابیی
آنچنان کن از عطا و از قسم که گه و بی گه بخدمت میرسم
بر لب جو من بجان میخوانمت می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد زآنك ترکیبم زخاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد تاترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دویار آخر آن بحث آن آمد قرار
که بدست آرند یك رشتهٔ دراز تا زجذب رشته گردد کشف راز
یك سری بر پای این بندهٔ دوتو بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان می کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن زآن ریسمان بازش کشد چند تلخی زین کشش جان میچشد
گر نبودی جذب موش گنده‌مغز عیشها کردی درون آب چغز
باقیش چون روز بر خیزی زخواب بشنوی از نور بخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پای من زآن سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید مر ترا نك شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران ببیت با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل با همه لت نه کثیر و نه قلیل

گفتیی خود خشك شد پاهای او   یا بمرد آن جان صول افزای او
چونك کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صد اسپه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی با ورود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو   بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران   تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یك دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی داری امین   یوسف خود را بسیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم   مادر این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد برفساد   وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست   چشم بندش یفعل الله مایشاست
هم بداند هم نداند دل فنش   موم گردد بهر آن مهر آهنش
گویی دل گویدی که میل او   چون درین شد هرچه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می کند   در عقالش جان معقل می کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا   آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلا اش واخرد   یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام   از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت اوپخته و استاد شد   جست از رقّ جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست   شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان وز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جزر و مـد بحر بی نشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید ملك و شاهی و وزارتها رسید
زآن بیابان عدم مشتاق شوق می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان برکاروان زین بادیهٔ می‌رسد در هرمسا و غادیه
آید وگیرد وثاق ماگرو که رسیدم نوبت مـا شد تورو
چون پسر چشم خرد را برگشاد زود بابا رخت برگردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سوروان وآن از آن سوصادران وواردان
نیك بنگر ما نشسته میرویم می‌نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می‌نگیری رأس مال بلك از بهر غرضها در مآل
پس مسافر این بود ای ره پرست که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان از پردهٔ دل بی‌کلال دم بـدم در میـرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یك مغرسند درپی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پـر می‌کنند و می‌روند دایماً پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چـرخ دان دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ماکییم این را بیآ ای شاه من طالعم مقبل کن وچرخی بـزن
روح را تابان کن از انوار ماه که زآسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم وظن بازش رهان از چه وجور رسن بازش رهان
تا ز دلداریء خوب تـو دلی پر برآرد برپرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست یوسف مظلوم در زندان تست

در خلاص او یکی خوابی ببین　　زود کالله یُحب المُحسنین

هفت گاو لاغری پر گزند　　هفت گاو فربهش را میخورند

هفت خوشه خشك زشت نا پسند　　سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرش بر آمد ای عزیز　　هین مباش ای شاه این‌را مستجیز

یوسفم در حبس تو ای‌شه نشان　　هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او　　شهوت ما در فگندم که اهبطوا

پس فتادم زآن کمال مستتم　　از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم　　لاجرم کید زنان باشد عظیم

اول و آخر هبوط من ز زن　　چونك بودم‌روح وچون گشتم‌بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار　　یا بر آن یعقوب بی دل رحم آر

ناله از اخوان کنم یا از زنان　　که فگندندم چو آدم از جنان

زآن مثال برگ دی پژمرده‌ام　　کز بهشت وصل گندم خورده‌ام

چون بدیدم لطف و اکرام ترا　　و آن سلام سلم و پیغام ترا

من سپند از چشم بد کردم پدید　　در سپندم نیز چشم بد رسید

دافع هر چشم بد از پیش و پس　　چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بد را چشم نیکویت شها　　مات و مستأصل کند نعم الدوا

بل ز چشمت کیمیا ها میرسد　　چشم بد را چشم نیکو میکند

چشم شه بر چشم باز دل ز دست　　چشم بازش سخت با همت شد ست

تا زبس همت که یابید از نظر　　می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاه باز معنوی　　هم شکار تست وهم صیدش توی

شد صفیر باز جان در مرج دین　　نعرهاء لا احبُ الا فلین

باز دل را که بی تو می پرید　　از عطای بی حدت چشمی رسید

یافت بینی بوی و گوش ازتوسماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون‌دهی رەسوی‌غیب   نبود آن حس را فتور مرگ‌وشیب
مالك الملکی بحس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن‌حس‌شهی

حکایت‌شب دزدان‌کی سلطان محمود شب‌درمیان‌ایشان‌افتاد کی من یکی‌ام از شماو براحوال‌ایشان مطلع‌شدن‌الی آخره

شب چوشه محمود برمی گشت‌فرد   با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بوالوفا   گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت‌ای گروه‌مکر کیش   تا بگویدهر یکی فرهنگ‌خویش
تا بگوید با حریفان در سمر   کـو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن‌فروش   هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ‌چه‌میگوید‌ببانگ   قوم گفتندش ز دیناری دودانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست   جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان   روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یك خاصیتم در بازوست   که زنم من نقبها با زور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است   کار من در خاك ها بو بینی است
سرّ ألناس معادن داد دست   که رسول آن‌را پی چه گفته‌است
من ز خاك تن بدانم کاندر آن   چند نقد ست و چه دارد او زکان
در یکی کان زر بی اندازه درج   وان دگر دخلش بود کمترز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاك را   خاك لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی   گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بوی از یمن   زآن نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایهٔ زرست   یا کدامین خاك صفر و ابترست

گفت یك نك خاصیت درپنجه ام که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت آن زمن دان ما رَمیت اذ رَمیت
پس بپرسیدند ز آن شه کای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم که رهانم مجرمانرا از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی که خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست گفت میگوید که سلطان باشماست
خاك بو کرد آن دگر از ربوهٔ گفت این هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك را چون بوی کرد گفت خاك مخزن شاهست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید هریکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهاء زفت قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونك استادند پیش تخت شاه یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنك چشمش شب بهر که انداختی روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنك چندین خاصیت درریش اوست این گرفت ماهم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لا جرم — بر گشاد از معرفت لب باحشم
گفت و هو مَعَکم این شاه بود — فعل ما میدید و سرمان می شنود
چشم من ره‌برد شب شه‌را شناخت — جمله شب‌باروی ماهش‌عشق‌باخت
امت خود رابخواهم‌من ازو — کو نگرداند زعارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود — که‌زجز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود وزو بودش امید
ازألم نشرح دوچشمش‌سرمه یافت — دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت
مریتیمی راکه سرمهٔ حق کشد — گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد — لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز — که زشب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند — گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیانرا در حکومت این فنست — شاهد ایشان رادوچشم روشنست
گفت شاهد زآن بجای دیده‌است — کو بدیدهٔ بی غرض سر دیده‌است
مدعی دیدست اما باغرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگزاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود — بر نظرچون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طِمّ ورِم — حُبك الاشیآء یعمی و یصم
در دلش‌خورشید چون‌نوری نشاند — پیشش اختر را مقاداری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را ودر چرخ سمی — نیست پنهانتر زروح آدمی

باز کرد از رطب و یابس حق نورد　　روح را من أمر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز　　پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع　　بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست　　شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا　　که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سرّ شاهد بازیش　　بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا　　در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیك و بد حاکم بود　　بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا　　شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد　　کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر　　از اشارتهات دل مان بی خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب　　چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد　　تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی　　پس کمال البرّ فی اتمامه
یارب اتمم نورنا فی الساهره　　و انجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده　　جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال　　خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنك دیدستت مکن نادیده اش　　آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در روش　　تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید　　آنك او یکبار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو　　کلّ شیء ما سوی الله باطلٌ
باطلند و می نمایندم رشد　　ز آنك باطل باطلان را می کشد

ذره ذره کاندرین ارض وسماست   جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نانرا می‌کشد تا مستقر   می‌کشد مر آب را تفّ جگر
چشم جذاب بتان زین کویها   مغز جویان از گلستان بویها
زآنك حس چشم آمد رنگ کش   مغز و بینی می‌کشد بوهاء خوش
زین کششها ای خدای راز دان   تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری   شاید ار درماندگانرا وا خری
رو بشه آورد چون تشنه بابر   آنك بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او   آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بندطین   آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود را نمود   آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست   زآن مناصب سرنگوساریم و پست
آن هنر فی جیدُ ناحبلٌ مسد   روز مردن نیست زآن فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس   که بشب بُد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود   غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار   که بشب بر روی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه از شاه و داد   خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود   کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست شب چون پاسبان   بی‌خبر نبود ز شبخیز شهان
هین ز بد نامان نباید ننگ داشت   هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد   خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند   تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصهٔ آنك گاو بحری گوهر گاویان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن می‌چرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان بلجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه والتقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد   بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب   می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زآن فکندهٔ گاو آبی عنبرست   که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال   چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل   چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می چرد در نور گوهر آن بقر   ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُرنهد لُجم سیاه   تاشود تاریك مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت   گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج   تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر   آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق دُرّ شاهوار   پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کآن بلیس از متن طین کور و کرست   گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جانرا در حضیض   از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل وزآن مقال   اتقوا ان الهوی حیض الرّجال
اهبطوا افکند جانرا در بدن   تا بگل پنهان بود دُرّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی   اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهریست   گوهرش غماز طین دیگریست
وآن گلی کز رشّ حق نوری نیافت   صحبت گلهاء پر دُر بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما   هست بر لبهاء جو بر گوش ما

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن موش آن چغز را لب‌لب جوو کشیدن سررشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد   بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم   که سر رشته بدست آورده‌ام
همچو تاری شد دل وجان درشهود   تا سر رشته بمن رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان   در شکار موش و بردش زآن مکان
چون‌برآمد بر هوا موش ازغراب   منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم   در هوا آویخته پا در رتم
خلق می گفتند زاغ ازمکرو کید   چغز آبی را چگونه کرد صید
چون‌شد اندر آب و چونش درربود   چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آنکسی   کو چوبی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار نا جنس ای فغان   همنشین نیك جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب   همچو بینیءِ بدی بر روی خوب
عقل می گفتش که جنسیت یقین   از ره معنیست نی از آب و طین
هین‌مشو صورت پرست و این‌مگو   سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون‌جماد وچون‌حجر   نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور وتن چو دانهٔ گندمی   می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مر تهن   مستحیل و جنس من خواهدشدن
آن یکی موری گرفت از راه جو   مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی تازد ولی   مور سوی مور می آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابعست   مور را بین که بجنسش راجعست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه　　مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب　　هست صورتها حبوب ومور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ　　بد قفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا وآن فرخش نهان　　بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنك چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت ونغز از عقل آورید　　نی زچشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد بخضرای دمن　　عقل گوید بر محكّ ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست عقل دام بین
دام دیگر بُد که عقلش درنیافت　　وحی غایب بین بدین سو زآن شتافت
جنس وناجنس ازخردانی شناخت　　سوی صورت ها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولك　　عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

قصهٔ عبدالغوث ور بودن پریان او را وسال ها میان پریان ساکن شدن او و بعد ازسال ها آمدن او بشهر وفرزندان خویش وباز ناشکیفتن او از آن پریان بحکم جنسیت معنیِ و همدلی او با ایشان

بود عبدالغوث هم جنس پری　　چون پری نُه سال درپنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر　　وآن یتیمانش زمرگش در سمر
که مرورا گرگ زد یا ره زنی　　یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جملهٔ فرزندانش در اشغال مست　　خود نگفتندی که بابایی بدست
بعدِ نه سال آمد او هم عاریه　　گشت پیدا باز شد متواریه

یك مهی مهمان فرزندان خویش　　بود وز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم‌جنسیء پریانش چنان　　که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست　　هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده　　شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان　　قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد　　زآنك جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم　　هشت سال او با زحل بُد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او　　هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونك آورد او قدوم　　در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده　　اختران در درس او حاضر شده
آنچنانك خلق آواز نجوم　　می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین　　اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود　　باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر　　که بدآن یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان　　چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می کشد تن را نظر　　بی خبر را کی کشاند با خبر
چونك اندر مرد خوی زن نهد　　او مخنث گردد و گان می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری　　طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل　　همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا　　از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهاء خری　　صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار　　از خبیثی شد زبون موشخوار

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست — از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش — ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر — چون بگشت وادشان خوی بشر
در فتادند از «لنحنُ الصافون» — درچه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد — لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همآن و سر همآن هیکل همان — موسیی بر عرش و فرعونی مهان
درپی خو باش و با خوش خو نشین — خو پذیری روغن گل را ببین
خاك گور از مرد هم یابد شرف — تا نهد بر گور او دل روی کف
خاك از همسایگیء جسم پاك — چون مشرف آمد و اقبال ناك
پس تو هم «الجار ثمّ الدّار» گو — گر دلی داری برو دلدار جو
خاك او هم سیرت جان میشود — سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاك وار — به ز صد احیا بنفع وانتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند — صد هزاران زنده در سایهٔ ویند

داستان آن مردکی وظیفهٔ داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود برامید آن وظیفه واو را خبر نه ازوفات او، حاصل ازهیچ زندهٔ وام اوگزارده نشد الاازمحتسب متوفی گزارده شدچنانك گفته اند

لَیسَ مَن مٰاتَ فاستَرٰاحَ بمیتٍ — اِنّمٰا المیتُ میتُ الاحیٰاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار — جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر — بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بد او بدل بحر آمده — هرسر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی — سر نهادی خاك پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال　　در کرم شرمنده بودی زآن نوال
ور بکردی ذرهٔ را مشرقی　　بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب　　کوغریبان را بدی خویش ونسیب
با درش بود آن غریب آموخته　　وام بی‌حد از عطایش توخته
هم بپشت آن کریم او وام کرد　　که ببخششهاش واثق بود مرد
لا ابالی گشته زو و وام جو　　بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شادکام　　همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب　　چه غمستش از سبال بولهب
چونك دارد عهد و پیوند سحاب　　کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا　　کی نهند این دست وپا را دست وپا
روبهی که هست زآن شیرانش پشت　　بشکند کلهٔ پلنگانرا بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعهٔ بتنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك راکه زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن کی این مرد مؤیدست وازحق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چونك جعفر رفت سوی قعلهٔ　　قعله پیش کام خشکش جرعهٔ
یك سواره تاخت تا قلعه بکر　　تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنك　　اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر　　که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنك ترك گویی کبر و فن　　پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نه یکی مردیست فرد　　گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو　　همچو سیما بست لرزان پیش او
شسته درزین آنچنان محکم پیست　　گوییا شرقی و غربی با ویست

چندکس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فگند / سر نگوسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یك تنه برامتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیارو خورشید اریکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گرهزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر
کی بپیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورتها فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاریء جسم / جسم را برباد قایم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی چون فدایی حملهٔ / خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی ازضراب / وان دگر گوشش دریدی هم‌بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلوش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیك جمعیت ندارد جان موش / بجهد ازجانش ببانگ گربه‌هوش
خشك گردد موش ز آن گربهٔ عیار / گر بود اعداد موشان صد هزار
از رمهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
مالك الملکست جمعیت دهد / شیر را بر گلهٔ گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ و دلیر / چون عدم باشند پیش صول شیر
مالك‌الملکست بدهد ملك حسن / یوسفی را تابود چون مآء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببینند نیم شب هر نیك و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات‌الصدور

روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آن چنان بردی بصر   که زمرد از دو دیدهٔ مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره   گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین   کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نور صبری یافتست   نور جان در تار و پودش تافتست
جزچنین خرقه نخواهد شد صوان   نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آنچ طورش بر نتابد ذرهٔ   قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکات و زجاجی جای نور   که همی درد ز نور آن قاف وطور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج   تافته برعرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل   از ملیك لایزال ولم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا   در عقول و در نفوس با عُلا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف   بی‌ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت   یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من   بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسپ ترحم تاختم   بس عریض آیینهٔ بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس   بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت   که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او   پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی   توبره با نور حق چه فن زدی

گشته بود آن توبره صاحب تفی   بود وقت شور خرقهٔ عارفی
زآن شود آتش رهین سوخته   کوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد   خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بر بست یك چشم و بدید   نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون برو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری   کز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار   دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست   لیك مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام   یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور   می‌فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسفست این سو بسیران و گذر
زآنك بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه‌ست آن طرف   دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وز شکافش فرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست   کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر   این بدست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را   دور کن ادراك غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن   دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بد آن زیبا رسی   که رهاند روح را از بی کسی
پرورش مر باغ جان‌ها را تمش   زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نه همه ملك جهان دون دهد   صد هزاران ملك گونا گون دهد

بر سر ملك جمالش داد حق ملكت تعبیر بی درس و سبق
ملكت حسنش سوی زندان كشید ملكت علمش سوی كیوان كشید
شه غلام او شد ازعلم و هنر ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع كردن بحكایت آن شخص وام كرده وآمدن او بامید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غـریب ممتحن از بیم وام در ره آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و كوی گلستان خفته اومیدش فراز گل ستان
زد ز دارالملك تبریز سنی برامیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال از نسیم یـوسف و مصـر وصال
گفت یا حادی أنخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابركی یا ناقتی طاب الامور انّ تبـریزاً مناخات الصـّدور
اسرحی یا ناقتی حول الـّریاض انّ تبریـزاً لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریزست و كوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان از فراز عـرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش كه بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل كرد مرد و زن از واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید ازهاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود در نور دیـد آفتابش زود زود
راند او كشتی ازین ساحل پریر گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جـان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان برحالتش گریان شدند

تا بشب بی خویش بود و بعدازآن　　نیم مرده باز گشت از غیب جان

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهاء حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار　　مجرمم بودم بخلق او میدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود　　هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد　　او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار　　او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر　　خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات　　وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین　　در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید　　نان از آن تست نان از تش رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش　　کز سخاوت می فزودی شادیش
من مرو را قبلهٔ خود ساختم　　قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین　　عقل میکارید اندر آب و طین
چون همیکرد از عدم گردون پدید　　وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها　　وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش　　مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب اوصاف علوست　　وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه دروی مینماید عکس اوست　　همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت　　بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح　　عنکبوتش درس گوید از شروح

عنکبوت و این صطرلاب رشاد بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون عکس خودرا دید هر یک چه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود ورنه آن شیری که در چه شدفرود
برد خر گوشیش از ره کای فلان در تنگ چاهست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین ازوی بکش چون از و غالبتری سربر کنش
آن مقلد سخرهٔ خر گوش شد از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست این بجز تقلیب آن قلاب نیست
توهم از دشمن چو کینی‌می کشی ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر و عکس حقست کز صفات قهر آنجا مشتقست
وآن گنه‌دروی زجنس‌جرم تست باید آن خو را زطبع خویش‌شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود که ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونك قبح‌خویش‌دیدی ای حسن اندر آیینه بر آیینه مزن
می زند بر آب استارهٔ سنی خاك تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب‌آمدست تا کند او سعد ما را زیر دست
خاك استیلا بریزی بر سرش چونك پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت‌واندرغیب‌راند تو گمان بردی که‌آن‌اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما هم بدآن سو بایدش کردن دوا
بلك باید دل سوی بی سوی بست نحس‌این‌سوعکس نحس بی سوست
داد داد حق شناس و بخشش عکس آن دادست اندر پنج وشش
گر بود داد خسان افزون زریگ تو بمیری وآن بماند مُرده‌ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژنگر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز   با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه   محیی الموتاست فاجتازوا الیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان   آنچنانك آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب   بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری   فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بومی دهد   هر ملك را قوت جان او میدهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند   حق بعشق خویش زندت می کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه   تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف وزلال   اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان   چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق   فاضلان مراة آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست   ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست وفضل آن فضل هم   لیك مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام   وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار   عکس ماه و عکس اختر بر قرار
پس بنا اش نیست بر آب روان   بلك بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست   دانك بر چرخ معانی مستویست
خوب رویان آینهٔ خوبی او   عشق ایشان عکس مطلوبیء او
هم باصل خود رود این خدّ و خال   دایماً در آب کی ماند خیال
جملهٔ تصویرات عکس آب جوست   چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حَول   خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی ازقصور   شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست ازاثیر　　جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه‌را جان بین‌مبین جسم گران　　مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین　　منگر و نسبت مکن او را بطین
همره خورشید را شب پر مخوان　　آنك او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این وعکس نیست　　در مثال عکس حق بنمود نیست
آفتابی دید اوجامد نماند　　روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق　　نیستند از خلق بر گردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود　　خاك مسجود ملایك چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد　　دامنش را دید آن پرسیب کرد
آنچ در جو دید، کی باشد خیال　　چونك شد از دیدنش پرصد جوال
تن مبین و آن مکن کآن بکم صم　　کذّبوا بالحق لمّا جاءهم
ما رمیت اذ رمیت خواجه است　　دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست　　روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این‌روزن‌درخشان ازخودست　　نی ودیعه آفتاب و فرقدست
هم ازآن خورشید زد بر روزنی　　لیك از راه و سوی معهودنی
در میان شمس و این روزن رهی　　هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش　　اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت　　در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق　　میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب‌رویدزین سبدخوش لخت‌لخت　　عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان　　که میان هر دو راه آمد نهان
آنچ روید از درخت بارور　　زین سبد روید همان نوع از ثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین ... زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان ... نان چرا می‌گوییش محموده‌خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان ... خاک او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق ... من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ ... در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال ... با چنان رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار ... تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان ... بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین ... فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را ... گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین ... این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف ... آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام کی از یك دکانش بسبب این بآن دکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد کی همه دکان یکیست درین معنی کی بعمر نان نفروشند هم اینجا تدارك کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان تو به و تدارك کنم نان یابم از همه دکانهاء این شهر و اگر بی تدارك همچنین عمر نام باشم ازین دکان درگذرم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش ... کس بنفروشد بصد دانگت لواش
چون بیك دکان بگفتی عُمَّرم ... این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان ... ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراقِ آن نا احولی — بر دل کاشی شدی عمّر علی
این ازینجا گوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر نان در کشید — پس فرستادت بدکان بعید
کین عمر را نان ده ای انبازِ من — راز یعنی فهم کن ز آواز من
او همت ز آن سو حواله می‌کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیک دکان عمر بودی برو — در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیك دکان علی گفتی بگیر — نان از ینجا بی حواله و بی زحیر
احول دو بین چو بی برشد ز نوش — احول ده بینی ای مادر فروش
اندرین کاشان خاك از احولی — چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
هست احول را درین ویرانه دیر — گوشه گوشه نقل نوای ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پُر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حوالهٔ جا بجا — اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر — همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین این عکس نقوش — حق حقیقت گردد و میوه فروش
چشم ازین آب از حول حر می‌شود — عکس می‌بیند سبد پر می‌شود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب — پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بار گونا گونست بر پشت خران — هین بیك چوب این خران را تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهرست — بر یکی خر بارسنگ و مرمرست
برهمه جوها تو این حکمت مران — اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد — هر چه اندر وی نماید حق بود
زین تنك جو ماه گوید من مهم — من نه عکسم هم حدیث وهمرهم

اندرین جو آنچ بر بالاست هست — خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را — ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب — بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن بطریق توجه الی آخره

واقعهٔ آن وام او مشهور شد — پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت — از طمع می‌گفت هرجا سر گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست — غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت — شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهٔ — که کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند — جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین — چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود — حق او لاشك بحق ملحق بود
شکر می‌کن مرخدا را در نعم — نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست — خدمت او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه — که محمد بود محتال الیه
در قیامت بنده را گوید خدا — هین چه کردی آنچ دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان — چون زتو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من — چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کردهٔ ظلم و ستم — نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید — گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجیٰ و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر   داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده کس گره   ای چو میکائیل راد ورزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف سمت همتت هرگز بکفت
ای من و صد همچومن در ماه و سال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحدٌ کالاٌلف در رزم و کرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد   گرد گان های شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس   کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار   نقد زرّ بی کساد و بی شمار
وارثی نا بوده یك خوی ترا   ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان   چون کلیم‌الله شبان مهربان
گوسفندی از کلیم الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو   و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند   پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش   می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی   غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود کی هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبر شان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانیء بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانك انبیا را زین رعا / بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچ کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت / سروریء جاودانه بخشدت
بر امید کفّ چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی بستان آن و ده چندان زمن
تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست

مرد خفته روح او چون آفتاب   درفلك تابان و تن در جامهٔ خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف   تن تقلب می کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست   هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو   وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا   آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار   آنك کردی عقلها را بی قرار
چند همچون فاختهٔ کاشانه جو   کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمتست   قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که دل و اندیشه اش   دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کو همانجا که امید مرد و زن   می رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی   چشم پرّد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی   باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت میکند   چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع الله است بی کو کوهمی   کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق   روحها را میزند صدگونه برق
جزر و مدّش بُد ببحری در زَبد   منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دست رس   هست صد دینار ازین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش   می روم نومید ای خاك تو خوش
همتی میدار درپر حسرتت   ای همایون روی و دست و همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون   یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آن چرخست آن مهتاب نیست   جوی آن جویست آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب   اختران هستند کو آن آفتاب

تو شدی سوی خدا ای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع وپای علم مأوی القرون   هست حق کلٌ لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر   در کف نقاش باشد محتضر
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان   ثبت ومحوی می کند آن بی نشان
خشم میآرد رضا را می برد   بخل می آرد سخا را می برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو   هیچ خالی نیست زین اثبات ومحو
کوزه گر با کوزه باشد کار ساز   کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب دردست دروگر معتکف   ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود   ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشك با سقا بود ای منتهی   ورنه از خود چون شود پر یا تهی
هردمی پر میشوی تی می شوی   پس بدانك در كف صنع ویی
چشم بنداز چشم روزی کی رود   صنع از صانع چه سان شیداشود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگر از چشم سفیهی بی خبر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رحمه‌الله درسیران درموکب خوداسپی بس نادر وتعلق دل شاه بحسن وچستی آن اسپ وسر کردن عماد الملك آن اسپ را در دل شاه وگزیدن شاه گفت او را بردید خویش چنانك حکیم رحمة‌الله علیه در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس   یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه دردل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد وزشت نمودن گرفت کی و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسپی گزین   در گلهٔ سلطان نبودش یك قرین

او سواره گشت در موکب بگاه ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را فرّ ورنك او ربود تا برجعت چشم شه با اسپ بود
بر هر آن عضوش که افگندی نظر هر یکش خوشتر نمودی زآن دگر
غیر چستی و کشی و روحنت حق بر او افگنده بُد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پُرست وسیرست و غنی از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیذقی نیم اسپم در رباید بی حقی
جادوی کردست جادو آفرین جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لا حول کرد فاتحه ش در سینه می افزود درد
زآنك او را فاتحه خود میکشید فاتحه در جرّ و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زآن سریست کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ز ابتلا میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی نیست بت را فر ونه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست وجان هم زین کمین من نمی بینم تو می توانی ببین
چونك خوارمشه زسیران بازگشت با خواص ملك خود همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان تا بیارند اسپ را زآن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از در دوغبین تا لب رسید جز عماد الملك زنهاری ندید
که عماد الملك بُد پای علم بهر هر مظلوم و هر مقتول غم

محترم تر خود نبد زو سروری پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا رایض و شب خیزو حاتم درسخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس در صفات فقر و خُلّت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر پیش سلطان شافع ودفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا خلق او بر عکس خلقان وجدا
بار ها میشد بسوی کوه فرد شاه با صد لابه او را منع کرد
هردم ازصد جرم را شافع شدی چشم سلطان را از و شرم آمدی
رفت او پیش عمادالملك راد سر برهنه کردو بر خاك اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسپست جانم رهن اوست گر برد مردم یقین او خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی دادهاست برسرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زرّ و عقارم صبر هست این تکلف نیست نی تزویریست
اندرین گرمی نداری باورم امتحان کن امتحان گفت وقدم
آن عمادالملك گریان چشم مال پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد راز گویان باخدا ربّ العباد
ایستاده راز سلطان می شنید واندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر گرچه اوخواهد خلاص از هر اسیر
زآنك محتاجند این خلقان همه از گدایی گیر تاسلطان همه

با حضور آفتاب با کمال — رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ — روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترك ادب باشد زما — کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیك اغلب هوش‌ها در افتکار — همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد — کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب‌ار خفاش از کرمیست‌مست — کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می زهد — دشمن خود را نواله می دهد
لیك شهبازی که‌او خفاش نیست — چشم بازش راست‌بین وروشنیست
گر بشب جوید چوخفاش اونمو — در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد — علتی دارد ترا بازی چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتئاب — تا نتابی سر دگر از آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق صلوات الله علیه بحبس اصع سنین بسبب یاری خواستن ازغیر حق وگفتن اذکرنی عند ربك مع تقریره

آنچنانك یوسف از زندانیی — با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست‌یاری گفت‌چون‌بیرون‌روی — پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن‌عزیز — تامراهم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص — مرد زندانیء دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی — تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنك دید او را معین — ماند یوسف حبس دربضع سنین
یاد یوسف دیو ازعقلش سترد — وزدلش دیو آن سخن ازیاد برد
زین گنه کآمد ازآن‌نیکوخصال — ماند در زندان زداور چندسال

که چه تقصیر آمد ازخورشید داد
تا تو چون خفاش افتی در سواد

هین چه تقصیر آمد ازبحروسحاب
تاتو یاری خواهی از ریگ‌وسراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز
یوسفا داری توآخر چشم باز

گر خفاشی رفت در کور وکبود
باز سلطان دیده را باری چه بود

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
که مساز از چوب پوسیده عماد

لیك یوسف را بخود مشغول کرد
تا نیاید در دلش زآن حبس درد

آنچنانش انس ومستی داد حق
که نه زندان ماند پیشش نه‌غسق

نیست زندانی وحش‌تر از رحم
ناخوش و تاریك وپرخون ووخم

چون گشادت حق‌دریچه‌سوی‌خویش
در رحم هر دم فزاید تنت بیش

اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس
خوش‌شکفت‌ازغرس‌جسم‌توحواس

زآن رحم بیرون شدن برتودرشت
می گریزی از زهارش سوی پشت

راه لذت از درون دان نه از برون
ابلهی دان جستن قصر وحصون

آن یکی‌در کنج مسجدمست وشاد
وآن دگر درباغ ترش و بی‌مراد

قصرچیزی نیست ویران‌کن بدن
گنج در ویرانیست ای میر من

این نمیبینی که در بزم شراب
مست آنگه‌خوش‌شود کوشدخراب

گرچه پرنقش‌است خانه بر کنش
گنج جو و زگنج آبادان کنش

خانهٔ پر نقش تصویر و خیال
وین صورچون پرده‌بر گنج وصال

پرتو گنجست و تابشهای زر
که دربن‌سینه همی‌جوشد صور

هم ز لطف و عکس آب با شرف
پرده شد بر روی‌آب اجزای کف

هم ز لطف وجوش جان با ثمن
پردهٔ بر روی جان شد شخص تن

پس مثل بشنو که در افواه خاست
که‌اینچ برماست‌ای برادرهم‌زماست

زین‌حجاب‌این‌تشنگان کف‌پرست
ز آب صافی او فتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
شب پرستی و خفاشی می کنیم

سوی خود کن این خفاشان را مطار
زین خفاشیشان بخر ای مستجار

این جوان زین جرم ضالست و مغیر
که بمن آمد ولی او را مگیر

در عماد الملك این اندیشها
گشته جوشان چون اسد در بیشها

ایستاده پیش سلطان ظاهرش
در ریاض غیب جان طایرش

چون ملایك او باقلیم الست
هر دمی می‌شد بشرب تازه مست

اندرون سور و برون چون پرغمی
در تن همچون لحد خوش عالمی

او درین حیرت بد و در انتظار
تاچه پیدا آید از غیب و سرار

اسپ را اندر کشیدند آن زمان
پیش خوارمشاه سرهنگان کشان

الحق اندر زیر این چرخ کبود
آنچنان کرّه بقدّ و تگ نبود

می ربودی رنگ او هر دیده را
مرحب آن از برق و مه زاییده را

همچو مه همچون عطارد تیز رو
گوییی صرصر علف بودش نه جو

ماه عرصهٔ آسمان را در شبی
می‌برد اندر مسیر و مذهبی

چون بیك شب مه برید ابراج را
از چه منکر میشوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب درّ یتیم
که بیك ایماء اوشد مه دو نیم

آن عجب کو درشکاف مه نمود
هم بقدر ضعف حس خلق بود

کار و بار انبیا و مرسلون
هست از افلاك و اخترها برون

تو برون رو هم ز افلاك و دوار
وآنگهان نظاره کن آن کار و بار

در میان بیضهٔ چون فرخها
نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
زاسپ و خوارمشاه گو و سر گذشت

آفتاب لطف حق بر هرچه تافت
از سگ و از اسپ فرّ کهف یافت

تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
سنگ را و لعل را داد او نشان

لعل را زآن هست گنج مقتبس   سنگ را گرمی و تابانی و بس

آنك بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود کزآب و اضطراب

چون دمی حیران شد از وی شاه فرد   روی خود سوی عمادالملك کرد

کای اچی بس خوب اسپی نیست این   از بهشتست این مگر نه از زمین

پس عمادالملك گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد ازمیل تو دیو

در نظر آنچ آوری گردید نیك   بس گش و رعناست این مرکب ولیك

هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سر گاو است گویی آن سرش

دردل خوار مشه این دم کار کرد   اسپ را در منظر شه خوار کرد

چون غرض دلاله گشت ووصافی   از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونك هنگام فراق جان شود   دیو دلال در ایمان شود

پس فرو شد ابله ایمان را شتاب   اندر آن تنگی بیك ابریق آب

و آن خیالی باشد و ابریق نی   قصد آن دلال جز تخریق نی

این زمان که توصحیح و فربهی   صدق را بهر خیالی می دهی

می فروشی هر زمانی در کان   همچو طفلی می ستانی گردکان

پس در آن رنجوریء روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیالت صورتی جوشیدهٔ   همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ

هست از آغاز چون بدر آن خیال   لیك آخر میشود همچون هلال

گر تو اوّل بنگری چون آخرش   فارغ آیی از فریب فاترش

جوز پوسیدست دنیا ای امین   امتحانش کم کن ازدورش ببین

شاه دید آن اسپ را باچشم حال   و آن عمادالملك باچشم مآل

چشم شه دو گز همی دید از لغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز

آن چه سرمه ست آنك یزدان میکشد   کز پس صد پرده بیند جان رشد

چشم مهتر چون بآخر بود جفت   پس بد آن دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او حسب   پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت وچشم او گزید   هوش خود بگذاشت وقول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد   از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر   آن سخن بد در میان چون بانك در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه   که از آن پرده نماید مه سیه
پاك بنایی که بر سازد حصون   در جهان غیب از گفت فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز   تا که بانگ واشدست این یا فراز
بانگ درمحسوس ودرازحس برون   تبصرون این بانگ ودرلاتبصرون
چنگ حکمت چونك خوش آواز شد   تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود   از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنك او راکه وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می کنی   بر حیوة و راحتی بر می زنی
چونك تقصیر و فسادی می‌رود   آن حیوة و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان   که بمرادت کشند این کرگسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی   هین عصا ام کش که کورم ای اچی
وآن عصا کش که گزیدی درسفر   خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن   جز برامرونهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا   کین هوا شد صرصری مرعاد را
خلق در زندان نشسته از هواست   مرغ را پر ها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست   رفته از مستوریان شرم از هواست
چشم شحنه شعلهٔ نار از هواست   چار میخ و هیبت دار از هواست

شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجهاست   لیك تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار   ز آنك ضد از ضد گردد آشکار
آنك در چه زاد و در آب سیاه   او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق   در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرّق فی هواك سل سبیل   مِن جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش   انّ ظلّ العرش أولی من عریش
گفت سلطان اسپ را واپس برید   زود تر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری زداو   رو ندوزد حق براسپی شاخ گاو
بس مناسب صنعتست این شهره‌زاو   کی نهد برجسم اسپ اوعضو گاو
زاو ابدان را مناسب ساخته   قصر های منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها   از سوی این سوی آن صهریجها
وز درونشان عالمی بی منتها   در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را   گه نماید روضه قعر چاه‌را
قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال   دم بدم چون می کند سحر حلال
زین‌سبب درخواست از حق مصطفی   زشت را هم زشت وحق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نه افتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد   مالك‌الملکش بد آن ارشاد کرد
مکرحق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بین اصبعین کبریاست
آنك سازد دردلت مکر و قیاس   آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن بقصهٔ آن پای مرد و آن غریب وام دار و بازگشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت — چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانهٔ خویش برد — مهر صد دینار را فا او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کز امید اندر دلش صد گل شگفت
آنچ بعد العسر یسر او دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را — اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمك — آنچ گفتی من شنیدم يك بيك
ليك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نیآرستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند — مهر بر لبهاء ما بنهاده اند
تا نگردد رازهاء غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و معاش
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام — تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش — ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان — این جهان پرده‌ست و عینست آنجهان
روز کشتن روز پنهان کردنست — تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدن — روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه درخواب بآن پای مرد وجوه وام آن دوست را کی آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن بوارثان کی البته آنرا بسیار نبینند و هیچ بازنگیرند و اگرچه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آنجا بگذارند تا هر آنك

خواهد بر گیرد کی من باخدا نذرها کردم کی از آن سیم بدن و متعلقان من حبهٔ باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش — تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار — وام را از بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن — در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم — در فلان دفتر نبشتست این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیهٔ بسپارم بدو دُرّ عدن
لعل و یاقوتست بهر وام او — در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آنرا نداند جز ملوك — فاجتهد بالبیع أن لا یخدعوك
در بیوع آن کن تو از خوف غرار — که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو — وین وصیت را بگو هم مو بمو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بیگرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره — گو بگیر و هر کرا خواهی بده
زآنچ دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سك قیء را اکول — مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در نباید آن زرش — تا بریزند آن عطا را بر درش
هر که آنجا بگذرد زر می‌برد — نیست هدیه مخلصانرا مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال — کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال

ور روا دارند چیزی ز آن ستد   بیست چندان خودزیانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود   صددر محنت پریشان بر گشود
از خدا اومید دارم من لبق   کی رساند حق را در مستحق
دو قضیه دیگر او را شرح داد   لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز   هم نگردد مثنوی چندین دراز
برجهید از خواب انگشتك زنان   گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان درچه سودا هاستی   پای مردا مست وخوش برخاستی
تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا   که نمی گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان   که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
گفت سوداناك خوابی دیده‌ام   در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را   آن سپردهٔ جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی   واحد کالألف ان امر عنی
مست و بیخود اینچنین برمیشمرد   تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
درمیان خانه افتاد او دراز   خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی   ای نهاده هوش‌ها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیداریی   بستهٔ در بیدلی دلداریی
توانگری پنهان کنی درُ ذلّ فقر   طوق دولت بسته اندر غلّ فقر
ضدّ اندر ضدّ پنهان مندرج   آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج   دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح   السماحُ یا اولی النعمی رباح
ما نقص مالٌ منَ الصّدقات قط   انمّا الخیراتُ نعمَ المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات   عصمت از فحشا ومنکر در صلات

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگیء جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاك از شیوهٔ / ز آن غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنك از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زادهٔ / گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تا خری پیری گریزد زآن نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را کی درین سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نوّاب نصب کنید اما اللّه اللّه بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب‌فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده تر / در سخا و در وغا و کرّ و فرّ
پیش شه شه‌زادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته‌جاری‌عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه زبیماریِ علیل / خشك گردد برگ و شاخ آن‌نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزند آن شجر نم میکشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایها تا گشته جسم تو سمین
عاریه ست این کم همی باید فشارد / کانچ بگرفتی همی باید گزارد

جز نَفَختُ کآن زوهّاب آمدست — روح را باش آن دگرها بیهدست
بیهده نسبت بجان میگویمش — نی بنسبت باصنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سر چشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمای آب بهاء بی وفا کی علامة ذلك التجافی عن دار الغرور کی آدمی چون بر مددهای آن چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می باید — کز عاریها ترا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه — به زآن جویی که آن ز بیرون آید

حبذا کاریز اصل چیزها — فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هرچه زآن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمهٔ سنی — ز استراق چشمها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود — راتبهٔ این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون
چونك دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاه شوری ازدرون — به زصد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرك — همچو دی آید بقطع شاخ و برك
در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاك را دارالغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و برچپ میدوید — که ببینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان — دور از تو رنج و ده کُه در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم — خود نمیگوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل — که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توم — در خطرها پیش تو من میدوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش
سوی کفرش آورد زین عشوها — آن جوال خدعه ومکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد — او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیآ من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم دوست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده وره زن یقین در حکم وداد — در چه بعد اند و در بئس المهاد

گول راوغول را کو را فریفت — ازخلاص وفوز میباید شکیفت
هم خر وخر گیر این جا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که واگردند از آن — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند وخدا توبه پذیر — امر او گیرند واو نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از أنین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد ببالا میکشد
کای خداتان واخریده از غرور — نک ریاض فضل ونک رب غفور
بعدازینتان برگ ورزق جاودان — از هوای حق بود نه از ناودان
چونک دریا بر وسایط رشک کرد — تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

روان شدن شه‌زادگان درممالك پدر بعدازوداع کردن ایشان‌شاه را واعادت کردن شاه وقت وداع وصیت‌را

عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجا تان‌دل کشد عازم شوید فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یك قلعه نامش هش ربا تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زآن دز ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر
رو وپشت بر جهاش وسقف و پست جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور تا کند یوسف بناکامش نظر
چونك یوسف سوی‌اومی ننگرید خانه را پر نقش خود کرداز مکید
تا بهرسو که نگرد آن‌خوش‌عذار روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان ونامی که نگرند از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او حیثُ وَلَّیتُم فَثَمَّ وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید در درون آب حق را ناظرید
آنك عاشق نیست او در آب در صورت‌خود بیند ایصاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو پس درآب اکنون کرابیندبگو
حسن حق بینند اندر روی حور همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست غیرتش بر دیو وبر استورنیست
دیواگرعاشق شود هم گوی برد جبرئیلی گشتو آن دیوی بمرد
أسلمَ الشیطانُ آنجا شد پدید که یزیدی شد زفضلش بایزید

این سخن پایان ندارد ای گروه هین نگه دارید زآن قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سر تیز به از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن‌را آن‌پدر ورنمی فرمود زآن قلعه حذر
خود بد آن قلعه نمیشد خیلشان خود نمی افتاد آن سو میلشان
کآن نبد معروف بس مهجور بود از قلاع و از مناهج دور بود
چون‌بکرد آن‌منع‌دلشان زآن‌مقال درهوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برُست که بباید سرّ آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع چونك الانسان حریصٌ مامنع
نهی بر اهل تُقی تبغیض شد نهی بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یُغوی بهِ قَوما کثیر هم از این یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سَمعنا وأطعنا ها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا وتسبیح خدا ز اعتماد خود بُد از ایشان جدا
ذکر استثنا وحزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ارهست جز یکباب نیست صدجهت را قصدجز محراب نیست
این طرق رامخلصش یکخانه است این هزاران سنبل از یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یکچیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیدهٔ که یکی راصد هزاران دیدهٔ

گفته بودیم از سقام آن کنیز — وز طبیبان و قصور فهم نیز
کآن‌طبیبان همچو اسب بی عذار — غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام — سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما — رایض چستیست استادی نما
نیست سرگردانیء ما زین لگام — جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده — گل نموده آن وآن خاری بده
هیچشان این نی که گویند ازخرد — بر گلوی ما که میکوبد لکد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب — گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر — باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار — که نجویی تاکیست آن خفیه‌کار
خود نگفته کین مبدل تاکیست — نیست پیدا او مکر افلاکیست
تیر سوی راست پرّانیدهٔ — سوی چپ رفتست تیرت دیدهٔ
سوی آهویی بصیدی تاختی — خویش را توصید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس — تا رسیده سود افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاده اندر آن
درسبب چون بی‌مرادات کرد رب — پس چرا بدظن نگردی درسبب
بس کسی‌از مکسبی خاقان شده — دیگری زآن مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده — بس کس از ازعقدزنان‌مدیون‌شده
پس سبب گردان چو دمّ خر بود — تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ورسبب گیری نگیری هم دلیر — که بس آفتهاست پنهانش بزیر
سرّ استثناست این حزم وحذر — زآنك خر را بز نماید این قدر
آنك‌چشمش‌بست گرچه گربزست — زاحولی اندرد وچشمش خربزست

چون مقلب حق بود ابصار را — که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف — دام را را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست — می نماید که حقیقتها کجاست
آنك انکار حقایق می کند — جملگی او بر خیالی می تند
او نمی گوید که حسبان خیال — هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان بحکم آنك الانسان حریص علی مامنع
ما بندگی خویش نمودیم و لیکن — خوی بد تو بنده ندانست خریدن
بسوی آن قلعهٔ ممنوع عنه آن همه وصیتها و اندرزهاء پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و میگفتند ایشانرا نفوس لوّامه ألم یأتکم نذیر ایشان میگفتند گریان و پشیمان
لو کنا نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق — بر گرفتند ازپی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند — از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر — سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی — تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز — در شب تاریك بر گشته زروز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور — پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو — پنج از آن چون حس باطن راز جو
زآن هزاران صورت و نقش و نگار — می شدند ازسو بسو خوش بی قرار
زین قدحهای صور کم باش مست — تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست — باده در جامست لیك ازجام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم — چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی — ترك قشر وصورت گندم بگوی

چونك ریگی آرد شد بهر خلیل　　دانك معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید دروجود　　همچنانك از آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خصال　　چون پیاپی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی صورتی　　زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی زدستی دستها بافد همی　　جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانك اندر دل از هجر ووصال　　میشود بافیده گو ناگون خیال
هیچ مانـد این مؤثر با اثر　　هیچ ماند بانگ ونوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی صورتست　　دست خایندازضرر کش نیست‌دست
این مثل نا لایق است ای مستدل　　حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی صورت بکارد صورتی　　تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بروفق خود　　اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود　　صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بـالان شود　　صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر　　صورت تیری بود گیرد سپر
صـورت خوبـان بـود عشرت کند　　صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب　　صورت بازو وری آرد بغصب
این زحد واندازها بـاشد بـرون　　داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها وپیشها　　جملهٔ ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قـوم خـوش　　هر یکی را بر زمین بین سایـه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید　　وآن عمل چون سایه‌برارکان‌پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم　　لیك در تأثیر و وصلت دو بهم
آن‌صور در بزم کزجام خوشیست　　فایدهٔ او بی خودی وبیهشیست

صورت مرد وزن ولعب و جماع   فایده‌ش بی‌هوشیء وقت وقاع
صورت نان و نمك كآن نعمتست   فایده‌ش آن قوّت بی صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر   فایده‌ش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهاء وی   چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون بندهٔ بی صورتند   پس چرا درنفی صاحب نعمتند
این صور دارد زبی‌صورت وجود   چیست پس برموجدخویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انكار او   نیست غیر عكس خود این كار او
صورت دیوار و سقف هرمكان   سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندرمحل افتكار   نیست سنگ وچوب وخشتی آشكار
فاعل مطلق یقین بی صورتست   صورت اندر دست او چون آلتست
گه گه آن بی‌صورت از كتم عدم   مر صور را رو نماید از كرم
تا مدد گیرد ازو هرصورتی   از كمال و از جمال و قدرتی
باز بی صورت چو پنهان كردرو   آمدند از بهر كدر رنگ و بو
صورتی ازصورتی دیگر كمال   گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می كنی‌ای بی گهر   احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بندهست بریزدان مگو   ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی ودر افنای خویش   كز تفكر جز صور ناید بپیش
ور ز غیر صورتت نبود فره   صورتی كان بی تو زاید در تو به
صورت شهری كه آنجا میروی   ذوق بی صورت كشیدت ای‌روی
پس بمعنی می روی تا لا مكان   كه خوشی غیر مكانست و زمان
صورت یاری كه سوی او شوی   از برای مونسی اش می روی
پس بمعنی سوی بی صورت شدی   گرچه ز آن مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل کز پی ذوقست سیران سُبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده‌اند گرچه‌سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم می دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن‌داد این زدم قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونك گم شد جمله جمله یافتند از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان درقصر این قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش‌شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن کی این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر ز آن دیده بودند آن فریق لیك زین رفتند در بحر عمیق
ز آنك افیونشان درین کاسه رسید کاسها محسوس و افیون نا پدید
کرد فعل خویش قلعه هش ربا هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل‌را بی کمان الامان و الامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت آتشی در دین ودلشان‌بر فروخت
چونك او جانی بودخود چون بود فتنه‌اش هر لحظه دیگر گون بود
عشق صورت در دل شه زادگان چون خلش می کرد مانند سنان
اشك می بارید هر یك همچو میغ دست می‌خایید ومیگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید چند مان سو گند داد آن بی ندید
انبیا را حق بسیار ست از آن که خبر کردند از پایان مان
کانچ می کاری‌نروید جز که خار وین طرف پرّی نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد با پر من پر که تیر آن‌سو جهد
تو ندانی واجبیء آن و هست هم تو گویی آخر آن واجب‌بدست

او توست اما نه این تو آن توست *** که در آخر واقف بیرون شوست

توی آخر سوی توی اولت *** آمدست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین *** من غلام مرد خود بینی چنین

آنچ در آیینه می‌بیند جوان *** پیر اندر خشت بیند پیش از آن

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم *** با عنایات پدر یاغی شدیم

سهل دانستیم قول شاه را *** وآن عنایتهاء بی اشباه را

نک در افتادیم در خندق همه *** کشته و خستهٔ بلا بی ملحمه

تکیه بر عقل خود وفرهنگ خویش *** بودمان تا این بلا آمد بپیش

بی مرض دیدیم خویش و بی‌زرق *** آنچنانک خویش را بیمار دق

علت پنهان کنون شد آشکار *** بعد از آنک بند گشتیم و شکار

سایهٔ رهبر بهاست از ذکر حق *** یک قناعت به که صد لوت وطبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا *** چشم بشناسد گهر را از حصا

در تفحص آمدند از اندهان *** صورت کی بود عجب این درجهان

بعد بسیار تفحص در مسیر *** کشف کرد آن راز را شیخی بصیر

نه از طریق گوش بل ازوحی هوش *** رازها بد پیش او بی روی پوش

گفت نقش رشک پروینست این *** صورت شه زادهٔ چینست این

همچو جان وچون جنین پنهانست او *** در مکتّم پرده و ایوانست او

سوی او نه مرد ره دارد نه زن *** شاه پنهان کرد او را از فتن

غیرتی دارد ملک بر نام او *** که نپرد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کش چنین سودا فتاد *** هیچ کس را این چنین سودا مباد

این سزای آنک تخم جهل کاشت *** وآن نصیحت را کساد وسهل داشت

اعتمادی کرد بر تدبیر خویش *** که برم من کار خود با عقل پیش

نیم ذره ز آن عنایت به بود — که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر — پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدرجهان بخاراکی هرسایلی کی بزبان بخواستی از صدقهٔ عام بی دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش بفراموشی وفرط حرص و تعجیل بزبان بخواست در موکب،صدر جهان از وی رو بگردانید واو هرروز حیلهٔ نوساختی وخود را گاه زن کردی زیر چادروگاه نابیناکردی و چشم و روی خود بسته بفراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجیم اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی شمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چوماه پاك باز — آنچ گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زربخش کی بود آفتاب — زر ازو در کان و گنج اندرخراب
هر صباحی یك گروه را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مُقل — با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامش بر حوالیء رهش — ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب‌سؤال — زو نبردی زین گنه یك حبه مال
مَن صمت منکم َنجا بد یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیرو پیرش جد گرفت / مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع / کان جهان با اینجهان گیری بجمع
خنده ش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان تا کهان / یك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بارکو پیچید پا / نا کس اندر صفّ قوم مبتلا
تختها بر ساق بست ازچپ و راست / تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
هم بدانستش ندادش آن عزیز / از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونك عاجز شد زصد گونه مکید / چون زنان او چادری برسر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ / در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت او پیش کفن خواهی پگاه / که بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بوك بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو / همچنان کرد آن فقیر صلّه‌جو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در اندازید بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند ازو آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست / سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود   از جناب من نبردی هیچ جود
سرّ موتوا قبل موت این بود   کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر   در نگیرد با خدای ای حیله‌گر
یك عنایت به ز صد گون اجتهاد   جهد را خوفست از صد گون فساد
وآن عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلك مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان وهان جایی مه‌ایست
آن ز مرّد باشد این افعی پیر   بی زمرد کی شود افعی صریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یکی امرد ،در عزب خانهٔ خفتند، شبی ا تافاقا امرد خشتها بر مقعد خود انبار کرد عاقبت دبّ باب دب آورد و آن خشتها را بحیله و نرمی از پس او برداشت کودك بیدار شد بجنك کی این خشتها کو کجا بردی وچرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسهٔ در انجمن   آمدند و مجمعی بد دروطن
مشتغل ماندند قوم منتجب   روز رفت و شد زمانه ثلث شب
زآن عزب خانه نرفتند آن دو کس   هم بخفتند آن سواز بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو   لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد بصورت بود زشت   هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی   خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بروی زداو ازجا بجست   گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی   گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودك بیمارم و از ضعف خود   کردم اینجا احتیاط و مُرتقد
گفت اگر داری زرنجوری تفی   چون نرفتی جانب دار الشفا

یا بخانهٔ یك طبیبی مشفقی   که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن   که بهرجا می روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی   می بـــر آرد سر بپیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان   من ندیدم یك دمی در وی امان
رو بمن آرند مشتی حمزه خوار   چشمها پرنطفه کف خایه فشار
وآنك ناموسیست خود از زیر زیر   غمزه دزدد می دهد مالش بکیر
خانقه چون این بود بازار عام   چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا   خرچه داند خشیت وخوف ورجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو   برزن و برمرد اما عقـل کـــو
ور گریزم من روم سوی زنان   همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار   من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند   اولیاشان قصد جان من کنند
نه زمردان چاره دارم نه از زنان   چون کنم که نی ازینم نه ازآن
بعد ازآن کودك بکوسه بنگریست   گفت اوبا آن دو مو ازغم بریست
فارغست ازخشت واز پیکارخشت   وزچو تومادر فروش کنگ زشت
بر زنخ سه چهار مو بهر نمون   بهتر از سی‌خشت گرداگرد کون
ذرهٔ سایه عنایت بهترست   از هزاران کوشش طاعت پرست
زآنك شیطان خشت طاعت بر کند   گردو صد خشتست خود راره کند
خشت اگر پرست بنهادهٔ توست   آن دو سه مو ازعطای آن‌سوست
درحقیقت هریکی موزآن کهیست   کآن امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری   بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه از موم اگر مهری نهد   پهلوانانرا از آن دل بشکهد

آن دو سه تار عنایت همچو کوه   سدّ شد چون فرسیما در وجـوه
خشت را مگذار ای‌نیکو سرشت   لیك هم ایمن مخسپ ازدیو زشت
رو دوتا مو زآن کرم بادست آر   وآنگهان ایمن بخسپ وغم‌مدار
نوم عالم از عبادت به بود   آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا   به زجهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد   می رود سباح ساکن چون عُمد
علم دریاییست بی حد وکنار   طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او   اونگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان   اینك منهومان هُمالا یشبعان

در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات‌الله علیه فرمود منهومان لایشبعان طالب‌الدنیاوطالب العلم کی این علم‌غیرعلم‌دنیاباید‌تادو قسم باشد اما علم‌دنیا هم‌دنیاباشد الی‌آخره و اگرهمچنین شودکی طالب الدنیاوطالب الدنیا تکرار بودنه تقسیم مع‌تقریره

طالب الدنیا و توفیراتهـا   طالب العلم و تدبیراتهـا
پس درین قسمت چوبگما ری‌نظر   غیر دنیا باشد این علم ای پـدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت   کت کند زینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه‌شهزاده در تدبیر آن واقعه

روبهم کردند هر سه مفتتن   هر سه رایك رنج ویك درد وحزن
هرسه در یك فکر ویك‌سوداندیم   هرسه از یك‌رنج ویك علت سقیم
درخموشی هرسه را خطرت یکی   درسخن هم هرسه را حجت یکی
یك زمانی اشك ریزان جمله‌شان   بر سر خوان مصیبت خون فشـان
یك زمان از آتش دل هرسه کس   بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادران بزرگین

آن بزرگین گفت‌ای اخوان‌خیر / ما نه نر بودیم اندرنصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شدقانون چه‌شد
ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش / اندر آتش همچو زر خندیدخوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ / گفته ما که هین مگردانیدرنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا / جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویشرا هی هی کنان / که بپیش آیید قاهر چون سنان
جملهٔ عالم را نشان داده بصبر / زآنک صبرآمد چراغ و نورصدر
نوبت ما شد چه خیره سرشدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که‌جمله راکردی تو گرم / گرم کن خود راواز خود دار شرم
ای زبان که‌جمله را ناصح بدی / نوبت توگشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این‌دم چه شد هیهای‌تو
ای زدلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ارکنون دزدیدهٔ / پیش ازین برریش خود خندیدهٔ
وقت پند دیگرانی های های / در غم خود چون زنانی وای وای
چون بدرد دیگران درمان بُدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بدساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچ پنجه سال بافیدی بهوش / زآن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون‌آر و گوش‌خودبکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا ودست وریش و سبلت گم‌مکن

بازی آن تست بر روی بساط   خویش را در طبع آر و درنشاط

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را باکراه درمجلس آورد و بنشاند وساقی شراب بردانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد ، شاه ساقی را گفت کی هین در طبعش آر ساقی چندی برسرش کوفت و شرابش درخورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش   می گذشت آن یك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید   وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار   شست درمجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم   از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخور دستم شراب   خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بمن زهری دهید   تا من ازخویش و شما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد   گشته درمجلس گران چون مرگ ودرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل   در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام   حس نمی یابد از آن غیر کلام
رو همی گردانند از ارشادشان   که نمی‌بینند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی   سرّ نصح اندر درونشان درشدی
چون همه نارست جانش نیست نور   کها فگند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند وقشر گفت رفت   کی شود از قشر معده گرم وزفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست   نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده مستمر دان در گذشته و نآمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان چون فقیه ازشرب وبزم این شهان
گفت شه با ساقیش ای نیك پی چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد هر کرا خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد مهره زو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی برسرش زد گفت گیر در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت وشادوخندان شدچوباغ در ندیمی و مضاحك رفت ولاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد سوی مبرز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود در مبرز چو ماه سخت زیبا و زقرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست بر کنیزك در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت برنیامد باوی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت زو برآرد چاق چاقی زیرمشت
گاه پهنش واکشد بر تختهٔ در همش آرد گهی یك لختهٔ
گاه در وی ریزد آب و گه نمك از تنور وآتشش سازد محك
این چنین پیچند مطلوب و طلوب اندرین لعبند مغلوب وغلوب
این لعب تنها نه شورا بازنست هر عشیق و عاشقی را این فنست

از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس ورامین مفترض
لیك لِعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هریك ز فرهنگ دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بد کسیل
آن شب کردك نه ینگادست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کآنچ با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی / نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست وقالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه سقایه چه ملك چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم وخوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و غین / نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شد دراز و کو طریق باز گشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال / تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دیدرخ پرخشم وقهر / تلخ وخونی گشته همچون جام‌زهر
بانگ زد برساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمده شاه را گفت ای کیا / آمدم باطبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زآن خورم که یاررا جودم بداد
آنچ آن را من ننوشم همچونوش / کی‌دهم درخورد یارو خویش وتوش
زآن خورانم من غلامان را که‌من / میخورم برخوان خاص خویشتن
زآن خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یازخام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زآن بپوشانم حشم را نه پلاس

شرم دارم از نبی ذوفنون — أَلبسو هُم گفت ممّا تَلبسون

مصطفی کرد این وصیت بابنون — أَطعموا الاذنابَ ممّا تأکلون

دیگران را بس بطبع آوردهٔ — در صبوری چست و راغب کردهٔ

هم بطبع آور بمردی خویش را — پیشوا کن عقل صبر اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی برشود

مصطفی بین که چوصبرش شد براق — بر کشانیدش ببالای طباق

روان گشتن شاه‌زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا بجانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تابقدرامکان بمقصود نزدیکتر باشند، اگرچه‌راه وصل مسدودست بقدر امکان نزدیکتر شدن محمودست الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود — هرچه بودای یارمن آن لحظه بود

صبر بگزیدند و صدیقین شدند — بعد از آن سوی بلاد چین شدند

والدین و ملك را بگذاشتند — راه معشوق نهان برداشتند

همچو ابراهیم ادهم از سریر — عشقشان بی پا و سر کرد وفقیر

یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی — خویش را افکند اندر آتشی

یا چو اسمعیل صبّار مجید — پیش عشق وخنجرش حلقی کشید

حکایت امرءالقیس کی پادشاه‌عرب بود و بصورت‌عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بودو زنان عرب چون زلیخامردهٔ او واوشاعر طبع ، قِفا نبكِ مِن ذِکری حَبیبٍ وَ منزلِ ، چون همه‌زنان اورا بجان می‌جستند ای‌عجب غزل اوو ناله او بهرچه بود، مگردانست کی اینهاهمه تمثال‌صورتی اندکی برتختهاء خاك نقش کرده‌اند، عاقبت این‌امرالقیس راحالی‌پیداشدکی نیم شب ازملك و فرزند گریخت‌وخود رادردلقی‌پنهان‌کرد وازآن اقلیم باقلیم دیگر رفت

در طلب آنکس کی از اقلیم منزه‌است، یختص برحمته من یشاء الی آخره

امرءالقیس از ممالك خشك لب — هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیآمد خشت می‌زد در تبوك — با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرءالقیس آمدست اینجا بکدّ — در شکار عشق خشتی میزند
آن ملك برخاست شب شدپیش او — گفت او را ای ملیك خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال — مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو — وآن زنان ملك مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود — جان ما از وصل توصد جان شود
هم من وهم ملك من مملوك تو — ای بهمت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش — ناگهان واکرد از سر روی پوش
تاچه گفتش او بگوش ازعشق ودرد — همچوخوددرحال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد — او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه — عشق یك کرّت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و برطفلانست شیر — او بهر کشتی بود منّ الاخیر
غیر این دو بس ملوك بی شمار — عشقشان از ملك بربود وتبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین — همچومرغان کشته هرسودانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر — زآنك رازی با خطر بود وخطیر
صد هزاران سر بپولی آن زمان — عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چگویم چونك خشم آلودشد
لیك مرج جان فدای شیر او — کش کشداین‌عشق‌واین‌شمشیراو

کشتنی به از هزاران زندگی ... سلطنتها مردهٔ این بندگی
با کنایت رازها با همدگر ... پست گفتندی بصد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود ... آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر ... داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند ... طمطراق و سروری اندرختند
صورت آواز مرغست آن کلام ... غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر ... دیو گر چه ملك گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست ... علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود ... منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن ... که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن‌سوی قاف ... هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق ... آنگهش بعدالعیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت ... کآمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقاء آن روحی جسد ... آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش‌جو زیشان‌صلاح ... هین مدزداز حرف ایشان‌اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود ... نام جملهٔ چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد ... محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد ... این بدی کآن یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ... ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند ... ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت ... ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت ... ور بگفتی که بر افشانید رخت

ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند یا حوایج از پزش یك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمك ور بگفتی عکس میگردد فلك
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر بستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاك این عمل نکند چو نبود عشقناك
آنچ عیسی کرده بود از نام هو میشدی پیدا ورا از نام او
چونك با حق متصل گردید جان ذکر آن اینست وذکر اینست آن
خالی از خود بود وپر از عشق دوست پس ز کوزه آن تلابد که دروست
خنده بوی زعفران وصل داد گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنك نشناسد نقاب از روی یار عابد الشمس است دست ازوی بدار
روز او و روزی عاشق هم او دل همو دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب نان و آب و جامه ودارو وخواب
همچو طفلست اوز پستان شیرگیر او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را راه نبود این طرف تدبیر را

گیج کرد این گرد نامه روح‌را   تا بیابد فاتح ومفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندرو   حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد اوکه یابد گم شود   همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه گم شد آنگهی اوتین بود   تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین درشهر تخت گاه و بعددراز شدن صبر بی‌صبر شدن آن بزرگین کی من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم

امّا قدمی تنیلنی مقصودی   أو ألقی رأسی کفؤادی ثمه
یا پای رساندم بمقصود و مراد   یا سر بنهم همچودل از دست آنجا،

و نصیحت برادران او را سود نا داشتن ،

یا عاذل العاشقین دع فئة   أضلّها الله کیف ترشدها ،

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من   ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته ام صبرم نماند   مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد   واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من زجان سیر آمدم اندرفراق   زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا   سر ببر تا عشق سربخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست   زندگی زین جان وسر ننگ منست
تیغ هست ازجان عاشق گردروب   ز آنك سیف افتادمحّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت   ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم   إنّ فی موتی حیاتی می زنم

دعوی مرغ آبیی کردست جان — کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را زاشکستن کشتی چه غم — کشتی اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم — من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می بینم ولی در خواب نه — مدّعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی — همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس — شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی — حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازیی — کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر — که مکن ز اخطار خود را بی خبر
هین منه بر ریشهاء ما نمک — هین مخور این زهر بر جلدی و شک
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر — چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر — بر پرد براوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری — چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش — یا نظر ور یا نظر ور جوی باش
بی زمفتاح خرد این قرع باب — از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام میبین از هوا — وز جراحتهاء همرنگ دوا
مار استادست بر سینه چو مرگ — در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او بپاست — مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور برروی برگ — درفتد اندر دهان مار و مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز — گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند — کرمها رویید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را — مرج پندارند آن تا بوت را

چون دهان پر شد زمرغ او ناگهان   در کشدشان وفرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر زنان   چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی‌تراش   ازفن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك   بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن   پای او گیرد بمکر آن مکردان
صدهزاران‌مکردرحیوان چوهست   چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی در کف چو زین العابدین   خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت‌خندان که ای مولای من   دردل او بابلی پر سحر وفن
زهر قاتل صورتش شهدست وشیر   هین‌مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست وزرق   سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز   گرد او ظلمات وراه تو دراز
نه بنورش نامه توانی خواندن   نه بمنزل اسپ دانی راندن
لیك جرم آنك باشی رهن برق   از تو رو اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی دلیل   در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه ودر جوی‌اوفتی   گه بدین سو گه بد آن‌سوی‌اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو   ور ببینی رو بگردانی ازو
که سفر کردم‌درین ره‌شصت میل   مرمرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش‌سوی‌این‌شگفت   زامر او راه هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو   هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظن‌چوبرق   عشر آن ره کن پی وحی‌چوشرق
ظن لایغنی من الحق خواندهٔ   وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ
هی در آدر کشتیءِ ما ای نژند   یا تو آن کشتی‌برین کشتی‌ببند

گوید او چون ترك گیرم گیرودار   چون روم من در طفیلت کور وار
کور با رهبر به از تنها یقین   ز آن یکی ننگست و صد ننگست ازین
میگریزی از پشه در کژدمی   میگریزی در یمی تو از نمی
میگریزی از جفاهای پدر   درمیان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز اندهی   تاز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او   مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوریٔ پدر   بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد   گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد   او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود   شد ازین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی، بزن درمن دودست   ای عمی کحل عزیزی با منست
از من ار کوری بیابی روشنی   بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست   اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری که ندارد پا و سر   ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد   پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست   روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نه کار دراز   سود نبود در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان   تیر پرّان از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی   لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر   کرکست من باشم اینت خوبتر

چون زمن سازی ببالا نردبان   بس پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانک می‌رود تا غرب و شرق   بی ز زاد و راحله دل همچو برق
آنچنانک می‌رود شب ز اغتراب   حس مردم شهرها دروقت خواب
آنچنانک عارف از راه نهان   خوش نشسته می‌رود درصد جهان
گر نداُدستش چنین رفتار دست   این خبرها ز آن ولایت از کیست
این خبرها وین روایات مُحق   صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون   آنچنانک هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار   وین حضور کعبه و وسط نهار
خیزای نمرود پرجوی از کسان   نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل   پرّ او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل   می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم   فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست   یک پر من بهتر ازصد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را   باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهرچین   عاقلی جو خویش از وی در مچین
آن چه گوید آن فلاطون زمان   هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند آن اندر چین بجد   بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد   بلک سوی خویش زن را ره نداد
هر که ازشاهان ازین نوعش بگفت   گردنش با تیغ برّان کرد جفت
شاه گوید چونک گفتی این مقال   یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یافتی از تیغ تیزم آمنی
ورنه بی شک من ببرّم حلق تو   بر کشم از صوفی جان دلق تو

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی پُر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو پر ز سرهای بریده زین غُلو
جمله اندر کار این دعوی شدند گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را بچشم اعتبار این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما کی برین میدارد ای دادر ترا
گر رود صدسال آنك آگاه نیست بر عما آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه همچو بی باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست کشت کامل گشت وقت منجلست
صدر راصبری بدا کنون آن نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب زآن گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگویم هی رها کن پای من فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم می کشم چون فتادم زار با کشتن خوشم
پُرسر مقطوع اگر صد خندقست پیش درد من مزاح مطلقست
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کآن نبود سزای راز او بر کنش که نبود آن برسر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب آن شکسته به بساطور قصاب

آنچنان پایی که از رفتار او | جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست | کآنچنان پا عاقبت دزد سرست

بیان مجاهد کی دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطاء حق را کی آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند کی در وهم او نبوده باشد و همه وهم و اومید درین طریق معین بسته باشد، حلقهٔ همین درمیزند بوك حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند کی او آن تدبیر نکرده باشد، و یرزقه من حیث لایحتسب ، العبد یدبّر والله یقدّر ، و بود کی بنده را وهم بندگی بود کی مرا ازغیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این درمیزنم، حق تعالی اورا هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یك سراییست، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من | یا چو باز آیم زره سوی وطن
بوك موقوفست کامم بر سفر | چون سفر کردم بیابم در حضر
یاررا چندین بجویم جد و چست | که بدانم که نمی‌بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من | تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز | جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد | تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد | بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطائین آن حساب با صفا | گرددش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی | این معیت را که اورا جستمی
دانش آن بود موقوف سفر | ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنانك وجه وام شیخ بود | بسته و موقوف گریهٔ آن وجود
کودك حلوایی بگریست زار | توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی پیش ازین‌اندر خلال‌مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع فایدهٔ دیگر نهد وآن مرادت از کسی دیگر دهد
ای‌طمع دربسته‌دریك‌جای سخت کآیدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع ز آنجا نخواهد شد وفا بل زجای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد چون نخواستت زآنطرف آنچیزداد
از برای حکمتی وصنعتی نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی‌عجزخویس‌وجهل خویش تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران بود در منتجع که چه رویاند مُصرّف‌زین طمع
طمع داری روزیی دردرزیی تا زخیاطی بری زرتازیی
رزق تو در زرگری آرد پدید که زوهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی بهر چه بود چون‌نخواست‌آن‌رزق‌زآن‌جانب گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق که نبشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یارزین‌سعیم رسد یا زراهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ‌هر سو می‌فتد تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج یا زبرجی دیگر از ذات‌البروج

حکایت آن‌شخص کی‌خواب‌دید کی آنچ میطلبی ازیسار بمصر وفاشود آ نجاگنجیست درفلان‌محله درفلان‌خانه، چون بمصر آمدکسی‌گفت من خواب دیده‌ام‌کی گنجیست ببغداددر فلان محله درفلان خانه نام محله و خانهٔ این‌شخص بگفت،

آن شخص فهم کرد کی آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود کی مرا یقین کنند کی در غیر خانهٔ خود نمی باید جستن ولیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یك میراثیء مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان در آن ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب أجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالیی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد زدست / پر مشو کآسیب دست او خوشست
تی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لا این سر مستست أین
رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تأخیر اجابت دعاء مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مُستند
تو عطا بیگانگانرا میدهی / از تو دارد آرزو هر مُشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود   هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می نالد بجان یا مستجار   دل شکسته سینه‌خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او   وآن خدایا گفتن و آن راز او
وآنك اندر لابه و در ماجرا   می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلانرا از پسند   از خوش آوازی قفس درمی کنند
زاغ را وجغد را اندر قفس   کی کنند این خود نیآمددرقصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن   آن یکی کمپیرودیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زو ترفطیر   آرد و کمپیر را گوید که گیر
وآن‌دگر را که‌خوشستش قدوخد   کی دهد نان بل بتأخیر افگند
گویدش بنشین زمانی بی گزند   که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن‌نان گرمش بعد کد   گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند   وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یك زمان   منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادیء مؤمنان از نیك و بد   تو یقین می دان که بهراین‌بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص کی باو گنج نشان دادند بمصر و بیان تضرع او از درویشی بحضرت‌حق

مرد میراثی چو خورد وشد فقیر   آمد اندر یارب و گریه ونفیر
خود که کوبد این در رحمت‌نثار   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت اوشنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد کدیت را قبول‌او مرتجاست
درفلان‌موضع یکی گنجیست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین زبغداد ای نژند   رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر　　گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج　　یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین　　هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند　　خواست دَقّی بر عَوامُ النّاس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت　　خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید　　ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم　　تا ز ظلمت نآیدم در کدیه شرم
همچو شبکو کی کنم شب ذکر و بانك　　تا رسد از بامهاام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی　　و اندرین فکرت همی شد سو بسوی
یك زمان مانع همی‌شد شرم و جاه　　یك زمانی جوع می گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب　　که بخواهم یا بخسپم خشك لب

رسیدن آن شخص بمصر و شب بیرون آمدن بکوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَی أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ و قوله تعالی سَيَجْعَلُ اللّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْراً ، وقوله تعالی اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً ، و قوله علیه السلم اشْتَدِّی أَزْمَةُ تَنْفَرِجِی ، و جمیعُ الْقُرآن والكُتُبِ المُنَزَّلة فی تَقْرِیرِ هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت　　مشت و چوبش زد ز صفرا نا شکفت
اتفاقاً اندر آن شبهای تار　　دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس　　پس بجد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست　　هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملك تهدید و بیم　　که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوه شان را از چه رو باور کنید یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هرمنحوس دست بر ضعیفان ضربت و بی رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل ز انتقام رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اِصبع ملدوغ بُر در دفع شر در تعدی و هلاك تن نگر
اتفاقاً اندر آن ایام دزد گشته بود انبوه پخته و خام‌دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد چوبها و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زآن درویش خاست که مزن‌تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نهٔ زینجا غریب و منکری راستی گو تا بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست وا نما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر که نیم من خانه سوزو کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر کی «الکذب ریبةٌ والصدقُ طمأنینةٌ»

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت پس ز صدق او دل آنکس شگفت
بوی صدقش آمد از سوگند او سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیآرامد بگفتار صواب آنچنانك تشنه آرامد بآب
جز دل محجوب کو را علتیست از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وآن دل محجوب نی زآنك مرد و دست او محبوب نی
چشمه‌شد چشم‌عسس زاشكُ مبل نی ز کفت خشك بل از بوی دل

یك سخن از دوزخ آید سوی لب — یك سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج — درمیان هردو بحر این لب مرج
چون یپنلو در میان شهرها — از نواحی آید آنجا بهرها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر — کالهٔ پر سود مستشرف چودر
زین یپنلو هر که بازرگان ترست — بر سره وبر قلبها دیده‌ورست
شد یپنلو مرو را دار الرباح — وآن دگر را از عمی دارالجناح
هریکی زاجزای عالم یك بیك — بر غبی بندست و بر استاد فك
بر یکی قندست و بردیگر چو زهر — بریکی لطفست و بردیگر چوقهر
هر جمادی با نبی افسانه گو — کعبه با حاجی گواه ونطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کوهمی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل وریحان وورد — باز بر نمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این راای حسن — می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول — این همان نانست چون نبوی ملول
در تو جوعی می رسد نو زاعتدال — که همی سوزد از وتخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد — نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو — با مجاعت از شکر به نان جو
پس زبی جوعیست وز تخمهٔ تمام — آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون زدکان ومکاس وقیل و قال — در فریب مردمت نآید ملال
چون زغیبت واکل لحم مردمان — شصت سالت سیریی نآمد از آن
عشوها در صید شلهٔ کفته تو — بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست — گرم تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند

کیمیای نو کننده درد هاست　　کوملولی آن طرف که‌دردخاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد　　درد جو ودرد جو و درد ِ درد
خادع دردند در مانهای ژاژ　　ره زنند وزرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش　　وقت‌خوردن گر نماید سردوخوش
لیک خادع گشت‌ومانع شدزجست　　زآب شیرینی کز و صدسبزه‌رست
همچنین هر زرّ قلبی مانعست　　از شناس زرخوش هرجا که‌هست
یا وپرّت را بتزویری برید　　که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود دردبود　　مات بود ار چه بظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می گریز　　تا شود دردت مصیب و مشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی　　مرد نیکی لیك گول و احمقی
بر خیال وخواب چندین ره کنی　　نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر　　که ببغدادست گنجی مستتر
درفلان سوی وفلان کویی دفین　　بود آن خود نام کوی این‌حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو　　نام خانه ونام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من　　که ببغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال　　تو بیك خوابی بیآیی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست　　همچو او بی قیمتست ولاشیست
خواب زن کمتر زخواب‌مرد دان　　از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص‌عقل و گول‌آید کساد　　پس زبی عقلی چه باشدخواب‌باد
گفت با خود گنج در خانهٔ‌منست　　پس مرا آنجا چه فقرو شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام　　زآنك اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست‌شد دردش نماند　　صد هزار الحمدیی لب‌او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من		آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم		کوریِ آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو		آن من شد هر چه میخواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی گمان		هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم		پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر برعکس بودی این مطار		پیش تو گلزار و پیش خویش زار

مثل

گفت با درویش روزی یك خسی		که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می نداند عامیم		خویش را من نیك میدانم کیم
وای اگر برعکس بودی درد وریش		او بدی بینای من من کورخویش
احمقم گیر احمقم من نیك بخت		بخت بهتر از لجاج وروی سخت
این سخن بر وفق ظنّت میجهد		ور نه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان وسجده کنان و حیران درغرایب اشارات حق و ظهور تأویلات آن در وجهی کی هیچ عقلی وفهمی بدآنجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او		ساجد و راکع ثنا گر شکر گو
جمله ره حیران و مست اوزین عجب		ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود		وز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد		کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم		هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود		حق وسیلت کرد اندر رشد وسود
گمرهی را منهج ایمان کند		کژ روی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا		تا نباشد هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاق آن حفی کرد تا گویند ذواللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ذل شده عز و ظهور معجزات
قصد شان زانکار ذل دین بده عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی معجز و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بی شکی
طعن چون میآمد از هر نا شناخت معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده جمله ذل او وقمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او پگه تا حول نیل تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنیء امت موسی شود او بتحت‌الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افگند او گداز که بدانکه امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کو را صمد نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی ساحران را اجر بین بعداز خطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر با پای روا ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان ز آنند دایم آمنون که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار خود زشبه عیسی آید تاج دار
هی میآویزید من عیسی نیم من امیری بر جهودانخوش پیم
زوترش بردار آویزید کو عیسی است از دست ما تخلیط جو
چند لشکر میرود تا بر خورد برگ او فی گردد و بر سرخورد
چند بازرگان رود بر بوی سود عید پندارد بسوزد همچو عود
چندرد عالم بود بر عکس این زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل برمرگ خویش روشنیها وظفر آید بپیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت آمده تا افکند حی را چومیت
تا حریم کعبه را ویران کند جمله را ز آنجای سرگردان کند
تاهمه زوار گرد او تنند کعبهٔ او راهمه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند که چرا در کعبه ام آتش زنند
عین سعیش عزت کعبه شده موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده تاقیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه او شده مخسوف تر ازچیست این از عنایات قدر
از جهاز ابرهۀ همچون دده آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر میکشید بهر اهل بیت او زر میکشید
اندرین فسخ عزایم وین همم درتماشا بود در رهر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت کارش ازلطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین راو تاب ناآوردن او آن پندرا ودر رمیدن او از یشان شیدا و بیخود رفتن وخود را

دربارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی ولاابالی الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما — هست پاسخها چو نجم اندرسما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد — ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم — وز خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی رانور نیست — وربگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان برجست کای خویشان وداع — انّما الدّنیا وما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان — که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین — زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یك یك حالشان — اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش — لیك چوپان واقفست ازحال میش
کلّکم راعٍ بداند ازرمه — کی علف خوارست و کی درملحمه
گرچه درصورت از آن صف دور بود — لیك چون دف درمیان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود — مصلحت آن بد که خشك آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی — لیك قاصد کرده خود رااعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ — معنی آتش بود درجان دیگ
صورتش بیرون ومعنی اش اندرون — معنی معشوق جان دررگ چوخون
شاهزاده پیش شه زانو زده — ده معرّف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش — لیك میکردی معرّف کارخویش
در درون یك ذره نور عارفی — به بود ازصد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن — آیت محجوبیست وَحزْر و ظن
آنك او را چشم دل شد دیدبان — دید خواهد چشم او عینُ العیان

با تواتر نیست قانع جان او / بل زچشم دل رسد ایقان او
پس معرّف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی بیرون شوست
دست در فتراك این دولت ز دست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملك کوشد زآنبری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت دروی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی ُتش چنان درخورد شد / که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شه زادگی در باختست / از پی تو در غریبی ساختست
صوفیست انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سوای قرین / که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاك بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملك دنیا کابترست / پنج دانگ مستیش درد سرست
ملك دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملك عشق بی زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن
منصبی کآنم ز رویت محجبست / عین معزولیست و نامش منصبست
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود وضعف فن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی‌زیت و بی فتیل / نه کثیر ستش ز شمع و نه قلیل

درگلستان اندر آید اخشمی — کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر — بانگ چنگ و بربطی درپیش کر
همچو مرغ خاك کآید در بحار — ز آنچه یابد جزهلاك وجزخسار
همچو بی گندم شده در آسیا — جز سپیدیء ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان — مو سپیدی بخشد و ضعف میان
لیك با باگندمان این آسیا — ملك بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت — تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت و زقصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن — تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تاا کنون نشست — شوق از حدرفت وآن نآمد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد — بی زجان کی مستعد گردد جسد
لطف‌های شه غمش را در نوشت — شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون توصیدشد — صید را نا کرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین — پیش از آن او در اسیری شدرهین
عکس می‌دان نقش دیباچهٔ جهان — نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو — صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی — چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خرراه نیست — همچو دلوت سیر جزدر چاه‌نیست
مدتی رو ترك جان من بگو — رو حریف دیگری در من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن — دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترك من بگو — عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و درصندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن ، بازسال دوم آمدن زن جوحی برامید بازی

پارینه و گفتن قاضی کی مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی بفن — رو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون صلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد درحبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه‌ست این غلغله — من نتوانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آیی ای سر و سهی — از ستمکاریء شُو شرحم دهی
گفت خانهٔ تو ز هر نیك و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقیء اعضا ز فکر آسوده‌اند — وآن صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع تو اشکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را درخواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب دریقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رَو بایقاظاً که تَحسبهم رُقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست — گفت خانهٔ این کنیزك بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکومسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کار شب بی‌سُمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمی خواب مست — زنگیء شب جمله را گردن زدست

خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شکرلب وآنگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم بر در و گریختن قاضی درصندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرک سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد گفت ما مستیم بی‌این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد جُست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت درصندوق از خوف آن فتی
اندرآمد جوحی و گفت ای حریف ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدا ات نیست آن که زمن فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان گاه مفلس خوانیم که قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا آن یکی از تست و دیگر ازخدا
من چه دارم غیر آن صندوق کآن هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون داد وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیک از عروض و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زرّاق خوب و با وقار اندر آن سلّه نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو پس بسوزم در میان چارسو
تا ببینید مؤمن و گبر و جهود که درین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی در گذرای مرد ازین / خوردسو گند آن که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال / بانك می‌زد کای حمال وای حمال
کرد آن حمال راست وچپ نظر / کزچه سو در می‌رسد بانگ وخبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری ام می کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کآن بانك و فغان / بُد زصندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر درصندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درآن صندوق دان
چون زصندوق بدن بیرون رود / اوز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روجمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
ازهزاران یك کسی خوش‌منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش‌ازآن / تا بدآن ضداین ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنك هرگز روزنیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صُور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور　　از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نه از قفص سوی عُلا　　در قفصها می‌رود از جا بجا
در نُبی ان استطعتم فانفذوا　　این سخن با جنّ و انس آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان　　جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود　　او سمایی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نونو مُسکرست　　در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غرّه بدین صندوقها　　همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنك داند این نشانش آن‌شناس　　کو نباشد بی‌فغان و بی هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد　　کی بر آید یك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار وخریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت بچند　　گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار　　گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد　　قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رؤیت شری خود فاسدیست　　بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر　　تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار برمگشای راز　　سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند　　تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند　　خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچ برتو خواهِ آن باشد پسند　　بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
زآنك برمرصاد حق واندر کمین　　می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش اومحیط　　تخت دادش برهمه جانها بسیط

گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است   هین مجنبان جز بدین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش   نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری اینچ کردم استم است   لیك هم می دان كه بادی اظلمست
گفت نایب یك بیك ما بادییم   با سواد و جه اندر شادییم
همچو زنگی کو بود شادان وخوش   او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید   داد صد دینار و آن از وی خرید
هردمی صندوقیی ای بد پسند   هاتفان و غیبیانت می خرند

در تفسیر این خبر کی مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند کی بس نبودش کی ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کورا منم مولا و دوست   ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنك آزادت کند   بند رقیت ز پا بت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست   مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید   همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیك می گویید هردم شکر آب   بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو وسبزه زار   شکر آب و شکر عدل نو بهار
حلّها پوشیده و دامن کشان   مست و رقاص وخوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار   جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح   خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافته ست   هر زبان نطق از فر ما یافته ست

نطق عیسی از فر مریم بود   نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات   پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذَلَّ مَن قنع   اندرین طورست عزّ من طمع
در جوال نفس خود چنین مرو   از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی بمحکمهٔ قاضی سال دوم بر امید وظیفهٔ پارسال وشناختن قاضی او را الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن   رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه پار را تجدید کن   پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش   یاد نآید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن   لیك آن صد تو شود زآواز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت   غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار   تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود   کو بوقت لقیه درصندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون   در شری وبیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام   گفت از جان شرع را هستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن   مفلس این لعبم و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش   یاد آورد آن دغل و آن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی   پار اندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   باد گر کس باز دست از من بدار
از شش واز پنج عارف گشت فرد   محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او از پنج حس و شش جهت   از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل   جاو ز الاوهام طرّاً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن   جسم او چون دلو درچه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غوّاص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چی   این مثال بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست   کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی   صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیتی فتنهٔ   صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست   هین بشوای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من خدمت این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بشرح قصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین

هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود *** لیك جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست *** اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن *** خفتهٔ هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می رهاند از کلام *** و آن سقامت می جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست *** رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو *** ور نمی شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیك او را می نواخت *** او از آن خورشید چون مه می گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو *** همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید *** نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی *** زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی *** سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق *** دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر برید *** من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم *** صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن *** با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یك سر است *** با هزاران پا و سر تن نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر *** هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان *** هفت دوزخ از شرارش یك دخان

در بیان آنك دوزخ گوید کی قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مؤمن فَاِنَّ نورَكَ أطفأ ناری

زآتش عاشق ازین رو ای صفی *** می شود دوزخ ضعیف و منطفی

گویدش بگذر سبك ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می کشید / نا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنیء معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست / اعتناق بی حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگوئی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسپ و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابترست / خاص آن دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هرخموشی که ملولت می کند / نعره هاء عشق آن سو می‌زند
تو همی گوئی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی خبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می کند
این نشسته پهلوی او بی خبر / خفته خود آنست و کر زآن شور و شر
وآنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست

نه خموشست و نه گویا نادریست   حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بوالعجب   شرح این گفتن برونست از ادب
این مثال آمد رکیك و بی ورود   لیك در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی‌شدن بزرگین از شه زادگان وآمدن برادر میانین بجنازهٔ برادر کی آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین‌را تا اوهم لنگ احسان شد ، ماند پیش پادشاه صد ـ هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن‌شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط   بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست   که از آن بحرست واین هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر   این برادر ز آن برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار   کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیذ   در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله   که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه وسنگ بافت   پیش او چون نارخندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او همچون قباب   دم بدم می کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع   خاك گه گندم شدی و گاه صاع
در نظر ها چرخ بس کهنه و قدید   پیش چشمش هر دمی خلقِ جدید
روح زیبا چونك وارست از جسد   از قضا بی‌شك چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید   آنچ چشم محرمان بیند بدید
آنچ او اندر کتب بر خوانده بود   چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر   یافت اوکحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می کشید   جزوجزوش نعره زن هل من‌مزید

گلشنی کز بقل روید یك دمست / گلشنی کز عقل روید خرّمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان / زآن گلستان یك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زنان / گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملك شهری بایدت پرنان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زآن سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قوّاده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیرهم با پرّ غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی درهوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اوّل والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمّد عن هوی / ان هو الّا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس   جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال   که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحری و اجتهادات هُدی   هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بربرد باد و کشد   نه سلیمانست تا تختش کشد
عادرا با دست حمال خَذول   همچو بَرّه در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار   میبرد تا بکشدش قصاب وار
عاد را آن باد زاستکبار بود   یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید تا که پوستین   خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد   پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پندکای پُر کبر خیل   بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق   چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست   چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر   هر نفس آیان روان در کرّ و فرّ
حلق و دندانها ازو ایمن بود   حق چو فرماید بدندان درفتد
کوه گردد ذرهٔ باد و ثقیل   درد دندان داردش زار و علیل
این همان بادست کایمن میگذشت   بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس   وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یارب و یارب برآرد او زجان   که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو   از بن دندان دراستغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند   منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی زمرد   وحی حق را هین پذیرا شو زدرد
باد گوید پیکم از شاه بشر   که خبر خیر آورم که شوروشر

زآنك مأمورم امير خود نيم　　من چو تو غافل ز شاه خود كيم
گر سليمان وار بودى حال تو　　چون سليمان گشتمى حمال تو
عاريه ستم گشتمى ملك گفت　　كردمى بر راز خود من واقفت
ليك چون تو ياغيى من مستعار　　ميكنم خدمت ترا روزى سه چار
پس چو عادت سرنگونيها دهم　　زاسپه تو ياغيانه بر جهم
تا بغيب ايمان تو محكم شود　　آن زمان كايمانت مايهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند　　آن زمان خودسر كشان برسر دوند
آن زمان زارى كنند وافتقار　　همچو دزد وراه زن در زير دار
ليك گر در غيب گردى مستوى　　مالك دارين وشحنه خود توى
شحنگى و پادشاهى مقيم　　نه دو روزه ومستعارست و سقيم
رستى از بيگار وكار خود كنى　　هم تو شاه وهم تو طبل خود زنى
چون گلو تنگ آورد برما جهان　　خاك خوردى كاشكى حلق ودهان
اين دهان خود خاك خوارى آمدست　　ليك خاكى را كه آن رنگين شدست
اين كباب واين شراب واين شكر　　خاك رنگينست ونقشين اى پسر
چونك خوردى وشد آنها لحم وپوست　　رنك لحمش داد واين هم خاك كوست
هم ز خاكى بخيه بر گل مى زند　　جمله را هم باز خاكى ميكند
هندو و قفچاق ورومى و حبش　　جمله يك رنگ اند اندر گور خوش
تا بدانى كآن همه رنگ و نگار　　جمله رو پوشست ومكر و مستعار
رنك باقى صبغة الله است و بس　　غير آن بر بسته دان همچون جرس
رنك صدق ورنگ تقوى و يقين　　تا ابد باقى بود بر عابدين
رنگ شك ورنگ كفران و نفاق　　تا ابد باقى بود بر جان عاق
چون سيه رويى فرعون دغا　　رنگ آن باقى وجسم او فنا

برق وفر روی خوب صادقین   تن فناشد وآن بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست وخوب آن خوب وبس   دایم آن ضحاك و این اندر عبس
خاك را رنگ وفن وسنگی دهد   طفل‌خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند   کودکان‌ازحرص آن کف‌میگزند
شیر واشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان
کودك اندر جهل‌وپندارشکیست   شکر باری قوت او اندکیست
طفل را استیزه و صد آفتست   شکر این که بی فن‌وبی قوتست
وای ازین پیران طفل نا ادیب   گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل‌جمع آیدبهم   گشت فرعونی جهان سوزازستم
شکر کن ای مرد درویش ازقصور   که ز فرعونی رهیدی وزکفور
شکر که مظلومی و ظالم نهٔ   ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ
اشکم تی لاف اللهی نزد   کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم‌نان مانعست از مکرو ریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو   تاجران دیو را دروی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش   عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده‌زسحری چون‌فرس   کرده کرباسی ز مهتاب‌وغلس
چون بریشم خاك‌رابر می‌تند   خاك در چشم ممیز میزند
چندلی را رنگ عودی میدهند   بر کلوخیمان حسودی میدهند
پاك آنك خاك را رنگی دهد   همچو کودکمان بر آن‌جنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلکان   در نظرمان خاك همچون زر کان
طفل‌را با بالغان نبود مجال   طفل راحق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شودتا هست خام   پخته نبود غوره گویندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش — طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
گرچه باشد مو و ریش او سپید — هم در آن طفلیءِ خوفست و امید
که رسم یا نا رسیده مانده‌ام — ای‌عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دوریی — بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم اومیدوار از هیچ سو — و آن کرم می‌گویدم لا تیاسوا
دایما خاقان ما کرد ست طو — گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
گرچه مازین نا امیدی در گویم — چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسپان سپس — در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی — جام پردازیم و آنجا جام نی
ز آنك آنجا جملهٔ اشیا جانیست — معنی اندر معنی اندر معنیست
هست صورت سایه معنی آفتاب — نور بی سایه بود اندر خراب
چونك آنجا خشت برخشتی نماند — نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست — چون بهای خشت‌وحی وروشنیست
کوه بهردفع سایه مندکست — پاره گشتن بهر این نوراندکست
بر برون که چو زد نورصمد — پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون‌بر کفش‌زد قرص‌نان — واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این — از میان چرخ بر خیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز — شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان — بالغان را تنگ می‌دارد مکان
بهر طفلان حق زمین‌را مهدخواند — در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از ین گهوارها — طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار — تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسهٔ کی پادشاه زاده را پیداشد ازسبب استغنایی وکشفی کی از شاه دل اورا حاصل شده بود وقصد ناشکری وسرکشی میکرد شاه را ازراه الهام وسرخبرشد ، دلش دردکرد ، روح او را زخمی زد چنانك صورت شاه را خبر نبودالی آخره

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی زنور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم درجان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا ومشرك میخورند / ز آن غذایی که ملایك میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد بالمع / من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست ووقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی‌چون‌نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زآنسوی‌حرص وحسد / تا بدآنجا چشم بدهم می‌رسد
بحر شه که مرجع هرآب‌اوست / چون نداندآنچ اندر سیل وجوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسیِ عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با توزین گنج‌نفیس / تو چه کردی با من ازخوی‌خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاك / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك

من ترا بر چرخ گشته نردبان تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش‌پسر از سیه کاریء خود گَرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده خانهٔ شادیء او پرغم شده
با خود آمد او ز مستیء عُقار ز آن گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده خلد بروی بادیه و هامون شده
دید کآن شربت ورا بیمار کرد زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشك می‌راند او که ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ماو من قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط برجان خویش که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کآن از وحشت ایمان بود رحم کن کآن درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامهٔ درست چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست نفس کافر نعمتست و گمرهست

خطاب حق بعزرائیل کی ترا رحم بر کی بیشتر آمد ازین خلایق کی جانشان را قبض کردی ، و جواب عزرائیل حضرت را

حق بعزرائیل می‌گفت ای نقیب   بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد   لیك ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا   در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت   از که دل پر سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز   من شکستم ز امر تا شد ریزریز
پس بگفتی قبض کن جان همه   جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
هر دو بر یك تختهٔ در ماندند   تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن   طفل را بگذار تنها زامر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را   خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت   تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را ازفضل خویش   موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل   پر درخت میوه دار خوش أكل
چشمهای آب شیرین زلال   پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش‌صدا   اندر آن روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن   کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کورا مگز   باد را گفته بـرو آهسته وز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال   پنجه ای بهمن برین روضه معال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس‌الله روحه‌العزیز

همچو شیبان راعی از گرگ عنید   وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون نايد از آن خط گوسفند — نه در آيد گرگ و دزد با گزند
بر مثال دايرهٔ تعويذ هود — كاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزى اندرين خط تن زنيد — وز برون مُثله تماشا ميكنيد
بر هوا بردى فكندى بر حجر — تا دريدى لحم و عظم از همدگر
يك گرُه را بر هوا درهم زدى — تا چو خشخاش استخوان ريزان شدى
آن سياست را كه لرزيد آسمان — مثنوى اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع اين ميكنى اى باد سر — گرد خط و دايرهٔ آن هود گرد
اى طبيعى فوق طبع اين ملل بين — يا بيا و محو كن از مصحف اين
مقريان را منع كن بندى بنه — يا معلم را بمال و سهم ده
عاجزى و خيره كين عجز از كجاست — عجز تو تابى از آن روز جزاست
عجزها دارى تو در پيش اى لجوج — وقت شد پنهانيان را نك خروج
خرم آنكين عجز و حيرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخُر هم در آخِر عجز ديد — مرده شد دين عجايز را گزيد
چون زليخا يوسفش بروى بتافت — از عجوزى در جوانى راه يافت
زندگى در مردن و در محنتست — آب حيوان در درون ظلمتست

رجوع كردن بقصهٔ پروردن حق تعالى نمرود را بى‌واسطهٔ مادر و دايه در طفلى

حاصل آن روضه چو باغ عارفان — از سموم و صرصر آمد در امان
يك پلنگى طفلكان نوزاده بود — گفتم اورا شير ده طاعت نمود
پس بدادش شير و خدمتهاش كرد — تا كه بالغ گشت و زفت و شيرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پرى — تا در آموزيد نطق و داورى
پرورش دادم مراو را زآن چمن — كى بگفت اندر بگنجد فن من

داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمانرا برو مهر ولد — برپدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را دأب من آموختم — چون بود لطفی کهمن افروختم
صد عنایت کردم وصد رابطه — تا ببینند لطف من بی واسطه
تا نباشد ازسبب در کش مکش — تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش — شکوتی نبود زهر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه — که بپروردم ورابی واسطه
شکراو آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود وسوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاه زادهشکر شاه — کرد استکبار واستکثار جاه
که چرا من‌تابع غیری شوم — چونك صاحب ملك واقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت — ازتجبر بردلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پابنهاد ازجهل وعمی
این زمان کافر شد وره میزند — کبر ودعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان باجلال — با سه کرکس تاکند بامن‌قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را — کشته تایابد وی ابراهیم را
کهمنجم گفت کاندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن دردفع آن خصم‌احتیاط — هر کهمی زایید میکشت از خُباط
کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملك ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را کرام واب شدحجاب — او زما یابید گوهرها بجیب
گرك درندهست نفس بد یقین — چه بهانهمی نهی بر هر قرین
درضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناك پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست — باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض میآری بجا گر طایفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست — تا شوی چون موزهٔ هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت — در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی ادب — ناگهان اندر جهان میزد لهب

رجوع کردن بدآن قصه کی شاه‌زاده زخم خورد ازخاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشك آن غیور — برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود — چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر — دید کم از ترکشش یك چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست — گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمده بد تیر اه بر مقتلی
کشته شد در نوحهٔ او میگریست — اوست جمله هم کشنده و هم ولیست
ور نباشد هردو او پس کل نیست — هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد — کآن بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراك شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت
وآن سوم کاهلترین هرسه بود — صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص کی بعدازمن او برد مال مرا ازسه فرزند من کی کاهل ترست

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچه در کفم کاله و زرست — او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی وبس اندرز کرد — بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع وطاعه میکنیم اوراست دست — آنچ او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل زابراهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلیء هر یکی — تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند — زآنك بی شدیار خرمن می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح وشام
هین زحد کاهلی گویند باز — تا بدانم حد آن از کشف راز
بی گمان که هر زبان پردهٔ دلست — چون بجنبد پرده سرها واصلست
پردهٔ کوچك چو یك شرحه کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست — لیك بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیآید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
بانگ حیزان و شجاعان دلیر — هست پیدا چون فن روباه و شیر

یازبان همچون سر دیگست راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تیزهش — دیگ شیرینی زسکباج ترش
دست بردیگ نوی چون زد فتی — وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین زپور — ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفت ار بگوید دانمش — ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود — لب ببندد در خموشی در رود

مثل

آنچنانك گفت مادر بچه را — گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین — تو خیالی بینی اسود پرز کین
دل قوی دار وبکن حمله برو — او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودك آن خیال دیووش — گر بدو این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم — زامر مادرپس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم که چست ایست — آن خیال زشت را هم مادریست
دیو ومردم را مُلَقّن آن یکیست — غالب ازوی گردد ارخصم اند کیست
تا کدامین سوی باشد آن بواش — [illegible]
گفت اگر از مکر ناید در کلام — حیله را دانسته باشد آن همام
سر اورا چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلّم کند سوی درَج — تا برآیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن — ازضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زآن میمنه‌ست — زآنك از دل جانب دل روزنه‌ست

فهرستها

I

فهرست رجال ونساء و ملائکه و حیوانات و غیرها

شماره‌ها مربوط به ابیات مثنوی است که برای هر دفتر جداگانه در حاشیهٔ کتاب نوشته شده . حرف «د» اشاره به «دیباچهٔ» هر دفتر است وحرف «س» رجوع به سرفصلها و عناوین مطالب است که قبل از ابیات دارای آن شماره واقع شده . هرجا اسامی در سر فصل و بیت بعد بی فاصله تکرار شده همان شمارهٔ نخستین قید شده است

II

فهرست اماکن و قبائل و فرق وغیرها

III

فهرست کتب

IV

فهرست آیاتی که بعضی از نص آنها در مثنوی معنوی ثبت افتاده است

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱	٤	چهارم۲۹۲۷–۲۹۳۱
۱	٥	اول ۲۲۳٤، ۳۳۹۱، چهارم ۳٤۲۰، ۳۷٥۲، ششم ۲۰٤
۲	۱	دوم ۲۹۸۰
۲	۲	اول۳٦۲۸
۲	۱۹	دوم ۱٥٤٥
۲	۲٤	اول د، چهارم س ۱٥۲۷، پنجم س ۲٤۹۷
۲	۲۸	ششم س ۲۱٥۳
۲	۲۹	اول۱۲۳٤، ۱۲۳۸، ۲٤٦۹، دوم ۲۷۰۸، چهارم ۲۹۷۰
۲	۳۰	دوم۳۱۷٥، دوم ۱۱۳۰
۲	۳۱	دوم۲۲٦۹
۲	۳۲	ششم۲۲۷٤
۲	۳٤	اول ۹۲٦، پنجم۳٦۱۹، ششم۲۷۹٦، ۲۹۹٤، ۲۹۳٦
۲	۳۸	پنجم ۱۱۸۳
۲	٥۱	سوم ۳۷٤
۲	٥٥	سوم ۱۹۰۰، س ۲۹۹۸
۲	۸۸	سوم۳۸۹۹
۲	٦۹	پنجم۱٥۳٦
۲	۸۸	چهارم۳۸۳۹
۲	۹۹	ششم س۳۹۸٦

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۲	۱۰۰	اول ۱۶۷۳-۳۸۵۹
۲	۱۰۹	اول ۱۳۹۸، ششم۳٦٤٢
۲	۱۱۱	سوم ۳۵۰۱، چهارم س۳۹٤۵-۳۵٦۹
۲	۱۱۹	اول٤۳٤ ،
۲	۱۳۲	اول ۷٦٦دوم۱۳٤۵، پنجم ۱۰۱ ، ششم٤۷۱۱
۲	۱۳٦	سوم۱۹۹۰
۲	۱۳۹	دوم٤۷٤۵,۳۳۵٤
۲	۱٤۱	سوم۳٦٦٦
۲	۱٤۷	پنجم۱۱۸۲
۲	۱۵۳	چهارم۱۱۸۱
۲	۱٤۹	اول۳۹۳۳
۲	۱۵۱	اول۱۱٤۱-۳۹۳٦، سوم٤٦٤-۱۱۱۸ -۳۹۰٦، پنجم٤۱۸۱ ششم٤۲
۲	۱٦٦	پنجم ۱٦۸۱، ششم۳۱۹٦
۲	۱۷۵	اول ۳۸۸۸ ، پنجم س۲۱۰۹
۲	۱۷۷	سوم د
۲	۱۸۲	دوم ۳٦۰۱، ششم ۲۳۹٦
۲	۱۸۸	چهارم ۳۳۲۷
۲	۱۹۱	اول ۳۹۳۰، سوم۳٤۲۲، پنجم ۲٤۲۸، ششم۱۳۳۳ ۲۷۹۱
۲	۲۰۸	دوم د
۲	۲۱۵	چهارم س ٤۰، ششم س٤۲۵۵
۲	۲۵۷	دوم ۱۲۷٤
۲	۲٦۲	پنجم س۳۱
۲	۲٦۹	پنجم ۵۷۹،۵۸۰
۲	۲۸۸	پنجم ٦٤۹
۲	۲۸۹	پنجم ٤۱۱
۲	۵	پنجم س ۱٤٤۵

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۳	۱۲	اول ۲٤۲٥
۳	۲۰	دوم۱۳۹۹
	۲٥	دوم ۱٦۲۲
۳	۳٥	دوم۱٦۱٦،۱۷۸٦، سوم٤٦۸٦
۳	۷۸	چهارم‌س ٤۰٦
۳	۹۸	ششم ۳٤۹۲،۳٤۹۳
۳	۱۰۲	اول ۳٥۱۱،۳٥۲٤،پنجم س۲۰۸۰
۳	۱۱٥	ششم۳٥۰۸
۳	۱۲۷	سوم ۳٤۳٥، ۳٤۳٦
۳	۱٥۳	اول ۳۰۱۹ ،ششم۲٦۱۱
۳	۱٦۳	دوم ۱۰۸۸
۳	۱٦٤	اول ۱۸۷۲ ،پنجم س ۱۷٤۳
۳	۱٦٥	پنجم س ۳۱۳۱
۳	۲۰۰	پنجم٥۸۱
٤	٥۹	پنجم ۱۹۳۳
٤	۹٦	سوم د
٤	۱٤۱	ششم ۲۲۳٤
٥	۱	دوم۲۱۳۹
٥	۳۷	چهارم ۲٤۷۹
٥	٥۹	دوم د،سوم٤٤٤۰،پنجم ۲۱۸٦،س۳۲۱۰
٥	٦٥	پنجم‌س۳٥۹۱
٥	٦۹	ش۳٥۳
٥	۷۱	سوم ۳۰۸۱،چهارم۳٥۸٥
٥	۷۷	سوم ٤۷۰٥
٥	۹۱	دوم۲۱۳۹
٥	۱۱۹	سوم۷٤۰

قرآن سوره	آیه	مثنوی
		۲۳۴۴–۲۳۴۸–۲۳۵۳–۲۴۷۰–۴۵۴۳–چهارم۲۰۹۷ – ۳۴۲۵–پنجم۱۷۴–۱۷۵–۳۹۰–۶۰۰–۸۳۰– ۸۹۵ ۲۱۲۴–۲۱۲۵–۳۲۶۳–ششم۷۰۳–۲۳۰۰–۳۴۳۶
۷	۱۷۸	دوم۳۰۸۲–چهارم۱۵۲۲–پنجم۱۲۹۳
۷	۱۸۹	اول۲۴۲۶
۷	۱۹۷	چهارم۳۴۷۹
۷	۲۰۳	اول۱۶۲۲–دوم۳۴۵۶–۳۶۹۲–سوم۲۷۲۶–چهارم–۱۴۶۶ ۲۰۷۲–۳۱۹۹
۸	۱۷	اول ۶۱۵–۳۷۸۹–دوم۱۳۰۶–۲۵۳۰–سوم ۳۶۵۹–چهارم۷۶۳–۱۷۲۵–۲۹۴۷–پنجم‌س ۲۲۴۲ ششم ۱۵۲۳–۲۲۴۶–۲۸۳۵–۳۱۹۷–۴۵۷۹
۸	۱۹	سوم‌س۴۴۸۶
۸	۳۳	دوم ۱۴۰۳
۸	۴۴	ششم۱۸۷۸
۸	۴۶	اول‌س۲۵۰۹
۸	۵۰	سوم۴۰۳۶–۴۰۴۱–۴۰۵۱
۹	۲۸	چهارم۶۹۶
۹	۴۷	سوم۴۰۲۱
۹	۶۱	سوم۱۰۲
۹	۸۳	پنجم۱۷۳–ششم۱۵۸۱
۹	۱۰۱	اول۲۷۱۸–دوم۲۴۵۵
۹	۱۱۲	اول۲۷۰۹–دوم۲۴۳۸–۳۲۶۷–سوم۳۲۳–۴۱۱۵–چهارم ۳۵۱۳–پنجم۱۴۶۳–ششم۱۲۶۵
۹	۱۱۳	چهارم۱۷۶۳
۹	۱۱۵	ششم۸۸۴
۹	۱۲۶	چهارم‌س ۱۵۲۷
۹	۱۲۷	سوم۷۴۵
۱۰	۱	دوم۱۷۰۳
۱۰	۲۶	چهارم۷۲۳–۲۰۲۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱۰	۳۷	اول ۳۴۴۲–ششم ۴۱۰۵
۱۰	۹۸	پنجم ۱۳۹۱
۱۰	۱۰۹	پنجم ۳۷۱۶
۱۱	۲۶	سوم ۱۷۵۵
۱۱	۴۵	چهارم ۳۳۶۱
۱۱	۴۶	دوم ۲۳۶۹
۱۱	۴۷	ششم ۴۲۴
۱۱	۱۱۴	سوم ۷۴۱ –۲۶۶۸ – چهارم ۳۵۷۵
۱۲	۱۲	سوم ۴۱۶–۴۱۷– ششم ۴۱۱۱
۱۲	۱۷	دوم ۱۴۱۰
۱۲	۱۹	چهارم ۶۴۷
۱۲	۲۰	ششم س ۳۳۴۵
۱۲	۲۸	چهارم س ۱۸۶
۱۲	۴۳	ششم س ۳۴۰۰–۳۴۰۶
۱۲	۴۳	پنجم س ۹۳۲
۱۲	۶۴	اول د– چهارم د.
۱۲	۸۷	سوم ۹۸۴–ششم ۴۷۴۱
۱۲	۹۳	دوم ۳۲۳۴
۱۲	۱۱۰	سوم ۳۰۳۳–س۳۰۷۷
۱۳	۳۹	اول۲۹۶
۱۴	۲۹	سوم ۴۳۸۸–چهارم ۳۵۷۴
۱۴	۴۷	اول ۹۵۲–پنجم ۴۵۱
۱۵	۹	سوم د
۱۵	۲۱	دوم د
۱۵	۲۹	چهارم ۳۲۰۳ – ششم ۳۵۹۴
۱۵	۷۲	پنجم ۱۱۲
۱۶	۷۰	پنجم ۱۲۲۹
۱۶	۱۲۴	پنجم س ۱۲۶۵
۱۷	۸	سوم ۲۸۷۲–پنجم ۴۰۰۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۱۷	۱٤	چهارم ۱۱۲۱
»	۵۰	چهارم۲۲٤
»	٦٦	سوم‌س٤۳۲٦- پنجم ۲۷۲
»	۷۲	دوم ۳۷۷۳-۳۷۷٤-سوم۲٤۰۷-۲۹٦۱-۳۳۰۰-۳۲۹۱-پنجم۱۲۳۱ ۱۲۹۵-۳۵۷٤-ششم۱۳۹
»	۸۷	ششم۲۸۷۸-۳۳۱۰
»	۱۱۰	دوم۱۹۵٤
۱۸	۱٦	اول ۳۰۰٦
»	۱۷	اول۳۹۲-۱۳۸۷- ۳۱۸۸-پنجم۲۹٤۹-ششم۲۱۷-٤٤٦٤
»	٤٤	سوم۳٤
»	٤۸	پنجم س ۱۹۲۷
»	۵۹	سوم ۱۹٦۸-۱۹٦۹-ششم۱۱۲۷-۱۱۲۸
»	۷۷	اول ۲۹۷۰- دوم ۳۵۱٦
»	۱۰۹	دوم ۳۵٤۳
»	۱۱۰	اول۳٦۵۹-دوم۳۷۷۷-چهارم۲٦۷۰-پنجم د
۱۹	۱	چهارم ۳۵۱٦
»	۱۳	چهارم‌س۳۰۸۵
»	۷٤	اول د
»	۹۷	پنجم ۲٤۸۸
۲۰	٤	اول ۳٦٦۵
»	۲۲	دوم۲۲۸۷
»	٤٦	چهارم ۳۸۱۵
»	۵۷	سوم ٤۵٤
»	۷۰	چهارم س ۱٦۷۰
»	۷۱	سوم ٤۹٤-٤۹۵- چهارم‌س۱٦۷۰
»	۹۷	پنجم ۳٤۳٤
»	۱۰٦	چهارم ۱۸۵
»	۱۲۳	سوم ۳۵٤
۲۱	٦۹	سوم ۱۰-۹۵٤-ششم۲۰۰۹

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۲۱	۸۹	پنجم ۱۵۲٤
»	۱۰۷	اول ۷۱۷ سوم ۱۸۰٤ چهارم۲٤پنجم ۱۰۸
۲۲	۱۱	اول س ۲٤۸۲
۲۳	۳۳	اول ۳۱٥٦
»	٥٥	پنجم د
»	۱۰۳	اول ۳۳۹۹
»	۱۱۰	دوم ۲۰۰٦ سوم ۱۷۰
»	۱۱۲	اول ۱٦۷٤-۱٦۷۷
۲٤	۲٦	اول ۱٤۹٥-۳٦۰٤ دوم۸۰-۲۷۲-۳۸۳۹ چهارم ۲۸۰
»	۳۰	اول ۲۷۱٤
»	۳٥	اولد - دوم ۱۲۹۳ چهارم ۱۲٥۱
»	٤۰	چهارم ۱۲٥٤
۲٥	٤۷	اول ٤۲٥
»	۷۰	پنجم س ۱۷۷۲
۲٦	٥۰	پنجم ۳۳۳۹س۱٤۲۰-٤۱۲۰
»	٦۳	سوم۲۷۰۰
۲۷	۱٦	ششم ٤۰۱۳-٤۰۱٤
»	۱۸	چهارم ۷۸۲
»	۱۹	پنجم۳٦۹٦
»	٦۳	سوم‌س ۳۲۰٤
۲۸	٦	دوم۲۹۷۱
»	۳۰	دوم ۲۸۸٤ چهارم۳٥۷۱ششم ۲۲٦۳
»	۷٦	سوم ٥۰٥
»	۸۸	اول ۳۰٥۲-سوم۳۹۰٤-٤٦٦۱-ششم ٦۲۳۸
۲۹	۱۹	ششم ۲٦۱٦
»	٦٤	پنجم س۳٥۹۱
۲۹	٦۹	ششم ۲۳٥۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۳۰	۴۹	چهارم ۱۳٦۱
۳۱	۲٤	پنجم س ۲۱٦۳
۳۲	۱٦	پنجم س ۱۲٤۲
«	۳۰	دوم ۲۰٦٦ پنجم ۲٦۰
۳۳	۹	سوم ٤۳۹٤
«	۲۳	پنجم ۳۷۱۲ـ۳۸۲۰ ٤
«	۳۳	پنجم ۱٤۹
«	٤۱	دوم ۱۷۱۵ چهارم ۳۰۷۲
«	٤٤	اول ۳۸۲٤
«	۵۳	اول ۳۵٤٤
«	۵٦	ششم ۳۲۵۸
«	۷۱	پنجم ۱۸۵۱
«	۷۲	اول ۱۹۵۸ـ۱۹۵۹ دوم ۲۳۷۲ سوم ۲٦۷۲ ششم ۲۰۷
۳٤	۱۰	سوم س ٤۲٦۸ـ٤۲۷۰
«	۱۲	اول ۳٦۸۳
«	۵۳	اول س ۲۸۰۱
۳۵	۲۲	دوم ۳۷۰۸
«	۲۵	پنجم س ٤۱۵۳
«	۲۹	اول ۷٤۷
۳٦	۷	اول ۳۲٤۲
«	۸	اول ۳۲٤۳ پنجم ۷۵۱ـ۱۰۷٦ـ۳۸٦۹
«	۱۷	دوم ۱٤۰۰ـ۲۸۳
«	۲۵	سوم ۲۰۱٦ پنجم د ـ۱۷٤۰ـ۲۳۱٦ـ٤۱۲۳
۳٦	۲٦	پنجم د
«	۲۹	چهارم ۲۵٦۱ پنجم س ۳٤٦
«	۳۲	اول ۳٦۷۲ سوم ۳۳۹٤ چهارم ٤٤٤ ششم ۳۳۳۱
«	٦۵	ششم ۱٦۳
«	٦۸	دوم ۷۱۵ پنجم س ۹٦۲

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
٣٧	٣٤	اول ٢١٥٩ سوم٩٦٩ پنجم٥٨٩ـ٥٩٠ـ١٢٤١ ششم٢٢٦٦
«	٤٧	پنجم٣٢٩٢ـ٣٢٩٣
«	١٠١	سوم ٤١٧٤
«	١٤٤	دوم٣١٣٦
«	١٦٥	اول ٣٤١٥ چهارم٢٠٢٣ پنجم ٤١٩٤ششم ٣٠٠٤
٣٨	٣٤	اول ٢٦٠٤ـ٢٦٠٦
«	٤١	پنجم٤١٩٢
«	٥٦	ششم٣٦٢٠
٣٩	١٣	چهارم ١٧٦٠ـ٢٣٨١ پنجم١٥٢٦ـ٢٥٦٠ ششم ٦٣٥
«	١٠	سوم٢٦٤٣
«	٣١	سوم٢٥٣٦
«	٥٤	اول٢٤٩٦ ششم١٩١٥ـ٤٧٤٢
«	٦١	پنجم س ٢٠٨٠
«	٦٣	ششم١٠٣
٤٠	٦٢	سوم ٢٣٠٤
٤١	١٠	سوم س٢٩٨٣ـ٤٤٧٢ـ٤٥٩٠
«	٣	اول ١٤٢٩ دوم٣٠٣٩
«	٤٠	ششم ١٣٢٦
«	٤٢	اول د
«	٤٥	پنجم س٣٩٩٥
٤٢	٢٧	پنجم س ١٧٧٢
«	٣٦	پنجم١٦٧ ششم١٥٩٠ـ٢٦١٢
٤٣	٣١	پنجم س٤٠٢٥
«	٣٧	پنجم ٢٦٣٣ ششم ٢٦٣١
٤٦	٢	چهارم س ٢٨٨١
٤٧	١	پنجم٩٩٩
«	٢	پنجم ١٠٠٥

قرآن سوره	آیه	مثنوی
۴۷	۸	پنجم۱۳۴۷–۲۷۰۱
»	۱۷	اول ۳۶۰۰
»	۳۲	سوم‌س ۷۹۰
۴۸	۱	سوم ۴۵۰۲ششم ۱۶۶
»	۲	اول‌س۲۶۰۳
»	۶	اول ۳۰۳۷
»	۱	اول ۲۹۷۲دوم۱۹۱۸ پنجم۱۲۲-۷۴۰–۲۷۹۵
»	۱۷	دوم ۷۰-۱۵۴۱سوم ۶۷۶ پنجم‌س۱۳۳۳–۲۹۷۰
»	۲۴	سوم۴۴۷۵
»	۲۵	سوم۴۵۷۳
»	۲۹	اول ۱۳۴۴–۱۳۴۵–۳۱۶۸دوم۱۲۴پنجم۲۰۸۲–۲۹۴۳ ششم ۲۵۶۵–۲۷۲۳
۴۹	۱	چهارم س ۳۳۴۸
»	۱۰	دوم ۳۷۱۶چهارم س ۴۰۶
»	۱۲	ششم ۲۵۶۹
۵۰	۱۴	اول۲۰۳۶ششم ۴۶۴۳
»	۱۵	چهارم ۳۲۴۱
»	۲۹	اول۱۳۸۰پنجم۲۱۸ششم۴۶۴۸
»	۳۵	دوم۳۷۴۰
۵۱	۷	دوم ۱۰۸۵
»	۹	اول۲۹۰۲
»	۱۷	اول۳۱۷۹
»	۱۸	اول۳۱۷۹
»	۲۲	دوم ۱۹۵۶–۳۸۰۴پنجم ۱۷۴۲
»	۴۸	دوم۳۰۷۴
»	۵۶	سوم۳۹۸۸
۵۳	۱	ششم ۹۸

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۵۳	۳	ششم ۱۶۰۲–۴۶۷۰
»	٤	ششم ٤٦٧٠
»	۱۵	ششم ۳۳٤
»	۱۷	اول ۳۹۵٤ دوم ۳۷۵۲ چهارم ۱۳۰۹–۲٦٤۰ پنجم ۳٦۰٤ ششم ۲۸٦۱
»	٤۰	چهارم ۲۵٤۵–۲۹۱۲–۳۵۰۳ ششم ۱۹۸٤
»	٤۳	سوم ۸٦۷۰
۵٤	۱	اول ۱۱۸–۱۰۷۷–۱٤۷۸ دوم ۱٦۰٦–۱۹۲۰ ششم ۹٦
»	۵۵	چهارم ۱۷٦۹–۳۷۸۷ پنجم ۱۷٦۹–۱۷۷۰–۳۸۱۹
۵۵	۱	سوم ۵۹۳
»	۵	سوم ۳۰۵۱
»	٦	دوم – د
»	۱٤	پنجم س ۱۹۲۷
»	۱۹	اول س ۲۵۷۰
»	۲۰	اول ۲۹۷ س ۲۵۷۰ دوم ۱۳۷۱
»	۲۹	اول ۱۸۲۱–۳۰۷۱
»	۳۳	اول ۱۹۲٤ ششم ٤۵۱۳
»	۷۲	پنجم ۳۲۹۳
۵٦	۱۰	پنجم ۳۷۳۹
»	٤۰	چهارم ۲٤۹۷
»	۷۸	اول – د
»	۸٤	پنجم ۱۰۷۲ س ۱۷۱۰–۳۲۹۷
۵۸	۱	پنجم ۳۸۵۹
»	٤	اول س ۱۵۰۹ پنجم س ۱۰۷۳
»	۱۲	چهارم ٦۱۱
»	۲۳	سوم ۵۰٤–۳۲٦٤ ششم ۵۵٦
۵۹	۱٤	سوم ٤۰۰۲

قرآن		مثنوی
سوره	آیه	
۵۹	۲۰	دوم۳۳۲
»	۲۱	دوم ۵۰۹
٦۰	٤	پنجم س ۱۲٦۵
٦۱	۲	اول س ۲۳۱۵
»	۳	اول س ۲۳۱۵
٦۲	۵	اول ۳٤٤۸
»	٦	سوم ۳۹۳۷
»	۱۰	پنجم ۲۳۸٤
٦٤	۲	دوم ٦۰٦
٦۵	۲	ششم س٤۱۷۵
»	۷	ششم س ٤۲۵۵
٦٦	۸	چهارم ٦۱۱ـششم۲۸۹۲
٦۷	۲	پنجم س ٤۲۰
»	۳	اول ۳٦۲۹ـ دوم ۲۹٤٦ـ ۲۹٤۷
»	۸	چهارم ۲۲۸۲ـششم س۳٦۹۹
»	۹	چهارم ۲۲۸۳
»	۱۰	پنجم س ۲۸۷۰
»	۱۵	سوم ۳۷٤۵
»	۱۹	دوم ۳۵٦۳
»	۲٦	پنجم ۲۵۸۷
»	۳۰	دوم ۱۲۰٦ـس۱٦۳۳ـ۱۸۳۱ـ۳۵۹۵چهارم ۱۱۹ پنجم ٤۵۳ـ۲۱۵۹
٦۸	۱	پنجم ۱۹٦٤
»	۲۲	ششم ۲٦۱۰
»	۵۱	پنجم٤۹۹ـس۵۰٦
۷۰	٤	اول ۳٤٤۰ـپنجم۲۱۸۱
»	۲۳	ششم۲٦٦۹
۷۱	٦	اول ۱٤۰٤
۷۲	۲۸	سوم ٤۸۱

قرآن سوره	آیه	مثنوی
۹۱	۱۳	اول ۲۵۱۳
۹۲	۷	پنجم س ۲۲۲۸
«	۱	پنجم س ۲۲۲۸
۹۳	۱	دوم ۲۹۵
«	۲	دوم ۲۹۹
«	۳	دوم ۳۰۰ ـ ۳۰۱
۹٤	۱	سوم ۲۳۵٦ـپنجم۱۰٦٦ـ۱۰۷۱ـششم۲۸٦۳
«	٦	سوم س ۲۲۵۵ ـششم س ٤۲۵۵
۹۵	٤	اول ۳۵۲۲ـپنجم س ۹٦۲ـششم ۱۰۰۵ـ۱۰۰٦
«	۵	پنجم س ۹٦۲ س ۹۷٤ـششم د
«	٦	پنجم س ۹۷٤
۹٦	٤	سوم ۵۹٤
«	۵	پنجم ۲۵۸۷
«	۹ـ۱۰	پنجم س ۱۱۷۱
«	۱۵	اول ۱۰۰ـسوم ٦۰٤
«	۱۹	اول ۳٦۰۷ ـ دوم ۱۲۰۹ـ سوم ۱۲۷
۹۹	۱	اول۳۲۷٦ـچهارم۳٤۲۰
«	٤	اول ۳۲۷۷ـ۲٤۲۲
«	۷	سوم س٤۷۸۰ـششم ۳۳۱
۱۰۱	٦	اول۸۷۷
۱۰۲	۱	سوم ۵۰٦ـ٤۱۲۲ـ٤۱۲۵
۱۰۲	۲ـ٤	پنجم س ۳۷۳۷
«	۵	سوم ٤۱۲۲ـ٤۱۲۵
«	۷	سوم ۵۱۲۵
۱۰۳	۲	ششم۷۷۰
۱۰۵	۳	اول۱۳۱٤
۱۰۸	۱	پنجم ۱۲۳۲ـ۳۵۷٤
۱۰۹	٦	پنجم ۳۹٤۰ـششم۱۰۵۲
۱۱۰	۱۰	اول۱۳۱۳

فهرست حکایات و قصص

دفتر اول

صفحه

صفحه

دفتر دوم

صفحه

صفحه

صفحه

دفتر سوم

صفحه

دفتر چهارم

صفحه

صفحه

دفتر ششم

